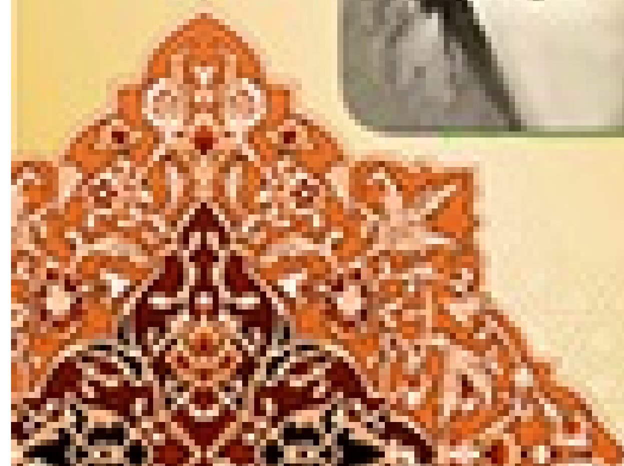


لغتنامه قرآن کریم

نگاهی نو به نثر طوبی

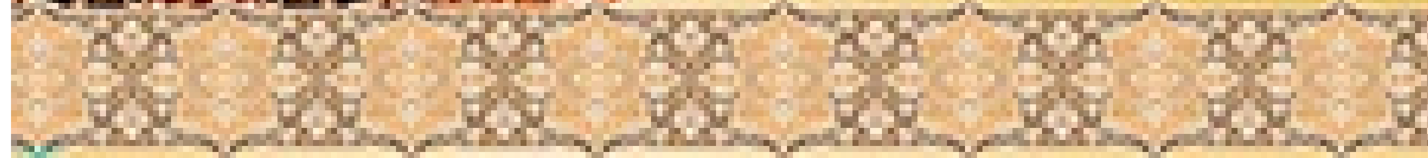
(از گرانقدر علامه شعرانی)





تحقیق و پژوهش

سید محمدرضا غیاثی کرمانی



بسم الله الرحمن الرحیم

لغتنامه قرآن کریم : نگاهی نو به نثر طوبی

نویسنده:

محمد رضا غیاثی کرمانی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

لغتنامه قرآن کریم : نگاهی نو به نثر طوبی

مشخصات کتاب

غیاثی کرمانی، محمدرضا،گردآورنده.

لغتنامه قرآن کریم (نگاهی نو به نثر طوبی)/ مؤلف سیدمحمدرضا غیاثی کرمانی . _ قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)، ۱۳۸۹.

۴۹۶ ص.

ISBN : ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۲۸-۱۰-۳ :۸۰۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتاب حاضر تلخیص کتاب «نثر طوبی» تألیف ابوالحسن شعرانی است.

۱. قرآن _ واژه نامه. ۲. قرآن _ دایره المعارفها. الف. شعرانی، ابوالحسن، ۱۲۸۱-۱۳۵۲. نثر طوبی، یا، دایره المعارف لغات قرآن مجید. تلخیص. ب. عنوان. ج. عنوان: نگاهی نو به نثر طوبی. د. عنوان: نثر طوبی، یا، دائره المعارف لغات قرآن مجید، تلخیص.

BP ۶۸ / ۷ش ۲۰۱۶ن

۲۹۷ /۱۳ فا

ص:۱

اشاره

لغتنامه قرآن کریم

گزیده نثر طوبی

(اثر گرانقدر علامه شعرانی)

تحقیق و پژوهش:

سید محمد رضا غیاثی کرمانی

لغتنامه قرآن کریم (نگاهی نو به نثر طوبی)

مؤلف/ سید محمد رضا غیاثی کرمانی

ناشر/ بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

صفحه آرا/ رضا فریدی

لیتوگرافی/ گنج معرفت

شمارگان/ دو هزار نسخه

نوبت چاپ/ اول، بهار ۸۹

بها/ ۸۰۰۰ تومان

مراکز پخش:

۱. قم: مرکز تخصصی مهدویّت/خیابان شهدا / کوچه آمار (۲۲)/ بن بست شهید علیان

ص. پ: ۱۱۹-۳۷۱۳۵ / تلفن: ۷۷۳۷۸۰۱ / فاکس: ۷۷۳۷۱۶۰

۲. تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

/ص.پ: ۳۵۵-۱۵۶۵۵ / تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹

/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹

WWW.IMAMMAHDI-S.COM

info@imammahdi-s.com

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۲۸-۱۰-۳

ص:۲

فهرست مطالب

مقدّمه محقّق

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام علی مهدی الامم، الحجه بن الحسن، ارواحنا لتراب مقدمه الفداء.

یکی از بلند اختراتی که خدمات بزرگ و شایسته ای به فرهنگ دینی و قرآنی نموده حضرت آیت الله، علامه حاج شیخ ابوالحسن شعرانی قدس سرّه است که اثرات گرانبها و ارجمندی از خود بجای گذارده و جهان اسلام را از این ناحیه کامیاب ساخته و میزبان و پذیرای مهمانانی فراوان بر سر سفره دانش و علم خویش بوده است.

ایشان از نوادگان ملا فتح الله کاشانی، صاحب تفسیر گرانقدر منهج الصادقین است که بر این کتاب، تعلیقه های سودمندی نگاشته که مانند تعلیقه های دیگرش بر تفسیر مجمع البیان و تفسیر روض الجنان و روح الجنان گنجینه گرانبهایی برای اهل تحقیق و پژوهش است.

حضرت علامه شعرانی در سال ۱۳۲۰ق در تهران به دنیا آمد و در سال **۱۳۹۳**ق (مطابق با **۱۳۵۲**ش) پس از ۷۳ سال تلاش خستگی ناپذیر به لقای حق باریافت. شخصیت های بزرگی چون علامه حسن زاده آملی و علامه جوادی آملی که بیان و بنان از توصیف آن دو ناتوانند، دو شاگرد برجسته و نامدار آن حکیم الهی هستند که چون چشمه ای جوشان از فیض و برکت، همواره مستعدان و مستفیدان را به نیابت، سقایت می کنند و سقاهم ربهم شرابا طهورا را به نمایش می گذارند.

ص:۷

باری، در عظمت علامه شعرانی که او را شیخ بهایی دوران گفته اند، سخن فراوان گفته و نوشته شده که در این مقال بیش از این مجال نیست و یک دهان لازم است به پهنای فلک تا بگوید شرح آن رشک ملک.

خدای را سپاسگزارم که در گذشته توفیق جمع آوری و ترتیب و تنظیم تعلیقه های ایشان بر آن سه کتاب تفسیری را پیدا نموده و تحت عنوان «پژوهش های قرآنی علامه شعرانی» به محضر ارباب دانش و بینش تقدیم نمودم و اینک کتاب بسیار ارزشمند «نثر طوبی» که در حقیقت دائره المعارف قرآنی است با تلخیص و در حد یک لغتنامه تحت عنوان «گزیده نثر طوبی» تقدیم می شود. امید است که مقبول درگاه حق و مطبوع طبع اهل فضل و فضیلت قرار گیرد. لازم به ذکر است که ایشان تا حرف شین بیشتر موفق نشده و ادامه کار را مرحوم غفاری بر عهده گرفتند و اینجانب نیز آنچه را که از قلم افتاده و احیاناً مورد نیاز بود، سامان بخشیدم.

ناگفته نماند که اصل این کتاب «نگاهی نو به نثر طوبی» بود که به نظر رسید باید خلاصه شود.

ظهور حضرت ولی عصر علیه السلام و شادی روح شهیدان و امام راحل قدس سرّه و سلامتی رهبر عظیم الشأن انقلاب، حضرت آیت الله خامنه ای (دام ظله) آرزوی همیشگی ماست. والسلام.

سید محمد رضا غیاثی کرمانی

قم ـ فرودین ۱۳۸۹

حرف الف

الله

الله: خدای تعالی که آفریدگار جهان و واجب الوجود بالذات و یگانه و بی نیاز است، نه از چیزی پدید آمده، بلکه قدیم است و نه فرزند دارد و نه مانند و همتا.

الله اسم ذات او است و نامهای دیگر، صفات یا افعال او را حکایت می کنند، مثل رحمن و رحیم و قادر و خالق. و در هیچ صفحه از قرآن نیست که چند بار نام او ذکر نشده و یا صفتی از صفات یا فعلی از افعال یا دلیلی بر هستی او نیامده باشد.

با اینکه ما خدای را به صفات و افعال او می شناسیم، اما ذات او از عقول و اوهام ما مخفی است، چون هر چه که تصور کنیم و در اندیشه ما گنجد، محدود است و او نامحدود؛ و به اصطلاح علمی همه چیز ماهیت دارد و ماهیت قابل وجود و عدم است، ولی حقیقت او عین وجود است که احتمال عدم در او راه ندارد.

بسم الله الرحمن الرحیم اول ۱۱۳ سوره ی قرآن آمده است: به نام الله که رحمن است و رحیم.

ا ب ب

اب: گیاه و طعام چهارپا. «وَفَاكِهَةً وَأَبًّا» (عبس/ ۳۱) و میوه و گیاه و علوفه.

ا ب ق

اَبَقَ: فرارکرد، گریخت. «إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ» (صافات/۱۴۰) آنگاه که (یونس) به سمت کشتی پر از جمعیت فرار کرد.

ا ب ل

ابابیل: متفرق و پراکنـده. مرغانی که برای شکسـتن و پراکندن اصـحاب فیل آمدند «وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبَابِيلَ» (فیل/ ۳) پس به سوی آنها فرستادیم پرندگانی متفرق را.

ا ب ر ق

ابـاریق: جمع ابریق یعنی تنـگ هـای لوله دار که نوشـیدنی هـا را از آن درجـام می ریزنـد. «بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِّن مَّعِينٍ» (واقعه/ ۱۸) با کوزه ها و تُنگ های لوله دار و جامهای پر از شراب.

ا ب د

ابد: همیشه و هرگز(۱). «خَالِدِينَ فِيهَا أَبَداً» (طلاق/ ۱۱) و در آن همیشه جاودان هستند.

ا ب ر

ابراهیم: پدر امت های فراوان و نام یکی از مشـهورترین پیغمبران که همه امتها او را احترام می کنند. خدای یگانه را او شناخت و پرستید و مردم را هدایت کرد.

«وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِی كَيْفَ تُحْيِ ـی الْمَوْتَی» (بقره/ ۲۶۰) آنگاه که ابراهیم عرض کرد: خدا یا به من نشان ده که چگونه مرده زنده می کنی؟

ا ب ل

اِبِل: شتر. «وَمِنَ الإِبْلِ اثْنَيْنِ» (انعام/ ۱۴۴) و از شتر دو عدد.

ا ب ل س

ابلیس: کلمه ای غیر منصـرف است که تنوین و جرّ به خاطر، عُجمه بودن و علمیت نمی پذیرد. و برخی گویند: کلمه ای اسـت عربی و مشـتق از اَبْلَسَ اسـت یعنی مـأیوس شـد و لـذا دلیلی بر منـع صـرف آن نیسـت. «فَسَجَدُواْ إِلاَّ إِبْلِيسَ» (بقره/ ۳۴) همه فرشتگان سجده کردند مگر ابلیس.

۱- البته کلمه ابـد، در همه جا شامل زمان آینـده تا آخر روزگار نیست، بلکه گاهی تا زنـده بودن فرد مورد نظر است، مثل وَلَا يَتَمَنَّوْنَهُ أَبَداً بِمَا قَدَّمَتْ أَيْدِيهِمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ (جمعه/ ۷).

ا ب و

اَبْ: پـدر، که در حالت رفعی اَبُو می باشـد. «وَكانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا» (کهف/۸۲) و پـدرشان صالح بود. و در حالت نصبی اَبا می باشـد. «مَّا كانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكمْ» (احزاب/۴۰) محمـد پـدر هیچ یک از مردان شـما نیست. و در حالت جرّی اَبی می باشـد. «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لأَبِيهِ» (انعام/۷۴) آنگاه که ابراهیم به پـدرش گفت:... و جمع آن آباء می باشـد: پـدران «وَجَدْنَا عَلَيْهَا آبَاءنَا» (اعراف/۲۸)، پدرانمان را بر این مرام یافتیم.

ا ب ی

اَبی: امتناع و خودداری کرد. «إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى» (طه/۱۱۶) مگر ابلیس که از سجده بر آدم امتناع و خودداری کرد.

ا ت ی

اَتی: آمد. «أَتَى أَمْرُ اللّهِ» (نحل/۱) امر و حادثه الهی پدید آمد.

آتی: آورنده. «لَّعَلِّی آتِيكم مِّنْهَا بِقَبَسٍ» (طه/۱) شاید بخشی از آتش را برای شما بیاورم. (از اَتی گرفته شده)

آتی: بخشید، عطا کرد. «وَآتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ» (بقره/۱۷۷) و ما را با وجود علاقه ای که به آن دارد عطا می کند.

اُوتُوا: عطا شدند. «الَّذِينَ أُوتُوا الْكتَابَ» (بیّنه/۴) آنانکه به آنها کتاب آسمانی عطا شد.

ایتاء: پرداختن، دادن «وَإِيتَاء الزَّكاةِ» (نور/۳۷) و پرداختن زکات.

مَأْتیّ: آمدنی. «إِنَّهُ كانَ وَعْدُهُ مَأْتِيّاً» (مریم/۶۱) وعده الهی آمدنی است. (از اَتَیَ گرفته شده)

مُؤْتی: پرداخت کننده (از اَتَیَ گرفته شده و جمع آن مُؤْتُون است). «وَالْمُؤْتُونَ الزَّكاةَ» (نساء/۱۶۲) و زکات پرداخت کنندگان.

آتِ: بپرداز «وَآتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ» (اسراء/۲۶) و حق خویشاوندانت را بپرداز (از اَتَی گرفته شده).

آتٍ: آمدنی، محقّق شدنی. «فان اجل الله لآت» (انعام/۱۳۴) پس اجل الهی قطعاً آمدنی است.

ا ث ث

اثاث: وسایل خانه «هُمْ أَحْسَنُ أَثَاثاً وَرِئْياً» (مریم/۷۴) آنان از نظر وسایل منزل و سیمای ظاهری بهتر هستند.

ا ث ر

اَثَر: نشانه و باقی مانده. جمع آن «آثار است: «وَنَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَآثَارَهُمْ» (یس/ ۱۲) می نویسیم هر چه خود کردند از پیش و عملی را که از آنها باز می ماند.

آثَرَ: برگزید. «وَآثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا» (نازعات/۳۸) و زندگی دنیا را برگزید.

اَثارَه: بازمانده، اثر، «أَوْ أَثَارَةٍ مِّنْ عِلْمٍ» (احقاف/۴) یا اثری علمی بیاورند.

اَثَر: ردّ پا. «فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ» (طه/۹۶) پس مشتی از ردّ پای رسول برداشتم.

اَثَری: در پی من، بر اثر من. «هُمْ أُولَاء عَلَى أَثَرِي» (طه/۸۴) اینان در پی من هستند.

ا ث ل

اَثْل: درخت شوره گز. از گیاه بزرگتر و از درخت کوچکتر. میوه ای دارد که آن را عَذْبه می گویند و گرد است و مایل به زردی و در آن چند هسته وجود دارد مانند مازو. «وَبَدَّلْنَاهُم بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَى أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثْلٍ وَشَيْءٍ مِّن سِدْرٍ قَلِيلٍ» (سبأ/ ۱۶) پس از خراب شدن سد مآرب باغهای آنها را تبدیل کردیم به باغهایی که محصول آنها تلخ و ترش و بد طعم و شوره گز و اندکی درخت سدر بود.

ا ث م

اِثم: گناه نفسانی که از مخالفت با امر الهی پیدا می شود. «قُل فیما اِثَم كَبير» (بقره/ ۲۱۶) بگو که در قمار و شراب، گناه و منقصت است.

اَثام: عذاب، کیفر گناه. «وَمَن يَفْعَلْ ذَلِكَ يَلْقَ أَثَاماً» (فرقان/۶۸) و کسی که چنین کند به کیفر گناه مبتلا خواهد شد (از اثم گرفته شده)

اَثیم: گنهکار. «وَاللّهُ لاَ يُحِبُّ كلَّ كفَّارٍ أَثِيمٍ» (بقره/۲۷۶) و خداوند هر ناسپاس گنهکار را دوست ندارد. (از اِثْم گرفته شده)

آثمین: گنهکاران. «إِنَّا إِذًا لَّمِنَ الآثِمِينَ» (مائده/۱۰۶) در اینصورت من از گنهکاران خواهم بود.

ص:۱۲

تَأْثیم: نسبت دادن گناه، بدگویی، «لَّا لَغْوٌ فِيهَا وَلَا تَأْثِيمٌ» (طور/۲۳) در بهشت نه لغوی وجود دارد و نه بدگویی و اتّهامی.

ا ج ج

اُجاج: تلخ و شور «وَهَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ» (فاطر/۱۲) و این آبی شور و شور تلخ است. (از اجّ گرفته شد)

ا ج ر

اَجر: پاداش و جمع آن اجور است. «قُل لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْراً» (شوری/ ۲۳) ای پیامبر بگو که من پاداشی برای رسالت نمی خواهم.

و در چند آیه به معنای مهریه زنان آمده است. «فَآتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ» (نساء/ ۲۴) پس مهریه زنان را بدهید.

اِسْتَأْجَرَ: اجیر کرد. «إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ» (قصص/۲۶) بهترین کسی که او را اجیر کنی یک فرد قوی و امین است. (از اَجر گرفته شده)

اُجور: جمع اَجر: پاداشها، مزدها «فَآتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ» (نساء/۲۴) پس مزدهای آنان را بدهید.

استیجار: اجیر کردن، اجاره کردن. «يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ» (قصص/۲۶) ای پدر او را اجیر کن. (از اَجر گرفته شده)

ا ج ل

اجل: مدت معّین برای ادای دین و اجرای عهد، عدّهٔ زنان، «وَأُوْلَاتُ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ أَن يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ» (طلاق/ ۴) عده زنان باردار زمانی پایان می رسد که فرزند خود را بدنیا بیاورند. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ إِذَا تَدَايَنتُم بِدَيْنٍ إِلَى أَجَلٍ مُّسَمًّى فَاكْتُبُوهُ» (بقره/ ۲۸۲) چون وام بر عهده خود گرفتید تا مدت معین باید آن را بنویسید. و گاهی برای مدت اجاره نیز بکار می رود: «فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ»وقتی که موسی مدت اجاره را به پایان رسانید.

و گاهی به معنای مدت سیر ستارگان است که محدود می باشد و تخلف ناپذیر. «كلٌّ يَجْرِي إِلَى أَجَلٍ مُّسَمًّى» (لقمان/ ۲۸) همه سیر می کنند به مدت مقرر.

تأجیل: تعیین مدت و اجل. «الَّذِيَ أَجَّلْتَ لَنَا» (انعام/۱۲۸) آن وقتی را که برای ما معیّن نمودی.

مُؤَجّل: دارای سر رسید. دارای وقت معین «کتَابًا مُّؤَجَّلًا» (آل عمران، ۱۴۵) سرنوشتی معیّن دارد. (از اَجَل گرفته شده)

اَجْلْ: سبب، جهت. «مِنْ أَجْلِ ذَلِك کتَبْنَا عَلَى بَنِی إِسْرَائِيلَ» (مائده/۳۲) به جهت همین برای بنی اسرائیل مقرّر کردیم که...

اُجِّلَتْ: مهلت داده شده، تعیین وقت شد.از اَجَل گرفته شده: «لِأَیِّ یَوْمٍ أُجِّلَتْ» (مرسلات/۱۲) برای کدام روز وقت آن معیّن شده است؟

ا ح د

اَحِد: از نامهای خدا و صفت او و مبالغه آن از واحد بیشتر است، چرا که واحد شاید مرکب باشد مانند «قوم واحد و امت واحده. قُل هُوَ الله اَحَد» (توحید/ ۱) بگو خداوند یگانه است.

اِحْدی: یکی از. «إِنَّهَا لَإِحْدَى الْكبَرِ» (مدثّر/۳۵) البته (قرآن یا قیامت)، یکی از بزرگترین پدیده هاست.

ا خ ذ

اَخَذَ: گرفت. «أَخَذَ الأَلْوَاحَ» (اعراف، ۱۵۴) و الواح را گرفت.

اِتّخاذ: برگرفتن، «اتَّخَذَهَا هُزُواً» (جاثیه/۹)آن را به مسخره گرفت.

اَخْذ: گرفتن، گرفتار کردن. «وَكذَلِك أَخْذُ رَبِّک» (هود/۱۰۲) اینچنین است گرفتن خدایت.

آخِذ: گیرنده. «آخِذِينَ مَا آتَاهُمْ» (ذاریات/۱۶) و آنچه را که به آنها می دهند می گیرند.

مُتَّخِذ: گیرنده. «وَمَا کنتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا» (کهف/۵۱) و من گمراهان را به عنوان کمک کار نمی گیرم.

خُذ: بگیر. «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ» (بقره/۲۶۰) پس چهار پرنده بگیر. (از اَخَذَ گرفته شده)

مُتَّخِذات: جمع مُتَّخِذ، گیرنده. «وَلاَ مُتَّخِذَاتِ أَخْدَانٍ» (نساء/۲۵) در حالی که دوست نامشروع نگیرند.

اَخْذَه: یک مرتبه گرفتن. «فَأَخَذَهُمْ أَخْذَةً رَّابِيَةً» (حاقه/۱۰) پس آنها را به عذابی سخت گرفتار ساخت.

ا خ ر

آخِر: از نام های خداوند تعالی است. «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ» (حدید/ ۳) او اوّل و آخر است.

آخِرَه: مؤنث آخِر و به صیغه اسم فاعل و به معنای عالم دیگر پس از دنیا است. «فَلِلَّهِ الْآخِرَةُ وَالْأُولَى» (نجم/ ۲۶) عالم آخرت و دنیا از آن خداست. و گاهی به معنای حالت دوم هم آمده است. «فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ» (اسراء/ ۸) وقتی که وعده دیگر که خرابی بیت المقدس است بیاید.

اَخَّرَ: به تأخیر انداخت، بعداً فرستاد. «بِمَا قَدَّمَ وَأَخَّرَ» (قیامت/۱۳) به آنچه که پیش و بعد فرستاده است.

مُسْتَأخِر: عقب اندازنده، درنگ کننده. «وَلَقَدْ عَلِمْنَا الْمُسْتَأْخِرِينَ» (حجر/۲۴) و ما درنگ کنندگان را می شناسیم.

يَتَأَخَّرُ: از پس می فرستد. «أَن يَتَقَدَّمَ أَوْ يَتَأَخَّرَ» (مدثر/۳۷) اینکه از جلو یا از پس بفرستد.

اُخْرى: مؤنث آخَر، زن دیگر. «فَتُذَكِّرَ إِحْدَاهُمَا الأُخْرَى» (بقره/۲۸۲) پس آن زن دیگر یاد بیاورد.

اُخَر: جمع آخَر، دیگرها. «فَعِدَّةٌ مِّنْ أَيَّامٍ أُخَرَ» (بقره/۱۸۴) پس چند روز دیگر.

آخَر: دیگر. «ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخَرِينَ» (شعراء/۶۶) سپس دیگران را غرق کردیم.

آخِر: پایان. «وَمَثَلًا لِلْآخِرِينَ» (زخرف، ۵۶) و مثالی برای پسینیان.

ا خ و

برادر در حال رفع اخو و در حال نصب اخا و در حال جر اخی است در صورتی که به ضمیر اضافه شود مثل اخیه. و جمع آن اِخوان و اِخوه و تثنیه آن اَخوان و اَخَوین است.

اُخت: خواهر. که مؤنث اخ و جمع آن اَخوات و تثنیه آن اختین می باشد. وَ لَهُ اُخت (نساء/ ۱۶) هر گاه میت فرزند و پدر و مادر نداشته و اگر یک برادر و یا یک خواهر مادری داشته باشد، هر کدام شش یک مال را می برند و باقی از آن برادران یا خواهران پدری است، «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» (حجرات/ ۱۰) مؤمنان با یکدیگر برادرند. «وَأَن تَجْمَعُواْ بَيْنَ الأُخْتَيْنِ» (نساء/ ۲۳) و اینکه بین دو خواهر نباید جمع کنید و با آنها همزمان ازدواج کنید. «وَأَخَوَاتُكُم مِّنَ الرَّضَاعَةِ» (نساء/ ۲۳) خواهران رضاعی شما نیز بر شما حرام هستند.

«فَأَصْبَحْتُم بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا» (آل عمران/ ۹۹) پس به نعمت الهی برادر شدید.

اَخَوَیْ: جمع اَخْ: برادران. «فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ» (حجرات/۱۰) پس بین برادرانتان صلح برقرار کنید.

ا د د

اِدّ: بسیار زشت. «لَقَدْ جِئْتُمْ شَيْئاً ادا» (مریم/۸۹) کار بسیار زشتی مرتکب شدید.

ادی

اَدّی: بازپرداخت کرد. «يُؤَدِّهِ إِلَيْکَ» (آل عمران/۷۵) به تو برمی گرداند و باز پرداخت می کند.

اَداء: پرداختن، برگرداندن. «وَأَدَاء إِلَيْهِ» (بقره/ ۱۷۸) و برگرداندن به او.

ا ذ ن

اِذْن: دستور دادن و رخصت. «فَإِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلَى قَلْبِكَ بِإِذْنِ اللّهِ» (بقره/ ۹۷) بدرستی که جبرئیل قرآن را به اذن خدا بر دل تو فرود آورد.

اَذَّنَ: ندا کرد. «وَأَذِّن فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ» پس ندا کن در میان مردم که به حج بیایند.

اُذُن: گوش و مجازاً به معنای زود باور. «وَيِقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَّكُمْ» (توبه/ ۶۱) می گویند: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گوشی و زودباور است. بگو او به سود مؤمنان زودباور است.

«الأُذُنَ بِالأُذُنِ» (مائده/ ۴۵) اگر کسی گوش کسی را کند؛ باید گوش او را کند و قصاص کرد.

اَذِنَ: اجازه داد. «آللّهُ أَذِنَ لَكُمْ» (یونس/۵۹) آیا خدا به شما اجازه داده است.

آذَنُ: اجازه می دهم. «قَبْلَ أَن آذَنَ لَكُمْ» (اعراف/۱۲۳) قبل از آن که من اجازه به شما بدهم.

آذَنَّ: اعلام کرد. «قَالُوا آذَنَّاكَ» (فصلت/۴۷) گفتند: ما به تو اعلام کردیم. (از اِذْن گرفته شده)

اِسْتِیذان: طلب اِذن و اجازه. «فَلْيَسْتَأْذِنُوا» (نور/۵۹) پس باید اذن و اجازه بگیرند.

اَذان: اعلام، اعلان. «وَأَذَانٌ مِّنَ اللّهِ» (توبه/۳) و از طرف خدا اعلام است.

مُؤَذِّن: اعلام کننده. «ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ» (یوسف/۷۰) سپس اعلام کننده ای اعلام کرد.

آذان: جمع اُذُن، گوشها «آذَانَ الأَنْعَامِ» (نساء/۱۱۹) گوشهای چهار پایان.

ا ذ ی

اَذی: آزار و رنج و پلیدی و هر چه که دل را آزرده کند، ولی زیانی نرساند. ««لَن يَضُرُّوكُمْ إِلاَّ أَذًى» (آل عمران/ ۱۱۱) شما را

زیان نرسانند ولی آزار بدهند.

آذَوْا: آزار رساندند. «کالَّذِینَ آذَوْا مُوسَی» (احزاب/۶۹) مانند کسانی نباشید که موسی را آزردند.

ص:۱۶

اُوذُوا: آزار داده شدند. «وَأُوذُواْ فِي سَبِيلِي» (آل عمران/١٩۵) و در راه خدا آزار دیدند و آزرده شدند.

آذُوا: مجازات کنید، فعل امر از اذی است. «فَآذُوهُمَا» (نساء، ١۶) آن دو را آزار دهید.

ا ر د

اراده: خواستن. «وإِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كنْ فَيَكونُ» (یس/ ٣۶) وقتی که خدا اراده کند که چیزی بیافریند به او می گوید: باش پس می باشد.

ا ر ب

اِرْبه: حاجت. «غَيْرِ أُوْلِي الْإِرْبَةِ مِنْ»... (نور/ ٣١) پیران که حاجت و رغبت به زن ندارند، مرد باشند یا کودک، پوشیدن روی از آنها واجب نیست.

ارباب: جمع ربّ است، یعنی پروردگاران. «أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللّهِ» (آل عمران/ ۶۴) آنها را در مقابل خدا به عنوان ارباب انتخاب می کنند.

اربع: چهار. «مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ» (توبه/ ٣۶) از دوازده ماه چهار ماه حرام است.

اربعین: چهل. «أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الأَرْضِ» (مائده/ ٢۶) چهل سال در بیابان سرگردان بودند.

مَآرِبْ: جمع اِرْبَه، حاجات، نیازها. «وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى» (طه/١٨) و در آن نیازمندی های دیگری نیز هست. (از اَرِبَ گرفته شده: به شدت نیازمند)

ا ر ض

اَرض: زمین که در قرآن همیشه مفرد آمده و ارضون و یا اراضی نیامده است و منظور از ارض مطلق زمین است، خواه کوچک باشد یا بزرگ، یک وجب باشد یا یک کشور. «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ» (لقمان/ ٣۴) هیچکس نمی داند در کدام زمین مرگ او فرا می رسد.

ا ر ك

اَرائِك: جمع اریکه، تختها. «عَلَى الْأَرَائِك مُتَّكِؤُونَ» (یس/۵۶) بر روی تختها تکیه زده اند.

ص:١٧

ا ر م

اِرَم: بنا و کوشک قوم عاد. «إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ» (فجر/ ۷) آیا ندیدی که خداوند چه کرد با قوم عاد که دارای کوشکهایی بودند که ستونهایی داشت.

ا ز ر

آزر: عمو یا جد مادری حضرت ابراهیم که تربیت او را به عهده داشته است و به این اعتبار او را پدر خطاب کرده است. «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لأَبِيهِ آزَرَ» (انعام/ ۷۴) وقتی که ابراهیم به پدرش آذر چنین گفت...

آَزَرَ: کمک کرد. فَآزَرَهُ (فتح/۲۹) پس او را کمک کرد. (از وَزْر گرفته شده)

اَزْر: پشت، نیرو. «اشْدُدْ بِهِ أَزْرِی» (طه/۳۱) پشت و نیرویم را با برادرم تقویت کن.

ا س ت ب ر ق

استبرق: در فارسی ستبرو یا استبر که به معنای جامه ضخیم از ابریشم و امثال آن است و خداوند آن را از جامه های بهشتیان شمرده است. «عَالِيَهُمْ ثِيَابُ سُندُسٍ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ» (دهر/ ۲۱) بر فرازشان لباس سندس سبز و استبرق است.

ا س ر

اسیر: در بند و جمع آن اَسْری و اُسْاری است آن «وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا» (دهر/ ۸) آنان (اهلبیت پیامبرعلیهم السلام) با وجود علاقه، مسکین و یتیم و اسیر را اطعام نمودند.(۱)

اسرائیل: اصلاً عبری و مرکب از اسرا به معنای قدرت و ئیل به معنای خدا و لقب حضرت یعقوب علیه السلام است و همیشه با بنی یا بنو آمده و فقط یک جا به تنهایی ذکر و بر خود آنحضرت اطلاق شده است. «كُلُّ الطَّعَامِ كَانَ حِلًّا لِبَنِي إِسْرَائِيلَ إِلَّا مَا حَرَّمَ إِسْرَائِيلُ عَلَى نَفْسِهِ» (آل عمران/ ۹۳) تمام غذاها بر بنی اسرائیل حلال بود مگر آنچه که خود اسرائیل بر خود حرام کرده بود.

۱- دو نکته لازم به ذکر است. اول: این اسیر کافر بود و مسلمانان او را اسیر کرده بودند. پس اهل بیت علیهم السلام به اسیر کافر غذای خود را دادند. دوم: ضمیر در حبه یا به خدا و یا به طعام و یا به اطعام بر می گردد. یعنی: آنان بر اساس عشق به خدا یا با وجود علاقه به غذا و یا بر اساس علاقه به اطعام آن سه نفر را اطعام نمودند. (غیاثی کرمانی)

اَسْر: مفصل، بند. «وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ» (الانسان/۲۸) پیوند مفاصل آنها را محکم کردیم.

اَسْری: جمع اسیر، اسیران «أَن يَكُونَ لَهُ أَسْرَى» (انفال/۶۷) اینکه اسیرانی داشته باشد.

اُساری: جمع اسیر، اسیران. «وَإِن يَأْتُوكُمْ أُسَارَى» (بقره/۸۵) و اگر اسیرانی به سوی شما بیایند.

ا ز ف

آزفه: نزدیک شده (از اسامی روز قیامت است) «وَأَنذِرْهُمْ يَوْمَ الْآزِفَةِ» (غافر/۱۸) از روز قیامت آنها را بترسان. (از اَزِفَ گرفته شده)

ا ز ز

اَزّ: تحریک کردن، تشویق کردن، جنباندن. «تَؤُزُّهُمْ أَزًّا» (مریم/۸۳) آنها را شدیداً وسوسه و تحریک می کند.

ا س س

اُسِّسَ: بنا نهاده شده است. «لَّمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى» (توبه/ ۱۰۸) مسجدی که بر اساس تقوا بنیان نهاده شده است (که منظور مسجد قُبا است یا مسجد النبی.)

ا س ف

اَسَف: اندوه. «فَلَمَّا آسَفُونَا انتَقَمْنَا مِنْهُمْ» (زخرف/ ۵۵) چون کافران ما را اندوهگین کردند، ما هم از آنها انتقام گرفتیم.(۱)

اَسِفْ: غم زده، اندوهناک. «غَضْبَانَ أَسِفاً» (طه/۸۶) خشمگین و غمزده.

اَسَفی: افسوس، دریغ. «يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ» (یوسف/۸۴) ای افسوس و دریغ بر یوسف.

ا س م

اِسم: نام. «وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ» (صف/ ۶) حضرت عیسی علیه السلام فرمود: بشارت می دهم که پیامبری پس از من خواهد آمد که نام او احمد است.

۱- نسبت خشم و اندوه و خرسندی که از حالات نفسانی است در مورد خداوند تشبیه و تمثیل است، نه اینکه به حقیقت خداوند این حالات را پیدا کند، چون تغییر از خواص موجودات جسمانی است. (غیاثی کرمانی)

ا س ن

آسِن: گندیده و بوی گرفته. «فِيهَا أَنْهَارٌ مِّن مَّاء غَيْرِ آسِنٍ» (محمد/ ۱۵) در بهشت جویهایی است از آب بوی نا گرفته.

ا س ی

آسی: غصه و انـدوه می خورم. «فَكَيْفَ آسَى عَلَى قَوْمٍ كافِرِينَ» (اعراف/۹۳) چگونه بر کـافران تأسف بخورم. (از اَسِیَ گرفته شده)

لاتَأْسَ: غمگین مباش. «فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ» (مائده/۲۶) پس برای کافران غمگین مباش.

ا س و ه

اُسوه: چیزی که به آن تأسی جوینـد و مانند آن باید عمل کرد. مانند خوی و صـفات نیک که در رسول اکرم صـلی الله علیه و آله و سلم بود. «لَقَدْ كانَ لَكمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ» (احزاب/ ۲۱) در پیغمبر خـدا صـفت نیکی است که شـما باید از او پیروی کنید.

ا ش ر

اَشِرْ: مغرور و خودخواه. «بَلْ هُوَ كذَّابٌ أَشِرٌ» (قمر/۲۵) بلکه او بسیار دروغگو و خودخواه است.

ا ص ر

اِصْر: در اصل بمعنای قیـد و بنـد و به مناسـبت در تکالیف سـخت و تعهد دشوار نیز اسـتعمال می شود که هر یک به منزله قید است، «وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا» (بقره/ ۲۸۶) بر ما تکلیف سخت مکن چنانکه بر کسانی پیش از ما کردی.

ا ص ل

اصیل: بر وزن شـریف و جمع آن آصـال است. یعنی از زوال خورشـید تـا غروب آن. عشـی نیز به معنای اصـیل یا به معنای از زوال تـا صـبح فرداست. عشـاء بـا عشـی فرق دارد، چون بعـد از ظهر عشـی است، ولی عشـا نیست و لـذا نمـاز مغرب و عشا را عشائین گوینـد و نماز ظهر و عصـر را صلاتاالعشـی یعنی دو نماز بعد از ظهر. «يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ» (نور/ ۳۶) در آن خانه ها

ص:۲۰

برای صبحگاهان و شامگاهان تسبیح می کنند «وَسَبِّحُوهُ بُكرَةً وَأَصِيلًا» (احزاب/ ۴۲) و او را صبح و شام تسبیح کنید.

اَصْل: قعر، بُن. «تَخْرُجُ فِی أَصْلِ الْجَحِيمِ» (صافات/۶۴) درخت زقوم از قعر جهنم می روید.

اُصُول: جمع اَصْل، ریشه. «قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا» (حشر/۵) بر ریشه هایش ایستاده است.

ا ف ف

اُف: کلمه ای است که در هنگام ملامت گفته می شود و در اصطلاح عربی اسم فعل است. «فَلَا تَقُل لَّهُمَا أُفٍّ» (اسراء/ ۲۳) به پدر و مادر اف مگویید.

ا ف ق

اُفُق: کناره آسمان، و در اصطلاح نجوم دائره ای است میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان، چنانکه هر چقدر زیر افق باشد غروب کرده و هر چه بالای افق باشد طالع است. «وَلَقَدْ رَآهُ بِالْأُفُقِ الْمُبِينِ» (تکویر/ ۲۳) یعنی فرشته خدا را دید در کناره آسمان. جمع افق، آفاق است و گاه مراد از آن همه موجودات است که هر یک زیر افقی یعنی قسمتی از اقسام فلک جای دارند. / «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی أَنفُسِهِمْ» (فصلت/ ۵۳) زود است که آیات قدرت خود را در همه جا و در خود مردم به آنها بنمایانیم.

ا ف ك

اِفْك: برگشته و واژگون و لذا دروغ را افك می گویند، چون وارونه نمودن حقیقت است. و بت را نیز چون خدای دروغین است افك می گویند. و شهرهای قوم لوط را مؤتفکات خواندند، چرا که واژگون شدند. «يُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أُفِكَ» (ذاریات/ ۹) برگردانیده می شود از قرآن و فهم آن کسی که بر گردانده شده است. «فَسَيَقُولُونَ هَذَا إِفْكٌ قَدِيمٌ» (احقاف/ ۱۱) می گویند قرآن دروغی است دیرینه. «إِنَّ الَّذِينَ جَاؤُوا بِالْإِفْكِ» (نور/ ۱۱) کسانی که تهمت زدند... (مربوط به جریان تهمت به عایشه است.)

اَفّاك: کسی است که بسیار حقایق را وارونه می کند. «تَنَزَّلُ عَلَى كلِّ أَفَّاكٍ أَثِيمٍ» (شعراء/ ۲۲۲) شیاطین فرود می آیند بر هر دروغ زن بزهکار.

مؤتفكه: هر يک از پنج شهر قوم لوط است كه واژگون شدند و جمع آن مؤتفكات است. كه عبارت بودند از: ۱. سدوم. ۲. عموره ۳. ادم ۴. صبوئيم ۵. بالغ كه صوغر نيز گفته مى شود و در نزديكى هاى شام بودند. «وَالْمُؤْتَفِكَاتُ بِالْخَاطِئَةِ» (الحاقه/ ۹) و قوم زشتكار لوط به كفر و خطاكارى برخاستند.

«وَالْمُؤْتَفِكَةَ أَهْوَى» (نجم/ ۵۳) و مؤتفكه (شهرهاى قوم لوط) را واژگون ساخت.

ا ف ل

افول: غروب كردن و ناپديد شدن. «فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لا أُحِبُّ الآفِلِينَ» (انعام/ ۷۶) وقتى كه ستاره پنهان شد گفت من غروب كنندگان را دوست ندارم.

ا ک ل

اَكل: خوردن و گاهى به معناى تباه ساختن. «يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلاً مِّمَّا تُحْصِنُونَ» (يوسف/ ۴۸) هر چه از پيش اندوخته ايد خواهند خورد يعنى تباه خواهند كرد. و گاهى به معناى فراگرفتن و تصرف است. «وَلَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْبَاطِلِ» (بقره/ ۱۸۸) در اموال يكديگر به باطل تصرف نكنيد. «الَّذِينَ يَأْكُلُونَ الرِّبَا» (بقره/ ۲۷۵) آنها كه ربا مى خورند.

اَكال: صيغه مبالغه اَكل، بسيار خورنده. «أَكالُونَ لِلسُّحْتِ» (مائده/۴۲) مال حرام بسيار مى خورند.

مأكول: خرد شده، جويده شده، «كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ» (فيل/ ۵) مانند كاه و برگ جويده شده.

اُكل: ميوه، خوراكى. «أُكُلُهَا دَآئِمٌ» (رعد/۳۵) ميوه و خوراكى آن هميشگى است.

آكل: خورنده. «لَآكِلُونَ مِنْهَا» (صافات/۶۶) هر آينه از آن مى خورند.

ا ل ت

اَلَتْنا: از اَلْت گرفته شده، كاستيم. «وَمَا أَلَتْنَاهُم مِّنْ عَمَلِهِم مِّن شَيْءٍ» (طور/۲۱) ما از عمل آنها چيزى نكاستيم.

ص:۲۲

ال ف

مُؤَلَّفَه: یکی از مصارف زکات مؤلفه قلوبهم است. «إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاء وَالْمَسَاكِينِ ... وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ» (توبه/ ۶۰) صدقه برای فقیران است و ... کسانی که دل آنها را باید به سوی اسلام و مسلمین مایل گردانید.

اَلَّفَ. الفت ایجاد کرد. «فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ» (آل عمران/ ۱۰۳) بین قلبهای شما ایجاد الفت کرد.

ایلاف: الفت ایجاد کردن، «لِإِيلَافِ قُرَيْشٍ» (قریش/ ۱) برای ایجاد الفت بین قریشیان.

اَلْف: هزار و جمع آن آلاف و الوف است. «وَإِنَّ يَوْماً عِندَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ» (حج/ ۴۷) یک روز نزد خدا مانند هزار سال است از آن که شما می شمارید. «أَلَمْ تر إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ» (بقره/ ۲۴۳) آیا ندیدی کسانی را که از دیار خود خارج شدند در حالی که هزاران نفر بودند، «يُمْدِدْكُمْ رَبُّكم بِخَمْسَةِ آلافٍ مِّنَ الْمَلآئِكَةِ مُسَوِّمِينَ» (آل عمران/ ۱۲۵) خدای شما با پنج هزار فرشته نشان دار شما را کمک کرد.

ا ل ل

اِلّ: عهد و پیمان- خویشاوندی و قرابت. «كَيْفَ وَإِن يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ لاَ يَرْقُبُواْ فِيكُمْ إِلاًّ وَلاَ ذِمَّةً» (توبه/ ۸) اگر کفار بر شما دست یابند و پیروز شوند رعایت خویشی و عهد و پیمان نمی کنند.

اَلّائی: مؤنث الذین، زنانی که«اللَّائِي تُظَاهِرُونَ» (احزاب/۴) و زنانی را که ظهار می کنید.

اَلّاتی: مؤنث الذین: زنانی که «وَاللاَّتِي يَأْتِينَ الْفَاحِشَةَ» (نساء/۱۵) و زنانی که مرتکب فحشاء می شوند.

ا ل م

اَلیم: دردناک، «وَلَهُمْ عَذَابٌ اَليم» (بقره/۱۷۴) و برای آنان عذابی دردناک است. (از اَلَم گرفته شده)

يَأْلَمُونَ: درد می کشند. «فَإِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ» (نساء/۱۰۴) پس آنان هم درد می کشند. (از اَلَم گرفته شده)

ا ل و

اِلوْ: کوتاهی و تقصیر. «لاَ يَأْلُونَكُمْ خَبَالاً» (آل عمران/ ۱۱۸) در فساد شما کوتاهی نمی کنند. «وَلَا يَأْتَلِ أُوْلُوا الْفَضْلِ مِنكُمْ وَالسَّعَةِ أَن يُؤْتُوا أُوْلِي الْقُرْبَى وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ» (نور/

۲۲) صاحبان مال و ثروت نباید در حق مستمندان کوتاهی کنند. (سوگند بخورند که به خویشان و مستمندان عطا نکنند)

ایلاء. سوگند خورن. «لِّلَّذِينَ يُؤْلُونَ مِن نِّسَآئِهِمْ تَرَبُّصُ أَرْبَعَهِ أَشْهُرٍ» (بقره/ ۲۲۶) مردانی که سوگند یاد می کنند در باره زنانشان که از آنها دور باشند باید چهار ماه صبر کنند.

آلاء: جمع اِلْی یا اَلی، نعمتها. «فَاذْكرُواْ آلاء اللّهِ» (اعراف/۶۹) پس یاد آورید نعمتهای خدا را.

ا ل ی ا س

اِلْیاسین: تلفظ دیگری از الیاس است. «سَلَامٌ عَلَى إِلْ يَاسِينَ» (صافات/۱۳۰) سلام بر الیاسین (الیاس).

ا م ت

اَمْت: ناهمواری، پستی و بلندی. «لَا تَرَى فِيهَا عِوَجاً وَلَا أَمْتاً» (طه/۱۰۷) در آن هیچ اعوجاج و پستی و بلندی نمی بینی.

ا م د

اَمَد: مدّت زمانی. «أَمْ يَجْعَلُ لَهُ رَبِّى أَمَداً» (جنّ/۲۵) خدایم برا او مدّت زمانی قرار نداده است.

ا ل ه

الـه: اسـم عـام است و شامـل هر معبـود خـواه حـق و خـواه باطـل می گردد. «إِنَّهُمْ كـانُوا إِذَا قِيـلَ لَهُمْ لَـا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ يَسْتَكبِرُونَ» (صافات/ ۳۵) وقتی که به آنها گفته می شود که جز خداوند هیچ معبودی نیست استکبار می ورزند.

آلِهَه: جمع اِله، معبودها. «أَمْ لَهُمْ آلِهَةٌ» (انبیاء/۴۳) آیا برای آنها معبودهایی است.

اللهم: در اصـل یـا الله بود، که یـا از اوّل آن حـذف و به عوض آن میم مشـدّد در آخر آن افزوده شـده است. «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ» (آل عمران/۲۶) بگو خداوند مالک ملک است.

ا م ر

امر: گـاهی به معنـای فرمـان و گـاهی به معنای کار و شأن است. «وَلْتَكن مِّنكمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ» (آل عمران/ ۱۰۴) باید در میان شما گروهی باشند که به سوی نیکی

خوانند و امر به معروف کنند. «أَلاَ لَهُ الْخَلْقُ وَالأمْرُ» (اعراف/ ۱۰۴) اندازه و فرمان، خاص خداوند است. «وَشَاوِرْهُمْ فِی الأَمْرِ» (آل عمران/ ۱۵۹) در کار با آنها مشورت کن.

امر الله: کار خدا. یعنی آفریدن و آفریده ها را پرورش دادن و به غایت رسانیدن. و هر جا که مطلق ذکر شود شامل آن می شود، مگر آنکه با قرینه و قید بیاید که کار خاصی اراده شده است.

اولوالامر: صاحبان امر. «أَطِیعُواْ اللّهَ وَأَطِیعُواْ الرَّسُولَ وَأُوْلِی الأَمْرِ مِنکمْ» (نساء/ ۵۹) اطاعت کنید از خدا و پیامبر و صاحبان امر خودتان(۱)

نفس اماره: حالت نفس که انسان را به گناه و بدی می خواند. «إِنَّ النَّفْسَ لأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ» (یوسف/ ۵۳) نفس مردمان را به بدی فرمان می دهد.

یَأْتَمِرُ: مشاوره و تصمیم گیری. «إِنَّ الْمَلَأَ یَأْتَمِرُونَ» (قصص/۲۰) سران قوم درباره تو تصمیم گیری و مشاوره کردند. (از اَمْر گرفته شده)

اِمْر: کار بسیار زشت. «لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا إِمْرًا» (کهف/۷۱) کار بسیار زشتی انجام دادی.

ا م س

اَمْس: دیروز. «فَإِذَا الَّذِی اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ یَسْتَصْرِخُهُ» (قصص/۱۸) همان کسی که دیروز او را به یاری طلبید، او را به فریاد رسی طلبید.

ا م ن

آمّین: جمع آمّ است اسم فاعل از اَمّ یعنی قصد کنندگان و منظور حجاج خانه خدا هستند. و اما آمین (بدون تشدید) که پس از دعاها گفته می شود، عربی نیست و در قرآن نیامده است.

ا م ل

اَمَلْ: آرزو. «وَیُلْهِهِمُ الأَمَلُ» (حجر/۳) آرزو آنها را مشغول می سازد.

ا م م

اُمّ. مادر و اصل و جای و مهمتر از هر چیز. «فَأُمُّهُ هَاوِیَةٌ» (قارعه/ ۹) جای اوهاویه است.

۱- مقصود امامان معصوم علیهم السلام هستند که اطاعت آنها چون اطاعت خدا و پیامبر(ص) واجب است و هرگز به عمد یا خطا به باطل فرمان نمی دهند.

ام الکتـاب: آیات روشن و واضـح که اصل و اهمّ مطالب قرآن هسـتند و بایـد متشابهات را به آنها بازگردانیم. «هُنَّ أَمُّ الْکِتَابِ» (آل عمران/ ۷) این آیات مهم ام الکتاب هسـتند. و نیز به معنای لوح تقـدیر خلایق است و مصون از تغییر و تبـدیل. «وَعِندَهُ أُمُّ الْکِتَابِ» (رعد/ ۳۹) و اصل کتاب نزد اوست.

ام القری: اصل و مادر شـهرها و بزرگترین شـهر هر کشوری. «وَمَا کانَ رَبُّکَ مُهْلِکَ الْقُرَی حَتَّی یَبْعَثَ فِی أُمِّهَا رَسُولًا» (قصص/ ۵۹) پروردگار تو هلاک نمی کند شـهرها را مگر آنکه در مهمترین منطقه آنها پیامبری را برانگیزد. از این رو به مکه ام القری گفته می شود که بزرگترین و مهمترین شهر حجاز و بمنزله پایتخت کشورهای دیگر بود.

اُمّه: به چند معنی در قرآن آمده است:

۱. گروه و جماعت. «وَإِذَ قَالَتْ أُمَّهٌ مِّنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْماً» (اعراف/ ۱۶۴) وقتی که گروهی گفتند: چرا قومی را موعظه می کنید که...

۲. روش و طریقه: «إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءنَا عَلَی أُمَّهٍ» (زخرف/ ۲۳) ما پدران خود را بر روش و طریقه ای یافتیم.

۳. مقتدا و پیشوا. «إِنَّ إِبْرَاهِیمَ کانَ أُمَّهً قَانِتًا لِلّهِ» (نحل/ ۱۲۰) ابراهیم مقتدایی فروتن بود.

۴. اجل و زمان و مـدت. «وَلَئِنْ أَخَّرْنَا عَنْهُمُ الْعَذَابَ إِلَی أُمَّهٍ مَّعْدُودَهٍ» (هود/ ۸) و اگر ما عذاب را از آنها تا مدت زمانی معین به تأخیر بیاندازیم...

۵. گروه مجتمع در دین. «وَمَا مِن دَآبَّهٍ فِی الأَرْضِ وَلاَ طَائِرٍ یَطِیرُ بِجَنَاحَیْهِ إِلاَّ أُمَمٌ أَمْثَالُکم» (انعام/ ۳۸) هیچ جنبنده ای نیست در زمین و هیچ پرنده ای نیست که با بال خود می پرد، مگر آنکه امتی هستند چون شما. یعنی متحد در دین و مکلف محشور می شوند.

اَمـام: پیش روی. «بَلْ یُرِیـدُ الْإِنسَانُ لِیَفْجُرَ أَمَامَهُ» (قیامت/ ۵) بلکـه آدمی می خواهـد پیش روی خـود را بشـکافد و همه چیز را مشاهده کند.

اِمام: پیشوا که جمع آن ائمه و به چند معنی آمده است:

۱. راه. «فَانتَقَمْنَا مِنْهُمْ وَإِنَّهُمَا لَبِإِمَامٍ مُّبِینٍ» (حجر/ ۷۹) دو شهر قوم لوط و شعیب در راهی هستند آشکار. (شاهراه)

۲. نسخه اصلی و نوشته ای که از آن نسخه می گیرند. «وَكلَّ شَيْءٍ أحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُبِينٍ» (یس/ ۱۲) هر چیز را در کتاب آشکار (یعنی لوح محفوظ) بر شمرده ایم و مقدرات جهان را ثبت کرده ایم. و به همین معنی نسخه اول قرآن که همه مصاحف را با آن مقابله می کردند، مصحف امام می گفتند.

۳. پیشوا. «قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ» (بقره/ ۱۲۴) من تو را امام مردم قرار داده ام. «وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ» (قصص/ ۵) ما آنها را امامان و وارث زمین قرار می دهیم.

امّی: درس نخوانده و خط ننوشته. «الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الأُمِّيَّ» (اعراف/ ۱۵۷) آنانکه پیروی می کنند از پیامبر درس نخوانده. و نیز منسوب به امتها. «وَمِنْهُمْ أُمِّيُّونَ لاَ يَعْلَمُونَ الْكِتَابَ» (بقره/ ۷۸) برخی از آنها خواننده نیستند و از کتاب چیزی نمی دانند.

ا م ن

اَمن: ایمن بودن در مقابل خوف. «أُوْلَـئِكَ لَهُمُ الأَمْنُ» (انعام/ ۸۳) برای آنها امنیت است.

آمِن صفت مشبهه امن است که گاهی بر انسان اطلاق می شود: «وَمَن دَخَلَهُ كانَ آمِنًا» (آل عمران/ ۹۷) هر کس که داخل آن شود در امان است و گاهی بر مکانی که مردمش نمی ترسند اطلاق می شود: «رَبِّ اجْعَلْ هَـَذَا بَلَدًا آمِنًا» (بقره/ ۱۲۶) پروردگارا این شهر را آمن گردان. و گاه صفت شهر امین می آید. «وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ» (تین/ ۳) و قسم به این شهر امن. ولی اگر صفت انسان بیاید به این معنی است که مردم از او بیم ندارند، نه اینکه او از دیگران بیم ندارد.

مَأمَن: محل امن. «وَإِنْ أَحَدٌ مِّنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كلاَمَ اللّهِ ثُمَّ أَبْلِغْهُ مَأْمَنَهُ» (توبه/ ۶) چون یکی از مشرکان از تو در زنهار اید او را زنهار ده تا کلام خدا را بشنود و سپس او را به جایی که امن است از کشتن بازگردان.

اَمانه: چیزی که به کسی بسپرند و او را امین دارند. «فَلْيُؤَدِّ الَّذِي اؤْتُمِنَ أَمَانَتَهُ» (بقره/ ۲۸۳) پس آن کسی که مورد اطمینان قرار گرفته باید امانتش را برگرداند.

اَمانات: جمع امانت است. «وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ» (مؤمنون/ ۸) و کسانی که امانت ها و عهد خویش را مراعات می کنند.

ایمان: گرویدن و باور کردن. «وَلَمْ يَلْبِسُواْ إِيمَانَهُم بِظُلْمٍ» (انعام/ ۸۲) کسانی که ایمان خود را به ظلم و ستم نیالودند...

اَمِنْتُ: خاطر جمع شدم، ایمن شدم. «هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلاَّ كَمَا أَمِنتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِن قَبْلُ» (یوسف/۶۴) آیا خاطر جمع باشم نسبت به بنیامین، چنانکه نسبت به برادرش قبلاً خاطر جمع شما شدم؟

آمَنُ: خاطر جمع باشم. «هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ» (یوسف/۶۴) آیا خاطر جمع باشم نسبت به او از ناحیه شما؟

لاتَأْمَنُّ: از اَمْن گرفته شده، اطمینان نمی کنی. «مَا لَكَ لاَ تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ» (یوسف/۱۱) چرا در مورد یوسف به ما اطمینان نمی کنی؟

آمَنَ: ایمنی و امنیّت داد. «وَآمَنَهُم مِّنْ خَوْفٍ» (قریش/۴) و آنها را از ترس امنیّت بخشید.

اُؤْتُمِنَ: از اَمن گرفته شده: امین شمرده شده، به او اعتماد شده، «فَلْيُؤَدِّ الَّذِي اؤْتُمِنَ أَمَانَتَهُ» (بقره/۲۸۳) پس باید کسی که به او اعتماد شده امانت را ادا کند.

اَمَنَه: از اَمْن گرفته شده: آرامش، ایمنی، «ثُمَّ أَنزَلَ عَلَيْكُم مِّن بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً» (آل عمران/۱۵۴) پس خداوند پس از اندوه بر شما آرامش را نازل کرد.

اَمین: امانت دار. «وَأَنَاْ لَكُمْ نَاصِحٌ أَمِينٌ» (اعراف/۶۸) و من برای شما خیرخواهی امین هستم.

مَاْمُون: محفوظ. در امان. «إِنَّ عَذَابَ رَبِّهِمْ غَيْرُ مَأْمُونٍ» (معارج/۲۸) چرا که از عذاب خدایشان ایمنی نیست.

ا م ه

اَمَه: کنیز. «وَلأَمَةٌ مُّؤْمِنَةٌ خَيْرٌ مِّن مُّشْرِكَةٍ» (بقره/ ۲۲۱) یک کنیز مؤمن بهتر از یک کنیز مشرک است.

اماء: جمع اَمَه است. «وَأَنكِحُوا الْأَيَامَى مِنْكُمْ وَالصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَإِمَائِكُمْ» (نور/ ۱۲) و زنان بیوه و کنیزان صالح خود را به نکاح در آورید.

ا ن ث

انثی: مادینه که جمع آن اناث است. «الانثی بالانثی» (بقره/ ۱۸۷) جان یک زن در مقابل یک زن باید قصاص شود. «إِن يَدْعُونَ مِن دُونِهِ إِلاَّ إِنَاثًا» (نساء/ ۱۸۷) آنها غیر از خدا، جز خدایان ماده نمی پرستند (مثل لات و عزّی و منات که مؤنث بودند).

ا ن س

اِنس: انسـان که همیشه بـا جن همراه می آیـد. «وَمَـا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْـإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُـدُونِ» (ذاریـات/ ۵۶) مـن جـن و انس را خلق نکردم مگر برای عبادت کردن.

انسان. مردم. که علما آن را به حیوان ناطق تعریف کرده اند یعنی مدرک کلیات. «عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ» (علق/ ۵) خداوند به انسان چیزی آموخت که یاد نداشت.

آنَسَ: مشاهده کرد. «مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا» (قصص/۲۹) و از سمت طور آتشی را مشاهده کرد.

اِسْتیناس: از اُنْسْ گرفته شـده، آشـنایی دادن، اجازه گرفتن. «حَتَّى تَسْـتَأْنِسُوا» (نور/۲۷) مگر آن که آشـنایی پس دهیـد و اجازه بگیرید.

اَناس: مردمان، جماعت. «قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ» (بقره/۶۰) هر جمعیتی محلّ آشامیدن خود را می دانست.

اَناسِیّ: جمع اِنْسی: انسانها، مردمان. «أَنْعَاماً وَأَنَاسِيَّ كَثِيراً» (فرقان/۴۹) چارپایان و مردمان زیاد.

اِنْسِـیّ: منسوب به اسم جنس اِنْس: هر انسـانی، هر کسـی. «فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنسِـيّاً» (مریم/۲۶) پس امروز با هیچ انسانی صـحبت نمی کنم.

ا ن ف

انف: بینی. «وَالأَنفَ بِالأَنفِ» (مائده/ ۴۵) و بینی در مقابل بینی باید قصاص شود.

آنِفْ: هم اکنون، چند لحظه قبل. «مَاذَا قَالَ آنِفاً» (محمد/۱۶) چند لحظه پیش چه گفت؟

ا ن م

انام. مردم. «وَالْأَرْضَ وَضَعَهَا لِلْأَنَامِ» (رحمن/ ۱۰) زمین را برای مردم گذاشت.

ا ن ی

اَنّی: هر جا، هر وقت. «فَأْتُواْ حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ» (بقره/۲۲۳) به کشتزار خود هر وقت که خواستید بیایید.

یَأنی: از اَنْی گرفته شـده: نزدیک می شود. «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا» (حدید/۱۶) آیا برای مؤمنان وقت آن نرسیده و نزدیک نشده که...

آنٍ: در اصل آنی بوده: بسیار داغ. «يَطُوفُونَ بَيْنَهَا وَبَيْنَ حَمِيمٍ آنٍ» (رحمن/۴۴) بین آتش جهنم و آب جوشان و داغ در حرکت هستند.

آنِيَة: جمع اِناء: ظرفها. «يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِآنِيَةٍ مِنْ فِضَّةٍ» (الانسان/۱۵) و با ظروفی از نقره بر گردن آنها طواف می شود.

آناء: جمع اَنْی یعنی اوقات و ساعات. «يَتْلُونَ آيَاتِ اللّهِ آنَاء اللَّيْلِ» (آل عمران/۱۱۳) آیات الهی را در ساعاتی از شب تلاوت می کنند.

اِنا: پختن غذا. «غَيْرَ نَاظِرِينَ إِنَاهُ» (احزاب/۵۳) و منتظر پختن غذایش نشوند (یعنی زودتر از موعد به میهمانی نروند و منتظر پختن غذای صاحبخانه نشوند)

ا ه ل

اهل و آل: هر دو به یک معنی هستند یعنی بستگان و کسان. «وَإِذْ نَجَّيْنَاكم مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ» (بقره/ ۴۹) و وقتی که شما را از بستگان فرعون نجات دادیم.

«قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا» (قصص/ ۲۹) به کسان خود موسی علیه السلام گفت: توقف کنید.

اَهْلُو: خانواده. «شَغَلَتْنَا أَمْوَالُنَا وَأَهْلُونَا» (فتح/۱۱) اموال و خانواده ما باعث فرصت سوزی و مشغولیت ما شدند.

اهلی: در اصل اَهْلین بوده که نون به خاطر اضافه به وه افتاده: خانواده، کسان. «قُوا أَنفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَاراً» (تحریم/۶) خود و خانواده تان را از آتش حفظ کنید.

ا و ب

اَوِّبی: از اَوْب گرفته شده و امر مخاطب مؤنث است: هم آواز شو. «يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ» (سبأ/۱۰) ای کوهها با او همنوا شوید.

اِیاب: از اَوْب گرفته شده: بازگشت. «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ» (غاشیه/۲۵) بدرستی که بازگشت آنها به سوی ماست.

اَوّاب: از اَوْب گرفته شده: بازگشت. «إِنَّهُ أَوَّابٌ» (ص/۱۷) بدرستی که او اوّاب (بسیار بازگشت کننده به خدا بود).

مَآب: از اَوْب گرفته شده: بازگشتگاه. «وَإِلَيْهِ مَآبِ» (رعد/۳۶) بازگشتگاه من به سوی خداست.

ا و د

یَؤُدُ: از اَوْد گرفته شده. به مشقت می اندازد. «وَلاَ یَؤُودُهُ حِفْظُهُمَا» (بقره/۲۵۵) حفظ آسمان و زمین خدا را به مشقّت نمی اندازد.

ا و ل

تأویل: از اَوْل یعنی بازگردانیدن گرفته شده و در قرآن به چهار معنی آمده است.

۱. عاقبت و نتیجه کار. «ذَلِكَ خَيْرٌ وَأَحْسَنُ تَأْوِيلًا» (اسراء/ ۳۵) آن بهتر و از نظر عاقبت نیکوتر است.

۲. تعبیر خواب. «وَيُعَلِّمُكَ مِن تَأْوِيلِ الأَحَادِيثِ» (یوسف/ ۷) تو را تعبیر خواب آموزد.

۳. حقیقت قیامت و معاد و ثواب و عقاب. «يَوْمَ يَأْتِي تَأْوِيلُهُ» (اعراف/ ۵۳) روزی که حقیقت قیامت بیاید...

۴. تعیین مراد و مقصود. «وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلِهِ» (آل عمران/ ۷) به میل خود آن را تأویل یعنی تعیین مراد و مقصود می کنند.(۱)

اولی: مونث اوّل و به معنای دنیا بکار رفته است. «وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَى» (ضحی/ ۴) آخرت برای تو از دنیا بهتر است.

اوّل: از نامهای خداوند تعالی است، چون اول مطلق اوست و همه چیز از او و پس از او پدید آمده اند. در مقابل آن آخر است یعنی پس از همه او می ماند. «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ» (حدید/ ۳) اوّل و آخر اوست. اوّل اشاره به علت فاعلی و آخر اشاره به علت غایی دارد.

اُولُوا: صاحبان (در حالت رفعی) «أُوْلُواْ الأَلْبَابِ» (بقره/۲۶۹) صاحبان خرد.

اُولی: صاحبان (در حالت نصبی و جری) «يَا أُوْلِي الأَلْبَابِ» (بقره/۱۹۷) ای صاحبان خرد.

اُولاتُ: مؤنث اُولی: صاحبان. «وَأُوْلَاتُ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ » (طلاق/۴) صاحبان حمل (زنان باردار) مدتشان این است که...

۱- فرق بین تأویل و تفسیر آن است که کشف آیات محکم را تفسیر، ولی بیان معنی آیات متشابه و وجوه و احتمالات دیگر آنها را تأویل می گویند. (غیاثی کرمانی)

اُولاء: اینان. «هَاأَنتُمْ أَوْلاء تُحِبُّونَهُمْ» (آل عمران/۱۱۹) هان شما اینانید که آنان را دوست می دارید.

هَؤُلاء: ایشان، آنان. «هَاأَنتُمْ هَؤُلاء» (آل عمران/۶۶) هان شما آنانید که ...

اُولئِکَ: آنان. «أُوْلَـئِكَ عَلَى هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ» (بقره/۵) آنان بر مرکب هدایت الهی سوار هستند.

اُولئِکُمْ: همان اولئک است (البته با تأکید بیشتر برای جلب توجه مخاطبان) «وَأُوْلَـئِكُمْ جَعَلْنَا لَكُمْ عَلَيْهِمْ سُلْطَانًا مُّبِينًا» (نساء/۹۱) و برای شما بر آنان سلطه آشکاری قرار دادیم.

ا و ه

اَوّاه: از اَوْه گرفته شده. خاشع در دعا، اهل ناله و آه، دلسوز. «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لأوَّاهٌ حَلِيمٌ» (توبه/۱۱۴) ابراهیم در دعا خاشع و بردبار بود.

ا و ی

اَوی: از اَوَیَ گرفته شده: پناه برد. «إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ» (کهف/۱۰) آنگاه که جوانمردان به غار پناه بردند.

آوی: پناه می برم. «سَآوِي إِلَى جَبَلٍ» (هود/۴۳) به کوهی پناه می برم.

آوی: پناه داد. از اَوَیَ گرفته شده: جا داد. «آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ» (یوسف/۶۹) و برادرش را نزد خود جا داد.

تُؤوی: نزد خود جا می دهی. «وَتُؤْوِي إِلَيْكَ مَن تَشَاء» (احزاب/۵۱) و هر کس را که بخواهی نزد خود جای می دهی.

مَأْوی: جایگاه. «فَلَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوَى» (سجده/۱۹) جایگاه آنها منزلگاه های بهشت است. (از اَوی گرفته شده)

ا ی

ای: آری، بلی. «قُلْ إِي وَرَبِّي» (یونس/۵۳) بگو: آری به خدای من سوگند.

ا ی ی

آیه: علامت و نشانه و جمع آن آیات و آی می باشد و در قرآن بر اموری چند اطلاق شده است:

۱. آیه قرآن: «مِنْهُ آيَاتٌ مُّحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ» (آل عمران/ ۷) آیات محکم از قرآن امّ الکتاب هستند.

۲. عبرت و آنچه که موجب پند است. «لَّقَدْ كانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِّلسَّائِلِينَ» (يوسف/ ۷) در داستان یوسف و برادرانش عبرت و پند است برای جستجو گران.

۳. علامت آسمانی و زمینی که موجب اقرار کافران از بیم هلاک می گردد. «إِن نَّشَأْ نُنَزِّلْ عَلَيْهِم مِّن السَّمَاء آيَةً» (شعراء/ ۴) اگر بخواهیم بر آنها علامتی از آسمان می فرستیم.

۴. معجزه و خرق عادت. «هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةً» (اعراف/ ۷۳) این ماده شتر آیت برای شما است.

۵. هر گونه دلیل برای اثبات خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گر چه خرق عادت هم نباشد. «أَوَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ آيَةً أَنْ يَعْلَمَهُ عُلَمَاءُ بَنِي إِسْرَائِيلَ» (شعرا/ ۱۹) آیا برای نبوت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم کافی نیست که دانشمندان بنی اسرائیل او را می شناسند.

«وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَكُم مِّن تُرَابٍ» (روم/ ۲۰) از نشانه های خداوند، خلقت شما از خاک است.

ا ی د

اَید: نیرو و قدرت. «وَاذْكرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ» (ص/ ۱۷) بنده ما داود صاحب دست را یاد کن یعنی صاحب قدرت.

ا ی ی

اَیّاما: هر کدام (با اضافه به ما و برای تاکید است) «أَيّاً مَّا تَدْعُواْ» (اسراء/۱۱۰) هر کدام را که بخوانید.

اَیَّتُها: خطاب به مؤنث است: «يا أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكمْ لَسَارِقُونَ» (يوسف/۷۰) ای کاروان شما دزد هستید.

اَیُّ: کدام، کدامیک. «فَأَيُّ الْفَرِيقَيْنِ أَحَقُّ بِالأَمْنِ» (انعام/۸۱) کدام یک از دو گروه شایسته تر برای امنیت هستند؟

ایّاک: فقط تو را. «اِيّاك نَعْبُدُ» (حمد/۵) فقط تو را می پرستیم.

اِیّایَ: فقط من را. «وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ» (بقره/۴۰) فقط از من بترسید.

اِیّاکمْ: شما «وَإِنَّا أَوْ إِيَّاكمْ لَعَلَى هُدًى أَوْ فِي ضَلَالٍ» (سبأ/۲۴) ما یا شما یکی بر هدایت و یکی بر گمراهی هستیم.

ا ی د

اَیَّدَ: تقویت کرد. «هُوَ الَّذِیَ أَیَّدَک بِنَصْرِهِ» (انفال/۶۲) خداوند تو را با یاری خود تقویت کرد.

اَیْد: قدرت. «وَالسَّمَاء بَنَیْنَاهَا بِأَیْدٍ» (ذاریات/۷۴) و ما آسمان را با قدرت خود بنا نهادیم.

اَلْآن: هم اکنون، حالا. «قَالُواْ الآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ» (بقره/۷۱) گفتند: هم اکنون حق را آوردی.

اَیّانَ: چه زمانی، کی. «أَیَّانَ مُرْسَاهَا» (اعراف/۱۸۷) چه زمانی لنگرگاه قیامت است؟

ا ی ک ه

اَیکه: بیشه و درختان در هم پیچیده و اصحاب ایکه قوم حضرت شعیب علیه السلام بودند. و گاهی با لئیکه و گاهی با الف و لام (الایکه) نوشته می شود. «وَإِن کانَ أَصْحَابُ الأَیْکهِ لَظَالِمِینَ» (حجر/ ۷۸) بدرستی که اصحاب ایکه ستمکار بودند. «کذَّبَ أَصْحَابُ لْئیْکهِ الْمُرْسَلِینَ» (شعراء/ ۱۷۶) اصحابی که پیامبران را تکذیب کردند.

ا ی م

اَیم: مرد بی زن و زن بی شوهر که جمع آن ایامی است. «وَأَنکحُوا الْأَیَامَی مِنکمْ» (نور/ ۳۲) و بیوگان را خود را زن یا شوهر دهید.

حرف باء

ب ا ل

بالُ: حال و وضع. «مَا بَالُ النِّسْوَهِ اللَّاتِی قَطَّعْنَ أَیْدِیَهُنَّ» (یوسف/۵۰) وضع زنانی که دست های خود را قطع کردند چه بود؟

بالْ: وضع و اوضاع. «وَأَصْلَحَ بَالَهُمْ» (محمد/۲) و کار و بارشان را اصلاح کرد.

بابِل: مشتق از باب و ئیل است یعنی باب الله به زبان عربی. نام شهر و کشوری است در قدیم در زمین عراق و خرابه های آن نزدیک قریه ذوالکفل باقی است. گویند از سه هزار سال پیش از میلاد مسیح علیه السلام در آن جا دولت و مردمی متمدن بوده است. «بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ» (بقره/ ۱۰۲) و آنچه که بر دو فرشته بابل یعنی هاروت و ماروت نازل می گردید.

ب أ ر

بِئْر: چاه آب. «وَبِئْرٍ مُّعَطَّلَهٍ» (حج/۴۵) و چاه متروکه.

ب أ س

بَأس: سختی و شدت، بحران و جنگ «وَحِینَ الْبَأْسِ» (بقره/۱۷۷) و در هنگام سختی و شدت و بحران جنگ.

لاتَبْتَئِسْ: بدحال مباش، غمگین مباش. «فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا کانُواْ یَعْمَلُونَ» (یوسف/۶۹) بدحال و غمگین مباش به خاطر آنچه انجام دادند. (از بَأس گرفته شده)

بِأساء: فقر و بیچارگی. «وَالصَّابِرِينَ فِی الْبَأْسَاء» (بقره/۱۷۷) و صابران در هنگام فقر. (از بُؤْس گرفته شده)

بائِس: درمانده فقیر. سخت نیازمند. «وَأَطْعِمُوا الْبَائِسَ الْفَقِيرَ» (حج/۲۸) و به فقیر و درمانده بخورانید.

بَئِیس: سخت و شدید. «وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُواْ بِعَذَابٍ بَئِيسٍ» (اعراف/۱۶۵) و ظالمان را به عذابی سخت مجازات کردیم. (از بَأس گرفته شده)

بِئْسَ: بد و زشت است. «وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْاْ بِهِ أَنفُسَهُمْ» (بقره/۱۰۲) و چه بد است آنچه که خودشان را به آن فروختند.

بِئْسَما: بد و زشت است آنچه که. «بِئْسَمَا اشْتَرَوْاْ بِهِ أَنفُسَهُمْ» (بقره/۹۰)، چه بسیار بد است آنچه که خودشان را به آن می فروختند.

ب ت ر

ابتر: دنباله بریده و بی نسل. «إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ» (کوثر/ ۳) دشمن تو ابتر است.

ب ت ك

بَتک: بریدن. «فَلَيُبَتِّكُنَّ آذَانَ الأَنْعَامِ» (نساء/ ۱۹) گوشهای چهار پایان را می برند.

ب ت ل

تَبَتُّل: ترک محبت دنیا و اخلاص و توجه به حضرت حق. «وَتَبَتَّلْ إِلَيْهِ تَبْتِيلًا» (مزمل/ ۱۹) و به سوی او توجه خالصانه کن. البته در احادیث تبتّل نهی شده که منظور رهانیت و ترک ازدواج است.

ب ث ث

بَثَّ: پراکنده ساخت، منتشر کرد. «وَبَثَّ فِيهَا مِن كُلِّ دَآبَّةٍ» (بقره/۱۶۴) و از هر نوع جنبنده در آن پراکنده و منتشر ساخت.

بَثّ: پریشانی، دل مشغولی. «أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللّهِ» (یوسف/۸۶) اندوه و پریشانی خودم را به خدا شکایت می برم.

مَبْثوُث: پراکنده شده (مفعول از بَثَّ است) «کالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ» (قارعه /۴) مانند پروانه (ملخ) پراکنده (که بی هدف به این سو و آن می روند)

مُنْبَثّ: پراکنده. «فَکَانَتْ هَبَاء مُّنبَثّاً» (واقعه/۵) پس مانند غباری پراکنده می شود. (از بثَّ گرفته شده).

ب ج س

اِنْبَجَسَ: جوشید، بیرون آمد. «فَانبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْناً» (اعراف/۱۶۰) پس از آن ۱۲ چشمه جوشید. (از بَجْس گرفته شده)

ب ح ث

یَبْحَث: جستجو کرد. (در اصل بحث به معنای جستجوی در خاک است. «یَبْحَثُ فِی الأَرْضِ» (مائده/۳۱) در زمین جستجو می کرد. (از بَحْث گرفته شده)

ب ح ر

بحر: دریا که جمع آن ابحر و بحار آمده است. «وَإِذْ فَرَقْنَا بِکمُ الْبَحْرَ» (بقره/ ۵۰) وقتی که برای شما دریا را شکافتیم. «وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ» (تکویر/ ۶) وقتی که دریاها آتش بگیرند. سَبْعَهُ أَبْحُر؛ هفت دریا. (لقمان/ ۲۷)

بَحیره: آزاد شده به نذر یا برای خدمت فراوان. «ماجَعَلَ اللّهُ مِن بَحِیرَهٍ وَلاَ سَآئِبَهٍ» (مائده/ ۱۰۳) خداوند بحیره و سائبه و ... را مشروع قرار نداده است.(۱)

ب خ س

بَخس: کاستن «وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْیَاءَهُمْ» (اعراف/ ۷) از اموال مردم چیزی نکاهید.

ص:۳۷

۱- عادت عرب آن بود که برخی از حیوانات خود را برای نذر یا آنکه خدمت زیاد به صاحب خود رسانده بود آزاد می کردند و آن را امر خیر و احسان می دانستند، مانند آزاد کردن بندگان و گاه گوش آنها را می شکافتند تا معلوم شود که آزاد شده هستند و کسی نباید از آنها بهره بگیرد و سوار شود و شیر آنها را بدوشد و...

ب خ ع

باخِع: هلاک کننده «فَلَعَلَّکَ بَاخِعٌ نَّفْسَکَ» (کهف/۶) چه بسا تو خود را هلاک می کنی.

ب خ ل

بخل: دریغ داشتن از صرف مال. «سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُواْ بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (آل عمران/ ۱۸۰) آنچه را که بخل کردند روز قیامت چون طوق در گردن آنها افتد.

بَدَاَ: شروع کرد. «فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاء أَخِيهِ» (یوسف/۷۶) پس شروع کرد به باز کردن بار آن قبل از بار برادرش.

یُبْدِئُ: شروع می کند، پدید می آورد. «هُوَ يُبْدِئُ وَيُعِيدُ» (بروج/۱۳) او پدید می آورد و باز می گرداند.

ب د ر

بدر: چاهی است میان مکه و مدینه. «وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ بِبَدْرٍ» (آل عمران/ ۱۲۳) خداوند پیروزی داد شما را در جنگ بدر.

بِدار: عجله و شتاب، جلو افتادن. از بَدَرَ گرفته شده «وَلاَ تَأْكُلُوهَا إِسْرَافًا وَبِدَارًا» (نساء/۶) و آن را از روی اسراف و عجله نخورید.

ب د ع

بدیع: آفریدگار بر سبیل ابتداء و ابتداع. «بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (بقره/ ۱۱۷) آفریدگار آسمانها و زمین است بی آنکه کسی رسمی زد و مثالی نهاد.

بدعت: کار تازه. «وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا» (حدید/ ۲۷) رهبانیت یعنی ترک دنیا را اختراع کردند برای رضای خدا.

ب د ل

بَدَل: چیزی به جای دیگر نهادن. «بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا» (کهف/ ۵۰) زشت است شیطان را به جای خدا گرفتن و فرمان او بردن برای ستمکاران.

تبدیل: مشتق از بدل است. «لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ» (روم/ ۳۰) خلق خدا تغییر ندارد.

ص:۳۸

استبدال: مشتق از بدل است. «وَإِنْ أَرَدتُّمُ اسْتِبْدَالَ زَوْجٍ مَّكَانَ زَوْجٍ» (نساء/ ۲۰) و اگر اراده کردید که همسری بجای همسر بگیرید....

تَبَدُّل: از بَدَل گرفته شده: به عوض گرفتن، جانشین ساختن. «وَمَن يَتَبَدَّلِ الْكُفْرَ بِالْإِيمَانِ» (بقره/۱۰۸) و کسی که کفر را به جای ایمان بگیرد...

ب د ن

بَدَن: پیکر انسانی. «فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ» (یونس/ ۹۲) امروز تو را به بدنت نجات می دهیم.

بُدن: جمع بُدَنه بمعنای شتر بزرگ و فربه و به قولی شامل گاو هم می شود. اگر با تاء بیاید مفرد است و اگر بی تاء بیاید جمع است. «وَالْبُدْنَ جَعَلْنَاهَا لَكُم مِّن شَعَائِرِ اللَّهِ» (حج/ ۳۶) و قربانی حج (شتران بزرگ و فربه) را از شعائر و مناسک خدا قرار دادیم برای شما.

ب د ا

بدا: آشکار شدن چیزی پس از پنهان بودن. اگر گویند در رأی کسی بدا حاصل شد یعنی انسان عزم کاری نداشت و از آن غافل بود، ناگهان بیادش آمد و عزم آن کرد. و چون خداوند از تغیّر حالات مبّرا است و هر کار که مشیّتش بدان تعلق گرفته از ازل بود و هیچگاه از آن غافل نبود، لفظ بدا درباره او درست نیست، مانند هر لفظ دیگر که دلالت بر حدوث و تجدد کند. و چون در قرآن نسبت به خدا داده نشده است تفصیل آن لازم نیست. «بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ» (انعام/ ۳۹) بلکه ظاهر شد برای ایشان آنچه پیش از آن پنهان می داشتند.

ب ر أ

بارئ: از نام های خدا است یعنی آفریننده بدون الگو و نمونه و گویند مثل «بارئ النسم» را غالباً به خلق جاندار نسبت می دهند. «هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ» (حشر/ ۵۹) او خدای خالق و بارئ است. «مَا أَصَابَ مِن مُّصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِّن قَبْلِ أَن نَّبْرَأَهَا إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ» (حدید/ ۲۲) هیچ مصیبتی نیست که در زمین و خود انسان به او می رسد مگر آنکه قبل از آنکه آن را بیافرینیم در کتابی ثبت است.

ابراء: دور ساختن مرض و عیب. «وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ» (آل عمران/ ۴۳) من کور و پیس را شفا می دهم.

براءه: بیزاری(۱). «بَرَاءةٌ مِّنَ اللّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدتُّم مِّنَ الْمُشْرِكِينَ» (توبه/ ۱) این اعلام برائت و بیزاری خدا و پیامبرش از آن مشرکان است که با آنها پیمان بستید. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَكَانَ عِندَ اللَّهِ وَجِيهاً» (احزاب/ ۶۹) و مانند کسانی نباشید که موسی علیه السلام را آزردند و خداوند برائت او را از آنچه که نسبت به او دادند ثابت کرد.

بَراء: بری، بیزار. «إِنَّنِي بَرَاء مِّمَّا تَعْبُدُونَ» (زخرف/۲۶) من از آنچه که شما می پرستید بیزارم. (از بَرْء گرفته شده)

بُرَاؤ: جمع برئ: گریزان ها، متنفران إِنَّا بُرَءاؤا (ممتحنه/۴)، از شما گریزان و بیزار هستیم. (از بَرْء گرفته شده)

بَرِیَّه: از بَرَءَ گرفته شده و بارئ هم از همین ریشه است: مخلوقات. «أُوْلَئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ » (بینه/۷) آنان بهترین مخلوقات هستند.

مُبَرّونَ: بر کناران، بری ها. «أُوْلَئِكَ مُبَرَّؤُونَ مِمَّا يَقُولُونَ» (نور/۲۶) آنان از آنچه که می گویند بیزارند. (از بَرْء گرفته شده)

ب د و

بَدْو: بادیه، بیابان. «وَجَاء بِكُم مِّنَ الْبَدْوِ» (یوسف/۱۰۰) و شما را از بادیه آورد.

باد: در اصل بادی بوده: کسی که از بیابان و بادیه آمده، حجاجی که از اطراف به مکه می آیند. «سَوَاء الْعَاكِفُ فِيهِ وَالْبَادِ» (حج/۲۵) در آن مقیم و مسافر یکسانند.

بادی: اگر از بَدْء گرفته شده باشد: ابتدایی و سطحی. و اگر از بَدْو گرفته شود: ظاهر بینی. «أَرَاذِلُنَا بَادِيَ الرَّأْيِ» (هود/۲۷) افراد پست ما که...

بادُون: جمع بادی: بادیه نشینان. افراد پست که دارای افکار سطحی و قشری هستند. «بَادُونَ فِي الْأَعْرَابِ» (احزاب/۲۰) بادیه نشینان عرب.

مُبْدی: آشکار کننده. «وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ» (احزاب/۳۷) و تو چیزی را در درون خود پنهان می کنی که خداوند آن را آشکار می کند (از بَدْو گرفته شده)

۱- و نام نهمین سوره قرآن که توبه نیز گفته می شود می باشد.

ب ر ج

تَبَرُّج: زیور را آشکار کردن و کرشمه نمودن. «وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى» (احزاب/ ۳۳) زنان به کرشمه زیور خود را چنانکه رسم جاهلیت نخستین بود آشکار نکنند.

بُرج: کوشک و قصر و جمع آن بروج است. «تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاء بُرُوجاً» (فرقان/ ۶۱) مبارک است خدایی که در آسمان برجها قرار داد.

ب ذ ر

تبذیر: اسراف کردن. «إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُواْ إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ» (اسراء/ ۲۷) اسراف کنندگان برادران شیطانند.

ب ر د

بَرَد: تگرگ. «وَيُنَزِّلُ مِنَ السَّمَاءِ مِن جِبَالٍ فِيهَا مِن بَرَدٍ» (نور/ ۴۳) و از کوههایی که در آسمان است تگرگ می بارد.

بَرْد: سردی و خنکی. «قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْداً وَسَلَاماً عَلَى إِبْرَاهِيمَ» (انبیاء/ ۶۹) گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد و سلامت شو.

بارد: سردو خنک. «لَّا بَارِدٍ وَلَا كَرِيمٍ» (واقعه/ ۴۴) نه سرد است و نه کرامت دارد.

ب ر ر

بَرّ: از نامهای خداوند است. «إِنَّهُ هُوَ الْبَرُّ الرَّحِيمُ» (طور/ ۲۸) او خدای نیکوکار مهربان است و نیز مرد نیکوکار که جمع آن ابرار و برره است. «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ» (انفطار/ ۱۳) نیکان در نعمت بهشت هستند. «كِرَامٍ بَرَرَةٍ» (عبس/ ۱۶) بدست سفیران و بزرگوارانی نیکوکار است.

و نیز برّ به معنای خشکی در مقابل دریا است. «ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ» (روم/ ۴۱) فساد در خشکی و دریا ظاهر شد.

بِرّ: نیکوکاری. «وَتَعَاوَنُواْ عَلَى الْبرِّ وَالتَّقْوَى» (مائده/ ۲) بر نیکوکاری و تقوی همکاری کنید.

ب ر ز

بروز: بیرون آمدن به سوی فضا. پدیداری پس از پنهان بودن. «وَبَرَزُواْ للّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ» (ابراهیم/ ۴۸) و مردم به سوی خدای قهار خارج شدند. «وَبُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِمَن يَرَى» (نازعات/ ۳۶) دوزخ برای آن کس که می بیند آشکار شد.

بارزه: شکافته. (کهف/ ۷۴) و زمین را می بینی که شکافته شده.

ب ر ز خ

برزخ: مانع و فاصله. «بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ» (رحمن/ ۲۰) بین آن دو مانعی است که بهم تجاوز نکنند.

ب ر ص

اَبرَصَ: کسی که بَرَص دارد. برص مرضی است در پوست که رنگی مخالف رنگ بدن در آن پدید می آید و پزشکان از علاج آن عاجزند و شفا دادن آن از معجزات حضرت عیسی است. «وَأُبْرِىءُ الأكْمَهَ والأَبْرَصَ وَأُحْيِـي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللّهِ» (آل عمران/ ۴۹) من کور و پیس را به اذن خدا معالجه می کنم.

ب ر ق

بَرْق: برق آسمان که با رعد همراه است. «فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ» (بقره/۱۹) در آن تاریکی ها و رعد و برق است.

بَرِقَ: مات شد، باز ماند. «فَإِذَا بَرِقَ الْبَصَرُ» (قیامت/۷) پس آنگاه که چشم خیره و مات گردد.

اَباریق: جمع اِبْریق: کوزه های دسته دار. «بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقَ» (واقعه/۱۸) با جامها و کوزه های دسته دار.

اِسْتَبْرَق: حریر ضخیم. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خُضْرًا مِّن سُندُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ» (کهف/۳۱) و لباسی می پوشند سبز از سندس و حریر ضخیم. (از بَرْقْ) گرفته شده.

ب ر ک

برکه: فرخندگی و خجستگی و افزونی خیر و سود بسیار و جمع آن برکات است. «لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالأَرْضِ» (اعراف/ ۹۶) برکتهای بسیار از آسمان و زمین بر آنها می گشاییم.

بارک: مبارک گرداند. «وَجَعَلَ فِيهَا رَوَاسِیَ مِن فَوْقِهَا وَبَارَکَ فِيهَا» (فصلت/ ۱۰۰) و در زمين کوههايی قرار داد بالای آن و برکت داد در آن.

بارکنا: مبارک گردانديم. «إِلَى الْمَسْجِدِ الأَقْصَی الَّذِی بَارَكْنَا حَوْلَهُ» (اسراء/ ۱) مسجد اقصی که پيرامون آن را مبارک گردانديم.

مبارَک: فرخنده و خجسته. «كِتَابٌ أَنزَلْنَاهُ إِلَيْکَ مُبَارَکٌ» (ص/ ۲۹) کتابی بر تو نازل کرديم مبارک.

تبارک: خجسته است. «تَبَارَکَ الَّذِی بِيَدِهِ الْمُلْكُ» (ملک/ ۱) خجسته است خدايی که ملک به دست اوست.

بُورِک: فعل مجهول است: مبارک و پربرکت گرديد. «نُودِیَ أَن بُورِکَ مَن فِی النَّارِ» (نمل/۸) ندا شد که هر کس در آتش است پر برکت است.

ب ر م

اَبْرَمَ: عزم را جزم کرد. «أَمْ أَبْرَمُوا أَمْراً» (زخرف/۷۹) آيا تصميم جدی به کاری گرفتند؟ (از بَرْم گرفته شده)

مُبْرِم: تصميم گيرنده ی قطعی. مُبْرِمُونَ (زخرف/۷۹) ما نيز تصميم قطعی می گيريم.

ب ر ه ن

برهان: حجت و دليل و جمع آن براهين و تنثيه آن برهانان می باشد. «فَذَانِکَ بُرْهَانَانِ مِن رَّبِّکَ» (قصص/ ۳۲) اين دو معجزه دو برهان از سوی خدای توست. «يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءکُم بُرْهَانٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَأَنزَلْنَا إِلَيْكُمْ نُورًا مُّبِينًا» (نساء/ ۱۷۴) ای مردم برهانی از سوی خداند برای شما آمده است.

ب ز غ

بازِغ: طالع، طلوع کننده (در اصل به معنای شکافنده است). «فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا» (انعام/۷۷) وقتی که ماه را ديد که طلوع کرده است. (از بَزْغ گرفته شده)

ب س ر

بَسَرَ: چهره در هم کشيد. «ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ» (مدثر/۲۲) پس عبوس کرد و چهره در هم کشيد.

ص:۴۳

ب س س

بُسَّت: متلاشی و کوبیده شد. «وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسّاً» (واقعه/۵) و کوه ها کاملاً متلاشی و کوبیده می شوند.

ب س ط

بَسط: گستردن و فراخ کردن. «وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ» (شوری/ ۲۷) اگر خداوند روزی و رزق را بر بندگان فراخ کند در زمین سرکشی می کنند.

بِساط: پهن و گسترده. «وَاللَّهُ جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ بِسَاطاً» (نوح/۱۹) و خداوند زمین را برای شما پهن و گسترده قرار داد.

بَسْطَه: گسترش. «وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ» (بقره/۲۴۷) و در علم و جسم او گسترش داد.

مَبْسوطَه: گشوده و باز. «بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ» (مائده/۶۴) بلکه دو دست او گشوده و باز هستند.

ب س ق

بُسُوق: بلند شدن قامت. باسق: بلند قامت. «وَالنَّخْلَ بَاسِقَاتٍ لَّهَا طَلْعٌ نَّضِيدٌ» (ق/ ۱۰) خداوند درخت خرمای بلند و بر آن شکوفه بر هم چیده را آفرید.

ب س ل

بسل: گرفتاری. «وَذَكِّرْ بِهِ أَن تُبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا كَسَبَتْ» (انعام/ ۷۰) گرفتار شود هر کس به آنچه کرده است.

ب س م

تبسّم: خندیدن. «فَتَبَسَّمَ ضَاحِكاً مِّن قَوْلِهَا» (نمل/ ۱۹) سلیمان از گفتار مورچه خندید.

ب ش ر

مباشره: نزدیکی با زنان. «فَالآنَ بَاشِرُوهُنَّ» (بقره/ ۱۸۷) اکنون با آنها مباشرت کنید.

بُشْری: مژده و خبر خوش. «وَمَا جَعَلَهُ اللَّهُ إِلاَّ بُشْرَى» (انفال/ ۱۰) نفرستادیم فرشتگان را مگر مژده ای

مُبَشِّـر: بشارت دهنـده. «وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ» (صف/ ۶) و من بشـارت می دهم به آمـدن پیامبری پس از خودم به نام احمد صلی الله علیه و آله و سلم

بَشَر: انسان. مردم. «إِنِّي خَالِقٌ بَشَراً مِن طِينٍ» (ص/ ۷۱) من بشری از گل می سازم.

تَبْشير: مژده دادن. «بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ» (حجر/۵۵) ما تو را به حق بشارت می دهیم.

اَبْشِرْ: بشارت باد، خوش باد. «وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ» (فصلت/۳۰)شما را به بهشت بشارت باد.

اِسْتِبْشار: شادمان شدن،بشارت دادن. «وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُواْ بِهِم» (آل عمران/۱۷۰)و بشارت می دهنـد به کسانی که به آنها ملحق نشده اند.

بُشْر: جمع بَشير: بشارت دهندگان، مژده دهندگان. «بُشْراً بَيْنَ يَدَيْ رَحْمَتِهِ» (اعراف/۵۷) پیشاپیش رحمت او را مژده می دهند.

ب ص ر

بصیر: بینا. از نامهای خداوند تعالی است. «إِنَّ اللَّهَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ» (غافر/ ۲۰) خداوند شنوا و بینا است.

بَصَر: بینایی و چشم و جمع آن ابصار است. «لَّا تُدْرِكُهُ الأَبْصَارُ» (انعام/ ۱۰۳) چشمها او را ادراک نمی کنند.

بَصُرْتُ: دیدم، دانستم، پی بردم. «بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا» (طه/۹۶) چیزی را دانستم که آنان ندانستند.

يُبَصَّرُ: نشان داده می شود. «يُبَصَّرُونَهُمْ» (معارج/۱۱) به آنها نشان داده می شود.

بَصُرَتْ بِهِ: او را دید. «فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ» (قصص/۱۱) او را از دور دید.

اَبْصَرَ: دید، بینا دل شد. «فَمَنْ أَبْصَرَ فَلِنَفْسِهِ» (انعام/۱۰۴) هر کس که بینا دل شد، برای خودش شده است.

مُبْصِر: روشن. «وَالنَّهَارَ مُبْصِراً» (یونس/۶۷) و روز روشن قرار داد. (از بَصَر گرفته شده)

تَبْصِرَه: بینش دادن، روشنگری کردن. «تَبْصِرَةً وَذِكْرَى» (ق /۸) این روشنگری و بیداری است.

بَصائِر: جمع بَصیره: دلائل، حجتها، موجبات بینش. «قَدْ جَاءكُم بَصَآئِرُ مِن رَّبِّكُمْ» (انعام/۱۰۴) از طرف خدا برای شـما موجبات بینش آمده است.

مُسْتَبْصِر: از بَصِر گرفته شده؛ آگاه و مطلع، صاحب عقل و بصیرت. «وَكانُوا مُسْتَبْصِرِينَ» (عنکبوت/۳۸)و آنها آگاه و اهل فکر و بصیرت بودند.

ب ص ل

بَصَل: پیاز: «وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا» (بقره/۶۱) و عدس و پیاز.

ب ض ع

بِضْع: عدد مبهمی است میان ۳ تا ۹. «فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ» (یوسف/۴۲) پس چند سال در زندان ماند.

بِضاعَه: کالا. «وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً» (یوسف/۱۹) و او را بعنوان کالا پنهان کردند.

ب ط ع

يُبَطِّئَنَ: کندی می کند. دیگران را کند می کند. «وَإِنَّ مِنكمْ لَمَن لَّيُبَطِّئَنَّ» (نساء/۷۲) و برخی از شما سستی می کند.(از بُطْؤْ گرفته شده)

ب ط ر

بَطِرَ: سرمست شد، کفران کرد. «وَكمْ أَهْلَكنَا مِن قَرْيَةٍ بَطِرَتْ مَعِيشَتَهَا» (قصص/۵۸) و چه بسیار شهرها را که از شدت رفاه و طغیان و بدمستی هلاک کردیم. (از بَطِرَ گرفته شده)

بَطَر: سرمستی، کفران، نعمت زدگی. «بَطَراً وَرِئَاء النَّاسِ» (انفال/۴۷) از روی سرمستی و نشان دادن به مردم.

ب ط ش

بَطْش: نیرومندی، دلیری. «فَأَهْلَكنَا أَشَدَّ مِنْهُم بَطْشاً» (زخرف/۸) پس کسانی را هلاک کردیم که دلیرتر و نیرومند از آنها بودند.

بَطْشَه: حمله بزرگ، خشم فراگیر. «يَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْكبْرَى» (دخان/۱۶) روزی که با قهر و غلبه، حمله بزرگ می کنیم.

ب ط ل

باطِل: باطل شده، در مقابل حق. «وَقُلْ جَاء الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ» (اسراء/ ۸۱) حق آمد و باطل نابود شد.

مُبْطِل: خلافکار، نادرست، اهل باطل. «أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ» (اعراف/۱۷۳) آیا به خاطر کار باطل پیشگان ما را،هلاك می کنی؟

ب ط ن

باطن: از نام های خداوند است. «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» (حدید/ ۳) خداوند اول و آخر و ظاهر و باطن است.

«وَذَرُواْ ظَاهِرَ الإِثْمِ وَبَاطِنَهُ» (انعام/ ۱۲۰) گناه ظاهر و پنهان را رها کنید.

بطانه: آستر، دوستی که راز خود را بر او آشکار می کنند. جمع آن بطائن است. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ لاَ تَتَّخِذُواْ بِطَانَةً» (آل عمران/ ۱۱۸) ای مؤمنان، دوست همراز از غیر خود نگیرید. «بَطَائِنُهَا مِنْ إِسْتَبْرَقٍ» (رحمن/ ۵۴) آسترهای آنها از استبرق هستند.

بَطن: شکم. جمع آن بطون است. «وَاللّهُ أَخْرَجَكُم مِّن بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ لاَ تَعْلَمُونَ شَيْئًا» (نحل/ ۷۸) خداوند شما را از شکمهای مادرانتان خارج کرد در حالی که هیچ نمی دانستید.

ب ع ث

بَعث: برانگیختن به پیغمبری وغیر آن. «إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولاً مِّنْ أَنفُسِهِمْ» (آل عمران/ ۱۶۴) وقتی که در میان آنها پیامبری برانگیخت. «ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا» (بقره/ ۲۴۶) و برای ما یک پادشاهی برانگیز. «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِن كُنتُمْ فِي رَيْبٍ مِّنَ الْبَعْثِ» (حج/ ۵) اگر در مورد بعث و برانگیختن شك دارید،

اِنْبَعَث: بسیج شد، روانه شد. «إِذِ انبَعَثَ أَشْقَاهَا» (شمس/۱۲) وقتی که شقی ترین آنها روانه و بسیج گردید.

اِنْبِعَاث: بسیج شدن،روانه شدن. «وَلَـكِن كَرِهَ اللّهُ انبِعَاثَهُمْ» (توبه/۴۶) ولی خداوند بسیج و حرکت آنها را خوش ندارد.

ص:۴۷

ب ع ث ر

بَعثره: برانگیختن. «وَإِذَا الْقُبُورُ بُعْثِرَتْ» (انفطار/ ۴) وقتی که قبرها برانگیخته شوند. (کنایه از زنده شدن مردگان است وگرنه خود قبرها برانگیخته نمی شوند وانگهی همه مردگان تا قیامت در قبر نمی مانند و اگر بمانند نادر است).

ب ع د

بعید: دور. «وَإِنْ أَدْرِي أَقَرِيبٌ أَم بَعِيدٌ مَّا تُوعَدُونَ» (انبیاء/ ۱۰۹) نمی دانم که آیا نزدیک است یا دور آنچه که به شما وعده داده شده است.

بَعد: ظرف است مفید تأخیر یعنی پس. «مِن بَعْدِ وَصِيَّةٍ يُوصِي بِهَا» (نساء/ ۱۱) پس از وصیت.

بَعُدَ: دور شد، به درازا انجامید. «وَلَكِنْ بَعُدَتْ عَلَيْهِمْ الشُّقَّةُ» (توبه/۴۲) ولی راه پر مشقّت در نظر آنان دور آمد.

بَعِدَ: دور و هلاک شد. «كَمَا بَعِدَتْ ثَمُودُ» (هود/۹۵) چنانکه قوم ثمود هلاک شدند.

باعِد: فعل امر از بُعد: فاصله بیفکن. «رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا» (سبأ/۱۹) خداوندا، بین ما و سفرهایمان فاصله بینداز (فاصله شهرهایمان را برای سفر زیاد کن).

بُعْد: دوری، هلاکت. «وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (قود/۴۴) و گفته می شود: مرگ و هلاکت باد بر ستمگران.

مُبْعَد: از بُعْد گرفته شده: دور نگه داشته شده. «أُوْلَئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ» (اولیاء/۱۰۱) و آن ها از جهنم دور نگه داشته شده اند.

ب ع ر

بَعیر: شتر. «وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ» (یوسف/۷۲) و هر کس که آن را بیاورد یک بار شتر خواهد داشت.

ب ع ض

بَعُوضه: پشه. «إِنَّ اللَّهَ لاَ يَسْتَحْيِي أَن يَضْرِبَ مَثَلاً مَّا بَعُوضَةً» (بقره/ ۲۶) خداوند حیا نمی کند که مثال پشه بزنند.

ب ع ل

بَعل: خـدای بت پرسـتان قدیم که آن را خدای آفتاب می دانسـتند. «أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ» (صافات/ ۱۲۵) آیا بعل را به خـدایی می خوانید؟ و نیز به معنای شوهر و جمع آن بعوله است. «وَإِنِ امْرَأَةٌ خَافَتْ مِن بَعْلِهَا نُشُوزًا» (نساء/ ۱۲۸) چون اگر زنی می ترسد که شوهرش نافرمانی کند. «إِلَّا لِبُعُولَتِهِنَّ» (نور/ ۱۳۱) مگر برای شوهرانشان.

ب غ ت

بَغته: ناگهـانی. «فَهَلْ يَنظُرُونَ إِلَّا السَّاعَةَ أَن تَأْتِيَهُم بَغْتَةً» (محمـد/ ۱۸) آیا غیر از این انتظار دارنـد که قیامت ناگهان به سـراغشان بیاید.

ب غ ل

بِغال: استر. «وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ وَالْحَمِيرَ» (نحل/ ۸) و اسب و استرها و الاغ را آفرید.

ب غ ض

بَغْضاء: کینه شدیـد، بی زاری. «قَدْ بَدَتْ الْبَغْضَاءُ» (آل عمران/۱۱۸) کینـه شدیـد و بیزاری و تنفّر آشـکار شـد (از بُغْض گرفته شده)

ب غ ی

بَغی: سرکشی و ستم و تجاوز. «وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاء وَالْمُنكَرِ» (نحل/ ۹۰) خداوند از فحشاء و منکر و ستم نهی می فرماید.(۱)۱

بغاء: زنا کردن. «وَلَا تُكْرِهُوا فَتَيَاتِكُمْ عَلَى الْبِغَاء» (نور/ ۳۳) کنیزکان خود را به زنا وادار نکنید.

بَغِیّ: زناکار که فقط در مورد زنان استعمال می شود. «وَلَمْ أَكُنْ بَغِيًّا» (مریم/ ۲۰) و من زناکار نبودم.

انبِغاء: سزاوار بودن. میسر شدن. «لَا الشَّمْسُ يَنبَغِي لَهَا أَن تُدْرِكَ الْقَمَرَ» (یس/ ۴۰) میسر نیست برای خورشید که ماه را دریابد.

۱- بغـا و بغیه به معنـای خواسـتن و جسـتن است که گرچه بـا این الفـاظ در قرآن نیامـده، ولی مشـتقات آن مثـل یبغون و یبغی فراوان آمـده است. يَبْتَغُونَ فَضْلاً مِّن رَّبِّهِم (مائده/ ۲) فضل خـدا را می جوینـد. ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ (کهف/ ۶۴) این همان چیزی است که ما می جستیم.

بَغِیّ: زناکار، بدکار. «وَلَمْ أَکنْ بَغِیًّا» (مریم/۲۰) و من زناکار نبودم.

باغ: متجاوز، زیاده خواه. «غَیْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ» (بقره/۱۷۳) در صورتی که زیاده خواه و متجاوز نباشد (در اصل باغی بوده است).

ب ق ر

بَقَره: گاه مادّه. «إِنَّ اللَّهَ یَأْمُرُکمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً» (بقره/ ۶۳) خداوند دستور می دهد به شما که یک گاو را ذبح کنید. (تا مسئله قتل روشن شود)

بَقَر و بَقَرات: جمع بقره: گاوها. «وَمِنَ الْبَقَرِ اثْنَیْنِ» (انعام/ ۱۴۴) و از گاوها دو عدد

«وَقَالَ الْمَلِک إِنِّی أَرَی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ» (یوسف/ ۴۳) پادشاه گفت: من در خواب دیدم هفت گاو چاق را.

ب ق ع

بُقْعَه: سرزمین، جایگاه. «فِی الْبُقْعَهِ الْمُبَارَکهِ» (قصص/۳۰) در سرزمین مبارک.

ب ق ل

بَقْل: سبزی. «مِنْ بَقْلِهَا» (بقره/۶۱) از سبزی زمین.

ب ق ی

باقی: پاینده. «مَا عِندَکمْ یَنفَدُ وَمَا عِندَ اللّهِ بَاقٍ» (نحل/ ۹۶) آنچه که نزد شما است فانی می شود و آنچه که نزد خداست باقی می ماند.

بقیه: باقی مانده. «وَبَقِیَّةٌ مِّمَّا تَرَک آلُ مُوسَی وَآلُ هَارُونَ» (بقره/ ۲۴۸) باقیمانده آل موسی و آل هارون. «بَقِیَّةُ اللّهِ خَیْرٌ لَّکمْ» (هود/ ۸۶) بقیه الهی برای شما بهتر است. درباره ی حضرت مهدی علیه السلام تطبیق شده است.

اَبْقی: باقی گذاشت. «وَثَمُودَ فَمَا أَبْقَی» (نجم/۵۱) و ثمود را باقی نگذاشت.

اَبْقی: ماندگارتر. «أَشَدُّ عَذَابًا وَأَبْقَی» (طه/۷۱) کیفر کدامیک از ما پایدارتر است.

تُبْقی: باقی می گذارد. «لَا تُبْقِی وَلَا تَذَرُ» (مدثّر/۲۸) نه باقی می گذارد و نه رها می کند.

ب ك ر

بِكر: دختر و دوشیزه و جمع آن ابکار است. «فَجَعَلْنَاهُنَّ أَبْكاراً» (واقعه/ ۳۶) ما حوریان بهشتی را باکره قرار داده ایم.

بُكرَه: بامداد. «أَنْ سَبِّحُوا بُكرَةً وَعَشِيًّا» (مريم/۱۱) خدا را بامداد و شامگاه تسبیح گویید.

اِبْكار: صبح، ساعات اوّل روز. «وَسَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكارِ» (آل عمران/۴۱) و در شامگاهان و بامدادان تسبیح کن.

ب ك ه

بَكه: در اصل بَک به معنای ازدحام است و چون مردم در مکه برای زیارت خانه خدا ازدحام می کنند، به مکه نیز بکه گفته می شود. «لَلَّذِي بِبَكَةَ مُبَارَكا» (آل عمران/۹۶) همان است که در مکه مبارک است.

ب ك م

بُكم: جمع «اَبْکم، لالها، گنگها. صُمٌّ بُكمٌ عُمْيٌ» (بقره/۱۸) کران و گنگان و کوران هستند.

ب ك ی

بُكيّ: جمع اباکی: گریه کنندگان. «خَرُّوا سُجَّدًا وَبُكيًّا» (مريم/۵۸) به حال سجده و گریه افتادند.

اَبْکی: گریاند. «وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكى» (نجم/۴۳) خداوند می خنداند و می گریاند.

ب ل د

بَلَد: سرزمین. «وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ» (اعراف/۵۸) سرزمین پاک و پاکیزه.

بِلاد: جمع بَلَد: سرزمین ها. «فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ» (ق/۳۶) پس در سرزمین ها راه باز کردند.

بَلْدَه: شهر، سرزمین. «بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ» (سبأ/۱۵) سرزمینی پاک و خدایی آمرزگار.

ب ل س

يُبْلِسُ: از بَلَسَ گرفته شده: قطع امید می کند، سخت وامانده و غمگین می شود. «يُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ» (روم/۱۲) تبهکاران نومید و محروم می شوند.

اِبْلیس: شیطان، محروم از درگاه خداوند. «فَسَجَدُواْ إِلاَّ إِبْلِیسَ» (بقره/۳۴) پس همگی سجده کردند مگر ابلیس.

ب ل ع

اَبْلِعی: امر از بَلْع است: فرو ببر. «وَقِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِی مَاءکِ» (هود/۴۴)به زمین گفته شده که آب خود را فرو ببر.

ب ل غ

بَلَغَ: رسید. «وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ» (یوسف/۲۲) وقتی که یوسف به سنّ رشد رسید.

بَلِّغْ: ابلاغ کن. «یَا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَیْکَ مِن رَّبِّکَ» (مائده/۶۷) ای پیامبر، آنچه را که از سوی خدایت بر تو نازل شده ابلاغ کن.(۱)

اَبْلِغ: برسان. «ثُمَّ أَبْلِغْهُ مَأْمَنَهُ» (توبه/۶) پس او را به محل امن او برسان.

اَبْلَغَ: رسانید. «قَدْ أَبْلَغُوا رِسَالَاتِ رَبِّهِمْ» (جن/۲۸) آنها محققاً پیام های پروردگارشان را رسانیدند.

بالِغ: رسنده. «هَدْیًا بَالِغَ الْکَعْبَةِ» (مائده/۹۵) قربانی که به کعبه می رسد.

بالِغَه: رسا و قاطع. «فَلِلّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ» (انعام/۱۴۹) خداوند حجت و دلیل قاطع و رسا دارد.

بَلیغ: رسا. «وَقُل لَّهُمْ فِی أَنفُسِهِمْ قَوْلاً بَلِیغًا» (نساء/۶۳) و با آنان سخنی رسا و بلیغ که مؤثر در جان آنها باشد بگو.

بَلاغ: پیام رسانی. «فَإِنَّمَا عَلَیْکَ الْبَلاَغُ» (آل عمران/۲۰) بر عهده تو پیام رسانی است.

مَبْلَغ: منتهی. «ذَلِکَ مَبْلَغُهُم مِّنَ الْعِلْمِ» (نجم/۳۰) این منتهای علم آنها است.

ب ل ی

بَلَوْنا: از بَلْو گرفته شده: آزمودیم. «إِنَّا بَلَوْنَاهُمْ کمَا بَلَوْنَا أَصْحَابَ الْجَنَّةِ» (قلم/۱۷) آنها را مانند باغداران آزمودیم.

۱- این آیه درباره وصایت و جانشینی حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه افضل صلوات المصلین است که دانشمندان بزرگ شیعه و سنی و مفسران عالیمقام در کتب خویش ذکر کرده اند. الحمدالله الذی جعلنا من المتمسکین بولایه علی بن ابیطالب علیه السلام . (غیاثی کرمانی)

تُبْلی: از بَلْو گرفته شده: آشکار می شود. «یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ» (طارق/۹) روزی که پنهانی ها آشکار می گردند.

اِبْتَلی: آزمود. «وَإِذِ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ» (بقره/۱۲۴) وقتی که خداوند ابراهیم را آزمود. (از بَلْو گرفته شده)

بَلاء: امتحان، آزمایش. «وَفِى ذَلِكم بَلاء مِّن رَّبِّكمْ عَظِيمٌ» (بقره/۴۹) و در این کار از سوی خدایتان امتحان بزرگی است (از بلْو گرفته شده)

مُبْتَلی: امتحان کننده. «وَإِن كنَّا لَمُبْتَلِينَ» (مؤمنون/۳۰) و ماه همواره امتحان کننده ایم (از بلْو گرفته شده)

ب ن ت

اِبْنَت: دختر. «مَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ» (تحریم/۱۲) مریم دختر عمران.

بَنات: جمع بِنت: دختران. «بَنَاتُ الأَخِ» (نساء/۲۳) و دختران برادر.

ب ن ن

بَنان: جمع بَنانَه: سرانگشتان، اطراف دست ها و پاها. «وَاضْرِبُواْ مِنْهُمْ كلَّ بَنَانٍ» (انفال/۱۲) و سر انگشتانشان را قطع کنید.

ب ن و

اِبن: پسر و جمع آن ابناء و بنون و بنین است و تثنیه آن ابنان و ابنین و جمع مضاف به یای متکلم، بُنَیّ به معنای پسرک من. و بَنِیّ: پسران من.

ابن الله: پسر خدا. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللّهِ» (توبه/ ۳۰) یهودیان می گویند: عزیر پسر خداست.

ابناءالله: پسران خدا. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ وَالنَّصَارَى نَحْنُ أَبْنَاء اللّهِ» (مائده/ ۱۸) یهودیان و مسیحیان می گویند: ما پسران خدا هستیم. «الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (کهف/ ۴۶) مال و فرزندان زینت زندگی دنیایند. «يَا بَنِى إِسْرَائِيلَ» (طه/ ۸۰) ای فرزندان اسرائیل. «إِذْ قَالَ لِبَنِيهِ مَا تَعْبُدُونَ مِن بَعْدِى» (بقره/ ۱۳۳) ای پسران من چه کسی را پس از من می پرستید؟

ابن السبیل: در راه مانده. «وَابْنِ السَّبِيلِ» (انفال/ ۴۱) زکات برای ... و در راه مانده است.

ص:۵۳

ب ن ی

بِناء: سرپناه، ساختمان، ساخته شده. «وَالسَّمَاء بِنَاء» (بقره/۲۲) و آسمان را سرپناه قرار داد.

بَنّاء: معمار، سازنده ساختمان. «وَالشَّيَاطِينَ كلَّ بَنَّاء وَغَوَّاصٍ» (ص/۳۷) و از شیاطین همه نوع معمار و غواص در اختیار او بود.

بُنْیان: بنا، ساختمان. «كأَنَّهُم بُنيَانٌ مَّرْصُوصٌ» (صف/۴) مانند ساختمانی فولادین هستند.

مَبْنِیَّه: از بَنَیَ گرفته شده: ساخته شده. «مِّن فَوْقِهَا غُرَفٌ مَّبْنِيَّةٌ» (زمر/۲۰) بالای آن ها غرفه هایی دیگر بنا شده است.

بُنَیَّ: پسرم، فرزندم. «يَا بُنَيَّ ارْكب مَّعَنَا» (هود/۴۲) ای پسر، با ما سوار کشتی شو.

بَنی: ساخت، بنا کرد. «وَالسَّمَاء وَمَا بَنَاهَا» (شمس/۵) به آسمان و آن کس که آن را ساخت سوگند.

ب ه ت

بُهتان: متحیر ساختن از کلمه بَهَتَ است بر وزن فَلَسَ و فَرَسَ «بَلْ تَأْتِيهِم بَغْتَةً فَتَبْهَتُهُمْ» (انبیاء/ ۴۰) قیامت ناگهان اید و آنها را مبهوت و متحیر سازد. «...سُبْحَانَك هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ» (نور/ ۱۶) چرا نگفتند: منزهی ای خدا، این بهتانی(۱) بزرگی است.

احتمال بهتان: به گردن گرفتن گناه. «وَالَّذِينَ يُؤْذُونَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ بِغَيْرِ مَا اكتَسَبُوا فَقَدِ احْتَمَلُوا بُهْتَاناً وَإِثْماً مُّبِيناً» (احزاب/ ۵۸) کسانی که آزار کنند مؤمنان و مؤمنات بی گناه را گناه بر عهده گرفته اند.

ب ه ج

بهجت: شادی و خرمی. «فَأَنبَتْنَا بِهِ حَدَائِقَ ذَاتَ بَهْجَةٍ» (نمل/ ۶۰) با باران باغها را خرم رویاندیم.

بهیج: شاد و خرم. «وَأَنبَتْنَا فِيهَا مِن كلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ» (ق/ ۷) رویاندیم در زمین از هر زوجی خرم.

ب ه ل

ابتهال: نفرین کردن. «ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللَّهِ عَلَى الْكافِرِينَ» (آل عمران/ ۵۵) پس بیایید ابتهال کرده و لعنت خدا را نثار کافران کنیم.

۱- بهتان دروغی است که چون متّهم آن را بشنود مبهوت و متحیر گردد. (غیاثی کرمانی)

ب ه م

بهیمه: زبان بسته که سخن نتواند گفت. «أُحِلَّتْ لَكم بَهِيمَةُ الأَنْعَامِ» (مائده/ ۱) برای شما چهار پایان بی زبان حلال شدند، یعنی خوردن آنها. (حیوانات حرام گوشت با دلیلهای دیگر از این آیه خارج هستند)

بُهِتَ: متحیّر شد، راه به جایی نبرد. «فَبُهِتَ الَّذِی كفَرَ» (بقره/۲۵۸) پس آن که کافر بود مبهوت گشت.

ب و ء

باءَ: بازگشت، دچار شد. «فَقَدْ بَاء بِغَضَبٍ مِّنَ اللّهِ» (انفال/۱۶) پس به غضب الهی دچار شد.

تَبُوءُ: دچار می شوی، سزاوار می گردی، بر عهده می گیری. «إِنِّی أُرِيدُ أَن تَبُوءَ بِإِثْمِی وَإِثْمِك» (مائده/۲۹) من می خواهم که تو گناه من و خودت را به عهده بگیری.

بَوَّأَ: جا داد، تمکین داد. « وَبَوَّأَكمْ فِی الأَرْضِ» (اعراف/۷۴) و شما را در زمین جا داد.

تَبُوُّؤْ: منزل گرفتن، آماده کردن. «وَالَّذِينَ تَبَوَّؤُوا الدَّارَ» (حشر/۹) آنان که منزل آماده کردند.

مُبَوَّأ: منزل، اقامتگاه. «وَلَقَدْ بَوَّأْنَا بَنِی إِسْرَائِيلَ مُبَوَّأَ صِدْقٍ» (یونس/۹۳) و ما برای بنی اسرائیل منزلگاه راستینی قرار دادیم.

ب و ب

باب: در و جمع آن ابواب است. «ادْخُلُوا عَلَيْهِمْ الْبَابَ» (مائده/ ۲۳) بر آنها از در داخل شوید. «لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ» (حجر/ ۴۴) جهنم دارای هفت در است.

ابواب السماء: گاهی کنایه از گشایش رحمت و فراخی نعمت و باران است. «لاَ تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاء» (اعراف/ ۴۰) درهای آسمان بر روی آنها گشوده نمی شود (درهای رحمت).

ب و ر

بور: هلاک شده. «وَكانُوا قَوْماً بُوراً» (فرقان/ ۱۸) و شما مردمی هلاک شده هستید.

بوار: هلاکت. «دَارَ الْبَوَارِ» (ابراهیم/ ۲۸) زمین هلاکت و نابودی...

ب ی ت

بیت: خانه. خیمه چادرنشینان و جمع آن بیوت و در بسیاری از موارد مراد خانه کعبه است. «إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ» (آل عمران/ ۹۶) نخستین خانه ای که برای مردم قرار داده شد.

البیت المعمور: حقیقت مثالی خانه کعبه در عوالم غیبی که در آسمان چهارم یا هفتم است. «و البیت المعمور» (طور/ ۳) قسم به بیت المعمور.

اهل البیت: خانواده. مراد خانواده پیامبرند. امام علی علیه السلام و حضرت زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام «إِنَّمَا یُرِیدُ اللَّهُ لِیُذْهِبَ عَنکمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکمْ تَطْهِیراً» (احزاب/ ۳۳) خداوند می خواهد که پلیدی را از شما خانواده (پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) ببرد و شما را پاک گرداند.(۱)

یَبیتُ: شب زنده داری می کند. «وَالَّذِینَ یَبِیتُونَ لِرَبِّهِمْ» (فرقان/۶۴) آنانکه برای خدا شب زنده داری می کنند. (از بَیْت گرفته شده)

یُبَیِّتُ: تصمیمهای شبانه می گیرند. «وَاللّهُ یَکتُبُ مَا یُبَیِّتُونَ» (نساء/۸۱) و خداوند تصمیمها و تدبیرهای شبانه آنها را می نویسد.

بَیات: شب هنگام. «فَجَاءهَا بَأْسُنَا بَیَاتاً» (اعراف/۴) پس عذاب ما، شب هنگام به سوی آنها آمد.

ب ی د

تَبیدُ: نابود می شود. «مَا أَظُنُّ أَن تَبِیدَ هَذِهِ أَبَدًا» (کهف/۳۵) من گمان نمی کنم که این باغ هیچگاه نابود شود. (از بَیْد گرفته شده)

ب ی ض

اَبْیَضَّ: سفید شد. «وَابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ» (یوسف/۸۴) و چشمانش از اندوه سفید شد. (از بَیْض گرفته شده).

اَبْیَض: سفید. «حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَکمُ الْخَیْطُ الأَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الأَسْوَدِ» (بقره/۱۸۷) تا آنکه برای شما رشته سفید صبح از رشته سیاه شب نمایان شود.

بَیْضاء (مؤنث اَبْیَض): تابان، سفید «فَإِذَا هِیَ بَیْضَاء لِلنَّاظِرِینَ» (شعراء/۳۳) پس برای بینندگان دست او تابان شد. (از بَیْض گرفته شده)

۱- پاک کردن از پلیدی گاهی رفعی است، یعنی پلیدی وارد شده را پاک می کنند و گاهی دفعی است؛ یعنی اجازه پلید شدن را نمی دهند و تطهیر و پاک کردن اهل بیت علیهم السلام یعنی علی و فاطمه و حسنین علیهم السلام از نوع دوم یعنی دفع است نه رفع (غیاثی کرمانی) .

بیض: جمع اَبیَض: سفیدها. «وَمِنَ الْجِبَالِ جُدَدٌ بِيضٌ» (فاطر/۲۷) و برخی از کوه ها دارای خطوط سفید هستند.

بَیْض: جمع بَیْضَه: تخم پرنـده، تخم شتر مرغ که عربهـا، زنـان زیبا را به آن تشبیه می کننـد. «كَأَنَّهُنَّ بَيْضٌ مَّكْنُونٌ» (صافات/۴۹) آنان مانند تخم شتر مرغ پوشیده هستند.

ب ی ع

بیع: خرید و فروش و گاهی مجازاً بر مال خریده شده هم اطلاق می شود. «وَأَحَلَّ اللّهُ الْبَيْعَ» (بقره/ ۲۷۵) خداوند خرید و فروش را حلال گردانید.

مبایعه: پیمان بستن. «إِذَا جَاءكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ» (ممتحنه/ ۱۲) وقتی که زنان مؤمن نزد تو می آیند که با تو پیمان ببندند.

بِیَعْ: جمع بیعه یعنی مجمع عبادت برای همه که آن را کلیسا می گوینـد. «... لَهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ» (حج/ ۴۰) اگر جهاد مؤمنان نبود صومعه ها(۱) و کلیساها نابود می شدند.

بایَعَ: معامله کرد. «فَاسْتَبْشِرُواْ بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُم بِهِ» (توبه/۱۱۱) پس مژده باد شـما را به خاطر معامله ای که با خدا کردید. (از بَیع گرفته شده)

تَبایَعَ: معامله با یکدیگر کردند. «وَأَشْهِدُوْاْ إِذَا تَبَايَعْتُمْ» (بقره/۲۸۲) وقتی که با هم معامله می کنیـد، شاهـد بگیرد. (از بَیع گرفته شده)

ب ی ن

بیّنه: حجت و دلیـل و برهـان. «لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنفَكِّينَ حَتَّى تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ» (بینه/ ۱) کافران و مشرکان از همدیگر جدا نمی شوند مگر آنکه بینه و دلیل برای آنها بیاید.

بَیَّنَ: روشن کرد، بیان نمود. «قَدْ بَيَّنَّا الآيَاتِ» (بقره/۱۱۸)، آیات را بیان نمودیم. (از بَیْن گرفته شده)

۱- صومعه در نزد مسیحیان بمنزله خانقاه است که برای راهبان وگوشه گیران و از دنیا گذشتگان می سازند و به زبان خود آن را مناستر می گویند. و بیعه مجمع عبادت برای همه مردم است که آن را کلیساگویند.

تَبَیَّنَ: روشن و آشکار شد. «مِن بَعْدِ مَا تَبَیَّنَ لَهُمُ الهُدَی» (محمد/۳۲) پس از آنکه هدایت بر آنها آشکار گردید.

یُبینُ: واضح و فصیح صحبت می کند. «وَلَا یَکادُ یُبِینُ» (زخرف/۵۲) او نمی تواند فصیح صحبت کند.

تَبَیُّنْ: تحقیق و وارسی کردن. «فَتَبَیَّنُواْ» (نساء/۹۴) پس تحقیق و وارسی کنید (فعل امر از تَبَیَّن است).

تَسْتَبینُ: مشخص و روش و برملا می شود. «وَلِتَسْتَبِینَ سَبِیلُ الْمُجْرِمِینَ» (انعام/۵۵) تا راه مجرمان و تبهکاران برملا شود.

بَیِّنْ: واضح و آشکار. «لَّوْلَا یَأْتُونَ عَلَیْهِم بِسُلْطَانٍ بَیِّنٍ» (کهف/۱۵) چرا بر الوهیت آنها دلیل روشنی نمی آورند؟

مُبَیِّنَه: آشکار. «إِلاَّ أَن یَأْتِینَ بِفَاحِشَةٍ مُّبَیِّنَةٍ» (نساء/۱۹) مگر آنکه کار زشتی آشکار مرتکب شوند.

مُبین: آشکار و علنی. «إِنَّهُ لَکمْ عَدُوٌّ مُّبِینٌ» (بقره/۱۶۸) او دشمن آشکار شما است.

مُسْتَبین: واضح و آشکار. «وَآتَیْنَاهُمَا الْکتَابَ الْمُسْتَبِینَ» (صافات/۱۱۷) و به آن دو کتابی واضح دادیم.

بَیان: توضیح. «هَـذَا بَیَانٌ لِّلنَّاسِ» (آل عمران/۱۳۸) این توضیح و بیانی برای مردمان است.

بَیْن: وسط، میان، بین. «عَوَانٌ بَیْنَ ذَلِک» (بقره/۶۸) متوسط و میانسال بین پیری و کهنسالی.

تِبْیان: بیانگر، بیانیّه. «تِبْیَانًا لِّکلِّ شَیْءٍ» (نحل/۸۹) و بیانگر همه چیز است.

حرف تاء

ت ب ب

تَبَّ: فعل ماضـی است که برای نفرین به کار می رود: بریـده باد، نابود باد، «تَبَّتْ يَدا اَبِی لَهَبٍ وَ تَبْ» (مسد/۱) بریده باد دست های ابولهب و مرگ بر او باد.

تَباب: خسران و هلاک. «وَمَا كَيْدُ فِرْعَوْنَ إِلَّا فِی تَبَابٍ» (غافر/۳۷) و مکر فرعون جز در خسران و هلاک نیست.

تَتْبیب: هلاـك ساختن، ضـربه زدن. «وَمَا زَادُوهُمْ غَيْرَ تَتْبِيبٍ» (هود/۱۰۱) و چیزی غیر از ضــربه زدن و هلاـك کردن بر آن ها نیفزودند.

ت ا ر

تارَةً: دفعه، مرتبه. «تَارَةً أُخْرَى» (اسراء/۶۹) بار دیگر، مرتبه دیگر.

ت ب ت

تـابوت: صـندوق. «إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَن يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ» (بقره/ ۲۴۸) نشانه حکومت آن است که تابوت برای شـما بیایـد که در آن آرامش دل شما است.

ت ب ر

تَتْبیر: نابود کردن، هلاک کردن. «وَكُلّاً تَبَّرْنَا تَتْبِيراً» (فرقان/۳۹) و همه را به طور کامل نابود کردیم.

مُتَبَّر: هلاك شده، نابود شده، بی اثر. «إِنَّ هَـؤُلاء مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِيهِ» (اعراف/۱۳۹) اینان کارشان برباد رفته و بی ثمر است.

ص:۵۹

تَبار: نابودی و هلاک. «وَلَا تَزِدِ الظَّالِمِينَ إِلَّا تَبَاراً» (نوح/۲۸) و برای ظالمان جز نابودی و هلاکت چیزی نمی افزاید.

ت ب ع

تُبّع: لقب پادشاهان یمن است از سلسله حمیر که جمع آن را گاهی تبابعه می گویند. مردمی طاغی بودند از مردم مکه که در ثروت و نعمت می زیستند و به علتی که نمی دانیم هلاک شدند. «وَقَوْمُ تُبَّعٍ كُلٌّ كَذَّبَ الرُّسُلَ» (ق/ ۱۴) قوم تُبّع همگی به تکذیب پیامبران پرداختند.

تَبِعَ: پیروی کرد. «فَمَن تَبِعَ هُدَایَ» (بقره/۳۸) پس هر کس که از هدایت من پیروی کند....

اَتْبَعَ: پی جویی کرد، دنبال کرد. «فَأَتْبَعَ سَبَبًا» (کهف/۸۵) پس وسیله ای را پی جویی کرد.

اِتَّبَعَ: پیروی کرد. «أَفَمَنِ اتَّبَعَ رِضْوَانَ اللّهِ» (آل عمران/۱۶۲) آیا کسی که از رضای الهی پیروی می کند....

تابع: پیرو. «وَمَا أَنتَ بِتَابِعٍ قِبْلَتَهُمْ» (بقره/۱۴۵) و تو تابع قبله ایشان نیستی.

اِتّباع: پیروی. «فَاتِّبَاعٌ بِالْمَعْرُوفِ» (بقره/۱۷۸) باید از این گذشت، به شایستگی پیروی کند.

مُتَتابع: دو چیز پی در پی. «فَصِيَامُ شَهْرَيْنِ مُتَتَابِعَيْنِ» (نساء/۹۲) پس دو ماه پی در پی روزه گرفتن.

تَبَع: پیرو، تابع. «إِنَّا كُنَّا لَكُمْ تَبَعًا» (ابراهیم/۲۱) ما پیرو و تابع شما بودیم.

تبیع: تعقیب کننده، خواهان، خونبها. «ثُمَّ لاَ تَجِدُواْ لَكُمْ عَلَيْنَا بِهِ تَبِيعاً» (اسراء/۶۹) سپس برای نجات خود در برابر ما پی گیری کننده ای نمی یابد.

ت ج ر

تجاره: بازرگانی و داد و ستد. «إِلاَّ أَن تَكُونَ تِجَارَةً عَن تَرَاضٍ» (نساء/ ۲۹) مگر آنکه تجارتی با رضایت شما باشد.

ت ح ت

تَحْت: زیر، پایین. «وَمِن تَحْتِ أَرْجُلِهِم» (مائده/۶۶) و از زیر پایشان.

ت ر ب

اتراب: همسن و سال ها که جمع تِرْب می باشد. «وَكَوَاعِبَ اَترابا» (نباء/ ۲۳) زنان همسن و سال برای بهشتیان وجود دارد.

ترائب: سینه. «یَخْرُجُ مِن بَیْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ» (طارق/ ۷) انسان از بین صلب و استخوان سینه خارج می گردد. یعنی از میان احشاء و امعاء و کثافات، آبی پست بیرون می آمد که مبدأ پیدایش انسان می گردد.

متربه: خاک نشینی و تنگدستی. «أَوْ مِسْکیناً ذَا مَتْرَبَهٍ» (بلد/ ۱۶) یا مسکین خاک نشین.

تُراب: خاک. «خَلَقَک مِن تُرَابٍ» (کهف/۳۷) تو را از خاک آفرید.

ت ر ف

اِتراف: نعمت دادن. مُترِف: کسی است که غرق نعمت شود و خدا را فراموش کند. «أَمَرْنَا مُتْرَفِیهَا فَفَسَقُواْ فِیهَا فَحَقَّ عَلَیْهَا الْقَوْلُ» (اسراء/ ۱۶) به مترفان دستور می دهیم و آنان سرپیچی می کنند و عذاب بر آنها نازل می شود.

اَتْرَفَ: مرفه ساخت، ناز و نعمت داد. «وَأَتْرَفْنَاهُمْ فِی الْحَیَاهِ الدُّنْیَا» (مؤمنون/۳۳) و به آن ها در زندگی دنیوی ناز و نعمت دادیم.

مُتْرِف: خوشگذران. «إِنَّهُمْ کانُوا قَبْلَ ذَلِک مُتْرَفِینَ» (واقعه/۴۵) آنان در گذشته خوشگذران بودند.

ت ر ک

تَرَک: به جا گذاشت. «إِن تَرَک خَیْرًا» (بقره/۱۸۰) اگر مالی به جا گذاشت.

تارک: واگذارنده، ترک کننده. «فَلَعَلَّک تَارِک بَعْضَ مَا یُوحَی إِلَیْک» (هود/۱۲) پس چه بسا تو برخی از آن چه که به تو وحی شده ترک کنی.

ت س ع

تسع: نُه که برای مؤنث است و تسعه برای مذکر. «عَلَیْهَا تِسْعَهَ عَشَرَ» (مدثر/ ۳۰) و بر جهنم ۱۹ نگهبان است.

تِسْع: نُه. «وَازْدَادُوا تِسْعًا» (کهف/۲۵) و نه سال افزودند.

تِسْعون: نود. «إِنَّ هَذَا أَخِی لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَهً» (ص/۲۳) این برادرم است که ۹۹ میش دارد.

تِسْعَه: نُه. «وَکانَ فِی الْمَدِینَهِ تِسْعَهُ رَهْطٍ» (نمل/۴۸) و در شهر نه قبیله بودند.

تَعْس: مرگ، هلاکت. «فَتَعْسًا لَهُمْ» (محمد/۸) پس مرگ بر آنان باد.

ص:۶۱

ت ف ث

تَفَثْ: تقصیر کردن و بیرون آمدن از حج. «فلیَقْضُوا تَفَثَهُمْ»سپس باید تقصیر کنند و از حج خارج شوند.(۱)

تَفَثْ: چرك و آلودگی. «ثُمَّ لِیَقْضُوا تَفَثَهُمْ» (حج/۲۹) پس چرك و آلودگی خود را برطرف کنند.

ت ق ن

اَتقنَ: محکم کرد و استوار ساخت. «الَّذِی أَتْقَنَ كلَّ شَیْءٍ» (نمل/ ۸۸) خدایی که همه چیز را استوار ساخت.

ت ل ل

تَلَّهُ: او را بر خاك انداخت. «فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِینِ» (صافات/۱۰۳) پس وقتی که تسلیم شدند و به صورت او را بر زمین انداخت.

ت ل ی

تَلا: از یَلْو گرفته شده: از پی در آمد. «وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا» (شمس/۲) و قسم به ماه وقتی که از پی آن در آید.

تَلاوَه: خواندن. «یَتْلُونَهُ حَقَّ تِلَاوَتِهِ» (بقره/۱۲۱) و کسانی که آن را چنانکه حق آن است می خوانند و تلاوت می کند. (از یَلْو گرفته شده)

ت ل و

تلاوت: خواندن. «الذین یتلون کتاب الله حق تلاوته»، «یَتْلُونَهُ حَقَّ تِلَاوَتِهِ» (بقره/ ۱۲۱) آن را به طور شایسته که حق تلاوت است تلاوت می کنند.

ص:۶۲

۱- برخی گفته اند: منظور از تفث تمام مناسک حج است، چرا که پس از قربانی مناسك مهم حج گذشته و غیر از طواف و سعی چیزی نمانده و شاید آن را هم انجام داده باشند.

ت م م

تَمَّ: تمام شد. «فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً» (اعراف/۱۴۲) پس میقات خدایش به چهل شب تمام شد.

اَتْمَمْنا: کامل کردیم. «أَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ» (انعام/۱۵۴) و آن را با ده شب کامل کردیم.

تَمام: (مفعول له است) برای تمام، منظور کامل کردن. «تماما الذی...» (انعام/۶).

مُتِمّ: کامل کننده. «وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ» (صف/۸) و خداوند نور خود را کامل می کند.

ت ن و ر

تنّور: محل پختن نان «وَفَارَ التَّنُّورُ» (هود/ ۴۰) و آب از تنور فوران پیدا کرد.

ت و ب

توبه: از بنده به معنای بازگشت به خدا و از خدا به معنای رضای خود از بنده است. برخی می گویند: توبه پشیمانی انسان از گناه و یا انجام ندادن هر کار بهتری است که می توانست انجام بدهد. «فَمَن تَابَ مِن بَعْدِ ظُلْمِهِ وَأَصْلَحَ فَإِنَّ اللّهَ يَتُوبُ عَلَيْهِ» (مائده/ ۳۹) هر کس که پس از ظلمش توبه نماید و صالح شود خداوند نیز بر او توبه می کند.

تَوّاب: بسیار توبه پذیر. «إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ» (بقره/۳۷) خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است.

مَتاب: بازگشت، رویکرد. «وَإِلَيْهِ مَتَابِ» (رعد/۳۰) بازگشت و روی کرد من به سوی خداست.

ت و ر ت

تورات: در اصل واژه ای عبری و به معنای شریعت و احکام است ولی از باب تغلیب اختصاص به کتاب حضرت موسی علیه السلام یافته و در اصطلاح مسلمین همان وحی هایی است که به حضرت موسی علیه السلام شده است.

«فَاتْلُوهَا إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ» (آل عمران/ ۹۳) بگو تورات را بیاورید و آن را بخوانید اگر راست می گویید (که گوشت شتر بر پیغمبر حرام است).

ت ی ن

تین: انجیر. «وَالتِّینِ وَالزَّیْتُونِ» (تین/ ۱) قسم به انجیر و زیتون.(۱)

ت ی ه

تیه: سرگردان شدن. بیابانی که اسرائیل چهل سال در آن سرگردان بودند.

«قَالَ فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ أَرْبَعِینَ سَنَةً یَتِیهُونَ فِی الْأَرْضِ» (مائده/ ۲۶) زمین مقدس بر بنی اسرائیل تا ۴۰ سال حرام گردید و در بیابان سرگردان شدند.(۲)

ص:۶۴

۱- و برخی گفته اند تین و زیتون دو کوه درشام هستند.

۲- آن وادی را که بنی اسرائیل در آن چهل سال سرگردان بودند، وادی تیه می گویند.

حرف ثاء

ث ب ت

ثابت: استوار. «كلِمَةً طَيِّبَةً كشَجَرةٍ طَيِّبةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ» (ابراهيم/ ۲۴) سخن نیکو و درست مثل درخت نیک است که ریشه آن استوار است. «فَثَبِّتُواْ الَّذِينَ آمَنُواْ» (انفال/ ۱۲) استوار دارید مؤمنان را.

ثُبات: فرقه ها و دسته ها و مفرد آنها ثبه است. «فَانفِرُواْ ثُبَاتٍ أَوِ انفِرُواْ جَمِيعًا» (نساء/ ۷۱) بیرون روید دسته دسته یا با هم پیوسته و دسته جمعی.

اَثْبِتوا: استوار باشید، مقاومت کنید. «إِذَا لَقِيتُمْ فِئَةً فَاثْبُتُوا» (انفال/ ۴۵) وقتی که با دشمن رو برو می شوید، مقاومت کنید (از ثَبت گرفته شده).

اَثْبَتَ: باقی داشت. «يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ» (رعد/۳۹) محو می کند و باقی می گذارد، آن چه را که می خواهد.

ثبوت: استواری. «فَتَزِلَّ قَدَمٌ بَعْدَ ثُبُوتِهَا» (نحل/۹۴) تا مبادا قدمی بعد از استواری بلغزد.

تَثْبیت: استوار داشتن، پا برجا کردن. «وَتَثْبِيتًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ» (بقره/۲۶۵) و به جهت تثبیت روح ایمان در جانهایشان (از ثَبت گرفته شده)

ثَبَّطَ: بازداشت، وا پس نشاند. «فَثَبَّطَهُمْ» (توبه/۴۶) پس آن ها را (با سلب توفیق) بازداشت (و آن ها را از بازنشستگان قرار داد).

ص:۶۵

ث ج ج

ثَجّاج: به شـدت ریزان. «وَأَنزَلْنَا مِنْ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا» (نبأ/۱۴) و از ابرهـای بـاران زا و فشـرده، آبی به شـدت ریزان نازل کردیم.

ث خ ن

اِثخان: بسیار کشتن. کشتار فراوان. «مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ» (انفال/ ۶۷) پیغمبری حق ندارد اسیر بگیرد مگر آن که کشتار فراوان کند.

ث ر ب

تَثریب: ملامت، سرزنش. «لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمْ الْيَوْمَ» (یوسف/۹۲) امروز بر شما ملامت و سرزنشی نیست.

ث ر ی

ثَری: خاک، زمین. «وَمَا تَحْتَ الثَّرَى» (طه/۳) و آن چه که زیر زمین است.

ث ع ب ن

ثُعبان: اژدها، مار دراز. «فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ» (اعراف/۱۰۷) پس ناگهان به صورت اژدها و ماری دراز درآمد.

ث ق ل

ثقـل: سـنگینی. «فَمَن ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ» (اعراف/ ۸) هر کس که موازین یعنی عمـل نیـک او سـنگین باشـد. «فَلَمَّا أَثْقَلَت» (اعراف/ ۱۸۹) چون سنگین بار شود یعنی فرزند در شکم او بزرگ شود و او را سنگین گرداند.

اثاقلتم:(۱) سنگین شدید. «اثَّاقَلْتُمْ إِلَى الأَرْضِ» (توبه/ ۳۸) به سمت زمین سنگین شدید.

ثقلان: تثنیه ثقـل یعنی جن و انس. «سَنَفْرُغُ لَكُمْ أَيُّهَا الثَّقَلَانِ» (رحمن/ ۳۱) بـه زودی به حسـاب شـما می رسـیم ای جنیـان و آدمیان.

۱- در اصل تثاقلتم بوده که کنایه از نشستن در خانه و نرفتن به جهاد است.

مثقال: ابزار سنجش وزن. سنگینی. «وَإِن کانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ» (انبياء/ ۴۷) اگر به مقدار یک حبه باشد.

مثقال ذرّه: سنگینی مورچه. «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَه» (زلزال/ ۶) هر کس به اندازه سنگینی یک مورچه کار خیر انجام دهد آن را می بیند.

ثَقيل: گرانبار. «إِنَّا سَنُلْقِي عَلَيْك قَوْلًا ثَقِيلًا» (مزمل/۵) و ما بزودی بر تو گفتاری گرانبار القاء می کنیم.

ثِقال: جمع ثقيل: سنگين ها. «وَيُنْشِئُ السَّحابَ الثِّقَالَ» (رعد/۱۲) و ابرهای سنگین را که آب فراوان دارند پدید می آورد.

مُثْقَلَه: جمع ثقل: بارها. «وَإِنْ تَدْعُ مُثْقَلَةٌ إِلَى حِمْلِهَا» (فاطر/۱۸)

اَثقال: جمع ثقل: بارها. «وَأَثْقَالًا مَعَ أَثْقَالِهِمْ» (عنکبوت/۱۳) و بارهایی با بارهای خودشان.

ث ل ث

ثَلاث: سه. «ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيّاً» (مريم/ ۱۰) سه شبانه روز یکسان.

ثلاثون: سی. «وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا»و مدت بارداری و شیر دهی او ۳۰ ماه است.

ثلاثه: سه «وَلاَ تَقُولُواْ ثَلاَثَةٌ انتَهُواْ» (نساء/ ۱۷۱) و نگویید سه اقنوم، بس کنید.

ثُلُث: یک سوم. «فَهُمْ شُرَكاءُ فِي الثُّلُثِ» (نساء/ ۱۲) آنها شریک در ثلث هستند.

ثُلُثی: دو سوم. «إِنَّ رَبَّك يَعْلَمُ أَنَّك تَقُومُ أَدْنَى مِن ثُلُثَيِ اللَّيْلِ وَنِصْفَهُ وَثُلُثَهُ» (مزمل/ ۲۰) خدا می داند که تو نزدیک به دو ثلث از شب یا نصف یا ثلث شب را با گروهی به نماز می پردازی.

ثالث: سه. «إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ» (يس/ ۱۴) وقتی که دو پیامبر به سوی آنها فرستادیم و آنها را تکذیب کردند، پس آن دو پیامبر را به پیامبر سومی پشتیبانی نمودیم.

ثُلاث: سه تا سه تا. «مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ» (نساء/ ۳) دو تا دوتا سه تا سه تا و چهار تا چهارتا.

ث م ر

ثمر: جنس میوه که مفرد آن ثمره و جمع آن ثمرات است. «كلَّمَا رُزِقُوا مِنْهَا مِنْ ثَمَرَةٍ رِزْقًا» (بقره/ ۱۵) هر گاه در بهشت رزق و روزی از میوه بدانها دهند ...

«وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ مَنْ آمَنَ مِنْهُم بِاللّهِ وَالْيَوْمِ الآخِرِ» (بقره/ ۱۲۶) خدایا این سرزمین را امن قرار ده و اهالی مؤمن آن را روزی ده از میوه ها.

ث ل ل

ثُلَّه: جمعیت فراوان. «ثُلَّةٌ مِنْ الْأَوَّلِينَ» (واقعه/۱۳) جمعیتی فراوان از افراد نخستین.

ث م ر

اَثْمَرَ: میوه داد. «انظُرُوا إِلَى ثَمَرِهِ إِذَا أَثْمَرَ» (انعام/۹۹) به میوه اش بنگرید، آن گاه که میوه داد.

ث م و د

ثمود: قوم حضرت صالح علیه السلام که در نزدیکی مدینه و در راه شام می زیستند که محل آنها را مدائن صالح می گفتند. «وَعَاداً وَثَمُودَ وَقَد تَّبَيَّنَ لَكُم مِّن مَّسَاكِنِهِمْ» (عنکبوت/ ۳۸) و عاد و ثمود که مسکنهای آنها برای شما روشن هستند.

ث م ن

ثَمَن: بها. آنچه که خریدار به فروشنده می دهد در برابر کالایی که از او می گیرد. «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ» (یوسف/ ۳۰) فروختند یوسف را به بهای اندک.

ثمان: هشت. «قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَن تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ» (قصص/ ۲۰۷) به تو دخترم را می دهم به شرط آنکه هشت سال برای من کار کنی. (و لذا گفته اند می شود عمل را مهریه زن قرار داد)

ثمانیه: مؤنث ثمان به معنای هشت. «وَأَنزَلَ لَكُم مِّنْ الْأَنْعَامِ ثَمَانِيَةَ أَزْوَاجٍ» (زمر/ ۶) هشت حیوان حلال گوشت.

ثمانین: هشتاد. «وَالَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاء فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِينَ جَلْدَةً» (نور/ ۴) هشتاد تازیانه بزنید در صورتی که نتوانند چهار شاهد بیاورند.

ثُمن: هشت یک. «فَلَهُنَّ الثُّمُنُ مِمَّا تَرَكْتُمْ» (نساء/ ۱۲) پس اگر فرزندی داشته باشید، زنهایتان یک هشتم ترکه می باشد.

ص:۶۸

ث ن ی

ثَنی: برگردانیدن- پیچاندن. «أَلا إِنَّهُمْ يَثْنُونَ صُدُورَهُمْ» (هود/ ١٢) بر می گردانند سینه خود را و اعراض می کنند. «ثَانِيَ عِطْفِهِ» (حج/ ٩) پیچانده است شانه خود را.

اثنان: دو مذکر و اثنتان دو مؤنث. «ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ» (توبه/ ۴٠) دومین آن دو نفر که در غار بسر می بردند. (یعنی ابوبکر) که با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در غار بود. «فَإِن كنَّ نِسَاء فَوْقَ اثْنَتَيْنِ» (نساء/ ١١) اگر فرزندان میت بیش از دو تن زن باشند...

اِسْتِثْناء: چیزی کنار گذاشتن. «وَلَا يَسْتَثْنُونَ» (قلم/١٨) و چیزی (برای مستمندان) کنار نگذارند.

مثنی: دو تا دوتا. «مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ» (نساء/٣) دو تا دو تا، سه تا سه تا، چهار تا چهار تا.

مَثانِی: جمع مثنی و مثناه: مکرّر، بارها. «وَلَقَدْ آتَيْنَاك سَبْعًا مِنْ الْمَثَانِي» (حجر/٨٧) و ما به تو سبع مثانی (صفت آیه ای که مکرر خوانده می شود) عطا کردیم.

ث و ب

ثواب: در لغت جزای عمل است و در اصطلاح پاداش و جزای نیک و مثوبه هم به معنای ثواب است. «وَمَن يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا» (آل عمران/ ١۴۵) کسی که پاداش دنیا را بخواهد... «وَلَوْ أَنَّهُمْ آمَنُواْ واتَّقَوْا لَمَثُوبَةٌ مِّنْ عِندِ اللَّه خَيْرٌ» (بقره/ ١٠٣) اگر ایمان و تقوا داشته باشند ثواب الهی بهتر است.

ثوب: داده شد. «هَلْ ثُوِّبَ الْكفَّارُ مَا كانُوا يَفْعَلُونَ» (مطففین/ ٣۶) آیا کافران در مقابل کارهایشان جزا داده شدند؟

ثوب: جامه بافته و جمع آن ثیاب است. «وَثِيَابَك فَطَهِّرْ» (مدثر/ ۴) و جامه ات را تطهیر کن.

مثابه: مرجع و پناهگاه. «وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنَّاسِ وَأَمْنًا» (بقره/ ١٢٠) و یاد آور آن زمان که خانه کعبه را محل امن و پناهگاه مردم قرار دادیم.

اثابَ: ثواب داد، جزا داد. «فَأَثَابَكمْ غَمًّا بِغَمٍّ» (آل عمران/١۵٣) پس خدا نیز غمی بر غم شما به عنوان کیفر و جزا داد (از ثَوْب گرفته شده).

ث و ر

اثـاره: برانگیختن. «فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً» (عادیات/ ۴) برانگیختند غبار را اسـبهای رزمندگان «یُرْسِلُ الرِّیَاحَ فَتُثِیرُ سَحَاباً» (روم/ ۴۸) پس باد می انگیزد ابرها را در فضا.

ث و ی

ثاوی: مقیم، ساکن. «وَمَا کنتَ ثَاوِیًا فِی أَهْلِ مَدْیَنَ» (قصص/۴۵) و تو در میان اهل مدین مقیم نبودی.

مَثْوی: جایگـاه، محـل اقامت. «وَبِئْسَ مَثْوَی الظَّالِمِینَ» (آل عمران/۱۵۱) و بـد جایگاهی است، جایگاه سـتمگران (از ثَوَی گرفته شد).

ث ی ب

ثَیِّب: زن بیوه و جمع آن ثَیِّبات است. «ثَیِّبَاتٍ وَأَبْکاراً» (تحریم/ ۵) بیوگان و دوشیزگان.

ص:۷۰

حرف جیم

جالوت: نام مردی از پهلوانان فلسطین که با بنی اسرائیل نبرد کرد و حضرت داود علیه السلام با او جنگید و او را کشت. «وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ» (بقره/ ۲۵۱) داود جالوت را کشت.

ج أ ر

جأر: صدای گاو. زاری کردن در دعا. «إِذَا هُمْ يَجْأَرُونَ» (مؤمنون/ ۶۴) آنگاه تضرع می کنند.

ج ب ب

جُبّ: چاه. «وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَةِ الْجُبِّ» (یوسف/ ۱۰) او را در مخفیگاه چاه بیندازید.

ج ب ت

جِبت: هر چه غیر خدا مورد اطاعت قرار گیرد. «يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ» (نساء/ ۵۱) به جبت و طاغوت(۱) ایمان می آورند.

ج ب ر

جبر: کسی را بر خلاف رضای او به کاری واداشتن. از مشتقات این کلمه غیر از جبّار در قرآن نیامده است. «وَاتَّبَعُواْ أَمْرَ كلِّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ» (هود/ ۵۹) و از فرمان هر زورگوی کینه توزی پیروی کردند.

۱- به نظر می رسد که اصل. جبت، عبری به معنای رئیس مطاع و فرمانده مطلق و خود کام است و طاغوت نیز عبری است به معنای خطا یا خطاکار. پس هر دو غیر عربی هستند.

جبرئیل: نام یکی از فرشتگان مقرب الهی که اصل آن عبری و مرکب از جبر به معنای قوه و ئیل به معنای الله است.(۱) «فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ مَوْلَاهُ وَجِبْرِيلُ وَصَالِحُ الْمُؤْمِنِينَ» (تحریم/ ۴) خدا و جبرئیل و مرد نیک از مؤمنان یا ور پیغمبر است.

ج ب ل

جَبَل: کوه و جمع آن جبال است. «وَالْجِبَالَ أَوْتَاداً» (نباء/ ۷) آیا زمین را مهـد و گهواره و کوهها را میخهای زمین قرار ندادیم؟ «لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ...» (حشر/ ۲۱) اگر این قرآن را بر کوهی نازل کرده بودیم...

جِبِل: گروه مردم. «وَلَقَدْ أَضَلَّ مِنكُمْ جِبِلًّا كَثِيرًا» (یس/ ۶۲) به تحقیق که گروههای زیادی از شما را گمراه کرد.

جِبِلَّه: جماعت بسیار. «وَالْجِبِلَّةَ الْأَوَّلِينَ» (شعراء/۱۸۴) و جماعت بسیار نخستین.

ج ب ن

جبین: طرف پیشانی. «فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ» (صافات/ ۱۰۳) وقتی که تسلیم شدند و او را به طرف پیشانی بر خاک نهاد...

ج ب ه

جباه: جمع جبهه یعنی پیشانی. «فَتُكْوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ» (توبه/ ۳۵) پس پیشانی های آنها بوسیله آن طلاها و نقره های گداخته داغ خواهد شد.

ج ب ی

جبایه: فراهم کردن و گرد آوردن. «يُجْبَى إِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كُلِّ شَيْءٍ» (قصص/ ۵۷) میوه ها از هر سمت در آنجا فراهم می آیند.

اجتباء: برگزیدن«. هُوَ اجْتَبَاكُمْ» (حج/ ۷۸) او شما را برگزید.

۱- جبرئیل به معنای قوه الله می باشـد چنانکه می فرماید: عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَى (نجم/ ۵) یعنی جبرئیل که بسیار قدرتمند است آن را به او یاد داد.

ج ث ی

اُجْتُثَّتْ: فعل مجهول از باب افتعال از جَثَّ گرفته شـده: کنـده شـده. «کشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ» (ابراهیم/۲۷) مانند درختی که از روی زمین کنده شده است.

جاثِیه: از جَثَیَ گرفته شده: به زانو نشسته. «وَتَرَى كلَّ أُمَّةٍ جَاثِيَةً» (جاثیه/۲۸) و می بینی هر امتی را که به زانو در آمده اند.

ج ث و

جثّی: به زانو در آمده. «وَّنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيّاً» (مریم/ ۷۲) و ظالمان را در جهنم بر روی زانو قرار می دهیم.

ج ث م

جاثمین: بر جای مانـدگان و به زمین چسبیدگان. «فَأَصْبَحُوا فِی دَارِهِمْ جَاثِمِينَ» (عنکبوت/ ۳۷) پس آنهـا در دیار خود بر جای ماندند.

ج ح د

جَحْد: انکار کردن. «وَتِلْكَ عَادٌ جَحَدُواْ بِآيَاتِ رَبِّهِمْ» (هود/ ۵۹) عاد آیات خدایشان را منکر شدند.

ج ح م

جحیم: آتش سوزان. «فَأَلْقُوهُ فِی الْجَحِيمِ» (صافات/ ۹۷) او را در آتش سوزان بیفکنید.

ج د ث

جدث: گور و جمع آن اجداث است. «فَإِذَا هُم مِّنَ الْأَجْدَاثِ إِلَى رَبِّهِمْ يَنسِلُونَ» (یس/ ۵۱) از گورها به سوی پروردگارشان می روند. (یعنی مردگان زنده می شوند.)

ج د د

جدّ: فرمان. قدرت. بی نیازی. ملك. بزرگی. «وَأَنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا» (جن/ ۳) با عظمت و بزرگ است بزرگی خدای ما.

جدید: نو و تازه. «إِن يَشَأْ يُذْهِبْكمْ وَيَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ» (فاطر/ ۱۶) و آفرینشی نو می آورد.

جُدَد: راهها جمع جدّه است. «وَمِنَ الْجِبَالِ جُدَدٌ بِيضٌ وَحُمْرٌ» (فاطر/ ۲۷) به الوان گوناگون سفيد و سرخ آفريد.

ج د ر

اَجْدَر: سزاوارتر. «وَأَجْدَرُ أَلَّا يَعْلَمُوا حُدُودَ الله» (توبه/۹۷) و اينان سزاوار ترند كه حدود الهى را ندانند.

جِدار: ديوار. «وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِى الْمَدِينَةِ» (كهف/۸۲) و اما ديوار متعلق به دو پسربچه يتيم در شهر بود.

جُدُر: جمع جِدار: ديوارها. «أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدُرٍ» (حشر/۱۴) يا از پشت ديوارها.

ج د ل

جَدَل: دشمنى، كاويدن، جدال و مجادله. «وَكَانَ الْإِنسَانُ أَكْثَرَ شَىْءٍ جَدَلًا» (كهف/ ۵۸) و انسان بيشترين دشمنى را مى ورزد. «وَلَا تُجَادِلُوا أَهْلَ الْكِتَابِ إِلَّا بِالَّتِى هِىَ أَحْسَنُ» (عنكبوت/ ۴۶) با اهل كتاب مجادله نكنيد مگر با روشى كه بهتر باشد.

جِدال: بگو مگو، مشاجره. «وَلَا جِدَالَ فِى الْحَجِّ» (بقره/۱۹۷) در حج نبايد مشاجره و بگومگو صورت پذيرد.

ج ذ ذ

جَذّ: بريدن و شكستن. جُذاذ. خرد و شكسته. مجذوذ: مقطوع. «عَطَاء غَيْرَ مَجْذُوذٍ» (هود/ ۱۱۱) عطايى است بى پايان.

ج ذ ذ

جُذاذ: مصدر است؛ تكه تكه «فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ» (انبياء/۵۸) پس آنها را به جز بزرگ آنها، تكه تكه و خرد كرد.

ج ذ ع

جِذع: تنه درخت. «فَأَجَاءهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ» (مريم/ ۲۳) تنه درخت را به سوى خود بكش.

ص:۷۴

ج ذ و

جذوه: پاره آتش. «لَّعَلِّی آتِیکم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ» (قصص/ ۲۹) شاید خبر یا پاره ای آتش برایتان بیاورم.

ج ر ح

جروح: جمع جَرْح یعنی قصاص. «وَ الجروح قِصاص» (مائده/ ۵۰) در جراحت ها قصاص است.

جوارح: جمع جارحه یعنی حیواناتی که صید خود را زخمی می کند و یا برای صاحب خود صید می کنند. «وَمَا عَلَّمْتُمْ مِنْ الْجَوَارِحِ مُکلِّبِینَ» (مائده/ ۵) و آنچه که به سگان شکاری آموخته اید.

اِجْتِراح: از جَرْح گرفته شده: کسب کردن، بدست آوردن. «أَمْ حَسِبَ الَّذِینَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ» (جاثیه/۲۱) آیا کسانی که مرتکب زشتی ها شدند گمان کردند...

ج ر د

جراد: ملخ. «کأَنَّهُمْ جَرَادٌ مُّنتَشِرٌ» (قمر/ ۷) مانند ملخهای پراکنده می باشند.

ج ر ر

جَرَّ: کشیدن «یَجُرُّهُ إِلَیْهِ» (اعراف/۱۵۰) می کشید آن را به سوی خودش

ج ر ز

جُرُز: زمین خشک و بی گیاه. «أَوَلَمْ یَرَوْا أَنَّا نَسُوقُ الْمَاء إِلَی الْأَرْضِ الْجُرُزِ» (سجده/ ۲۷) آیا ندیدید که، آب را به سمت زمین خشک و بی گیاه هدایت می کنیم.

ج ر ع

تَجَرُّع: به زحمت نوشیدن. «یَتَجَرَّعُهُ وَلَا یَکادُ یُسِیغُهُ» (ابراهیم/۱۷) می نوشد آن را به زحمت و برای او گوارا نیست.

ج ر ف

جُرُف: زمینی که سیل زیر آن را شسته و خالی کرده باشد. «أَم مَّنْ أَسَّسَ بُنْیَانَهُ عَلَیَ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ» (توبه/ ۱۰۹) یا آن کسی که بنیان او بر لبه پرتگاهی است که زیر آن خالی شده است.

ج ر م

یَجْرِمَنَّ: قطع می کند، به گناه وادار می کند. و چون گناه رابطه انسان با خدا را قطع می کند جُرْم نامیده شده است. «وَلَا یَجْرِمَنَّکمْ شَنَآنُ قَوْمٍ أَنْ تَعْتَدُوا» (مائده/۸)، مبادا دشمنی عده ای باعث شود که به گناه افتاده و عدالت را زیرپا بگذارید (از جُرم گرفته شده)

اَجْرَمَ: گناه کرد. «قُلْ لَا تُسْأَلُونَ عَمَّا أَجْرَمْنَا» (سبأ/۲۵) بگو شما به خاطر جرم ما، مؤاخذه نمی شوید.

اِجْرام: ارتکاب گناه. «قُلْ إِنْ افْتَرَیْتُهُ فَعَلَیَّ إِجْرَامِی» (هود/۳۵) بگو: اگر من افترا ببندم و آن را به دروغ بر خدا ببندم، گناه آن به عهده من است. (از جُرم گرفته شده)

مُجْرِم: تبهکار، گنهکار. «وَلَوْ کرِهَ الْمُجْرِمُونَ» (انفال/۸) هر چند که تبهکاران را خوش نیاید.

لاجَرَم: مسلّم، ناچار، ناگزیر. «لَا جَرَمَ أَنَّهُمْ فِی الْآخِرَهِ هُمْ الْأَخْسَرُونَ» (هود/۲۲) ناچار و مسلم آنان در آخرت زیانکارترند.

ج ر ی

جاریه: کشتی و جمع آن جواری و جاریات یعنی حرکت کنندگان است. «وَلَهُ الْجَوَارِی الْمُنشَآتُ فِی الْبَحْرِ کالْأَعْلَامِ» (شوری/ ۳۲) و برای اوست کشتی هایی در دریا که مانند کوهها هستند. «الْجَوَارِ الْکنَّسِ» (تکویر/ ۱۶) ستارگانی که به حرکت و گردش در می آیند و سپس پنهان می شوند.

یَجْری: حرکت می کند. «کلٌّ یَجْرِی لِأَجَلٍ مُسَمًّی» (رعد/۲) و هر کدام تا سرآمدی معین حرکت می کنند.

جَرَیْنَ بِهِمْ: راندند، حرکت دادند. «وَجَرَیْنَ بِهِمْ بِرِیحٍ طَیِّبَهٍ» (یونس/۲۲) و با بادی خوش و موافق آنها را حرکت دادند.

جَوار: در اَصل جواری بوده جامع جاریه: روان شوندگان. «وَمِنْ آیَاتِهِ الْجَوَارِی فِی الْبَحْرِ کالْأَعْلَامِ» (شوری/۳۲) و یکی از آیات الهی روان شوندگان در دریا هستند مانند کوه ها (مراد کشتی های روان است)

مَجْری: حرکت، مسیر حرکت، زمان حرکت. «بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا» (هود/۴۱) حرکت و لنگر انداختن کشتی به نام خدا بود.

ج ز ع

جَزِعْنا: جزع و فزع کردیم. «سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَجَزِعْنَا أَمْ صَبَرْنَا» (ابراهیم/۲۱). یکسان است که ما جزع و فزع داشته باشیم یا صبر کنیم.

جَزوُع: بسیار بی قرار، بسیار جزع و فزع کننده. و «إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا» (معارج/۲۰) و وقتی که به انسان ناراحتی می رسد بسیار بی تابی و جزع و فزع می کند.

ج ز ی

جزیه: خراجی است که از اهل ذمّه، سرانه می گیرند و دارای حد معینی نیست. «حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ» (توبه/ ۲۹) تا آنکه با دست خود جزیه را از روی خواری بدهند.

جَزی: پاداش داد. «وَجَزَاهُمْ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَحَرِيرًا» (دهر/۱۲) و به آن ها در مقابل صبری که کردند بهشت و حریر پاداش داد.

یُجْزا: جزا داده می شود (مجهول از جَزَیَ است) «ثُمَّ يُجْزَاهُ الْجَزَاءَ الْأَوْفَى» (نجم/۴۱) پس جزا داده می شود جزایی کامل.

نُجازی: کیفر می دهیم. «وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ» (سبأ/۱۷) و آیا جز ناسپاس را کیفر می دهیم؟

جازٍ: در اصل جازی بوده: دفع کننده. «وَلَا مَوْلُودٌ هُوَ جَازٍ عَنْ وَالِدِهِ» (لقمان/۳۳) و هیچ فرزندی گناه پدرش را به عهده نمی گیرد.

جَزاء: پاداش، کیفر. «جَزَاءً وِفَاقًا» (نبأ/۲۶) این پاداش مطابق اعمال خودشان است.

ج س د

جَسَد: جسم بی جان. جماد. «عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ» (طه/ ۹۱) جماد بود و بانگ گاو داشت آن گوساله.

ج س س

تَجَسُّس: جستجو. «وَلَا تَجَسَّسُوا» (حجرات/ ۱۲) تجسس و جستجو در امور دیگران نکنید.

ج س م

جسم: پیکر که جمع آن اجسام است. «وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ» (بقره/ ۲۴۷) و خداوند در علم و جسم وی (طالوت) فزونی قرار داد.

ج ع ل

جاعِل: قرار دهنده. «إِنِّی جَاعِلُک لِلنَّاسِ إِمَامًا» (بقره/۱۲۴) من تو ار امام مردم قرار دادم.

ج ف ء

جُفاءً: دور انداختنی، کنار افتاده. «فَأَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفَاءً» (رعد/۱۷) امّا کف به کنار می رود.

ج ف ن

جِفان: جمع جَفْنَه است: ظروف غذاخوری. «وَجِفَانٍ کالْجَوَابِ» (سبأ/۱۳) و ظروفی بزرگ مانند حوضچه.

ج ل ب

اَجْلِبْ: بسیج کن، بتاز. «وَأَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِك وَرَجِلِك» (اسراء/۶۴) و بتاز بر آن ها با پیادگان و سوارگانت.

ج ل ب ب

جُلباب: چادر و جمع آن جَلابیب است. «یُدْنِینَ عَلَیْهِنَّ مِن جَلَابِیبِهِنَّ» (احزاب/ ۵۹) زنان و دختران باید چادر خویشتن را در خویش پیچند.

ج ل د

جِلْد: پوست و جمع آن جُلود است. «وَقَالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدتُّمْ عَلَیْنَا» (فصلت/ ۲۱) گنهکاران به پوستهای خود در قیامت می گویند: چرا بر ضد ما گواهی دادید؟...

جَلْد: تازیانه زدن که جلده یک مرتبه زدن است. «الزَّانِیَةُ وَالزَّانِی فَاجْلِدُوا کلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِئَةَ جَلْدَةٍ» (نور/ ۲) زانی و زانیه را هر یک صد تازیانه بزنید.

ج ل س

مجلس: محل نشستن. جمع آن مجالس است. «إِذَا قِیلَ لَکمْ تَفَسَّحُوا فِی الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا» (مجادله/ ۱۲) چون در مجالس به شما بگویند جای فراخ کنید، چنین کنید.

ج ل ل

جَلال: عظمت و بزرگی. ذو الجلال. از صفات الهی است که دو بار در قرآن آمده است.

تَبارَكَ اِسمُ رَبِّکَ ذُو الجَلالِ وَ الاِکرام (رحمن/ ۷۸) فرخنده است اسم خدایت که صاحب جلال و کرامت است.

ج ل ی

جلاء: آوارگی. «وَلَوْلَا أَن كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاء لَعَذَّبَهُمْ» (حشر/ ۳) اگر خداوند آوارگی و دوری از وطن را بر ایشان مقرر نفرموده بود، هر آینه آنها را عذاب می کرد.

جَلّی: از جَلَوَ گرفته شده: ظاهر کرد، جلوه داد. «وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا» (شمس/۳) و قسم به روز آن گاه که آن را هویدا سازد.

تَجَلّی: از جَلَوَ گرفته شده: ظهور یافت، جلوه کرد. «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ» (اعراف/۱۴۳) پس وقتی که خدایش بر کوه جلوه کرد و ظهور یافت.

ج م د

جامد: استوار و ثابت. «وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً» (نمل/ ۸۸) و تو کوهها را می بینی و گمان می کنی که ثابت هستند.

ج م ح

یَجْمَحُون: شتابان و پریشان می گریزند. «وَهُمْ يَجْمَحُونَ» (توبه/۵۷) و آنان با شتاب و از روی پریشانی فرار می کنند. (از جَمْح گرفته شده)

ج م ع

جمع: فراهم گشتن و گرد آوردن. «يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ» (تغابن/ ۹) روزی که شما را گرد می آوریم روز گرد آوری.

جامع: گرد آورنده. «رَبَّنَا إِنَّكَ جَامِعُ النَّاسِ» (آل عمران/ ۹) خدایا تو جمع کننده مردم هستی.

جُمُعه: روز آدینه. هم به ضم میم و هم به سکون میم (جُمْعه) صحیح است، ولی قراء همه به ضم میم خواندند و قرآن را باید به همان گونه خواند و غیر آن گرچه صحیح باشد جایز نیست. و

لـذا اگر کسـی در نمـاز جُمْعه بخوانـد بـا آنکه صـحیح است نمـازش باطل است. «إِذَا نُودِی لِلصَّلَاهِ مِن یَوْمِ الْجُمُعَهِ» (جمعه/ ۹) وقتی که ندا شود برای نماز روز جمعه(۱) ....

اَجْمَعُوا: همداستان شدند،جمع شدند. «وَأَجْمَعُوا أَنْ یَجْعَلُوهُ فِی غَیَابَهِ الْجُبِّ» (یوسف/۱۵) وقتی که همداستان شدند که او را در نهانخانه چاه بگذارند.

مَجْمَعْ: محل تلاقی و برخورد. «مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ» (کهف/۶۰) محل تلاقی دو دریا.

جَمیع: همگی. «وَإِنَّا لَجَمِیعٌ حَاذِرُونَ» (شعراء/۵۶) و ما همگی آماده باش هستیم.

ج م ل

جَمَل: شتر نر و جِمـاله جمع آن است. «حَتَّی یَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِیَاطِ» (اعراف/ ۳۹) تکـذیب کنندگان به بهشت نمی روند تاشتر به سوراخ سوزن در آید.(۲) «کَأَنَّهُ جِمَالَتٌ صُفْرٌ» (مرسلات/ ۳۳) شراره آتش گویا چون شترانی زرد (یا سیاه) هستند.

جُمْله: یک دفعه. «لَوْلَا نُزِّلَ عَلَیْهِ الْقُرْآنُ جُمْلَهً وَاحِدَهً» (فرقان/ ۳۵) چرا قرآن بر او یکدفعه نازل نمی شود؟

جَمال: زیبایی «وَلَکُمْ فِیهَا جَمَالٌ حِینَ تُرِیحُونَ» (نحل/۶) و برای شما زیبایی است هنگام برگشت چارپایان به آغل.

جَمیل: زیبا. «فَصَبْرٌ جَمِیلٌ» (یوسف/۱۸) پس صبری زیبا (پیشه خواهم کرد).

ج م م

جَمّ: بسیار فراوان. «وَتُحِبُّونَ الْمَالَ حُبًّا جَمًّا» (فجر/۲۰) و مال را بسیار فراوان دوست می دارید.

ج ن ب

جَنْب: پهلو و نزدیک. «وَالصَّاحِبِ بِالجَنبِ» (نساء/ ۳۶) و همسایه پهلو و نزدیک.

جُنُب: دوری و نیز مرد یـا زن ناپـاک که مفرد و تثنیه و جمع و مـذکر و مؤنث آن یکسـان است. «وَالْجَارِ الْجُنُبِ» (نسـاء/ ۳۶) همسایه دور. «وَلاَ جُنُبًا إِلاَّ عَابِرِی سَبِیلٍ» (نساء/ ۴۳) و نه در حال

۱- جمعه را در جـاهلیت یوم العروبه می گفتنـد و اصـطلاح یوم الجمعه اصـطلاح اسـلامی است که اولین بـار انصـار آن را در مدینه بکار بردند.

۲- برخی جَمْل به سکون م خوانده و آن را به طناب کشتی معنی کرده که با سوراخ سوزن تناسب بیشتری دارد.

جنابت(۱) مگر آنکه راه گذر باشید.

اُجْنُبْنی: دور بدار (فعل امر از جَنْب است) «وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ» (ابراهیم/۳۵) و من و فرزندانم را از بت پرستی بر حذر دار.

یُجَنَّبُ: از جَنْب گرفته شده: دور نگه داشته می شود. «سَيُجَنَّبُهَا الْأَتْقَى» (لیل/۱۷) زود باشد که پرهیزکارترین مردم از آتش جهنم دور نگه داشته شوند.

اِجْتناب: پرهیز. «وَاجْتَنِبُوا الطَّاغُوتَ» (نحل/۳۶) از طاغوت بپرهیزید. (از جَنْب گرفته شده)

جُنُوب: جمع جَنْب: پهلوها «وَعَلَى جُنُوبِكُمْ» (نساء/۱۰۳) و بر پهلوهایتان.

جانِب: سمت، سو. «وَنَادَيْنَاهُ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ الْأَيْمَنِ» (مریم/۵۲) و ما موسی را از سمت راست او ندا کردیم.

ج ن ح

جَناح: بال مرغان. «وَاضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ» (قصص/ ۳۲) در اینجا کنایه از دست است. ای موسی دست خود را بر قلبت بگذار تا آرام شوی و وحشت از تو زایل شود.

اجنحه: جمع جناح یعنی بالها. «جَاعِلِ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا أُولِي أَجْنِحَةٍ مَّثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ» (فاطر/ ۱) فرشتگان را پیک های بالدار که دارای دو بال و سه بال و چهار بال هستند قرار داد.

جُناح: گناه که همیشه با نفی می آید مثل لاجناح و لیس علیکم جناح و .... «لاجناح علیکم ... وَلَا عَلَى أَنفُسِكُمْ أَن تَأْكُلُوا مِن بُيُوتِكُمْ» (نور/ ۶۱) گناهی نیست بر شما ... و گناهی نیست که از خانه های خودتان بخورید. «وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاء اللَّاتِي لَا يَرْجُونَ نِكاحاً فَلَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُنَاحٌ أَن يَضَعْنَ ثِيَابَهُنَّ» (نور/ ۶۰) پیر زنان گناهی برآنها نیست که چادر و مقنعه نپوشند. (منظور مطلق برهنگی نیست)

جَنَحَ: تمایل کرد. خواست. «وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا» (انفال/۶۱) و اگر تمایل به صلح نمودند، تو نیز تمایل نشان بده.

۱- لفظ جُنُب در اصل برای دور است مثل: «فبصرت به عن جنب» درباره خواهر حضرت موسی علیه السلام است که از دور مواظب برادرش بود.

ج ن د

جند: لشکر و جمع آن جنود است. «وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَّمْ تَرَوْهَا» (توبه/ ۴۰) خداوند پیامبرش را به لشکریانی ناپیدا تأیید کرد.

ج ن ف

جَنَف: میل و انحراف و کجی. «فَمَنْ خَافَ مِنْ مُوصٍ جَنَفًا أَوْ إِثْمًا» (بقره/ ۱۷۹) پس اگر کسی بترسد که وصیت کننده منحرف از حق شود یا دستوری ناروا دهد...

مُتَجانِف: از جَنَفْ گرفته شده: انحراف طلب، کسی که میل به باطل دارد. «فَمَنْ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ» (مائده/۳) پس کسی که در تنگنایی افتاده و منحرف و گناه طلب نیست.

ج ن ن

جَنَّ: پوشید و فرا گرفت. «فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا» (انعام/ ۷۶) وقتی که شب همه جا را فرا گرفت، ابراهیم علیه السلام ستاره ای را دید.

جِنّ و جانّ: پری. طائفه ای از مخلوقات خداکه وجودشان به شرع ثابت شده است. «وَجَعَلُواْ لِلّهِ شُرَكَاء الْجِنَّ» (انعام/ ۱۰۰) فرشتگان را شریک خدا کردند.(۱) «وَالْجَآنَّ خَلَقْنَاهُ مِن قَبْلُ مِن نَّارِ السَّمُومِ» (حجر/ ۲۷) و پریان را از قبل از آتش آفریدیم.

جِنّه: دیوانگی و جن و پری. «مَا بِصَاحِبِهِم مِّن جِنَّةٍ» (اعراف/ ۱۸۴) پیغمبر دیوانه نیست.

«لَأَمْلأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ» (هود/ ۱۱۹) پر می سازم دوزخ را از جن و انسان.

جُنّه: سپر. «اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً» (منافقون/ ۲) منافقان قسمهایشان را سپر قرار می دهند.

اَجِنّه: جمع جنین یعنی بچه در رحم مادر. «وَإِذْ أَنتُمْ أَجِنَّةٌ فِي بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ» (نجم/ ۳۲) و آنگاه که شما بصورت جنین هایی در رحم مادرتان بودید.

جَنّه: بهشت. باغ و بستان دنیوی. «جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالأَرْضُ» (آل عمران/ ۱۳۳) و بهشتی که عرض آن به اندازه آسمان ها و زمین است. «كَمَثَلِ جَنَّةٍ بِرَبْوَةٍ» (بقره/ ۲۶۵) مانند باغی که بر بلندی قرار گرفته است.

۱- برخی می گویند ملائکه نیز چون دیده نمی شوند جن هستند، چرا که هر چه از دیده پنهان باشد جن است.

مَجْنون: از جِن گرفته شده: دیوانه، جن زده. «إِنَّکَ لَمَجْنُونٌ» (حجر/۶) تو به تحقیق که جن زده و دیوانه هستی.

جَنّات: جمع جَنَّت: بهشتها «جَنَّاتٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» (توبه/۷۲) بهشتهایی که نهرها از زیر آن جاری است.

ج ن ی

جَنی: میوه رسیده که وقت چیدن آن فرا رسیده است. «وَجَنَی الْجَنَّتَیْنِ دَانٍ» (رحمن/ ۵۴) میوه های رسیده ی آن دو باغ نزدیک و در دسترس هستند.

جِنِّی: تر و تازه، چیده شده. «تُسَاقِطْ عَلَیْکِ رُطَبًا جَنِیًّا» (مریم/۲۵) بر تو خرمایی تازه و چیده شده می ریزد.

ج و ب

جابَ: از جَوب یعنی بریدن وتراشیدن. «وَثَمُودَ الَّذِینَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ» (فجر/ ۹) و ثمود که صخره های بیابانها را می تراشیدند.

جواب: پاسخ. اجابت و استجابت نیز به معنای پاسخ دادن است. «فَمَا کَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَن قَالُوا» (عنکبوت/ ۲۹) پاسخ قوم او جز این نبود که ...

جَواب: جمع جابیه بمعنای حوض که گاهی جوابی هم گفته می شود. «یَعْمَلُونَ لَهُ مَا یَشَاءُ مِن مَّحَارِیبَ وَتَمَاثِیلَ وَجِفَانٍ کَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَّاسِیَاتٍ» (سبأ/ ۱۳) دیوان، ظروف و دیگهای بزرگی چون حوض برای سلیمان می ساختند.

ج و د

جودی: کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. «وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ» (هود/ ۴۴) کشتی نوج بر جودی قرار گرفت.

جیاد جمع جواد: اسب نیک رفتار. «إِذْ عُرِضَ عَلَیْهِ بِالْعَشِیِّ الصَّافِنَاتُ الْجِیَادُ» (ص/ ۳۱) وقتی که بر سلیمان اسبهای نیک رفتار عرضه شد.

جوّ: فضای آسمان. «أَلَمْ یَرَوْاْ إِلَی الطَّیْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِی جَوِّ السَّمَاءِ» (نحل/ ۷۹) نمی بینید مرغان را که در هوای آسمان مسخرند؟

ج و ف

تَجافی: از جَوْف گرفته شده: جدا می کردد، «تَتَجَافَی جُنُوبُهُمْ»کنار می رود. (سجده/۱۶) پهلوهایشان از بستر جدا می گردد (برای عبادت).

ج ه د

جَهْد: کوشش. سختی و طاقت. نهایت کار. «جَهدَ اَیمانِهِم» (نحل/ ۳۸) با سوگند های مؤکد خود.

جِهاد: کوشش و اصرار در کاری. «وَجَاهِدُوا فِی اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ» (حج/ ۷۸) در راه خدا جهاد کنید و جهاد را بجای آورید.

جُهد: طاقت. «لَا یَجِدُونَ إِلاَّ جُهْدَهُمْ» (توبه/ ۷۹) نمی یابند مگر به اندازه طاقت و توانایی خود.

جاهَدَ: از جَهْد گرفته شده: جهاد کرد. «جَاهَدَ فِی سَبِیلِ اللَّهِ» (توبه/۱۹) و در راه خدا جهاد کرد.

ج ه ر

جَهْر: آشکارا. «إِنَّهُ یَعْلَمُ الْجَهْرَ وَمَا یَخْفَی» (توبه/ ۶) او به آشکار و آنچه که مخفی تر است آگاه است.

جَهْرَه: کاملاً آشکار بودن. «حَتَّی نَرَی اللَّهَ جَهْرَةً» (بقره/۵۵) مگر آنکه خدا را آشکار و واضح ببینیم.

جِهار: از جَهْر گرفته شده: آشکارا و بلند. «دَعَوْتُهُمْ جِهَارًا» (نوح/۸) من آنها را با صدای بلند و آشکار دعوت کردم.

ج ه ز

جَهاز: کالای مسافر. «فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ» وقتی که برادران را تجهیز کرد.

جهل: نادانی. جاهلیت. زمانی که مردم آداب وسنن شرع را نیاموخته و از اخلاق و عادات زشت پرهیز ندارند. «وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِیَّهِ» (احزاب/ ۳۳) به زینت جاهلیت نخستین خود را نیارایند.

جَهول: بسیار نادان. «إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً» (احزاب/ ۷۲) او بسیار ظالم و نادان است.

ج ه

ز

تَجْهیز: آماده کردن ساز و برگ. «فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ» (یوسف/۷۰) وقتی که آنها را به خوار و بارشان آماده ساخت...

ج ه

ل

جَهالت: نادانی. «أَنْ تُصِیبُوا قَوْمًا بِجَهَالَهٍ» (حجرات/۶) تا مبادا با گروهی از روی نادانی برخورد کنید.

ج و ب

استجاب: از جَوْب گرفته شده: اجابت کرد. «فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّه» (یوسف/۳۴) پس خداوند دعایش را اجابت کرد.

مُجیب: از جَوْب گرفته شده: دعاپذیر، اجابت کننده. «إِنَّ رَبِّی قَرِیبٌ مُجِیبٌ» (هود/۶۱) بدرستی که خدای من نزدیک و اجابت کننده است.

ج ه ن م

جَهَنّم: دوزخ(۱). جای بدکاران در آخرت که عذاب شوند. «فَیجعَلَهُم فِی جَهَنَّم» (انفال/ ۳۹) او را در جهنم قرار می دهد.

ج ی ب

جیب: گریبان و جمع آن جُیُوب است. «وَلْیَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَی جُیُوبِهِنَّ» (نور/ ۳۱) بانوان مسلمان باید مقنعه های خود را به گریبانهای خود بزنند. «وَأَدْخِلْ یَدَک فِی جَیْبِک» (نمل/ ۱۲) و دستت را در گریبان فرو ببر، ای موسی.

ج ا ر

جار: همسایه. در پناه گیرنده. «وَالْجَارِ ذِی الْقُرْبَی» (نساء/ ۳۶) و همسایه خویشاوند.

ص:۸۵

۱- جهنم در اصل کلمه ای عبری است، ولی به معنایی که ما می گوییم بنی اسرائیل معتقد نبودند،ولی مسیحیان به جهنم معتقدند همانگونه که ما معتقدیم که جای گنهکاران و شکنجه الهی است.

اجاره: پناه دادن. استجاره: پناه خواستن. «وَإِنْ أَحَدٌ مِّنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ» (توبه/ ۶) اگر یکی از مشکران از تو پناه خواست به او پناه بده تا کلام خدا را بشنود.

مُجاوِر: از جَوْر گرفته شده: در کنار و همسایگی می ماند. «ثُمَّ لَا يُجَاوِرُونَكَ فِيهَا إِلَّا قَلِيلًا» (احزاب/۶۰) پس در همسایگی تو جز مدتی اندک نمی مانند.

يُجيرُ: از جَوْر گرفته شده: پناه می دهد. «وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ» (مؤمنون/.۸۸) او پناه می دهد، ولی به او پناه داده نمی شود.

جائر: از جَوْر گرفته شده: کج و نادرست. «وَمِنْهَا جَائِرٌ» (نحل/۹) و برخی از راه ها کج و نادرستند.

حرف حاء

ح ب ب

حُبّ: دوستی و دوست داشتن «إِنَّ اللّهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ» (بقره/ ۱۹۵) خداوند توبه کنندگان را دوست دارد.

حَبّ: دانه مانند جو و گندم و ارزن و هر هسته ای که میوه بر گرد خود ندارد. بر خلاف نَوی که هسته در جوف میوه است، مثل بادام و خرما و پسته و زرد آلو. «إِنَّ اللّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَی» (انعام/ ۹۵) خداوند شکافنده دانه است و هسته.

اِسْتَحَبَّ: از حُبّ گرفته شده: برگزید، ترجیح داد. «إِنْ اسْتَحَبُّوا الْکفْرَ عَلَی الْإِیمَانِ» (توبه/۲۳) اگر کفر را برایمان ترجیح دادند...

اَحِبّاء: جمع حبیب: دوستان، محبوبها، «نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ» (مائده/۱۸) فرزندان و دوستان (محبوبان) خدا هستیم.

مَحَبّه: محبت، مهر. «وَأَلْقَیْتُ عَلَیْک مَحَبَّةً مِنِّی» (طه/۳۹) و بر تو محبتی از سوی خودم (در دلها) افکندم.

حَبَّه: دانه. «کمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ» (بقره/۲۶) مانند دانه ای است که هفت خوشه می رویاند.

ح ب ر

حَبر. شادمانی و لذت. «فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ یُحْبَرُونَ» (روم/ ۱۵) آنها در باغی در شادمانی هستند.

ص:۸۷

احبار: جمع حِبر به معنای دانشمند یهود و راهب و عابد نصاری است. «اتَّخَذُواْ أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَاباً مِّن دُونِ اللّهِ» (توبه/ ۳۱) دانشمندان و راهبان خود را به جای خدا قرار دادند.

ح ب س

حبس: بازداشت و به زندان افکندن. «تَحْبِسُونَهُمَا مِن بَعْدِ الصَّلاَةِ» (مائده/ ۱۰۶) آنها را پس از نماز بازداشت می کنید.

ح ب ط

حَبط: باطل شدن. «وَمَن یَکفُرْ بِالإِیمَانِ فَقَدْ حَبِطَ عَمَلُهُ» (مائده/ ۷) هر کس به ایمان کافر گردد عملش باطل است.

ح ب ك

حبک: جمع حِباک است به معنای راه. «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُک» (ذاریات/ ۷) قسم به آسمان که دارای راههاست.

ح ب ل

حبل: ریسمان. که جمع آن حِبال است. «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ» (ق/ ۱۶) و ما از رگ گردن(۱) به انسان نزدیک تر هستیم.

«فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَعِصِیَّهُمْ» (شعراء/ ۴۴) پس ریسمانها و عصاهای خود را افکندند.

ح ت م

حَتْم: قطع و جزم «کانَ عَلَی رَبِّک حَتْمًا مَقْضِیًّا» (مریم/۷۱) این کار بر خدایت قطعی و مقدر شده است.

ح ث ث

حثیث: شتابان، باسرعت. «یَطْلُبُهُ حَثِیثًا» (اعراف/۵۴) او را شتابان و با سرعت می طلبد و دنبال می کند.

۱- پزشکان رگهای جنبنده را شریان و رگهای ساکن را ورید می گویند، ولی در لغت چنین فرقی وجود ندارد.

ح ج ب

حجاب: پرده که مانع دیدن باشد. «فَاسْأَلُوهُنَّ مِن وَرَاء حِجَابٍ» (احزاب/ ۵۳) از زنان اگر چیزی خواستید، از پشت پرده بخواهید.

ح ج ج

حَجّ: قصد کردن. (حِجّ نیز صحیح است) «وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا» (آل عمران/ ۹۱) برای خداست بر مردمان که حج خانه خدا را هر کس که مستطیع است بجای آورند. «وَأَذِّن فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ» (مائده/ ۷) ندا در ده میان مردم تا به حج بیایند.

حُجّه: گفتاری که به آن مخالف خود را مغلوب و رأی خود را ثابت کنند. «فَلِلّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ» (انعام/ ۱۵۰) بگو خدای راست بر شما حجتی رسا و تمام که قطع عذر کند.

محاجه: حجت آوردن. «لِيُحَآجُّوكم بِهِ عِندَ رَبِّكُمْ» (بقره/ ۷۶) تا با شما نزد خدایتان احتجاج کنند.

حاجَّ: از حَجج گرفته شده: مجادله کرد، حجت آورد. «أَلَمْ تر إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ» (بقره/۲۵۸) آیا ندیدی آن کسی را که با ابراهیم مجادله کرد و احجتجا نمود.

حاجّ: جمع حاجی یعنی بجای آورندگان، حاجیان. «أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ» (توبه/۱۹) آیا آب دادن به حاجیان را...

حِجَج: جمع حِجَّه: سالها. و چون هر سال یک بار حج انجام می شود به سال حج نیز گفته می شود. «عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَةَ حِجَجٍ» (قصص/۲۷) بنابرآنکه هشت سال برای من کار کنی.

ح ج ر

حِجْر(۱): در قرآن به چند معنی آمده است:

۱. حرام. «هَـذِهِ أَنْعَامٌ وَحَرْثٌ حِجْرٌ» (انعام/ ۱۳۹) این حیوانات و کشاورزی حرام است.

۲. عقل. «هَلْ فِي ذَلِكَ قَسَمٌ لِّذِي حِجْرٍ» (فجر/ ۵) آیا این سوگند ها برای خردمند کافی است؟

۳. حاجب و مانع. «وَجَعَلَ بَيْنَهُمَا بَرْزَخاً وَحِجْراً مَّحْجُوراً» (فرقان/ ۵۳) و بین آن دو برزخ و مانع قرار داد.

ص:۸۹

۱- حَجْر: اصطلاح فقهی است بمعنای منع کسی از تصرف در مال خودش.

۴. کنار و دامن که جمع آن حُجور است. «اللَّاتِی فِی حُجُورِکم» (نساء/ ۲۳) و دخترانی را که در دامن خود می پرورانید.

۵. نام بلاد ثمود. «کذَّبَ أَصْحَابُ الحِجْرِ الْمُرْسَلِینَ» (حجر/ ۸۰) اصحاب حِجر، پیامبران را تکذیب کردند.

حُجْر: پرده یا پرچینی است که در پیش خانه نهند تا از نظر بیگانگان پوشیده مانند. و جمع آن حُجُرات است. «إِنَّ الَّذِینَ یُنَادُونَک مِن وَرَاء الْحُجُرَاتِ أَکثَرُهُمْ لَا یَعْقِلُونَ» (حجرات/ ۴) آنهایی که تو را از پشت پرده ها آواز می دهند عقل ندارند.

َحجَر و حجاره: سنگ. «وَإِذْ اسْتَسْقَی مُوسَی لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاك الْحَجَرَ» (بقره/ ۵۸) وقتی که موسی برای قوم خود درخواست آب کرد، ما گفتیم که عصایت را به سنگ بزن ... «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکم مِّن بَعْدِ ذَلِك فَهِیَ کالْحِجَارَهِ» (بقره/ ۷۴) پس دل های شما سخت شد مانند سنگ.

ح ج ز

حاجز: مانع. «وَجَعَلَ بَیْنَ الْبَحْرَیْنِ حَاجِزاً» (نمل/ ۶۱) و بین دو دریا مانع قرار داد.

ح د ب

حدب: تل و پشته. «وَهُم مِّن کلِّ حَدَبٍ یَنسِلُونَ» (انبیاء/ ۹۶) آنها از هر تل و پشته ای سرازیر می شوند.

ح د ث

مُحَدَث: چیز تازه و نو. «مَا یَأْتِیهِم مِّن ذِکرٍ مَّن رَّبِّهِم مُّحْدَثٍ» (انبیاء/ ۲) هیچ خبر تازه ای از سوی خداوند برای ایشان نیامد مگر آنکه ...

حدیث: خبر نو و تازه. «مَا کانَ حَدِیثاً یُفْتَرَی» (یوسف/ ۱۱۱) این خبری نو و دروغ نیست.

احادیث: جمع احدوثه خواب، سخن شگفتی که بر سر زبانها بیفتد مانند اعاجیب جمع اعجوبه. «وَیُعَلِّمُک مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ» (یوسف/ ۶) و خداوند می خواهد تو را از تأویل خوابها آگاه کند.

حَدَثَ: مطرح کرد، پدید آورد «حَتَّی أُحْدِثَ لَک مِنْهُ ذِکرًا» (کهف/۷۰) تا آنگاه که برای تو خود سخن بگویم و مطلبی مطرح کنم.

حدَّثَ: باز گو کرد «يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا» (زلزال/۴) روزی که زمین اخبار خود را باز گو می کند.

ح د د

حد: کناره و مرز، تیزی شمشیر، سختی و جمع آن حدود است که مجازاً به معنای مرتبه ای از دنیا و نیز بازدارنده استعمال می شود که به اصطلاح فقها مجازات بعضی از گناهان است. «تِلْكَ حُدُودُ اللّهِ» (بقره/ ۱۸۷) این ها حدود الهی هستند که احکام و مرزهایی برای اعمال بندگانند.

حدید: تیز، آهن و جمع آن حِداد است. «فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ» (ق/ ۲۲) چشم تو امروز تیز بین است. «سَلَقُوكم بِأَلْسِنَةٍ حِدَادٍ» (احزاب/ ۱۹) از شما با زبانهای تیز مطالبه غنیمت می کنند. «وَأَنزَلْنَا الْحَدِيدَ» (حدید/ ۲۵) و ما آهن را نازل کردیم..

حادَّ: از حَدّ گرفته شده: دشمنی کرد «يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ» (مجادله/۲۲) دوستی می کنند با کسانی که با خدا دشمنی می نمایند.

ح د ق

حدیقه: باغ و جمع آن حدایق است. «وَ حَدائِقَ وَ اَعنابا» (نبأ/ ۳۲) و باغها و انگورها.

ح ذ ر

حَذَر: بیم. «وَ يحذَرَكُمُ اللهُ نَفسَه» (آل عمران/ ۲۸) و خداوند شما را از خودش بر حذر می دارد.

حِذر: چیزی که از ترس ایمن کند. «خُذُواْ حِذْرَكمْ» (نساء/ ۷۱) اسلحه خود را بر گیرید.

حاذِر: آنکه سلاح و وسیله ایمنی با خود گرفته است. «وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ» (شعراء/ ۵۶) و ما همگی مسلح هستیم. (از زبان فرعونیان در مقابل بنی اسرائیل نقل شده است).

مّحْذور: از حَذْر گرفته شده: برحذر داشته شده. «إِنَّ عَذَابَ رَبِّكَ كانَ مَحْذُورًا» (اسراء/۷۵) عذاب خدایت بر حذر داشته شده است.

ح ر ب

حرب: جنگ «فَأْذَنُواْ بِحَرْبٍ مِّنَ اللهِ وَرَسُولِهِ» (بقره/ ۲۷۹) پس اعلام جنگ با خدا و پیامبر کنید.

محاربه: جنگ کردن. محارب: آن کس که با امام حق به جنگ بر خیزد. راهزن و دزد مسلح. «إِنَّمَا جَزَاء الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللّهَ وَرَسُولَهُ» (مائده ۳۳) کسانی که با خدا و پیامبر می جنگندند....

محراب: شـریف ترین جـای معبـد است. «كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ» (آل عمران/ ۳۲) هر گـاه که زکریا وارد بر محراب مریم می شد....

مَحـاریب: از حَرْب گرفته شـده و جمع مِحْراب است: پرستشـگاه «يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ» (سبأ/۱۳) برای او هرچـه می خواست از معبدها و پرستشگاه ها می ساختند.

ح ر ر

حریر: جامه ابریشمین. «وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ» (حج/ ۲۳) و لباس آنها در بهشت حریر است.

مُحَرَّر: آزاد کرده. کسـی که از دنیا عزلت گزیـده و خود را وقف خدمت خدا کند. «إِذْ قَالَتِ امْرَأَهُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّی نَذَرْتُ لَکَ مَا فِی بَطْنِی مُحَرَّرًا» (آل عمران/ ۳۵) همسـر عمران گفت: خدایا من نذر کردم که بچه درون شکمم را خدمتگزارِ خانه تو قرار دهم.

تحریر: آزاد کردن بنده«. فَتَحْرِيرُ رَقَبَهٍ» (نساء/ ۹۲) پس باید بنده ای را آزاد کنید.

حُرّ: آزاد در مقابل بنده. «الْحُرُّ بِالْحُرِّ» (بقره/ ۱۷۸) حرّ در مقابل حرّ و آزاد باید قصاص شود.

حَرُور: باد گرم. «وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ» (فاطر/ ۲۱) سایه با باد گرم یکسان نیست.

حَرّ: گرما. «قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرّاً» (توبه/ ۸۲) بگو حرارت آتش جهنم شدید تر است.

ح ر س

حَرَس: نگهبانی. «فَوَجَدْنَاهَا مُلِئَتْ حَرَساً شَدِيداً» (جن/ ۸) آسمان را دیدیم که از نگهبانانی شدید پر شده بود.

ح ر ص

حریص: علاقمند. «حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ» (توبه/۲۸) علاقمند نسبت به شما است (و بر هدایت شما اصرار دارد).

اَحْرَص: حریص تر. «وَلَتَجِدَنَّهُمْ أَحْرَصَ النَّاسِ عَلَى حَيَاهٍ» (بقره/۹۶) و تو آن ها را حریص ترین مردم بر زندگی می بینی.

ح ر ض

حَرَض: بیمار و لاغر. «قَالُواْ تَاللّه تَفْتَأُ تَـذْكرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكونَ حَرَضاً» (یوسف/ ۸۵) گفتنـد به خدا سوگند آنقدر از یوسف یاد می کنی که مریض می شوی.

تَحْریض: برانگیختن و تشویق کردن. «حَرِّضِ الْمُؤْمِنِینَ» (نساء/۸۴) مؤمنان را تشویق کن.

ح ر ف

حَرْف: پرتگاه. «وَمِنَ النَّاسِ مَن یَعْبُدُ اللَّهَ عَلَی حَرْفٍ» (حج/ ۱۱) برخی از مردم کسانی هستند که خدا را بر لب پرتگاه می پرستند.

تحریف: کج کردن و برگرداندن. «یُحَرِّفُونَ الْکلِمَ مِن بَعْدِ مَوَاضِعِهِ» (مائده/ ۱۷) آنان کلمات را از موضع خود بر می گردانند و تحریف می کنند.

مُتَحَرِّف: از حَرفْ گرفته شده: کسی که از یک طرف به طرف دیگری میل پیدا کند، کسی که تغییر موضع تاکتیکی در جنگ می دهد. «إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ» (انفال/۱۶) مگر آن که تغییری تاکتیکی در جنگ بدهد.

ح ر ث

حَرث: زراعت و کشاورزی و مجازاً به معنای سود و نفع آمده است و زنی را که فرزند آورد حرث و فرزندش را ثمره می گویند. «نِسَآؤُکمْ حَرْثٌ لَّکمْ» (بقره/ ۲۲۳) زنهای شما کشتزار شمایند.

ح ر ج

حَرَج: تنگدستی و سختی. «وَمَا جَعَلَ عَلَیْکمْ فِی الدِّینِ مِنْ حَرَجٍ» (حج/ ۷۸) خداوند بر شما در دین سخت نگرفته است.

ح ر د

حَرد: چیدن میوه و درو کردن کشت. «وَغَدَوْا عَلَی حَرْدٍ قَادِرِینَ» (قلم/ ۲۵) و صبحدم برای چیدن میوه و محصول با شوق و توانایی به سمت باغ رفتند.

ح ر ق

تحریق: سوزاندن. «لَّنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنسِفَنَّهُ فِی الْیَمِّ نَسْفًا» (طه/ ۹۷) قطعاً این گوساله سامری را می سوزانیم.(۱)

اِحْتِراق: از حَرْق گرفته شده: (سوختن، آتش گرفتن). «فَاحْتَرَقَتْ» (بقره/ ۲۶۶) پس آتش گرفت.

حَریق: عذاب سوزان، عذاب سوزاننده. «وَذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِیقِ» (انفال/۵۰) و بچشید عذاب سوزاننده را.

ح ر ک

تحریک: به حرکت درآوردن. «لَا تُحَرِّک بِهِ لِسَانَک لِتَعْجَلَ بِهِ» (قیامت/ ۱۶) زبان خود را به حرکت در نیاور قبل از اتمام وحی

ح ر م

حَرَم: زمین مقدس پیرامون مکه. «أَوَلَمْ نُمَکن لَّهُمْ حَرَمًا آمِنًا» (قصص/ ۵۷) آیا برای اهل مکه، حرم امنی قرار ندادیم؟

حُرُم: جمع حرام است در لباس احرام. «یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُواْ لاَ تَقْتُلُواْ الصَّیْدَ وَأَنتُمْ حُرُمٌ» (مائده/ ۹۵) شکار نکنید وقتی که محرم هستید.

اَشْهُر حُرُم: چهار ماه حرام. «مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ» (توبه/ ۳۶) چهار ماه از این ماهها حرام هستند

۱. ذوالعقده ۲. ذوالحجه ۳. محرّم ۴. رجب (که در آن عمره بجای می آورند) حرام: هر چیز که ممنوع است خواه عمل زشت که گناه است و خواه چیز مقدس که تعظیم آن واجب و هتک احترام آن حرام است و یا چیزی که خداوند آن را تکویناً حرام کرده، چون نعمت اهل بهشت برای جهنمیان، و گاهی حرام به کار مکروه هم اطلاق شده است.

«الشهر الحرام بالشهر الحرام» (بقره/ ۱۹۱) ماه حرام در مقابل حرام است و ...

«وَمَنْ یُعَظِّمْ حُرُمَاتِ اللَّهِ فَهُوَ خَیْرٌ لَّهُ» (حج/ ۳۱) هر کس که حرمات الهی را بزرگ بشمارد برای

۱- برخی می گویند: تحریق از حرق یا احراق به معنای سوهان کردن هم آمده و در تورات آمده است که: تا شکل گوساله با ذوب باطل نشده و با سوهان خورد نشود، نمی توان آن را سوخت و یا ریزه های آن را در دریا پراکند. پس یعنی بسوزانیم و سپس پراکنده کنیم پس از سوهان کردن.

او خیر است. «وَ قَاتِلُوهُمْ عِنْدَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (بقره/ ۱۸۸) با آنها نزدیک مسجد الحرام بجنگید.

«وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ» (قصص/ ۱۲) ما بر موسی زنان شیرده را حرام کردیم که به او شیر بدهند..

«وَحَرَامٌ عَلَى قَرْيَةٍ أَهْلَكْنَاهَا أَنَّهُمْ لَا يَرْجِعُونَ» (انبیاء/ ۹۵) و حرام است برگشتن برای قریه ای که آن را هلاک کردیم. «فاذکروا الله عند المشعر الحرام» (بقره/ ۱۹۵) خدا را نزد مشعرالحرام یاد کنید.

حُرمات: جمع حُرْمَت: چیزهایی که احترامشان لازم است. «وَالْحُرُمَاتُ قِصَاصٌ» (بقره/۱۹۴) و حرمت (شکنی ها) قصاص دارند.

مَحْروم: محروم و ممنوع: «بَلْ نَحْنُ مَحْرُومُونَ» (واقعه/۶۷) بلکه، محروم هستیم.

مُحَرَّم: حرام شده، ممنوع: «وَهُوَ حَرَّمٌ عَلَيْكُمْ» (بقره/۸۵) و این کار برای شما حرام و ممنوع بود.

ح ر ی

تَحَرّی: از حَرْی گرفته شده: برگزیدند، در صدد برآمدند «فَأُوْلَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا» (جن/۱۴) پس آنان کسانی هستند که رشد را برگزیدند و در پیش گرفتند.

ح ز ب

حزب: گروه و طائفه و جمع آن احزاب است. «كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ» (مؤمنون/ ۵۳) هر حزبی به آنچه که نزد آنهاست خوشنودند. «وَلَمَّا رَأَى الْمُؤْمِنُونَ الْأَحْزَابَ» (احزاب/ ۲۲) وقتی که مؤمنان احزاب را دیدند گفتند: ...

ح ز ن

حُزن: اندوه و غصّه: «وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ» (یوسف/۸۴) و چشمان یعقوب از شدت اندوه سفید گردید.

حَزَنْ: غم و اندوه: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِى أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزَنَ» (فاطر/۳۴) سپاس خدایی را که از ما اندوه و غصّه را برد.

ص:۹۵

ح س ب

حسیب: از اسمهای خداوند است مانند حاسب. «وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ» (انعام/ ۶۲) و خداوند سریعترین حسابگران است. «وَكَفَى بِاللَّهِ حَسِيبًا» (نساء/ ۶) و کافی است حسابگری خداوند.

حُسْبان: حساب «الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ» (رحمن/ ۵) ماه و خورشید بر اساس حساب حرکت می کنند. و گاه به معنای عذاب و آتش و آفت و تیر هم آمده است. «وَيُرْسِلَ عَلَيْهَا حُسْبَانًا مِّنَ السَّمَاءِ» (کهف/ ۴۰) و می فرستد از آسمان بر آن، آتش و عذاب و آفت را.

حَسْب: بس. «حَسْبَكَ اللَّهُ» (انفال/۶۴) خدا تو را بس است.

ح س د

حسد: رشک بردن. «وَمِن شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ» (فلق/ ۵) پناه به خدا از شر حسود وقتی که اعمال حسد کند.

ح س ر

حَسره: افسوس و اندوه و دریغ. «وَأَنذِرْهُمْ يَوْمَ الْحَسْرَةِ» (مریم/ ۳۹) و آنها را از روز حسرت بر حذر دار.

حَسَرات: از حَسْر گرفته شده و جمع حَسره است: اندوه ها و پشیمانی ها. «كَذَلِكَ يُرِيهِمُ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ حَسَرَاتٍ عَلَيْهِمْ» (بقره/۱۶۷) اینچنین خداوند اعمال آن ها را به صورت حسرت ها و اندوه هایی می نمایاند.

حسیر: خسته و درمانده: «وَهُوَ حَسِيرٌ» (ملک/۴) در حالی که خسته و درمانده است.

مَحسور: از حَسَرَ گرفته شده: افسوس خورده، وامانده، حسرت خورده. «فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَحْسُورًا» (اسراء/۲۹) پس سرزنش شده و افسوس خورده خواهی نشست.

ح س س

حسّ: کشتار عمومی. «إِذْ تَحُسُّونَهُم بِإِذْنِهِ» (آل عمران/ ۱۴۶) وقتی که آنها را به اذن خدا قتل عام کردید.

احساس: دریافتن. «فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ» (آل عمران/ ۵۲) چون عیسی از آنان احساس کفر کرد...

حسیس: آواز. «لَا یَسْمَعُونَ حَسِیسَهَا» (انبیاء/ ۱۰۲) آواز آنها شنیده نمی شود.

تَحَسُّس: از حسّ گرفته شده: پرس و جو، جستجو. «فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَأَخِیهِ» (یوسف/۸۷) از یوسف پرس و جو و جستجو کنید.

ح س م

حسوم: پیاپی و دائم و بریده از بن. «سَخَّرَهَا عَلَیْهِمْ سَبْعَ لَیَالٍ وَثَمَانِیَةَ أَیَّامٍ حُسُوماً» (حاقه/ ۷) آن را بمدت ۷ شب و ۸ روز پیاپی مسخر کرد.

ح س ن

حُسْن: زیبایی و نیکویی ظاهری یا معنوی. «وَقُولُواْ لِلنَّاسِ حُسْناً» (بقره/ ۸۳) با مردم زیبا سخن بگویید.

اَحْسَنَ: زیبا کرد. «الَّذِی أَحْسَنَ کلَّ شَیْءٍ خَلَقَهُ» (سجده/ ۷) خدایی که خلقت هر چیزی را زیبا کرد.

احسان. نیکوکاری. «ثُمَّ اتَّقَواْ وَّأَحْسَنُواْ» (مائده/ ۹۴) سپس تقوا پیشه کرده و احسان کردند.

اَحْسَنْ: نیکوتر. «إِلاَّ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَنُ» (انعام/ ۱۵۴) مگر به شکلی نیکوتر.

حَسَنْ: نیکو. «مَّن ذَا الَّذِی یُقْرِضُ اللّهَ قَرْضًا حَسَنًا» (بقره/ ۲۴۷) چه کسی است که به خدا قرض الحسن (قرض نیکو) بدهد.

حَسَنه: مؤنث حسن. «وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ» (نحل/ ۱۲۵) و موعظه نیکو.

بعضی جاها احسن به معنای حَسَن آمده. «لِیَجْزِیَهُمُ اللّهُ أَحْسَنَ مَا كَانُواْ یَعْمَلُونَ» (توبه/ ۱۲۱) چون خداوند عمل نیک را پاسخ و پاداش می دهد و اختصاصی به نیکوتر ندارد، شاید احسن در اینجا به معنای حسن باشد.

ح ش ر

حَشر: برانگیختن. زنده کردن. گردآوردن. راندن. «لِأَوَّلِ الْحَشْرِ» (حشر/ ۱) برای اول راندن و بیرون کردن.

حاشر: گرد آورنده. «وَأَرْسِلْ فِی الْمَدَآئِنِ حَاشِرِینَ» (اعراف/ ۱۱۱) بفرست در شهرها گردآورندگان را.

ح ص ب

حصب: هیزم. «إِنَّكمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ» (انبیاء/ ۹۸) شما و معبودانتان هیزم جهنم هستید.

ح ص ح ص

حصحص: واضح شد. «الآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ» (یوسف/ ۵۱) اکنون حق روشن شد.

ح ص د

حصاد: درویدن و چیدن. «وَآتُوا حَقَّهُ یَوْمَ حَصَادِهِ» (انعام/ ۱۳۴) حق کشت و میوه را روز چیدن و درویدن بدهید.

حصید: درویده. «مِنْهَا قَآئِمٌ وَحَصِیدٌ» (هود/ ۱۰۰) برخی شهرها بر پا و برخی از شهرها مثل محصول درو شده اند.

ح ص ر

حَصر: شمردن. بازداشتن. بسته شدن زبان. بستن راه گریز دشمن و بستن شکم. «وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ» (توبه/ ۵) آنها را بگیرید و بازداشتشان کنید و آنها را ببندید.

حَصُور: دو معنی دارد که یکی در شریعت، ممدوح است یعنی: از لهو و بیهود اجتناب کننده. و دیگری که در شریعت ما ممدوح نیست، ولی در شریعت حضرت یحیی علیه السلام ممدوح بوده است، یعنی: کسی که از زن گرفتن امتناع کرده و گرد شهوت نگردد. «وَسَیِّدًا وَحَصُورًا» (آل عمران/ ۳۹) حضرت یحیی علیه السلام بزرگ و حصور بود.

حَصیر: زندان و بازداشت گاه. «وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِینَ حَصِیراً» (اسراء/ ۸) و ما جهنم را زندان کافران قرار دادیم.

ح ص ل

حُصِّل: آشکار شود. «وَحُصِّلَ مَا فِی الصُّدُورِ» (عادیات/ ۱۰) آنچه که در سینه هاست آشکار شود.

ح ص ن

حِصن: دژ. قلعه. جمع آن حُصُون است. «وَظَنُّوا أَنَّهُم مَّانِعَتُهُمْ حُصُونُهُم مِّنَ اللَّهِ» (حشر/ ۲) و گمان کردند که قلعه های آنها باز می دارد ایشان را و حفظ می کند از تقدیر الهی.

اِحصان: حفظ کردن و نگاه داشتن. «لِتُحْصِنَكم مِّن بَأْسِكمْ» (انبیاء/ ۱۲) برای آنکه شما را از بلای دشمن حفظ کند به حضرت داود علیه السلام زره سازی را آموختیم.

البته احصان گاهی به معنای شوهر یا زن داشتن آمده چرا که انسان را از کار زشت حفظ می کند.

«فَإِذَا أُحْصِنَّ فَإِنْ أَتَيْنَ بِفَاحِشَةٍ ...» (نساء/ ۳۰) پس کنیزان شوهر دار اگر مبتلا به زنا شدند باید...

تحصّن: عفت ورزیدن و امتناع از زنا. «إِنْ أَرَدْنَ تَحَصُّناً» (نور/ ۳۳) اگر می خواهند عفت ورزند و محفوظ باشند.

مُحْصَن: جمع آن مُحصَنات است و همه جا در قرآن به معنای زنان آزاد و عفیف آمده که از زنا می پرهیزند. ولی در اصطلاح فقها گاهی به معنای زنان شوهر دار آمده است و لذا می گویند: اگر زن شوهر دار زنا کند حدّ او رجم است. «وَالْمُحْصَنَاتُ مِنَ الْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُحْصَنَاتُ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكتَابَ مِن قَبْلِكمْ» (مائده/ ۵) زنان پرهیزکار از مسلمانان و زنان پرهیزکار اهلکتاب که قبل از شما می زیستند بر شما حلال هستند.

ح ص ی

حِصا: سنگریزه و چون غالباً شمارش اشیاء با سنگریزه بوده، اِحصاء به معنای شمردن آمده است. «مَالِ هَـٰذَا الْكتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا» (کهف/ ۴۹) این نامه عمل ما هیچ کوچك و بزرگی را رها نمی کند مگر آنکه آنها را شمرده و به حساب می آورد.

ح ط ه

حِطَّه: در لغت عبری به معنای گناه و در عربی به معنای فروریختن و انداختن و آمرزش گناه است. «وَقُولُوا حِطَّةٌ» (بقره/ ۵۵) و بگویید: گناه و خطا، یعنی عمل ما گناه و خطا بود، تا شما را بیامرزیم.

ح ط م

حطم: مالیدن و خرد کردن. حُطام: مالیده و خرده شده. حُطَمَه: از درکات دوزخ است. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ» (همزه/ ۵) تو چه می دانی حطمه چیست؟

ح ظ ر

حَظر: منع، محظور. ممنوع «وَمَا كانَ عَطَاء رَبِّكَ مَحْظُوراً» (اسراء/ ۲۰) از عطای پروردگارت کسی ممنوع و محروم نیست.

مُحتَظِر: صاحب حظیره. جایی که پیرامون آن را از علف و نی حصار کرده و حیوان را در آنجا مسکن دهند. و هشیم المحتظر علف خشکی است که در حظیر فراهم گردد. «فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ» (قمر/ ۳۱) پس آنان (قوم ثمود) پس از آن عذاب و صیحه آسمانی مانند کاه و علف خورد شده گردیدند.

ح ظ ظ

حظّ: نصیب و پاره ای از هر چیز. «وَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِرُوا بِهِ» (مائده/ ۱۶) و فراموش کردند مقداری از آنچه را که خداوند به آنها پند داده بود.

ح ف ر

حافره: زندگی دیگر. «يَقُولُونَ أَئِنَّا لَمَرْدُودُونَ فِي الْحَافِرَةِ» (نازعات/ ۱۰) آیا باز ما به زندگی دیگری بر می گردیم؟

ح ف ظ

حافظ: نگاه دارنده. «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظاً» (یوسف/ ۶۴) پس خدا بهترین نگهبان است.

ح ف ف

حُف: فراگرفتن پیرامون چیزی. «وَتَرَى الْمَلَائِكَةَ حَافِّينَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ» (زمر/ ۷۵) فرشتگان که گردگرد عرش الهی را گرفته اند.

ح ف و

اِحفاء: از بیخ و بن برکنـدن و مبالغه در چیزی کردن. «إِن يَسْأَلْكمُوهَا فَيُحْفِكمْ» (محمد/ ۳۷) اگر از شما صدقه خواهند بمبالغه است.

حفّی: مهربان. و نیز عالمی که همه چیز را می دانـد. «إِنَّهُ كانَ بى حَفِيّاً» (مریم/ ۴۷) خداوند نسبت به من مهربان است. «كأَنَّك حَفِيٌّ عَنْهَا» (اعراف/ ۱۸۷) گویا تو از همه احوال قیامت با تفصیل اطلاع داری.

ح ق ب

حُقبَه: مـدت دراز و طولاـنی و جمع آن اَحقـاب است. «لَابِثِينَ فِيهَا أَحْقَاباً» (نبأ/ ۲۳) جهنمیان در دوزخ مـدتهای طولانی و دراز درنگ می کنند.

ح ق ف

اَحقـاف: جمع حقف یعنی توده ی ریـگ و نـام یـک سوره در قرآن می باشـد. احقاف منازل قوم عاد بود که درست جای آن معلوم نیست و حضـرت هود علیه السـلام پیغمبر آنـان بود. «وَاذْكرْ أَخَا عَادٍ إِذْ أَنـذَرَ قَوْمَهُ بِالْأَحْقَافِ» (احقاف/ ۲۱) و یاد بیاور پیغمبر قوم عاد را که قوم خویش را در احقاف هشدار داد و موعظه کرد.

ح ق ق

حقّ: در قرآن به چند معنی آمده است که عبارتند از:

۱. از نامهـای زیبـای خداونـد. چرا که وجود او ثـابت و فنـا ناپـذیر و سـزاوار اطلاـق هستی بر اوست. «فَذَلِكمُ اللّهُ رَبُّكمُ الْحَقُّ» (یونس/ ۳۲) آن خدای شما که حق است.

۲. آنچه که در عهده کسـی است و باید آن را پرداخت. «وَآتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ» (اسراء/ ۲۶) و حق خویشاوندانت را بپرداز. (در مورد حضرت زهرا علیها السلام است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فدک را به عنوان حق به او عطا فرمود.)

۳. شایسته و سزاوار. «وَكانَ حَقّاً عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ» (روم/ ۴۷) بر ما سزاوار است که مؤمنان را یاری کنیم.

۴. درست در مقابل باطل. «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» (دخان/ ۳۸) و ما آسمانها و زمین و آنچه را که میان آنهاست جز به حق نیافریدیم.

۵. طالب و راغب بودن آنچه که در دسترس است. «قَالُواْ لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِی بَنَاتِک مِنْ حَقٍّ» (هود/ ۷۹) تو می دانی ای هود که ما را در دختران تو هیچ حقی نیست. (چون قوم لوط راغب به دختران و نکاح زنان نبودند)

۶. ملک ثابت و استوار. «وَلْیُمْلِلِ الَّذِی عَلَیْهِ الْحَقُّ» (بقره/ ۲۸۲) باید مدیون، حق را املا کند.

ح ک م

حکیم: یکی از نامهای زیبای پروردگار. «حاکم و احکم الحاکمین» نیز از اسامی او است. چرا که همه چیز را می داند و کار او بر اساس حکمت است. «إِنَّ اللَّهَ کانَ عَلِیمًا حَکیمًا» (نساء/ ۴) خدوند حکیم و داناست.

حَکم: حاکم، داور. «وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَیْنِهِمَا فَابْعَثُوا حَکَمًا مِنْ أَهْلِهِ وَحَکَمًا مِنْ أَهْلِهَا» (نساء/ ۳۵) اگر بترسید که میان زن و شوهر خلاف افتد از کسان شوهر و زن حَکمی تعیین کنید.

حُکم: فرمان. داوری. «أَفَحُکْمَ الْجَاهِلِیَّهِ یَبْغُونَ» (مائده/ ۵۵) آیا فرمان و حکم جاهلیت را می خواهند؟

حکمه: درستی و استواری. دانش درست و با برهان که در آن شک راه ندارد. «وَلَقَدْ آتَیْنَا لُقْمَانَ الْحِکْمَهَ» (لقمان/ ۱۱) ما به لقمان حکمت آموختیم.

مُحکم: اگر صفت کلام و آیه قرآن قرار گیرد در مقابل متشابه است. پس در این صورت به معنای کلام و آیه ای است که معنای آن آشکار است و در آن شبهه ای راه ندارد، ولی متشابه بر خلاف آن است.

«هُوَ الَّذِیَ أَنزَلَ عَلَیْک الْکتَابَ مِنْهُ آیَاتٌ مُّحْکمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْکتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ» (آل عمران/ ۷) خداوند بر تو کتابی فرستاد که برخی از آیات آن محکم هستند که مهمترین مقاصد کتابند و برخی از آنها متشابهند.

تحکیم: از حُکم گرفته شد: حَکم و داور قرار دادن. «حَتَّى یُحَکمُوک فِیمَا شَجَرَ بَیْنَهُمْ» (نساء/۶۵) تا این که تو را به عنوان داور و حکم در مشاجرات خود قرار دهند.

تُحـاکُمْ: از حُکم گرفته شـده: مرافعه و دعوا نزد کسی بردن «یُرِیـدُونَ أَنْ یَتَحَـاکمُوا إِلَی الطَّاغُوتِ» (نساء/۶۰) می خواهنـد که مرافعه و دعوای خود را نزد طاغوت ببرند.

اُحْکمَ: استوار و پایدار گردانده شد: «کتَابٌ أُحْکمَتْ» (هود/۱) کتابی که استوار و پایدار گردانده شد.

حُکام: جمع حاکم: حاکمان. «وَتُدْلُوا بِهَا إِلَی الْحُکامِ» (بقره/۱۸۸) و نکشانید آن را به سوی حکام (تا با دلائل جعلی، مال مردم را بخورید).

ح ل ف

حِلف: سوگند یادکردن. «وَسَیَحْلِفُونَ بِاللّهِ» (توبه/ ۴۲) به خداوند سوگند یاد می کنند.

حَلّاف: از حَلْف گرفته شده: بسیار سوگند یاد کننده. «وَلَا تُطِعْ کلَّ حَلَّافٍ مَهِینٍ» (قلم/۱۰) و پیروی نکن از، سوگند پیشه پست.

ح ل ق

حَلق: سر تراشیدن. «وَلَا تَحْلِقُوا رُءُوسَکمْ حَتَّی یَبْلُغَ الْهَدْیُ مَحِلَّهُ» (بقره/ ۱۹۲) سر نتراشید تا قربانی به جای خود برسد.

حُلقوم: نای. گلوگاه. «فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ» (واقعه/ ۸۳) تا وقتی که جان به گلوگاه برسد.

ح ل ل

حِلّ: روا بودن. حلال شدن. «کلُّ الطَّعَامِ کانَ حِـلًّا لِّبَنِی إِسْرَائِیلَ» (آل عمران/ ۹۳) همه غذاها برای بنی اسرائیل حلال بود.

اِحلال: بیرون آمدن از احرام یا حرم. «وَإِذَا حَلَلْتُمْ فَاصْطَادُواْ» (مائده/ ۲) وقتی که مُحِلّ شدید صید کنید.

حُلول: فرود آمدن. «فَیَحِلَّ عَلَیْکمْ غَضَبِی» (طه/ ۸۱) خشم من بر شما فرود می آید.

حَلّ: گشوده شدن. «وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِی» (طه/ ۲۷) گره از زبانم بگشای.

حَلائل: جمع حلال. «وَحَلَائِلُ أَبْنَائِکمُ» (نساء/ ۲۳) و حلال شده های فرزندانتان.

حَلال: مجاز و حلال. «وَلاَ يَحِلُّ لَهُنَّ أَن يَكْتُمْنَ مَا خَلَقَ اللّهُ فِی أَرْحَامِهِنَّ» (بقره/ ۲۲۸) جایز نیست که زنان آنچه را که در رحم دارنـد پنهان کنند. (منظور در حال عده است و یا پیش از طلاق اگر زن باردارد یا خون حیض یا پاک شده است باید بگوید و حال خودش را پنهان نکند.)

تَحِلّه: از حلّ گرفته شـده: گشودن، حلال کردن با کفّاره دادن. «قَدْ فَرَضَ اللَّهُ لَكمْ تَحِلَّةَ أَيْمَانِكمْ» (تحریم/۲) خداوند برای شما حلال بودن (راه) شکستن سوگند هایتان را (با کفّاره) معین ساخته است.

مَحِلّ: محل و مکان قربانی. «حَتَّى يَبْلُغَ الْهَدْىُ مَحِلَّهُ» (بقره/۱۹۶) تا آن که قربانی به محلّ ذبح خود برسد.

مُحِلّ: از حَلّ گرفته شـده: حلال کننده. «غَيْرَ مُحِلِّي الصَّيْدِ» (مائده/۱) در حالی که حلال کنندگان صید نباشند و در حال احرام صید را حلال ندانند.

ح ل م

حُلُم: خواب دیدن و صورتهای عالم رؤیا. زمان بالغ شدن کودک بواسطه خواب دیدن. جمع آن احلام است. «وَإِذَا بَلَغَ الْأَطْفَالُ مِنكمُ الْحُلُمَ فَلْيَسْتَأْذِنُوا» (نور/ ۵۹) و وقتی که کودکان شـما را بلوغ فرا رسد باید اجازه بگیرند. «قَالُواْ أَضْغَاثُ أَحْلاَمٍ» (یوسف/ ۴۴) گفتند: اینها خوابهای آشفته است.

حلیم: یکی از نامهای زیبای خداوند است. «وَاللَّهُ غَفُورٌ حَلِيمٌ» (بقره/ ۲۲۶) و خداوند غفور و بردبار است.

اَحْلام: جمع حُلُم: رؤیاها. «قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ» (یوسف/۴۴) گفتند: این دسته ای از خواب های آشفته است.

ح ل ی

حِلیه: زیور و جمع آن حُلِّی است. «وَتَسْتَخْرِجُواْ مِنْهُ حِلْيَةً تَلْبَسُونَهَا» (نحل/ ۱۴) و شما زیوری را از دریا به عنوان لباس استخراج می کنیـد. «مِنْ حُلِيِّهِمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ» (اعراف/ ۱۶۴) قوم موسـی علیه السـلام از زیورهای خویش گوساله ای ساختند که صدای گاو می داد.

حُلّوُا: از حَلْی گرفته شـده: زینت و زیور یافته اند. «وَحُلَّوا أَسَاوِرَ مِنْ فِضَّهٍ» (انسان/۲۱) با دستبند هایی از نقره زینت و زیور یافته اند.

حُلِیّ: از حَلْی گرفته شـده و جمع حِلْیَته است: زیور هـا، نقره هـا. «وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسَـی مِنْ بَعْـدِهِ مِنْ حُلِیِّهِمْ عِجْلًا جَسَـدًا لَهُ خُوَارٌ» (اعراف/۱۴۸) قوم موسی پس از او از زیورهایشان گوساله ای ساختند که صدای گاو می داد.

ح م أ

حمأ: گل و لای و لجن. «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الإِنسَانَ مِن صَلْصَالٍ مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ» (حجر/ ۲۶) و ما انسان را از گل بوی ناک آفریدیم.

حمئه: گل آلود. «وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَهٍ» (کهف/ ۸۶) خورشید را دید که در چشمه آبی گل آلود فرو می رود.

ح م د

حمد: ستایش کردن. «الْحَمْدُ للّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» (حمد/ ۱) ستایش مخصوص خداوند جهانیان است.

حمیـد: یکی از نامهای زیبای خدا. سـتایش کرده شده برای کارهای نیکوی او. «فَإِنَّ اللّهَ لَغَنِيٌّ حَمِيدٌ» (ابراهیم/ ۸) پس خداوند غنی و حمید است.

احمد: بسـیار ستوده. از نامهای زیبای حضرت ختم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم است. «وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ» (صف/ ۶) و من بشارت می دهم که پیامبری پس ازمن خواهد آمده که نام او احمد(۱) است.

محمد: نام مشهور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که در چهار جای قرآن آمده است:

۱. «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ» (آل عمران/ ۳) محمد نیست جز آنکه پیامبر ماست.

۲. «مَّا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ» (احزاب/ ۴۰) محمد پدر هیچیک از مردان شما نیست.

۳. «مُّحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ» (فتح/ ۲۹) محمد رسول خداست.

۴. «وَآمَنُوا بِمَا نُزِّلَ عَلَى مُحَمَّدٍ» (محمد/ ۲) و ایمان آوردند بر آنچه بر محمد نازل شده است.

۱- این بشارت در انجیل یوحنا فصل چهاردهم و شانزدهم آمده و از آنحضرت به فارقلیطا یاد شده است. این لفظ یونانی است و معنای آن بسیار ستوده و کسی است که اسم او بر سر زبانها افتاده است.

ح م ر

حمره: سرخی. احمر: سرخ که جمع آن حُمْر می باشد. «جُدَدٌ بِيضٌ وَحُمْرٌ» (فاطر/۲۷) راههای سفید و سرخ.

حِمار: دراز گوش. الاغ و جمع آن حُمُر است و حَمیر اسم جمع می باشد. «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ» (جمعه/ ۵) مثال آنها که تورات را حمل می کنند، ولی آن را به کار نمی بندند مثال الاغ است. «كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنفِرَةٌ» (مدثر/ ۵۰) آنان چون الاغهایی فراری هستند. «وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ وَالْحَمِيرَ لِتَرْكَبُوهَا وَزِينَةً وَيَخْلُقُ مَا لَا تَعْلَمُونَ» (نحل/ ۸) و اسب و استر و الاغ را خلق کردیم.

ح م ل

حَمْل: بار برداشتن. بار نهادن بر کسی. حمله کردن. «فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا» (اعراف/ ۱۹۰) وقتی که با اودر آمیخت حمل خفیفی برداشت. «وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا» (احقاف/ ۱۵) مدت حمل و شیردهی او سی ماه است. «فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِن تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَث» (اعراف/ ۱۷۶) مانند سگ که اگر بر او حمله کنی زبان بیرون می آورد و اگر او را به حال خویش رها کنی نیز زبان بیرون می آورد.

اَحمال: جمع حَمْل، بارها «وَأُوْلَاتُ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ أَن يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ» (طلاق/ ۴) عدّه زنان باردار و صاحبان حمل، زمانی است که بار خود را بگذارند و وضع حمل کنند.

حِمْل: مقدار باری را که چهار پا بتواند تحمل کند. «وَلِمَن جَاء بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ» (یوسف/ ۷۲) و هر کس که پیمانه را بیاورد یک بار شتر غله به او می دهیم.

حَمّاله: مؤنث حمّال یعنی باربر. «وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ» (مسد/ ۴) و زنش هیزم کش بود.

اِحْتِمال: از حَمْل گرفته شده: به عهده گرفتن. «فَقَدِ احْتَمَلُوا بُهْتَانًا وَإِثْمًا مُبِينًا» (احزاب/۵۸) پس بهتان و گناه آشکاری به عهده گرفتند.

تَحمیل: بارکردن: «رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ» (بقره/۲۸۶) خداوندا، آن چه را که ما بر آن طاقت نداریم بر ما بار مکن.

حُمّل: بردوش گذاشته شد، حمل شد: «وَلَكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ» (طه/۸۷) ولی بر دوش ما بارهای سنگین قوم گذارده شد.

حامِل: به گردن گیرنده: «وَمَا هُمْ بِحَامِلِينَ مِنْ خَطَايَاهُمْ مِنْ شَيْءٍ» (عنکبوت/۸) و آنان هیچ یک از خطاهای شما را به گردن نمی گیرند.

حَمُولَه: از حَمل گرفته شده: شتر باربر. «وَمِنْ الْأَنْعَامِ حَمُولَةً وَفَرْشًا» (انعام/۱۴۲) و چهارپایانی که بار می برند مثل شتر و گاو و اسب و قاطر و چهارپایانی که بار نمی برند.

ح م م

حمیم: آب گرم و جوشان. حامی و دوست و خویشاوند. «لَهُمْ شَرَابٌ مِّنْ حَمِيمٍ» (انعام/ ۷۰) برای آنها نوشیدنی باشد از آب تافته و داغ. «و مَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ حَمِيمٍ» (مؤمن/ ۱۸) ظالمان دوست و حامی ندارند.

یحموم: دود گرم و سیاه. «وَظِلٍّ مِّن يَحْمُومٍ» (واقعه/ ۴۳) و سایه ای از دود سیاه.

ح م ی

حامیه: به غایت گرم و سوزان. «نَارٌ حَامِيَةٌ» (قارعه/ ۱۱) آتشی بی نهایت سوزان.

یحمی: تافته می شود. «يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ» (توبه/ ۳۵) روزی که بر آن در آتش جهنم گداخته می شود.

حَمِیّه: تعصب بی جا. «إِذْ جَعَلَ الَّذِينَ كفَرُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْحَمِيَّةَ حَمِيَّةَ الْجَاهِلِيَّةِ» (فتح/ ۴۶) آنگاه که قرار داد کافرانی را که در قلبهایشان تعصب بی جا است...

حام: از حَمی گرفته شده: شتر نر. «وَلَا حَامٍ» (مائده/۱۰۳) و حام نیز حکمی خاص ندارد.

ح ن ث

حِنث: گناه، سوگند شکستن. «وَكَانُوا يُصِرُّونَ عَلَى الْحِنثِ الْعَظِيمِ» (مریم/ ۱۳) اصرار می کردند بر گناه بزرگ. «وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِب بِّهِ وَلَا تَحْنَثْ» (ص/ ۴۴) و دسته ای از شاخه ها بدست بگیر و با آن بزن و سوگند خود را نشکن.

ح ن ج ر

حناجر: جمع حنجور به معنای حلق و گلوگاه است. «وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا» (احزاب/ ۱۰) و جانها به حنجره و گلوگاه رسید.

ح ن ذ

حنیذ: بریان. «فَمَا لَبِثَ أَن جَاء بِعِجْلٍ حَنِيذٍ» (هود/ ۶۹) زمانی نگذشت که گوساله ای بریان آورد.

ح ن ف

حَنیف: مایل به دین درست. کسی که خدای یگانه را بدون شرک بپرستد و جمع آن حُنَفاء است. «وَأَنْ أَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً» (یونس/ ۱۰۵) چهره ی جان خود را به سمت دین حنیف کن. «حُنَفَاء لِلَّهِ» (حج/ ۳۱) دین داران واقعی وموحدان راستین.

ح ن ك

حَنَک و احتَنَک: زمام او را در دست گرفت. «لأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إَلاَّ قَلِيلاً» (اسراء/ ۶۲) شیطان گفت: من بر ذریه آدم مستولی شوم.

ح ن ن

حَنان: رحمت و بخشایش. «وَحَنَاناً مِّن لَّدُنَّا» (مریم/ ۱۳) او از طرف ما رحمت و بخشایش است.

حنین: جایی است نزدیک مکه از جانب طائف. «وَيَوْمَ حُنَيْنٍ» (توبه/ ۲۵) و یاد بیاور روز جنگ حنین را.

ح و ب

حوب: گناه. «إِنَّهُ كَانَ حُوبًا كَبِيرًا» (نساء/ ۲) به درستی که این عمل گناه بزرگی است.

ح و ت

حُوت: ماهی و جمع آن حیتان است. «وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ» (قلم/ ۴۸) مانند صاحب ماهی (یونس) نباش. «إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ» (اعراف/ ۱۶۳) وقتی که ماهیان آنها در روز تعطیلی آنها می آمدند.

ح و ج

حاجَه: نیاز، خواسته. «إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ» (یوسف/۶۸) جز آن که این یک خواسته روحی یعقوب بود.

ح و ذ

استَحوذَ: مسلط شد. چیره گردید. «اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ» (مجادله/ ۱۹) شیطان بر آنها چیره گردید

ح و ر

حُور: زنان بهشتی. «حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ» (رحمن/ ۷۲) حوریانی(۱) که در خیمه ها مستورند.

حَواری: هر یک از اصحاب خاص حضرت مسیح علیه السلام که جمع آن حواریون می باشد که مسیحیان آنها را ۱۲ نفر دانسته و نامهای آنها در انجیل به این شرح است:

۱. شمعون (بطرس) ۲. اندریاس ۳. یعقوب بن زبدی ۴. یوحنا بن زبدی، ۵. فیلپوس. ۶. برتلما. ۷. توما. ۸. متّی. ۹. یعقوب بن حلقالبی. ۱۰. شمعون قنعنی. ۱۱. یهودا اسخریوطی که خیانت کرد و از زمره ی حواریون خارج شد و به جای او پولس قرار گرفت. «وَإِذْ أَوْحَيْتُ إِلَى الْحَوَارِيِّينَ أَنْ آمِنُواْ بِي وَبِرَسُولِي» (مائده/ ۱۱۱) و من به حواریون وحی کردم که ایمان به من و پیامبرم بیاورید.

حارَ: از حَوْر گرفته شده: باز گردید. وَ «ظَنَّ أَنْ لَنْ يَحُورَ» (انشقاق/۱۴) و گمان می کند که هرگز باز نمی گردد.

حاوَر: از حَوْر گرفته شده: گفتگو. «وَهُوَ يُحَاوِرُهُ» (کهف/۳۴) در حالی که با او گفتگو می کرد.

ح و ش

حاشَ: منزّه است. «قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ» (یوسف/۵۱) گفتند: منزه است خداوند.

ح و ط

محیط: از نامهای زیبای خداوند. «وَكَانَ اللّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا» (نساء/ ۱۰۸) و خداوند به آنجه که انجام می دهید محیط و داناست.

اَحاط: فرا گرفت. «إِنَّ رَبَّكَ أَحَاطَ بِالنَّاسِ» (اسراء/۶۰) به راستی خدایت بر مردم احاطه دارد.

۱- حور جمع است و مفرد آن حوراء و عین هم جمع است و صفت حور و مفرد آن عیناء است. پس حوراء عیناء یعنی یک زن فراخ چشم و حور عین یعنی زنان فراخ چشم، چرا که حوراء یعنی زنی که سیاهی چشم او بسیار سیاه و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد و عیناء زنی است که چشم او فراخ باشد. و از ترکیب این دو یعنی فراخی و سیاهی چشم، زیبایی خاصی حاصل می شود.

اُحیط: از حَوْط گرفته شده: محاصره شدند. «وَظَنُّوا أَنَّهُمْ أَحِيطَ بِهِمْ» (یونس/۲۲) و گمان کردند که در محاصره قرار گرفتند.

ح و ل

حَوْل: یکسال. و حولین تنثیه حول است. «وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ أَوْلاَدَهُنَّ حَوْلَيْنِ كامِلَيْنِ» (بقره/ ۲۳۳) مادران باید فرزندان خود را تا دوسال کامل شیر دهند.

حَوْل: گرداگرد و پیرامون. «وَلِتُنذِرَ أُمَّ الْقُرَى وَمَنْ حَوْلَهَا» (انعام/ ۹۲) و بترسانی ام القری و مناطق اطراف را.

حالَ: از حَوْل گرفته شده: حائل شد. «وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ» (هود/۴۳) پس موجی میان آن دو حائل شد.

تَحویل: تغییر و تبدیل. «فَلَا يَمْلِكونَ كشْفَ الضُّرِّ عَنكمْ وَلَا تَحْوِيلًا» (اسراء/۵۶) نمی توانند از شما ضرری دفع کنند و یا تغییری ایجاد کنند.

ح ی ل

حَیلوله: حائل شدن. «وَاعْلَمُواْ أَنَّ اللّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ» (انفال/ ۲۴) و بدانید که خداوند بین انسان و قلبش حائل می شود. (یعنی گاهی او را از اراده باز می دارد.)

حیله: چاره اندیشی و تدبیر «لا یستطیعون حیله» (نساء/ ۹۲) راه چاره ای نمی دانند.

حِول: تغییر و انتقال. «لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا» (کهف/ ۱۰) از بهشت نمی خواهند منتقل شوند.

ح و ی

حَوایا. جمع حَویه به معنای روده گوسفند و گاو. «أَوِ الْحَوَايَا» (انعام/ ۱۴۶) یا روده ها.

اَحْوی: سیاه و تیره. «فَجَعَلَهُ غُثَاءً أَحْوَى» (اعلی/۵) پس آن را گیاهان خشکیده و سیاه و تیره قرار داد.

ح ی د

تحید: می گریزی. «ذَلِكَ مَا كنْتَ مِنْهُ تَحِيدُ» (ق/۱۹) این همان است که تو از آن قبلاً می گریختی.

ص:۱۱۰

ح ی ز

مُتَحَیّز: از حَوْز گرفته شده: موضع گیرنده، کسی که جای خود را عوض می کند. «أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ» (انفال ۱۶) یا به سوی گروهی موضع گرفته است.

ح ی ر

حَیْران: سرگشته. «فِي الْأَرْضِ حَيْرَانَ» (انعام/۷۱) در زمین سرگشته اند.

ح ی ص

مَحیص: از حَیْص گرفته شده: راه نجات، گریزگاه. «مَا لَنَا مِنْ مَحِيصٍ» (ابراهیم/۲۱) برای ما راه نجات و گریزگاهی وجود ندارد.

ح ی ف

یَحیف: از حَیْف گرفته شده: دامنگیر می شود. «أَمْ يَخَافُونَ أَنْ يَحِيفَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ» (نور/۵۰) یا می ترسند که خداوند در داوری ستم کند و به یک طرف معین میل نماید؟

ح ی ق

یحیق: از حَیْق گرفته شده: دامنگیر می شود. «وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر/۴۳) و نیرنگ زشت جز دامن صاحبش را نمی گیرد.

ح ی ض

مَحیض: حیض یعنی خون زنان در ایام عادت ماهانه که از رحم می آید. «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْمَحِيضِ» (بقره/ ۲۲۲) از تو درباره حیض می پرسند.

ح ی ن

حینَ: زمانی نامعیّن. «وَمَتَاعًا إِلَى حِينٍ» (بقره/۳۶) و برخورداری است تا زمانی معیّن.

حینئذٍ: در آن هنگام. «وَأَنْتُمْ حِينَئِذٍ تَنْظُرُونَ» (واقعه/۸۴) و شما در آن هنگام نظاره می کنید.

ح ی ی

حیّ: زنـده و جمع آن احیـاء و از نـام هـای زیبـای پروردگـار است. «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّومُ» (بقره/ ۲۵۶) جز خدای یکتا خدایی نیست، خدایی که زنده و قیوم است.

«وَجَعَلْنَا مِنْ الْمَاءِ کلَّ شَیٍ حَیٍّ» (انبیاء/ ۳۱) هر چیز زنده را از آب آفریدیم.

«وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ یُقْتَلُ فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْیَاءٌ» (آل عمران/ ۱۶۹) و نگویید به کسانی که در راه خدا کشته شده اند. مرده اند بلکه زندگانند.

حیـاه: زنـدگی و مَحیـا نیز به همین معنی است. «وَقَالُوا مَا هِیَ إِلَّا حَیَاتُنَا الـدُّنْیَا» (جاثیه/ ۲۱) جز زنـدگی دنیوی دیگر زندگی و حیاتی نیست. «سَوَاء مَّحْیَاهُم وَمَمَاتُهُمْ» (جاثیه/ ۲۱) زندگی و مرگ آنها یکسان است.

حیاه الدنیا: زندگی پست و مادی جسمانی. «إِنْ هِیَ إِلَّا حَیَاتُنَا الدُّنْیَا» (مؤمنون/ ۳۷) این جز زندگی دنیوی نیست.

حَیوان: زنده «وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوَانُ» (عنکبوت/ ۶۴) دار آخرت زنده است.

اِحیاء: زنده کردن، حیات بخشیدن. «فَأَحْیَاکمْ» (بقره/۲۸) پس شما را زنده کرد و حیات بخشید.

حیّی: از حَیّ گرفته شـده: دروغ گفتنـد، سـلام گفتنـد. «وَإِذَا جَاءُوک حَیَّوْک بِمَا لَمْ یُحَیِّک بِهِ اللَّهُ» (مجادله/۸) و وقـتی که به سوی تو می آیند و سلامی می گویند که خداوند با آن تو را سلام نگفته است.

اِسْتِحْیا: از حَیّ گرفته شده: زنده گذاردن. «وَنَسْتَحْیِ نِسَاءَهُمْ» (اعراف/۱۲۷) و زنان شما را زنده نگه می داریم.(۱)

ح ی ا

اسـتحیاء: شرمگین بودن. زنده گذاشتن. «فَجَاءتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِی عَلَی اسْتِحْیَاء» (قصص/ ۲۵) دختر شعیب با شرم و حیاء راه می رفت. «إِنَّ اللَّهَ لاَ یَسْتَحْیِی أَن یَضْرِبَ مَثَلاً مَّا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا»

۱- برخی گفته انـد: از حیاء گرفته شده و به باب اسـتفعال رفته و معنای ضدّ پیدا کرده است. بنابراین اسـتحیاء یعنی پرده حیا را دریدن (غیاثی کرمانی) .

(بقره/ ۲۶) خداوند شرم ندارد از اینکه به پشه یا کمتر از آن مثال بزند. «وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ» (اعراف/ ۱۴۱) و زنان شما را زنده نگه می داشتند.

حیّه: مار. «فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى» (طه/ ۲۹) پس آن گاه ماری شتابان شد.

تحیّه: درود گفتن. «وَإِذَا حُيِّيتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا» (نساء/ ۸۸) و وقتی که شما را تحیّتی گویند، شما هم نیکوتر از آن تحیّت گویید.

یحیی: نام مبارک فرزند زکریا یکی از پیامبران بنی اسرائیل است و به زهد و عبادت مشهور. مادرش الیصابات (الیزابت) با مریم علیه السلام مادر حضرت مسیح علیهما السلام قرابت داشت. «يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ» (مریم/ ۱۲) ای یحیی کتاب را با نیرو بگیر.

نام حضرت یحیی علیه السلام در زبان عبری یوحانان بود، یعنی: خدای رحمت فرستد.

ص:۱۱۳

حرف خاء

خ ب أ

خب ء: پنهان. «الَّذِی یُخْرِجُ الْخَبْءَ» (نمل/ ۲۵) خدایی که پنهان را خارج می کند.

خ ب ت

اِخبات: فروتنی و خضوع نمودن. «وَأَخْبَتُواْ إِلَی رَبِّهِمْ» (هود/ ۲۳) و در مقابل خدایشان فروتنی نمودند.

خ ب ث

خبیث: ناپاک و پلید. «وَلَا تَیَمَّمُوا الْخَبِیثَ مِنْهُ تُنفِقُونَ» (بقره/ ۲۶۹) و چیزی را که انفاق می کنید، ناپاک و پلید نباشد.

خبیثون و خبیثات: جمع مذکر و مونث خبیث است. «الْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ» (نور/ ۲۶) زنان خبیث برای مردان خبیث هستند.

خَبائث: جمع خبیث: اعمال زشت و خبیث «وَنَجَّیْنَاهُ مِنَ الْقَرْیَهِ الَّتِی کانَت تَّعْمَلُ الْخَبَائِثَ» (انبیاء/ ۷۴) او را از شهری که کارهای پلید انجام می دادند نجات دادیم. (راجع به حضرت لوط علیه السلام است)

خ ب ر

خُبر: آگاهی. دانستن. آزمودن. «وَکیْفَ تَصْبِرُ عَلَی مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا» (کهف/ ۶۸) و چگونه صبر می کنی بر چیزی که از علم آن آگاهی نیافته ای؟

خَبَر: دانستن ــ دانستنی. «سَآتِیکم مِّنْهَا بِخَبَرٍ» (نمل/ ۷) بزودی برای شما خبری می آورم.

خَبیر: از نامهای زیبای خداوند است. «وَهُوَ اللَّطِیفُ الْخَبِیرُ» (ملک/ ۱۳) و خداوند لطیف و خبیر است.

اَخبار: جمع خبر. «یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا» (زلزال/ ۴) روز قیامت، زمین اخبار خود را می گوید.

خ ب ز

خُبز: نان. «أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِی خُبْزاً» (یوسف/ ۳۶) در خواب دیدم که طبقی از نان بر سر خود حمل می کنم.

خ ب ط

تَخَبُّط: تباه کردن عقل. ناقص کردن عقل. «الَّذِی یَتَخَبَّطُهُ الشَّیْطَانُ مِنَ الْمَسِّ» (بقره/ ۲۷۵) مانند کسی که شیطان زدگان و دیوانگان عقل او را تباه کرده اند (رباخوار بر می خیزد)

خ ب ل

خَبال: فساد و تباهی. «لاَ یَأْلُونَکمْ خَبَالاً» (آل عمران/ ۱۱۸) در فاسد کردن شما کوتاهی نمی کنند.

خ ب و

خَبت: خاموش شدن. «کلَّمَا خَبَتْ زِدْنَاهُمْ سَعِیراً» (اسراء/ ۹۷) هرگاه آتش خاموش شود ما بر افروخته شدن شعله ها می افزاییم.

خ ت ر

ختّار: خیانتکار. «إِلَّا کلُّ خَتَّارٍ کفُورٍ» (لقمان/ ۳۲) مگر هر خیانتکار بسیار ناسپاس

خ ت م

خَتم: مهر نهادن. «خَتَمَ اللّهُ عَلَى قُلُوبِهمْ...» (بقره/ ۷) خداوند بر دلهای آنها مهر نهاد.

مَختوم: سر به مهر. «یُسْقَوْنَ مِن رَّحِیقٍ مَّخْتُومٍ» (مطففین/ ۲۵) از شرابی در ظرف سر به مهر به آنها می نوشانند.

خاتَم: انگشتر و خاتِم: ختم کننده. «وَلَکن رَّسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِیِّینَ» (احزاب/ ۴۰) ولی او پیامبر خدا و ختم کننده پیامبران بود.

ص:۱۱۶

خِتام: مُهْر. «خِتَامُهُ مِسْك» (مطففین/۳۶) مُهر آن از مِشک است.

خ د د

خَدّ: رخساره. «لَا تُصَعِّرْ خَدَّك لِلنَّاسِ» (لقمان/ ۱۸) روی مگردان بر مردم از روی تکبر و بی اعتنایی.

اَخُدُوُد: کانال و گودال. «قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ» (بروج/ ۴) لعنت و تباهی باد بر اصحاب اخدود.(۱)

خ د ع

خُدعه و مُخادَعه: فریب دادن. «يُخَادِعُونَ اللّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا» (بقره/ ۹) (به گمان خود) خدا و مؤمنان را فریب می دهند.

خادِع: از خَدَعَ گرفته شده: فریب دهنده (از باب مفاعله است و به مفهوم افراط در خدعه است). «وَهُوَ خَادِعُهُمْ» (نساء/۱۴۲) و خداوند نیز با آن ها به شدت نیرنگ و خدعه خواهد کرد.

خ د ن

خدن: دوست و رفیق و جمع آن اَخْدان است. «وَلاَ مُتَّخِذَاتِ أَخْدَانٍ» (نساء/ ۲۵) و دوست معشوق نگیرند.

خ ذ ل

يَخذُلُ: خوار می کند، فرو می گذارد. «وَإِن يَخْذُلْكُمْ فَمَن ذَا الَّذِي يَنصُرُكم» (آل عمران/ ۱۶۰) اگر خداوند شما را فرو گذارد چه کسی شما را یاری می کند؟

خذلان: در اصطلاح علم کلام در مقابل توفیق الهی است.

خَذول: بسیار خوار کننده. «وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنسَانِ خَذُولًا» (فرقان/۲۹) و شیطان انسان را بسیار خوار می کند.

۱- گروهی از حاکمان یمن که دین یهود داشتند و بزرگ آنان. ذونواس حمیری بود مسیحیان را شکنجه می دادند تا از دین خود برگردند. یکی از شکنجه های آنان این بود که گودالهایی را از آتش پر می کردند و مسیحیان را کنار گودال آورده تا اگر از دین خود تبرّی نجویند آنها را در گودال آتش می افکندند. آنها هم آتش را انتخاب می کردند و از دین خود بر نمی گشتند. آن یهودیان را اصحاب اخدود می گویند.

مَخْذول: از خَذْل گرفته شده: زبون، خوار، بی یاور. «فَتَقْعُدَ مَذْمُومًا مَخْذُولًا» (اسراء.۲۲) پس سرزنش شده و خوار و بی یاور خواهی نشست.

خ ر ب

خراب: ویران شدن. «سَعَى فِي خَرَابِهَا» (بقره/ ۱۰۹) و در ویرانی آن بکوشد.

خ ر ج

خروج: بیرون رفتن. اخراج: بیرون کردن. «وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ» (بقره/ ۲۱۷) و بیرون کردن اهل آن از آن نیز بزرگ تر است. «فَقُل لَّن تَخْرُجُواْ مَعِيَ أَبَداً» (توبه/ ۸۳) بگو که هرگز با من خارج نخواهید شد.

استخراج: بیرون آوردن. «ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِن وِعَاء أَخِيهِ» (یوسف/ ۷۶) سپس آن را از بار برادرش بیرون آورد.

خَرج و خِراج: مالی که از منافع املاک(۱) یا غیر آن بدست می آید که از خروج گرفته شده است. «فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا» (کهف/ ۹۴) آیا برای تو مالی قرار دهیم تا سدی بسازی.

«فَخَرَاجُ رَبِّكَ خَيْرٌ» (مؤمنون/ ۷۲) و مال پروردگارت بهتر است.

مَخْرَج: محل خروج، گریزگاه، راه نجات. «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا» (طلاق/۲) و کسی که تقوای الهی پیشه کند، خداوند راه نجات برای او فراهم می کند.

مُخْرِج: بیرون کننده، فاش کننده. «وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنتُمْ تَكْتُمُونَ» (بقره/۷۲) و خداوند آن چه را که کتمان می کنید، فاش می کند.

مُخْرَج: خارج کردن. «وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ» (اسراء/۸۰) و مرا خارج کن خارج کردنی راستین.

۱- خراج در اصطلاح فقها مالی است که حکومت از املاک مفتوح العنوه می گیرد که مسلمانان آن املاک را به زور و قهر نظامی از کافران گرفته اند و به کشاورزان سپرده اند تا در برابر مقداری معین و یا از دیگر اجناس باید بپردازند. اگر به نسبت معین از جنس محصول بگیرند مانند یک چهارم یا یک پنجم یا یک دهم آن را مقاسمه می گویند.

خ ر د ل

خَردَل: دانه ای است معروف و بسیار ریز به رنگ سرخ مانند فلفل و چون کوفته شود زرد رنگ و بسیار تند است و اسفند معروف نوعی از انواع خردل است. «إِن تَک مِثْقَالَ حَبَّهٍ مِّنْ خَرْدَلٍ» (لقمان/ ۱۶) هر چند که به سنگینی یک دانه خردل، باشد.(۱)

خ ر ر

خَرور: بر زمین افتادن. «وَخَرَّ موسَى صَعِقاً» (اعراف/ ۱۴۳) موسی از هوش رفت و به زمین افتاد.

خ ر ص

خرص: به گمان و تخمین چیزی گفتن. «إِنْ هُمْ إِلَّا يَخْرُصُونَ» (زخرف/ ۲۰) اینها به گمان خود سخن می گویند.

خَرّاص: از خَرْص گرفته شده: دروغگویی، تخمین زننده. «قُتِلَ الْخَرَّاصُونَ» (الذاریات/۱۰) مرگ بر تخمین زنندگان دروغگو.

خ ر ط م

خُرطُوم: بینی. «سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ» (قلم/ ۱۶) بزودی داغ و نشانه ای بر بینی او می گذاریم.

خ ر ق

خَرق: دریدن و شکافتن، دروغ ساختن. «وَخَرَقُواْ لَهُ بَنِينَ وَبَنَاتٍ» (انعام/ ۱۰۰) برای خدا پسران و دخترانی به دروغ ساختند و قائل شدند.

خ ز ن

خَزائن: جمع خَزانه یعنی محل نگهداری. «وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلاَّ عِندَنَا خَزَائِنُهُ» (حجر/ ۲۱) هیچ چیز نیست مگر آنکه خزانه های آن نزد ماست.

خازن: نگهبان. «وَمَا أَنتُمْ لَهُ بِخَازِنِينَ» (حجر/ ۲۲) و شما نمی توانید آن را ذخیره کنید.

خزنه: جمع خازن، نگهبانان. «وقالوا لِخَزَنَهِ جَهَنَّمَ» (مؤمن/ ۴۹) دوزخیان به نگهبانان جهنم می گویند...

۱- و برخی آن را به اعتبار جنس آن، خردل را سپندان ترجمه کرده اند..

خ ز ی

خِزی: رسوایی. «لهُمْ فِی الدُّنْیا خِزْیٌ» (بقره/ ۱۱۴) و برای آنها در دنیا رسوایی است.

مُخْزی: از خِزْی گرفته شده: خوار کننده. «وَأَنَّ اللَّهَ مُخْزِی الْکافِرِینَ» (توبه/۲) خداوند خوار کننده کافران است.

خ س ء

خَسؤ: دور شدن و دور کردن. «قَالَ اخْسَؤُوا فِیهَا وَلَا تُکلِّمُونِ» (مؤمنون/ ۱۰۸) دور شوید به سوی دوزخ و سخن نگویید.

خاسِئ: از خَسأ گرفته شده: سرافکنده و حیران. «یَنقَلِبْ إِلَیْک الْبَصَرُ خَاسِئًا» (ملک/۴) چشم، ناکام و خسته (از یافتن عیب) به سوی تو باز می گردد.

خ س ر

خُسر: زیان. «إِنَّ الْإِنسَانَ لَفِی خُسْرٍ» (عصر/۲) البته انسان در زیان است.

خاسِر: زیان دیده، کسی که چیزی را از دست می دهد. «أُوْلَئِک هُمْ الْخَاسِرُونَ» (بقره/۲۷) آنان زیان دیدگان هستند.

خَسار: زیان. «وَلَا یَزِیدُ الظَّالِمِینَ إِلَّا خَسَارًا» (اسراء/۸۲) و ظالمان را جز خسارت و زیان نمی افزاید.

خُسران: زیان زدگی. «ذَلِک هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِینُ» (حج/۱۱) آن زیان و خسارتی روشن است.

تَخسیر: از خُسر گرفته شده: زیان رساندن، هلاک کردن. «فَمَا تَزِیدُونَنِی غَیْرَ تَخْسِیرٍ» (هود/۶۳) پس جز زیان خسارت به من نمی افزایید.

اَخْسَر: زیان بارتر، بازنده اصلی. «فَجَعَلْنَاهُمْ الْأَخْسَرِینَ» (انبیا/۷۰) پس آن ها را بازندگان اصلی و زیانبارترین افراد قرار دادیم.

مُخْسِر: از خُسْر گرفته شده: کم فروش. «وَلَا تَکونُوا مِنْ الْمُخْسِرِینَ» (شعرا/۱۸۱) و از کم فروشان مباشید.

خ س ف

خَسف: به زمین فرو رفتن. به زمین فرو بردن. (هم لازم و هم متّعدی است.)

ص:۱۲۰

«خَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ» (قصص/ ۸۱) او و خانه اش را به زمین فرو بردیم. «وَخَسَفَ الْقَمَرُ» (قصص/ ۸۲) و ماه تاریک شود و منخسف گردد.

خ ش ب

خُشُب: جمع خَشَب، چوب ها. «كَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُّسَنَّدَةٌ» (منافقون/ ۴) گویی منافقان چوبهایی بر هم نهاده اند.

خ ش ع

خُشُوع: فروتنی. «الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ» (مؤمنون/ ۲) کسانی که در نماز خود فروتن هستند.

خاشع: فروتن و جمع مذکر آن خاشعین و جمع مؤنث آن خاشعات است. «وَالْخَاشِعِينَ وَالْخَاشِعَاتِ» (احزاب/ ۳۵) مردان و زنان خاشع.

خ ش ی

خَشیه: ترسیدن. «وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللّهِ» (بقره/ ۷۴) برخی از سنگها از خشیت الهی سقوط می کنند.

خُشَّع: جمع خاشِع: فرو افتاده، خوار و ذلیل. «خُشَّعًا أَبْصَارُهُمْ» (قمر/۷) در حالی که چشمانشان فرو شکسته است.

خ ص ص

یختص: اختصاص می دهد. «يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَشَاء» (بقره/ ۱۰۵) خداوند هر کس را که بخواهد رحمتش را به او اختصاص می دهد.(۱)

خاصه: ویژه و مخصوص. «وَاتَّقُواْ فِتْنَةً لاَّ تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُواْ مِنكُمْ خَآصَّةً» (انفال/ ۲۵) بترسید از فتنه ای که اگر آمد تنها دامن ظالمان را نمی گیرد (بلکه فراگیر است)

خَصاصه: نیاز شدید و مستمندی. «وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» (حشر/ ۹) هرچند که خود بدان نیازمند بودند.

۱- این واژه در قرآن فقط متعدی استعمال شده است.

خ ص ف

خَصف: به هم چسباندن و پیوستن. «وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ» (اعراف/ ۲۲) آدم و حوا علیه السلام شروع به چسباندن برگ درختان بهشت به خود کردند (تا عورتشان پیدا نباشد).

خ ص م

خَصم: دشمن. «وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ» (ص/ ۲۱) آیا داستان دشمن را نشنیده ای؟

خِصام جمع خَصِم و خَصیم: دشمن. «وَهُوَ فِي الْخِصَامِ غَيْرُ مُبِينٍ» (زخرف/ ۱۸) او نمی تواند در گفتار جواب دشمن ها را بدهد.

تَخاصُم: از خَصْم گرفته شده: ستیزه و پرخاش. «إِنَّ ذَلِكَ لَحَقٌّ تَخَاصُمُ أَهْلِ النَّارِ» (ص/۶۴) این جدال و ستیزه جویی اهل جهنم یک واقعیت است.

خَصِم: از خصْم گرفته شده: دشمن سخت. «بَلْ هُمْ قَوْمٌ خَصِمُونَ» (زخرف/۵۸) بلکه آنان دشمنانی سخت و مجادله گر هستند.

اِخْتِصام: از خصْم گرفته شده: جدال و نزاع. «عِنْدَ رَبِّكُمْ تَخْتَصِمُونَ» (زمر/۳۱) و شما نزد پروردگارتان جدال و نزاع می کنید.

یَخِصّمُون: از خَصْم گرفته شده: جدال و کشمکش می کنند. «وَهُمْ يَخِصِّمُونَ» (یس/۴۹) و آن ها جدال و کشمکش می کنند.

خ ض د

مَخضُود: از درخت جدا شده، خم شده. «فِي سِدْرٍ مَّخْضُودٍ» (واقعه/ ۲۸) سدری که خارش از آن جدا شده و یا آنقدر بار دارد که شاخه اش دو تا گردیده است.

خ ض ر

خَضِر: سبزی. اَخضَر: سبز. خُضر: جمع اَخضَر و خَضراء است. «فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِرًا» (انعام/ ۹۹) ما بواسطه ی آب از زمین سبزی رویاندیم.

«جَعَلَ لَكم مِّنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا» (یس/ ۸۰) خدایی که برای شما از درخت سبز آتش خلق کرد. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خُضْرًا» (کهف/ ۳۱) و می پوشند لباس سبز رنگ.

مُخْضَرَّه: از خَضِرَ گرفته شده: سبز و خرم شده. «فَتُصْبِحُ الْأَرْضُ مُخْضَرَّةً» (حج/۶۳) پس زمین سبز و خرّم می شود.

خ ض ع

خُضوع: نرمی نمودن«. فَلَا تَخْضَعْنَ بِالْقَوْلِ» (احزاب/ ۳۲) پس نباید زنان در گفتار خود نرمی داشته باشند. (تا مبادا آنکه دلش مریض است وسوسه شود.)

خ ط ی

خَطا: نادرست وضد صواب. خَطَأ: گناه غیر عمدی. خِطأ: گناه عمدی. «وَمَن قَتَلَ مُؤْمِنًا خَطَئًا فَتَحْرِيرُ رَقَبِهٍ مُّؤْمِنَهٍ» (نساء/ ۹۲) و هرکس که مؤمنی را از روی خطا (غیر عمدی) بکشد باید بنده ای آزاد کند. «إنَّ قَتْلَهُمْ كانَ خِطْءاً كبِيراً» (اسراء/ ۳۱) بدرستی که کشتن اولاد، گناهی بزرگ است.

خطیئه: گناه عمدی که جمع آن خطایا است. «وَمَن يَكسِبْ خَطِيئَهً أَوْ إِثْمًا» (نساء/ ۱۱۲) هرکس که خطیئه ای کند و یا گناهی «نَّغْفِرْ لَكمْ خَطَايَاكمْ» (بقره/ ۵۸) خطاهای شما را می آمرزیم.

خاطئه: مصدر است به معنای خطا کردن. «وَالْمُؤْتَفِكاتُ بِالْخَاطِئَهِ» (حاقه/ ۹) و مؤتفکات هم به خطاکاری برخاستند.

اَخْطأَ: از خَطَأَ گرفته شده: خطا و گناه کرد. «أَوْ أَخْطَأْنَا» (بقره/۲۸۶) یا این که خطا کردیم.

خ ط ب

خِطاب: سخن گفتن با کسی«. وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ» (ص/ ۲۳) و مرا در گفتگو مغلوب کرد.

خَطب: کار و حال. «فَمَا خَطْبُكمْ أَيُّهَا الْمُرْسَلُونَ» (حجر/ ۵۷) ای پیامبران کار شما چیست؟

خِطبه: خواستگاری. «وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكمْ فِيمَا عَرَّضْتُمْ بِهِ مِنْ خِطْبَهِ النِّسَاءِ» (بقره/ ۲۳۵) اگر به کنایه خواستگاری کنید اشکال ندارد.

تَخاطُب: از خَطْب گرفته شده: سخن گفتن. «وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا» (هود/۳۷) در رابطه با ظالمان با من سخن نگو.

خ ط ط

خَطّ: نوشتن. «وَلَا تَخُطُّهُ بِيَمِينِك» (عنكبوت/ ۴۸) تو با دست خود چیزی نمی نوشتی.

خ ط ف

خَطفَه: ربودن. تَخَطّف نیز به همین معنا است. «إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ» (صافات/ ۱۰) مگر کسی که او را تیرشهاب برباید. «فَتَخْطَفُهُ الطَّيْرُ» (حج/ ۳۱) پس او را پرنده ای برباید.

خ ط و

خُطَوات: جمع خُطْوه به معنای گامها. «لاَ تَتَّبِعُواْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ» (بقره/ ۱۶۷) از گامهای شیطان پیروی نکنید.

خ ف ت

تَخافُت و مُخافَتَه: آهسته سخن گفتن. «وَلاَ تُخَافِتْ بِهَا» (اسراء/ ۱۱۰) نه بلند نماز بخوان و نه آهسته.

خ ف ض

خفض: فرود آوردن، در مقابل رفع.

خفض جناح: بال خود را پهن کردن، کنایه از تواضع. «وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ» (اسراء/ ۲۴) بال خود را در مقابل پدر و مادرت پهن کن و فرود بیاور.

خافِض: پایین آورنده، خوار کننده. «خَافِضَةٌ رَافِعَةٌ» (واقعه/۳) قیامت انسان هایی را خوار می کند و انسان هایی را بالا می برد.

خ ف ف

خَفَّ: سبک شدن. «وَمَنْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُ» (اعراف/ ۹) هرکس که میزانهای اعمالش سبک باشد.

استخفاف: سبک شمردن، سبک یافتن. «فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ» (زخرف/ ۵۴) فرعون قوم خود را سبک شمرد.

خِفاف: جمع خفیف یعنی سبک. «انفِرُوا خِفَافًا وَثِقَالًا» (توبه/ ۴۴) کوچ کنید سبک یا سنگین.

خ ف ی

خافیه و خفی: پنهان. «تَدْعُونَهُ تَضَرُّعاً وَخُفْيَةً» (انعام/ ۶۳) خداوند را از روی تضرّع و پنهانی می خوانید.

خافیه: پنهانی. «لَا تَخْفَى مِنكُمْ خَافِيَةٌ» (حاقه/ ۱۸) هیچ چیز از شما پنهان نماند.

استخفاء: پنهان کردن. «يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ» (نساء/ ۱۰۸) از مردم پنهان کاری و شرم می کنند.

خ ل د

خلد: جاودانگی. «وَمَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِّن قَبْلِك الْخُلْدَ» (انبیاء/ ۳۴) برای هیچ بشری مقرر نکردیم که جاودان بماند.

خالد: جاودانه. «كمَنْ هُوَ خَالِدٌ فِي النَّارِ» (محمد/ ۱۵) مثل کسی که در آتش جاودانه است.

اخلاد: همواره باقی نگه داشتن. «يَحْسَبُ أَنَّ مَالَهُ أَخْلَدَهُ» (همزه/ ۳) می پندارد که می تواند مال او، وی را همواره باقی بدارد.

خُلُود: جاودانگی. «ذَلِك يَوْمُ الْخُلُودِ» (ق/۳۴) آن روز، روز جاودانگی است.

مُخَلَّد: ماندگار، همیشه جوان. «وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ» (واقعه/۱۷) جوانانی همیشه جوان و ماندگار.

خ ل ص

مُخلِصَ: پاک کننده و در قرآن همیشه منسوب به دین است. «مُخْلِصاً لَّهُ الدِّينَ» (زمر/ ۴) دین خود را خالص گردان.

مُخلَصَ: پاک شده. «إِنَّهُ كانَ مُخْلَصًا» (مريم/ ۵۱) او پیامبری پاک شده بود.

خَلَص: کنار رفت. «خَلَصُواْ نَجِيّاً» (یوسف/ ۸۰) برادران یوسف مشورت کنان به کناری رفتند.

اَخلَصَ: خالص گردانید. «إِنَّا أَخْلَصْنَاهُم بِخَالِصَةٍ ذِكرَى الدَّارِ» (ص/ ۴۶) ما آنها را به خلوص یاد آخرت خالص گردانیدیم.

خالِصه: مصدر و به معنای خلوص است. «خَالِصَةً لَّك» (احزاب/ ۵۰) خالص و مخصوص تو است.

استخلاص: از خَلَصَ گرفته شده: مقرّب و خالص. «أَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِي» (یوسف/۵۴) او را برای خودم خالص و مقرب گردانم.

خ ل ط

خَلط: آمیختن. «خَلَطُواْ عَمَلًا صَالِحاً وَآخَرَ سَيِّئًا» (توبه/ ۱۰۲) کار نیک و بد را به هم آمیختند.

اختلاط: آمیختن. «أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ» (انعام/ ۱۴۶) یا چربی که بر گرد استخوان، با آن آمیخته است.

ص:۱۲۵

خُلَطاء: جمع خَلیط: شریکان، همکاران. «وَإِنَّ كَثِيرًا مِنْ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ» (ص/۲۴) و بسیاری از شریکان به همدیگر ستم می کنند.

خ ل ع

خَلع: بیرون آوردن«. فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ» (طه/ ۱۲) نعلین (کفش) خود را بیرون آور.

خ ل ف

خلیفه: جانشین. خلافت: جانشینی. «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً» (بقره/ ۲۹) من در زمین حانشینی قرار می دهم.

استخلاف: جانشین کردن. «كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِن قَبْلِهِمْ» (نور/ ۵۵) چنانکه پیشینیان شما را جانشین افراد قبل قرار داد.

خوالف: جمع خالف و خالفه یعنی تخلف کننده. خالفه: زن خانه نشین که به جنگ نمی رود. «رَضُواْ بِأَن يَكُونُواْ مَعَ الْخَوَالِفِ» (توبه/ ۸۷) راضی شدند که با تخلف کنندگان باشند.

اِخلاف: خلف وعده کردن، عوض دادن «فَأَخْلَفْتُم مَّوْعِدِي» (طه/ ۸۶) پس خلف وعده من کردید.

اختلاف: موافق نبودن، گوناگون شدن، آمد و رفت کردن. «وَلَوْ كَانَ مِنْ عِندِ غَيْرِ اللّهِ لَوَجَدُواْ فِيهِ اخْتِلاَفًا كَثِيرًا» (نساء/ ۸۲) و اگر قرآن از طرف خداوند نبود در آن اختلاف فراوان می یافتند.

مختلف: دگرگون. «مُّخْتَلِفٌ أَلْوَانُهَا» (فاطر/ ۲۷) رنگهایش گوناگون است.

خُلَفاء: جمع خلیفه است. «جَعَلَكُمْ خُلَفَاء مِن بَعْدِ قَوْمِ» (اعراف/ ۶۹) شما را پس از قوم نوح، جانشین آنها کرد.

خَلف: پشت که غالبا با (مابین ایدی) یعنی پیش رو، استعمال می شود و کنایه از جمیع جهات است. «وَلَا مِنْ خَلْفِهِ» (فصلت/ ۴۲) در قرآن هیچ شبهه ای از جهت پشت سر و جلو رو یعنی همه جهات نیست.

تَخَلُّف: از خَلْف گرفته شده: عقب ماندن، جا ماندن. «أَنْ يَتَخَلَّفُوا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ» (توبه/۱۲۰) که تخلف کنند و از پیامبر جا بمانند.

خِلاف: پشت سر، پس از کسی. «وَإِذًا لَا يَلْبَثُونَ خِلَافَكَ إِلَّا قَلِيلًا» (اسراء/۷۶) در این هنگام پس از تو اندکی درنگ نمی کنند.

خِلْفَه: جانشین، در پی یکدیگر. «وَهُوَ الَّذِی جَعَلَ اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ خِلْفَهً» (فرقان/۶۲) خداوند شب و روز را جانشین یکدیگر قرار داد.

خ ل ق

خَلق: اندازه کردن، آفریدن. «أَعْطَی کلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَی» (طه/ ۵۰) اندازه ی مناسب هر چیز را به او داد و آن را هدایت کرد.

خالق: از نامهای زیبای خداوند. «قُلِ اللّهُ خَالِقُ کلِّ شَیْءٍ» (رعد/ ۱۶) بگو خداوند خالق همه چیز است.

خُلُق: خوی. «إِنَّک لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ» (قلم/ ۴) تو دارای خوی بزرگی هستی.

خَلاق: نصیب و بهره. «لاَ خَلاَقَ لَهُمْ فِی الآخِرَهِ» (آل عمران/ ۷۷) در آخرت نصیبی ندارند.

اختلاق: دروغ ساختن. «إِنْ هَذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ» (ص/ ۷) این جز یک دروغ نیست.

مُخَلَّقَه: از خَلْق گرفته شده: شکل و ترکیب یافته. «مِنْ مُضْغَهٍ مُخَلَّقَهٍ وَغَیْرِ مُخَلَّقَهٍ» (حج/۵) از خونی ترکیب یافته و شکل گرفته و شکل نگرفته.

خ ل ل

خِلال: دوستی و میانه هر چیز. «ولأَوْضَعُواْ خِلاَلَکمْ» (توبه/ ۴۷) میان شما سخن چینی می کنند و دوستی را به هم بزنند.

خُلَّه: دوستی صمیمانه. «یَوْمٌ لَا بَیْعٌ فِیهِ وَلَا خُلَّهٌ» (بقره/۲۵۴) روزی که در آن نه خرید و فروش است و نه دوستی صمیمانه.

خَلیل: دوست، دوستی که نیاز شدید دارد و به غیر دوست رو نمی کند. «وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِیمَ خَلِیلًا» (نساء/۱۲۵) و خداوند ابراهیم را دوست خود انتخاب کرد.

اَخِلّاء: جمع خلیل: دوستان و رفقا. «الْأَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ» (زخرف/۶۷) آن روز دوستان با یکدیگر دشمن می شوند.

خ ل و

خِلو: خالی شدن، خالی کردن. «فَخَلُّوا سَبِیلَهُمْ» (توبه/ ۹) پس را ه آنها را خالی کنید و باز گذارید.

ص:۱۲۷

تَخلّی: خالی شدن. «وَأَلْقَتْ مَا فِيهَا وَتَخَلَّتْ» (انشقاق/ ۴) و زمین آنچه که در خود داشت بیرون افکند و خالی شد.

خَلا: از خَلَوَ گرفته شده: خلوت کرد. «وَإِذَا خَلَا بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ» (بقره/۷۶) و وقتی که برخی از آن ها با برخی خلوت کردند.

خَلاـ زیست کرد، به سر برد. «وَإِنْ مِنْ أُمَّةٍ إِلَّا خَلَا فِيهَا نَذِيرٌ» (فاطر/۲۴) و هیچ امتی نیست مگر آن که در میان آنها هشدار دهنده ای زیست کرده و به سر برده است.

خالیه: گذشته، زمان های پیش. «بِمَا أَسْلَفْتُمْ فِي الْأَيَّامِ الْخَالِيَةِ» (حاقه/۲۴) به واسطه آن چه در زمان های گذشته انجام دادید و پیش فرستادید.

خ م د

خامد: خاموش و آرام. «فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ» (یس/ ۲۹) در اینحال آنها آرام و خاموش شدند.

خ م ر

خَمر: شراب. هر نوشیدنی مست کننده. «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ» (بقره/ ۲۱۹) از تو راجع به شراب و قمار می پرسند.

خُمُر: جمع خِمار یعنی پوشش سر. «وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ» (نور/ ۳۱) زنان باید پوششهای سر خود را به گریبانهایشان بچسبانند. (دستور حجاب به زنان مسلمان است.)

خ م س

خمس و خمسه: پنج. «يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِنْ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ» (آل عمران/ ۱۲۱) شما را به وسیله پنج هزار فرشته علامت دار کمک کرد.

خُمُس: یک پنجم، «فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ» (انفال/ ۴۱) هر چه بدست آورید یک پنجم آن مال خداست و...

خامسه: پنجم: «وَالْخَامِسَةُ أَنَّ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَيْهِ إِن كانَ مِنَ الْكاذِبِينَ وَيَدْرَأُ» (نور/ ۷) و پنجم آنکه لعنت بر دروغگویان باد.

خمسین: پنجاه. «فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَاماً» (عنکبوت/ ۱۴) پس حضرت نوح علیه السلام در میان قوم خود هزار سال مگر ۵۰ سال (یعنی ۹۵۰ سال) درنگ کرد.

ص:۱۲۸

خ م ص

مَخمَصَه: گرسنگی. «فَمَنِ اضْطُرَّ فِی مَخْمَصَهٍ» (مائده/ ۳) هرگاه کسی در زمان گرسنگی به اضطرار بیفتد.

خ م ط

خَمط: بدطعم و نامطبوع. «جَنَّتَیْنِ ذَوَاتَی أُکلٍ خَمْطٍ» (سبأ/ ۱۶) دو باغ که دارای خوراکی های بدطعم بودند.

خ ن ز ر

خِنزیر: خوک. «وَلَحْمَ الْخِنزِیرِ» (بقره/۱۷۳) و گوشت خوک را (حرام کرده است)

خَنازیر: جمع خِنزیر: خوک ها. «وَجَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَهَ وَالْخَنَازِیرَ» (مائده/۶۰) و از شما برخی را به صورت میمون و خوک قرار داد.

خ ن س

خنّاس: بسیار پنهان. «مِن شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ» (ناس/ ۴) از شر وسوسه بسیار پنهانی.

خُنّس: واپس گراها. «فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ» (تکویر/ ۱۵) سوگند به ستارگانی که رجعت می کنند.

خ ن ق

مُنْخَنَقَه: حیوانی را که خفه کنند و خون از تن آن بیرون نیاید. «وَالْمُنْخَنِقَهُ» (مائده/ ۳) و حیوان خفه.

خ و ر

خُوار: بانگ گاو. «عِجْلًا جَسَداً لَّهُ خُوَارٌ» (اعراف/ ۱۴۸) پیکر گوساله ای را ساخت که صدای گاو می داد.

خ و ض

خَوض: فرو رفتن در چیزی، به باطل مشورت کردن. «الَّذِینَ هُمْ فِی خَوْضٍ یَلْعَبُونَ» (طور/ ۱۲) آنها در باطل خود فرو رفته اند.

ص:۱۲۹

خائض: از خَوْض گرفته شـده: یاوه گو و باطل پیشه. «وَكُنَّا نَخُوضُ مَعَ الْخَائِضِينَ» (مـدثر/۴۵) و مـا همراه یاوه گویان در باطل فرو می رفتیم.

خ و ف

خَوف و خیفَه: ترس. «فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ» (بقره/ ۳۸) پس بر آنان خوف و ترسی نیست. «وَاذْكر رَّبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعاً وَخِيفَةً» (اعراف/ ۲۰۵) و خدایت را در نهان خود با تضرع و پنهانی یاد کن.

تَخْویف: بیم دادن. «وَمَا نُرْسِلُ بِالْآيَاتِ إِلَّا تَخْوِيفًا» (اسراء/۵۹) و ما معجزات را جز برای بیم دادن نمی فرستیم.

تَخَوّفْ: بیم و هراس، کم و کـاست در اولاـد. «أَوْ يَأْخُذَهُمْ عَلَى تَخَوُّفٍ» (نحـل/۴۷) یـا این که آن هـا را به تدریـج و در حال خوف و هراس (از آمدن بلا) بگیرد.

خ و ل

تخویل: بسیار نعمت دادن. «وَتَرَكتُم مَّا خَوَّلْنَاكمْ» (انعام/ ۹۴) و شما رها کردید نعمت های فراوانی را که به شما داده بودیم.

خال: برادر مادر. دایی که جمع آن اَخوال است. «وَأَخَوَالُكم» (نساء/ ۲۳) و دایی هایتان.

خاله: خواهر مادر. خاله که جمع آن خالات است. «أَوْ بُيُوتِ خَالَاتِكمْ» (نور/ ۶۱) و یا خانه های خاله هایتان.

خ و ن

خَون و خِیانه: بی وفایی و خیانت کردن. «وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِن قَوْمٍ خِيَانَةً» (انفال/ ۵۸) و یا می ترسید از خیانت گروهی.

تختانون: خیانت می کنید. «عَلِمَ اللّهُ أَنَّكمْ كنتُمْ تَخْتانُونَ أَنفُسَكمْ» (بقره/ ۱۸۷) خدا می داند که شما به خود خیانت می کنید.

خائنه: مؤنث خائن است. «يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ» (غافر/ ۱۹) خداوند نگاه خیانت آمیز چشم را می داند.

خَوّان: از خَوْن گرفته شـده: بسـیار خـائن. «إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كلَّ خَوَّانٍ كفُورٍ» (حـج/۳۸) خداونـد دوست نـدارد، خیانت پیشه و ناسپاس را.

خ و ی

خاویه: افتاده و خالی. «وَهِیَ خَاوِیَةٌ عَلَی عُرُوشِهَا» (بقره/ ۲۵۹) افتاده بر پایه ها و ستونهایش، (یعنی ویران شده بود.)

خ ی ب

خیبه: ناامیدی و زیانکاری. «وَخَابَ کلُّ جَبَّارٍ عَنِیدٍ» (ابراهیم/ ۱۵) و هر جبار سرکش زیانکار شد.

خائب: زیانکار، ناامید. «فَیَنقَلِبُواْ خَآئِبِینَ» (آل عمران/ ۱۲۷) پس ناامید باز می گردند.

خ ی ر

خَیر: نیکی و مجازاً به معنای مال استعمال شده است. البته خیر گاهی به معنای خوبی است مثل: «یُؤتِی الْحِکمَةَ مَن یَشَاء وَمَن یُؤْتَ الْحِکمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْرًا کثِیرًا» (بقره/ ۲۶۹) هرکس را که حکمت دهند خیر فراوان داده اند. و گاهی به معنای خوبتر یعنی صفت تفضیلی است مثل: «وَالْآخِرَةُ خَیْرٌ وَأَبْقَی» (اعلی/ ۱۷) اگر روزه بگیرید بهتر است.

«وَمَن تَطَوَّعَ خَیْرًا» (بقره/ ۱۵۸) و کسی که در راه خیر داوطلبانه بشتابند.

«إِنْ تَرَک خَیْرًا الْوَصِیَّةُ» (نساء/ ۱۸) اگر کسی از خود مالی بگذارد باید وصیت کند.

اَخیار: جمع خیّر یعنی نیکوکاران. «وَإِنَّهُمْ عِندَنَا لَمِنَ الْمُصْطَفَیْنَ الْأَخْیَارِ» (ص/ ۴۷) و آنان نزد ما از برگزیدگان نیک بودند.

خِیَرَه: اختیار. «وَیَخْتَارُ مَا کانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ» (قصص/ ۶۸) و برگزیند چیزی را که دیگران را هیچ اختیاری نیست.

تخیّر: گزینش. «وَفَاکهَةٍ مِّمَّا یَتَخَیَّرُونَ» (واقعه/ ۲۰) و میوه از آنچه که بر می گزینند و انتخاب می کنند.

اِختیار: از خَیْر گرفته شده: برگزیدن، اختیار کردن. «وَاخْتَارَ مُوسَی قَوْمَهُ سَبْعِینَ رَجُلًا» (اعراف/۱۵۵) و موسی هفتاد مرد از قوم خود را برگزید.

تَخَیُّر: از خَیْر گرفته شده: اختیار و انتخاب. «إِنَّ لَکمْ فِیهِ لَمَا یَتَخَیَّرُونَ» (قلم/۳۸) که هر چه را که انتخاب کنید مال شما باشد؟

خَیْرات: جمع خَیْر: نیکی ها. «فَاسْتَبِقُوا الْخَیْرَاتِ» (بقره/۱۴۸) پس برای انجام نیکی ها از یکدیگر سبقت بگیرید.

ص:۱۳۱

خ ی ط

خیط: ریسمان. «حَتَّى یَتَبَیَّنَ لَکمُ الْخَیْطُ الأَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الأَسْوَدِ مِنْ الْفَجْرِ» (بقره/ ۱۸۷) تا آنگاه که ریسمان سفید از ریسمان سیاه متمایز گردد از سپیده ی صبح. چرا که سپیده ی صادق مانند ریسمان و نخی سفید است که بر کرانه افق پدیدار می گردرد.

خِیاط: سوزن. «حَتَّى یَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِیَاطِ» (اعراف/ ۴۰) تا آنکه شتر (یا طناب کشتی) در سوراخ سوزن فرو رود.

خ ی م

خِیام: جمع خَیْمه: خیمه ها، بارگاه ها. «حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِی الْخِیَامِ» (رحمن/۷۲) حوریانی پرده نشین که در خیمه ها به سر می برند.

خ ی ل

مُخْتال: از خَیْل گرفته شده: خود خواه، متکبر. «وَاللَّهُ لَا یُحِبُّ کلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ» (حدید/۲۳) و خداوند دوست ندارد هر انسان خودخواه فخر فروش را.

خَیل: اسب. «وَالْخَیْلَ وَالْبِغَالَ» (نحل/ ۸) و اسب و استر را آفرید. و نیز به معنای سواره است. «وَأَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِك وَرَجِلِك» (اسراء/ ۶۶) گرد آور بر فرزاندن آدم سواره و پیاده ات را.

تَخَیُّل: به نظر آمدن. «یُخَیَّلُ إِلَیْهِ مِن سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى» (طه/ ۶۶) و به نظر می آمد که عصاها و طنابها به خاطر سحر آنها حرکت می کنند.

ص:۱۳۲

حرف دال

د أ ب

دائِبَیْن: از دأب گرفته شـده و تثنیه دائب است: پیوسـته در کار و تلاش. «وَسَخَّرَ لَکمْ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَیْنِ» (ابراهیم/۳۳) ماه و خورشید را که پیوسته در کار و تلاشند، تحت تسخیر شما قرار دادیم.

د ا و د

داود: نـام یکی از پیـامبران الهی در میـان بنی اسـرائیل و سرسلسـله پادشاهـان آنان بود، که پس از طالوت به پادشاهی رسـید و حکومت در اولاد او ماند. «وَآتَیْنَا دَاوُودَ زَبُوراً» (اسراء/ ۵۵) ما به حضرت داود زبور را عطا کردیم.

دِأَب: روش و عادت. «کدَأْبِ آلِ فِرْعَوْنَ» (آل عمران/ ۱۱) مانند روش آل فرعون.

دَأَب: پی در پی. «تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِینَ دَأَباً» (یوسف/ ۴۷) هفت سال پیاپی بکارید.

د ب ب

دابّه: جانور، جنبنده. «وَفِی خَلْقِکمْ وَمَا یَبُثُّ مِن دَابَّهٍ آیَاتٌ لِّقَوْمٍ یُوقِنُونَ» (جاثیه/ ۴) و در آفریدن شما و آن جانوران که پراکنده می سازد، نشانه ها است برای اهل یقین.

دوّاب: جمع دابّه یعنی جنبنـدگان. «وَمِنَ النَّاسِ وَالدَّوَابِّ...» (فاطر/ ۲۸) خداونـد از مردم و جانوران و چهارپایان نیز به رنگهای مختلف آفرید.

د ب ر

تدبیر: صلاح اندیشیدن کار برای عاقبت. «یُدَبِّرُ الْأَمْرَ مِنَ السَّمَاء إِلَی الْأَرْضِ» (سجده/ ۵) خداوند کارهای جهان را از آسمان تدبیر می کند و به زمین می فرستد.

تدبّر: نظر در عواقب امور و رموز آن. «أَفَلَا یَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ» (نساء/ ۷) آیا در قرآن تدبر نمی کنند؟

اِدبار: پشت کردن. «وَإِدْبَارَ النُّجُومِ» (طور/ ۴۹) بعد از نیمه شب که ستارگان پشت می کنند.

اَدبار: پشت ها. «یُوَلُّوکمُ الأَدْبَارَ» (آل عمران/ ۱۱۱) به شما پشت کرده و فرار می کنند.

دابر: دنباله. «وَیَقْطَعَ دَابِرَ الْکافِرِینَ» (انفال/ ۷) دنباله ی کافران را ببرد.

دُبُر: پشت. «وَقَدَّتْ قَمِیصَهُ مِنْ دُبُرٍ» (یوسف/۲۵) و پیراهنش از پشت پاره شد.

د ث ر

مُدَّثِّر: گلیم به خود پیچیده. «یَا أَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ» (مدثر/ ۱) ای گلیم به خود پیچیده.

د ح ر

دُحُور: راندن و دور کردن. «دُحُوراً وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ» (صافات/ ۹) به قهر برانندشان و برای آنها عذابی دائم است.

مَدْحور: از دَحْر گرفته شده: رانده شده با خواری و ذلت. «قَالَ اخْرُجْ مِنْهَا مَذْءُومًا مَدْحُورًا» (اعراف/۱۸) گفت: از بهشت خارج شد و در حالی که سرزنش شده و خوار و خفیف هستی.

د ح ض

اِدحاض: لغزانیدن و انداختن. «فَکانَ مِنْ الْمُدْحَضِینَ» (صافات/ ۱۴۱) پس به دریا افکنده شد.

داحِض: از دَحْض گرفته شده: زایل و باطل. «حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ» (شوری/۱۶) دلیل آن ها زایل و باطل است.

د ح و

دَحی: گسترانید. «وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِک دَحَاهَا» (نازعات/ ۳۰) زمین را پس از آن گسترانید.

د خ ر

داخِر: ذلیل و خوار. «وَهُمْ دَاخِرُونَ» (نحل/ ۴۸) و در حالیکه خوار و ذلیل می باشند.

تَدَخُّر: اندوخته کردن. «وَمَا تَدَّخِرُونَ»(۱) (آل عمران/ ۴۹) می دانم آنچه را که شما ذخیره می کنید.

د خ ل

داخل: وارد شده. «فَإِن يَخْرُجُواْ مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ» (مائده/ ۲۲) اگر آنها خارج شوند، ما وارد می شویم.

دَخَل: حیله و غش. «تَتَّخِذُونَ أَيْمَانَكُمْ دَخَلاً بَيْنَكُمْ» (نحل/ ۹۲) شما سوگندهایتان را دستاویز مکر و حیله قرار می دهید.

اِدْخال: داخل کردن، وارد کردن. «وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ» (نمل/۱۹) و مرا در رحمت خود داخل کن.

مُدْخَل: داخل کردن. «وَقُلْ رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ» (اسراء/۸۰) و بگو خدایا مرا داخل کن، داخل کردنی راستین.

مُدَّخَل: از دَخْل گرفته شده و اسم مکان است: سرداب، دهلیز، نقب. «لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً أَوْ مَغَارَاتٍ أَوْ مُدَّخَلًا لَوَلَّوْا إِلَيْهِ» (توبه/۵۷) اگر پناهگاهی یا غار کوهی یا سرداب و دهلیز و نقبی می یافتند هر آینه به سوی آن بر می گشتند.

د خ ن

دُخان: دود «يَوْمَ تَأْتِي السَّمَاء بِدُخَانٍ مُّبِينٍ» (دخان/ ۱۰) روزی که از آسمان دودی بیاید.

د ر ء

اِدّارَأتُم: دفع کردید. «فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا» (بقره/ ۷۲) پس آن قتل را از خود دفع کردید.

د ر ج

درجه و درج: نردبان و پلکان. و مجازا به معنای رتبه و فضیلت و برتری و جمع آن درجات است. «وَلِلرِّجَالِ عَلَيْهِنَّ دَرَجَةٌ» (بقره/ ۲۲۸) و مردان بر زنان برتر می باشند.

۱- ادّخار از باب افتعال اذدخار بوده و دال در ذال ادغام گشته و ادّخار شده است.

رفیع الدرجات: از نامهای زیبای خداوند است«. رَفِیعُ الدَّرَجَاتِ» (غافر/ ۱۵) یعنی دارای درجات و مقام والا.

استدراج: گرفتن و مجازات مرحله به مرحله. «سَنَسْتَدْرِجُهُم مِّنْ حَیْثُ لاَ یَعْلَمُونَ» (اعراف/ ۱۸۲) آنها را از جایی که ندانند به تدریج و مرحله به مرحله می گیریم و مجازات می کنیم.

د ر ر

دُرّی: درخشان. «کَأَنَّهَا کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ» (نور/ ۳۵) گویا ستاره ای است درخشان.(۱)

د ر س

یدرسون: می خوانند. «وَمَا آتَیْنَاهُم مِّن کُتُبٍ یَدْرُسُونَهَا» (سبأ/ ۴۴) و کتابهایی به آنها دادیم که آنها را می خوانند.

ادریس: نام یکی از پیغمبران خداست که حالات و زمان او را نمی دانیم. «وَاذْکرْ فِی الْکتَابِ ادریس» (مریم/ ۵۴) یادآور ادریس را در کتاب.

د ر ک

دَرک: هر یک از طبقات دوزخ در مقابل درجه که هر یک از طبقات بهشت است. «إِنَّ الْمُنَافِقِینَ فِی الدَّرْک الأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ» (نساء/ ۱۴۵) منافقان در طبقه زیرین جهنم هستند.

دَرَک: دریافتن. «لَّا تَخَافُ دَرَکا وَلَا تَخْشَی» (طه/ ۷۷) تو ترس رسیدن فرعون به خودت را نداشته باش.

تدارک: به هم رسیدن. فراهم گردیدن. «حَتَّی إِذَا ادَّارَکواْ فِیهَا جَمِیعاً» (اعراف/ ۳۸) تا آن هنگام که در دوزخ مخلوط و فراهم گردیدند. «بَلْ ادَّارَک عِلْمُهُمْ فِی الْآخِرَهِ» (نمل/ ۶۶) بلکه علم آنها در رابطه با آخرت تو در تو و به هم آمیخته است

إِدّارک: تو در تو گردید. «بَلْ ادَّارَک عِلْمُهُمْ» (نمل / ۶۶) بلکه علم آن ها به هم آمیخته و تو در تو گردید.

۱- البته برخی طبق قرائت غیر مشهور دُری و برخی دری ء خوانده اند، ولی طبق قرائت مشهور، درّی منسوب به درّ یعنی مروارید است.

د ر ه م

دِرهم: نقرهٔ مسکوک. کلمه ای است در اصل یونانی و به زبان عربی درآمده و جمع آن دراهم است. «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ» (یوسف/ ۲۰) یوسف را به بهای اندک درهمهایی شمرده شده فروختند.

د ر ی

ادری: می دانم. «وَإِنْ أَدْرِی أَقَرِیبٌ أَم بَعِیدٌ» (انبیاء/ ۱۰۹) نمی دانم که آیا نزدیک است یا دور.

د س س

دسّ: پنهان کردن. «أَمْ یَدُسُّهُ فِی التُّرَابِ» (نحل/ ۵۹) یا آنکه او را در خاک پنهان کند.

د س ی

دسّی: آلوده کرد. «وَقَدْ خَابَ مَن دَسَّاهَا» (شمس/ ۱۰) و زیانکار شد، آنکه نفس را آلوده ساخت.

د ع ع

دَعّ: راندن. «الَّذِی یَدُعُّ الْیَتِیمَ» (ماعون/ ۲) آنکسی که یتیم را می راند.

د ع و

دعاء: خواندن. «قُلْ مَا یَعْبَأُ بِکمْ رَبِّی لَوْلَا دُعَاؤُکمْ» (فرقان/ ۷۷) بگو: خداوند به شما عنایت نمی کند اگر دعای شما نباشد.

داع: دعا کننده. «أُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ» (بقره/ ۱۸۶) اجابت می کنم دعای دعا کننده را.

د ع ی

دَعِی: پسر خوانده، جمع آن ادعیاء است. «وَمَا جَعَلَ أَدْعِیَاءکمْ أَبْنَاءکمْ» (احزاب/ ۴) خداوند پسر خوانده های شما را در حکم پسران شما قرار نداده است.

د ف ء

دِفء: گرمی. «وَالأَنْعَامَ خَلَقَهَا لَکمْ فِیهَا دِفْءٌ» (نحل/ ۵) و چهارپایان را خداوند برای شما خلق کرد که در آن برای شما گرمی است.

د ف ع

دَفع: چیزی را به جـانبی فشـار دادن. بازداشـتن، بازگشـتن، پس دادن، دفاع کردن. «وَلَوْلاَ دَفْعُ اللّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ» (بقره/ ۲۵۱) اگر خداوند دفاع برخی را در مقابل برخی قرار نداده بود...

د ف ق

دافق: جهنده. «خُلِقَ مِن مَّاء دَافِقٍ» (طارق/ ۶) از آبی جهنده خلق شده است.

د ک ک

دک: خرد کردن. «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكاً» (اعراف/ ۱۴۳) وقـتی که خداونـد برای موسـی در کوه تجلی کرد آن را خورد کرد.

د ل ک

دلوک: بازگشت. «أَقِمِ الصَّلاَةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ» (اسراء/ ۷۸) بپا دار نماز را از هنگام بازگشت آفتاب تا تاریکی شب.

د ل ل

دلاله: راه نمودن. «هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى تِجَارَةٍ تُنجِيكُم مِّنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ» (صف/ ۱۰) آیا شـما را به تجارتی راهنمایی کنم که شما را از عذاب دردناک برهاند؟

د ل و

دلو: همـان دول معروف است که برای آب بیرون آوردن آب از چاه مورد اسـتفاده قرار می گیرد. اِدلاء: فرسـتادن دول به چاه. مرافعه پیش قاضـی. «فَأَدْلَى دَلْوَهُ» (یوسف/ ۱۹) پس دلو خود را به چاه فرسـتاد. «وَتُـدْلُواْ بِهَا إِلَى الْحُكَّامِ» (بقره/ ۱۸۸) تا مرافعه پیش قاضیان ببرید.

تَدَلّی: آویخته شدن. «ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى» (نجم/ ۸) نزدیک شد و آویخت.

د م د م

دمدم: هلاک کرد. «فَدَمْدَمَ عَلَيْهِمْ رَبُّهُم بِذَنبِهِمْ» (شمس/ ۱۴) پس خداوند آنها را هلاک کرد.

د م ر

تدمیر: ویران ساختن«. فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِیراً» (اسراء/ ۱۶) آنجا را ویران ساختیم چه ویران ساختنی.

د م ع

دَمع: اشک. «أَعْیُنَهُمْ تَفِیضُ مِنَ الدَّمْعِ» (مائده/ ۸۳) گویا چشمهای آنها از گریه بیرون می آید.

د م غ

دمغ: کوفتن و خورد کردن. «فَیَدْمَغُهُ فَإِذَا هُوَ زَاهِقٌ» (انبیاء/ ۱۸) باطل را بوسیله حق می کوبد.

د م ی

دم: خون. جمع آن دماء است. «حَرَّمَ عَلَیْکمُ الْمَیْتَةَ وَالدَّمَ» (بقره/ ۱۷۳) بر شما میته و خون را حرام کرد.

د ن ر

دینار: طلای سکه دار که در اصل واژه ای رومی است. «مَنْ إِنْ تَأْمَنْهُ بِدِینَارٍ» (آل عمران/ ۶۹) برخی از اهل کتاب اگر آنها را بر یک دینار امین گردانی به تو بر می گردانند.

د ن و

دُنُوّ: نزدیکی. دَنی: نزدیک شد. «دَنَا فَتَدَلَّی» (نجم/ ۸) فرشته خدا نزدیک پیامبر شد و آویخت.

ادنی: نزدیک تر. «فَکانَ قَابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنَی» (نجم/ ۹) به اندازه مسافت دو کمان یا نزدیک تر شد.

دان و دانیه: نزدیک. «وَجَنَی الْجَنَّتَیْنِ دَانٍ» (رحمن/ ۵۴) چیدنی های دو باغ نزدیک است. «قِنْوَانٌ دَانِیَةٌ» (انعام/ ۹۹) خوشه های نزدیک به هم.

دنیا: مؤنث ادنی به معنای نزدیک تر و به معنای پست تر هم می باشد. «وَما الْحَیَاةُ الدُّنْیَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ» (آل عمران/ ۱۸۵) زندگی دنیا جز کالای فریب دهنده نیست.

اِدناء: چادر به خود پیچیدن. «عَلَیْهِنَّ مِنْ جَلَابِیبِهِنَّ» (احزاب/ ۵۹) زنان باید چادرهای خود را به خود بپیچند.

د و ر

دَور: گشتن. «تَدُورُ أَعْيُنُهُمْ» (احزاب/ ۱۹) چشمهای آنها دور می زند.

دار: سرای. «وَلَلدَّارُ الآخِرَةُ خَيْرٌ» (انعام/ ۳۲) سرای آخرت بهتر است.

دِیار: جمع دار یعنی خانه ها. «خَرَجُواْ مِن دِيَارِهِمْ» (بقره/ ۲۴۳) از خانه های خود خارج شدند.

دَیار: ساکن خانه. «لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكافِرِينَ دَيَّاراً» (نوح/ ۲۶) خدایا هیچ ساکنی را بر روی زمین باقی مگذار.

دائره: حوادثی که از دور روزگار بر سر انسان می آیند. «دَائِرَةُ السَّوْءِ» (حشر/ ۸) حوادث بد.

د و ل

دُوله: مالی که دست بدست می گردد. «كَيْ لَا يَكونَ دُولَةً بَيْنَ الْأَغْنِيَاءِ» (حشر/ ۷) تا مال غنیمت دست بدست میان توانگران نگردد.

د ه ر

دهر: روزگار «وَمَا يُهْلِكنَا إِلَّا الدَّهْرُ» (جاثیه/ ۲۴) و هلاک نمی کند ما را مگر روزگار.

د ه ق

دهاق: لبالب بودن. «وَكأْساً دِهَاقاً» (نبأ/ ۳۴) و جامهایی پر و لبالب.

د ه م

دَهم: تاریکی. «مُدْهَامَّتَانِ» (رحمن/ ۶۴) دو باغ پر سایه که گویی از پیچیدگی درختان و برگ، تاریک هستند.

د ه ن

دُهن: روغن. «شَجَرَةً تَخْرُجُ مِن طُورِ سَيْنَاء تَنبُتُ بِالدُّهْنِ» (مؤمنون/ ۲۰) درختی که از کوه طور می روید و روغن می آورد.

دِهان: روغن مذاب. «وَرْدَةً كالدِّهَانِ» (رحمن/ ۳۷) و آسمان چون روغن مذاب گردد.

ادهان: نرمی و ساخت و پاخت با کسی نمودن. «وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» (قلم/ ۹) دوست دارند که با آنها بسازی.

د ه ی

ادهی: سخت تر. «وَالسَّاعَةُ أَدْهَی وَأَمَرُّ» (قمر/ ۴۶) قیامت سخت تر و تلخ تر است.

د ی ن

دَین: وام، مالی که بر عهدهٔ کسی باشد. «إِذَا تَدَایَنتُم بِدَیْنٍ» (بقره/ ۲۸۲) وقتی که دینی بر عهده گیرید.

دیـن: جزا ــ پـاداش. آییـن. رسم و قـانون. قهر و تسـلط.(۱) «مَـالِکِ یَوْمِ الـدِّینِ» (فاتحه/ ۴) مالـک روز جزا. «وَمَن یَبْتَغِ غَیْرَ الإِسْلَامِ دِینًا فَلَن یُقْبَلَ مِنْهُ» (آل عمران/ ۸۵) هرکس که دینی غیر از اسـلام برگزینـد، از او پـذیرفته نیست. «مَا کَانَ لِیَأْخُذَ أَخَاهُ فِی دِینِ الْمَلِکِ» (یوسف/ ۷۶) یوسف نمی توانست در قانون پادشاه مصـر برادرش را دستگیر کند. «فَلَوْلَا إِن کُنتُمْ غَیْرَ مَدِینِینَ» (واقعه/ ۸۶) اگر مقهور نیستید، چرا روح را به بدن بر نمی گردانید؟

۱- دین در اصـطلاح صـحیح و دقیق، مسائلی چون اصول عقایـد و اخلاق را در بر می گیرد، ولی شـرع عبارت از قوانین فقهی است.

حرف ذال

ذ ء ب

ذئب: گرگ. «وَأَخَافُ أَن يَأْكلَهُ الذِّئْبُ» (يوسف/ ۱۳) می ترسم که گرگ او را بخورد.

ذ أ م:

مذئوم: نکوهیده. «اخْرُجْ مِنْهَا مَذْؤُوماً مَّدْحُوراً» (اعراف/ ۱۸) خارج شو نکوهیده و رانده شده.

ذ ب ب

ذباب: مگس. «لَن يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَوِ اجْتَمَعُوا» (حج/ ۷۳) نمی توانند مگسی بیافرینید گرچه همه گرد آیند.

ذ ب ح

ذِبح: آنچه که ذبح می شود مذبوح. سر بریدن. «وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ» (صافات/ ۱۰۷) و برای او مذبوحی بزرگ فدا کردیم. «إِنَّ اللّهَ يَأْمُرُكمْ أَنْ تَذْبَحُواْ بَقَرَةً» (بقره/ ۶۷) خداوند دستور می دهد که گاوی را بکشید.

ذ ب ذ ب

مُذَبذَب: مضطرب و پریشان. «مُّذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذَلِك» (نساء/ ۱۴۳) در حال اضطراب و آمد و رفت بین این و آن هستند.

ص:۱۴۳

ذ ر أ

ذَرَأ: آفریـدن. افشانـدن. بسیاری گفته انـد: ذُرّیه از این کلمه اشـتقاق یافته است. «وَهُوَ الَّذِی ذَرَأَکمْ فِی الْأَرْضِ» (مؤمنون/ ۷۹) خداوند شما را در زمین آفرید و به سوی او بر می گردید.

ذ ر ر

ذرّه: مورچه. «فَمَن یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّهٍ خَیْراً یَرَهُ» (زلزال/ ۷) پس هرکس به اندازهٔ مورچه ای کار خیر کند آن می بیند.

ذرّیـه: فرزنـدان. «وَإِذْ أَخَـذَ رَبُّک مِن بَنِی آدَمَ مِن ظُهُـورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ» (اعراف/ ۱۷۲) یاد کن که خداونـد از پشت فرزنـدان آدم ذریه آنها را برگرفت.

ذ ر ع

ذراع: درازا و اندازهٔ طول. از سرانگشت تا آرنج «فِی سِلْسِـلَهٍ ذَرْعُهَا سَـبْعُونَ ذِرَاعاً فَاسْـلُکوهُ» (حاقه/ ۳۲) او را در زنجیری که هفتاد ذراع درازی دارد در بند کنید.

برخی می گویند: ذَرع به معنای دل هم هست. «سِیءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعاً» (هود/ ۷۷) تنگدل شد.

ذِراعیه: تثنیه ذِراع که به ه اضافه شده: دو دستش. «وَکلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَیْهِ بِالْوَصِیدِ» (کهف/۱۸) و سگ آن ها دو دستش را جلو غار پهن کرده بود.

ذ ر و

ذرو: پراکندن. «وَالذَّارِیَاتِ ذَرْواً» (ذاریات/ ۱) قسم به بادهای پراکنده کننده.

ذ ق ن

اذقان: جمع ذقن بمعنای چانه و زنخ. «یَخِرُّونَ لِلأَذْقَانِ سُـجَّداً» (اسراء/ ۱۰۷) به روی در می آیند و به سـجده می افتند (که گویا چانه خود را به زمین گذارده اند)

ذ ک ر

ذِکر: یـاد کردن. قرآن. یاد خـدا. «أَلَا بِـذِکرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (رعـد/ ۲۸) یـاد خـدا دلها را آرامش می بخشـد. «إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ» (حجر/ ۹) ما قرآن را نازل کرده و آن را حفظ می کنیم.

ذَکَر: نر که جمع آن ذُکران است. «وَلَیْسَ الـذَّکَرُ کالأُنثَی» (آل عمران/ ۳۶) مـذکر مانند مؤنث نیست. «أَتَأْتُونَ الـذُّکْرَانَ مِنَ الْعَالَمِینَ» (شعراء/ ۱۶۵) آیا با مردان جهان در می آمیزید؟

ذکور: مذکّر. «وَیَهَبُ لِمَن یَشَاءُ الذُّکورَ» (شوری/ ۴۹) و خدا به هرکس که بخواهد فرزند پسر می دهد.

ذِکری: یادآوری، متـذکر شـدن. «فَلَا تَقْعُدْ بَعْدَ الذِّکرَی مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ» (انعام/۶۸) پس از یادآوری با قوم سـتمگر همنشـین مباش.

تَذْکرَه: اندرز و پند آموزی. «إِلَّا تَذْکرَةً لِمَنْ یَخْشَی» (طه/۳) این قرآن نیست مگر موجب پند و اندرز برای کسی که می ترسد.

تَذْکیر: پند دادن، یاد آوری. «إِنْ کانَ کبُرَ عَلَیْکمْ مَقَامِی وَتَذْکیرِی» (یونس/۷۱) اگر مقام و تذکر من برای شما دشوار است.

مَذْکور: ذکر شده، قابل ذکر. «لَمْ یَکنْ شَیْئًا مَذْکورًا» (دهر/۷) چیزی قابل ذکر نبود.

مَذَکرْ: یادآورنده. «فَذَکرْ إِنَّمَا أَنْتَ مُذَکرٌ» (غاشیه/۲۱) تو تنها به یادآورنده هستی.

ذُکران: جمع ذَکر: مردان، مذکرها. «أَتَأْتُونَ الذُّکرَانَ» (شعراء/۱۶۵) آیا با نرینه ها جمع می شوید؟

مَدَّکر(۱): یادآورنده. در اصل متذّکر بوده است. «فَهَلْ مِنْ مُدَّکرٍ» (قمر/۱۷) آیا کسی هست که یادآورنده باشد.

ذ ک ی

تذکیه: ذبح شرعی. «إِلَّا مَا ذَکیْتُمْ» (مائده/ ۳) مگر آنچه که خود تذکیه و ذبح شرعی کردید.

ذ ل ل

ذُلّ و ذِلّه: خواری، خضوع و انقیـاد. «وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الـذُّلِّ مِنْ الرَّحْمَهِ» (اسـراء/ ۲۵) و در مقابل پـدر و مادرت بال تواضع پهن کن. «وَضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذِّلَّهُ» (بقره/ ۶۱) بر سر آنها خیمهٔ ذلت برافراشته شد.

اَذِلّه: جمع ذلیل یعنی خاشع. «أَذِلَّهٍ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ» (مائده/ ۵۴) در مقابل مؤمنین خاضع هستند.

ذُلُل: جمع ذلیل: خاشع. «فَاسْلُکی سُبُلَ رَبِّک ذُلُلًا» (نحل/ ۶۹) راه خدایت را خاشعانه طی کن.

۱- در اصل اذدکار از باب افتعال بوده که ذال در دال ادغام و ادّکار شده است.

ذَلول: رام. «بَقَرَةٌ لاَّ ذَلُولٌ تُثِيرُ الأَرْضَ» (بقره/ ۷۱) گاوی که رام نباشد و زمین کاویده باشد.

تذلیل: رام کردن، رام شدن. «وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا» (دهر/۱۴) و میوه هایش برای چیدن بسیار آسان (رام) است.

اَذَلّ: ذلیل تر. صفت تفضیل از ذلیل است. «لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ» (منافقون/۸) هر آینه عزیز ترین آن ها بیرون می کند ذلیل ترین را.

اَذَلّین: جمع اَذَلّ: ذلیل ترین ها. «أُوْلَئِكَ فِي الأَذَلِّينَ» (مجادله/۲۰) آنان در زمره خوارترین افراد هستند.

ذ م م

ذمّه: عهد و پیمان، زنهار. «لَا يَرْقُبُوا فِيكُمْ إِلًّا وَلَا ذِمَّةً» (توبه/ ۱۰۸) درباره مؤمن هیچ خویشاوندی و هیچ عهد و پیمان و زنهاری را رعایت نمی کنند.

مذموم: سرزنش شده. «وَهُوَ مَذْمُومٌ» (قلم/۴۹) و او سرزنش شده بود.

ذ ن ب

ذنب: گناه که جمع آن ذُنوب است. «وَاسْتَغْفِرْ لِذَنبِكَ» (محمد/ ۱۹) برای گناهت استغفار کن. «فَأَهْلَكْنَاهُم بِذُنُوبِهِمْ» (انعام/ ۶) آنها را به خاطر گناهانشان هلاک ساختیم.

ذَنُوب: نصیب و بهره. «فَإِنَّ لِلَّذِينَ ظَلَمُوا ذَنُوباً مِّثْلَ ذَنُوبِ أَصْحَابِهِمْ» (ذاریات/ ۵۹) ظالمان بهره ای دارند مثل بهرهٔ یارانشان.

ذ ه ب

ذهاب: در صورتی که با به همراه باشد به معنای بردن است. «وَإِنَّا عَلَى ذَهَابٍ بِهِ لَقَادِرُونَ» (مؤمنون/ ۱۸) ما بر بردن آن قادر هستیم.

ذَهَب: فلز معروف گرانقیمت (طلا). «وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ» (توبه/ ۳۴) و کسانی که طلا و نقره را می اندوزند و گنج می کنند.

ذ ه ل

تَذهَلُ: فراموش می کند. «تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ» (حج/ ۲) روزی که هر زن شیرده از بچه شیرخواره اش فراموش می کند.

ذ و

ذو: صاحب در حال رفعی، ولی در حال جرّی ذی و در حال نصبی ذا باید گفته شود.

(در حالت جرّی) ذی القرنین: صاحب دو شاخ ــ یا دو قرن. اسکندر یا لقب یکی از پادشاهان یمن. «وَيَسْأَلُونَكَ عَن ذِي الْقَرْنَيْنِ» (کهف/ ۸۳) از تو دربارهٔ ذو القرنین سئوال می کنند.

(در حالت نصبی) ذ النون: صاحب ماهی (حضرت یونس علیه السلام) «وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِباً» (انبیاء/ ۸۷) و صاحب ماهی وقتی که غضبناک بیرون رفت.

(در حالت رفعی) ذو الرحمه: صاحب رحمت. «وَرَبُّكَ الْغَفُورُ ذُو الرَّحْمَهِ» (کهف/ ۵۸) و خدایت غفور و صاحب رحمت است.

ذو الکفل: یکی از پیغمبران خدا و شاگرد الیسع. «وَذَا الْكِفْلِ» (انبیاء/ ۸۵) و ذو الکفل را...

ذَوا: تثنیه ذو یعنی دو صاحب. «ذَوَا عَدْلٍ مِنْكُمْ» (مائده/ ۹۵) دو صاحب عدل و عادل.

ذَواتا: تثنیه ذو و ذوات(۱)دو صاحب. «ذَوَاتَا أَفْنَانٍ» (رحمن/ ۴۸) دو صاحب فنون و شاخه ها.

ذَوَیْ: تثنیه ذو یعنی دو صاحب در حالت نصبی. «وَأَشْهِدُوا ذَوَى عَدْلٍ مِنْكُمْ (بقره/۱۷۷) و دو نفر عادل از خودتان را شاهد بگیرید.

ذات: صاحب، باطن دل ها. «إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» (آل عمران/۱۱۹) خداوند به باطن دل ها آگاه است.

ذَواتَیْ: تثنیه ذات یعنی دو صاحب در حلالت نصبی. «ذَوَاتَى أُكُلٍ خَمْطٍ» (سبأ/۱۶) آن دو دارای میوه بدمزّه و شور بودند.

ذ و د

تذود: دور می کند، باز می دارد. «وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ» (قصص/۲۳) و دید دو زن را که پشت سر مردم گوسفندان را از آب باز می دارند.

ذ و ق

ذوق: چشیدن. «ذُقْ إِنَّكَ أَنتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ» (دخان/ ۴۹) بچش که تو عزیز و بزرگواری.

۱- ناگفته نماند که ذوات بر خلاف پندار برخی، مفرد است نه جمع، و لذا تثنیه آن ذواتا و ذواتی می شود. (غیاثی کرمانی)

اَذاق: چشانید. باب افعال از ذَوْق است. «فَأَذَاقَهُمْ اللَّهُ الْخِزْیَ (زمر/۲۶) پس خداوند ذلت را به آن ها چشانید.

ذائق: چشنده. اسم فاعل از ذَوْق است. «إِنَّکمْ لَذَائِقُو الْعَذَابِ» (صافات/۱۳۸) شما عذاب را حتماً چشنده خواهید بود.

ذائقه: مؤنث ذائق: چشنده. «کلُّ نَفْسٍ ذَائِقَهُ الْمَوْتِ» (آل عمران/۱۵۸) هر انسانی مرگ را خواهد چشید.

ذ ی ع

ذَیع: منتشر کردن. «أَذَاعُواْ بِهِ» (نساء/ ۸۳) خبر را منتشر می کردند.

ص:۱۴۸

حرف راء

ر أ س

رأس: سـر و جمـع آن رؤوس اسـت. «أَوْ بِهِ أَذًى مِّن رَّأْسِهِ» (بقره/ ۱۹۶) یـا در سـرش آزاری باشـد. «وَإِن تُبْتُمْ فَلَكُمْ رُؤُوسُ أَمْوَالِكُمْ» (بقره/ ۲۷۹) اگر توبه كردید سرمایه هایتان برای شما است.

ر أ ف

رأفه: مهربانی. «وَلَا تَأْخُذْكم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِی دِینِ اللَّهِ (نور/ ۲) در اجرای حكم الهی دچار مهربانی و رأفت نشوید.

رؤوف: مهربان. از نامهای زیبای خداوند. «إِنَّ اللَّهَ بِالنَّاسِ لَرَؤُوفٌ رَّحِیمٌ» (حج/ ۶۵) خداوند به بندگان رؤوف و مهربان است.

ر أ ی

رَأی: دیدن، تدبیر كردن، به اجتهاد چیزی گفتن. «رَأْیَ الْعَیْنِ» (آل عمران/ ۱۳) دیدن به چشم.

رُؤیا: خواب دیدن. «وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْیَا الَّتِی» (اسراء/ ۶۰) خوابی كه تو دیدی قرار ندادیم...

ارأیتك: خبر ده مرا. «أَرَأَیْتَكَ هَـٰذَا الَّذِی كرَّمْتَ» (اسراء/ ۶۲) خبر ده مرا كه این كسی را كه بر من برتری بخشیدی...

رِئاء: خودنمایی. «كالَّذِی یُنفِقُ مَالَهُ رِئَاء النَّاسِ» (بقره/ ۲۶۴) مانند كسی كه مالش را برای ریا و خودنمایی انفاق می كند.

ص:۱۴۹

رِئی: ظاهر حال که به چشم می خورد. «هُمْ أَحْسَنُ أَثَاثاً وَرِئْیاً» (مریم/ ۷۴) آنها از نظر اثاث و ظاهر حال بهتر بودند.

رأی: دید. از رؤیت گرفته شده است. «رَأَی کوْکبًا» (انعام/۷۶) ستاره ای دید.

اَری: می بینم. «إِنِّی أَرَاک وَقَوْمَک فِی ضَلَالٍ مُبِینٍ» (انعام/۷۴) من تو و قومت را در گمراهی آشکار می بینم.

اَرانی: از رَأی گرفته شده یعنی: خود را می بینم. «أَرَانِی أَعْصِرُ خَمْرًا» (یوسف/۳۶) می بینم خود را که (انگور برای) شراب می فشارم.

تَرَ: می بینی. که در اصل تَری بوده و با لم مجزوم شده و یای آن افتاده است. «أَلَمْ تر کیْفَ فَعَلَ رَبُّک بِأَصْحَابِ الْفِیلِ» (فیل/۱) آیا ندیدی که خدایت چگونه با فیلسواران رفتارکرد. (یَرَ نیز یَری بوده است، یعنی: می بینید).

تَرَینَّ: از کلمه رأی گرفته شده: می بینی، ببینی. «فَإِمَّا تَرَینَّ مِنْ الْبَشَرِ أَحَدًا» (مریم/۲۶) اگر کسی از افراد بشر را دیدی بگو.

تُرِیَنّی: از کلمه رأی گرفته شده: به من نشان می دهی. «قُلْ رَبِّ إِمَّا تُرِیَنِّی مَا یُوعَدُونَ» (مؤمنون/۹۳) بگو خدا به من یا نشان می دهی آن چه را که آن ها به من وعده داده شده اند.

نُری: نشان می دهیم. باب افعال از رَأی است. «وَکذَلِک نُرِی إِبْرَاهِیمَ» (انعام/۷۵) و این گونه به ابراهیم نشان دادیم.

اَرِنی: فعل امر از ارائه یعنی به من نشان بده. «أَرِنِی أَنظُرْ إِلَیْک» (اعراف/۱۴۳) خود را به من نشان بده تا تورا ببینم.

اَرُونی: از کلمه رأی گرفته شده: به من نشان بدهید. «أَرُونِی مَاذَا خَلَقُوا» (فاطر/۴۰) به من نشان دهید که چه چیزی خلق کردند؟

یُرَوْا: فعل مجهول از ارائه است. یعنی نشان داده شوند. «لِیُرَوْا أَعْمَالَهُمْ» (زلزال/۶) تا اعمالشان به آن ها نشان داده شوند.

تَراءی: از کلمه رأی گرفته شده از باب تفاعل: همدیگر را دیدند، با هم روبرو شدند. «تَرَاءَی الْجَمْعَانِ» (شعرا/۶۱) آن دو جمعیت همدیگر را دیدند.

یُرائُون: از کلمه رأی گرفته شـده: خودنمایی می کننـد، نشان می دهند. «الَّذِینَ هُمْ یُرَاءُونَ» (ماعون/۶) آنان که ریا می کنند و کار خود را به دیگران نشان می دهند.

رَأْی: اندیشه. أَرَاذِلُنَا بَادِی الرَّأْیِ» (هود/۲۷) افراد پست که اندیشه های شیطانی دارند.

ر ب ب

رَبّ: سـرور و یکی از نامهـای زیبـای خداونـد. «اذْکرْنِی عِنـدَ رَبِّک» (یوسـف/ ۴۲) مرا نزد سـرورت یـاد کن. «رَبِّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (دخان/ ۷) خدای آسمانها و زمین.

ربیّون: علمـای ربّانی. «کمْ مِنْ نَبِیٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّیُّونَ کثِیرٌ» (آل عمران/ ۱۴۱) و چه بسـیار از پیامبران که علمای ربانی همراه آنها جنگیدند. (علمای بزرگ یهود)

رَبّانیون: علمای ربانی. علمای بزرگ یهود. «کونُواْ رَبَّانِیِّینَ» (آل عمرن/ ۷۹) ربانی باشید.

ربائب: جمع ربیبه دختران زن. «وَرَبَائِبُکمْ اللَّاتِی فِی حُجُورِکمْ» (نساء/ ۲۸) و دختران زنتان که در دامان شما بزرگ شده اند...

اربـاب: جمع ربّ یعنی خـدایان. «أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَیْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ» (یوسف/۳۹) آیا خـدایان متفرق بهترنـد یا خدای یگانه قهار؟

ر ب ح

رِبح: سود تجارت. «فَمَا رَبِحَت تِّجَارَتُهُمْ» (بقره/ ۱۶) سود نبخشید تجارت آنها.

ر ب ص

تربص: انتظار کشـیدن. نگران بودن. چشم داشـتن. عده وفات نگه داشـتن. «هَلْ تَرَبَّصُونَ بِنَا إِلاَّ إِحْدَی الْحُسْنَیَیْنِ» (توبه/ ۵۲) آیا انتظار دارید که برای ما جز یکی از دو نیکویی (پیروزی یاشهادت) مقدر گردد؟

«وَالْمُطَلَّقَاتُ یَتَرَبَّصْنَ بِأَنفُسِهِنَّ ثَلَاثَهَ قُرُوَءٍ» (بقره/ ۲۲۸) زنان مطلّقه باید سه دورهٔ پاکی را به عنوان عدّه، انتظار بکشـند و در این مدت شوهر کردن جایز نیست.

مُتَرَبّص: اسم فاعـل از رَبْص یعنی کسـی که انتظـار می کشـد و چشم به راه است. «قُلْ کلٌّ مُتَرَبِّصٌ» (طه/۱۳۵) بگو همه انتظار کشتند.

رباً: ربا. آن چه که زیادی گرفته می شود. «وَمَا آتَيْتُم مِنْ رِبًا» (روم/۳۹) و آن چه که به عنوان ربا پرداختید.

ر ب ط

رَبط: پیوستن. «وَلِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ» (انفال/ ۱۱) تا خداوند دل آنها را از اضطراب برهاند.

مُرابطه و رِباط: به هم پیوستن اسبها در یک بند. «صَابِرُواْ وَرَابِطُواْ» (آل عمران/ ۲۰۰) صبر پیشه کنید و مرابطه کنید.

رِباط: اسبهای بسته. «وَمِن رِّبَاطِ الْخَيْلِ» (انفال/ ۶۰) و آماده کنید اسبهای بسته را.

ر ب ع

رُبع: یک چهارم. «فَإِن كانَ لَهُنَّ وَلَدٌ فَلَكمُ الرُّبُعُ» (نساء/ ۱۲) اگر زنها فرزند داشته باشد پس به شما یک چهارم می رسد.

اربعه: چهار. «فَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ» (نساء/ ۲۰) پس چهار شاهد بیاورید.

اربع: چهار. «فَشَهَادَةُ أَحَدِهِمْ أَرْبَعُ شَهَادَاتٍ» (نور/ ۶) پس باید یک نفر چهار مرتبه سوگند یاد کند که راست می گوید.

رُباع: چهار تا. «فَانكحُوا مَا طَابَ لَكمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ» (نساء/ ۳۶) ازدواج کنید از زنان نیکو دو تا دو تا یا سه تا سه تا یا چهار تا چهار تا.

اربعین: چهل. «وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً» (احقاف/ ۱۵) و رسید به چهل سالگی.

رابع: چهارم. «مَا يَكونُ مِن نَّجْوَى ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ» (مجادله/ ۷) سه تن پنهانی با هم سخن نمی گویید مگر آنکه خداوند نیز چهارمین آنها است.

ر ب و

ربا: سود. فزونی. «وَحَرَّمَ الرِّبَا» (بقره/ ۲۷۵) و خداوند ربا را حرام گردانید.

رَبَت: بالا آمد. «اهْتَزَّتْ وَرَبَتْ» (حج/ ۵) جنبید و بالا آمد.

رابی: بالا آمده. «فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَداً رَّابِياً» (رعد/ ۱۷) سیل کف و خاشاک بالا آمده را حمل می کند.

ربوه: زمین بلند. «كمَثَلِ جَنَّةٍ بِرَبْوَةٍ» (بقره/ ۲۶۵) مانند باغی که بر بلندی قرار داد.

ترتیل: باب تفعیل از رتل یعنی شمرده خواندن. «وَرَتَّلْنَاهُ تَرْتِيلًا» (فرقان/۳۲) و ما آن را به شمردگی خواندیم.

ر ت ع

يَرتَعُ: می چرد. «يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ» (یوسف/ ۱۲) بچرد و بازی کند.

ر ت ق

رتق: چسبیدن. بستن. «كانَتَا رَتْقاً فَفَتَقْنَاهُمَا» (انبیاء/ ۳۰) زمین و آسمانها بسته بودند و ما (مثلا با باران آسمان را و با گیاه زمین را) شکافتیم.

ر ت ل

ترتیل: خواندن قرآن بطور شمرده و آهسته. «وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلاً» (مزمل/ ۴) قرآن را شمرده بخوان.

ر ج ج

رجّ: لرزیدن و جنبیدن. «إِذَا رُجَّتِ الْأَرْضُ رَجّاً» (واقعه/ ۴) وقتی که زمین بلرزد چه لرزیدنی.

ر ج ز

رُجز: پلیدی. «وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ» (مدثر/ ۵) و از پلیدی دوری کن.

رِجز: بلا. «إِنَّا مُنزِلُونَ عَلَى أَهْلِ هَذِهِ الْقَرْيَهِ رِجْزاً» (عنکبوت/ ۳۴) بر اهل این قریه بلا فرستادیم.

ر ج س

رِجس: مترادف با معنای رجز است با تفاوتی اندک که رجز پلیدی ظاهری است، و رجس پلیدی معنوی. «إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ» (مائده/ ۹۲) شراب و ... پلیدی معنوی و از عمل شیطان هستند... «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكمُ الرِّجْسَ» (احزاب/ ۳۳) خدا اراده فرموده که پلیدی را از شما خانواده (اهلبیت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم یعنی علی علیه السلام ــ فاطمه علیها السلام ــ حسن علیه السلام ــ و حسین علیه السلام) دور و شما را پاک نماید چه پاک کردنی.

ر ج ع

رَجْع و رُجُوع: بـازگشت. «ذَلِکَ رَجْعٌ بَعِیـدٌ» (ق/ ۳) این بـازگشتی بعیـد است. (که به معنـای لازم اسـتعمال شـده است.) «فَإِن رَّجَعَكَ اللَّهُ إِلَی طَآئِفَةٍ» (توبه/ ۸۳) وقتی که تو را به سمت آنها برگرداند. (که به معنای متعدی استعمال شده است).

رُجعی: بازگشتن. «إِلَی رَبِّكَ الرُّجْعَی» (علق/ ۸) به سوی خدای تو است بازگشت.

مرجِع: محل بازگشت. «ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ» (آل عمران/ ۵۵) بازگشت شما به سوی من است.

تَراجُع: بازگردیـدن. «فَلاَ جُنَاحَ عَلَيْهِمَا أَن يَتَرَاجَعَا» (بقره/ ۲۳۰) اشـکال نـدارد که آن دو (زن و شوهر تـازه از هم جـدا شـده) دوباره به نکاح بازگردند.

ر ج ف

رَجفُ و رَجفَه: لرزیدن. «فَأَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ» (اعراف/ ۷۸) پس آنان را زمین لرزه گرفت.

اِرجـاف: خـبر دروغ منتشـر کردن که مـوجب اضـطراب و لرزش مردم شـود. «وَالْمُرْجِفُونَ فِی الْمَدِينَةِ» (احزاب/ ۱۰) و دروغ پراکنان شهر...

ر ج ل

رَجُل: مرد. «وَجَاء رَجُلٌ مِّنْ أَقْصَی الْمَدِينَةِ» (قصص/ ۲۰) و مردی از انتهای شهر آید.

رجـال: جمع رجـل یعنی مردان. «رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ» (نور/ ۳۷) مردانی که تجـارت و بیع آنها را از یاد خدا باز نمی دارد...

گـاهی رجـال بر جن هم اطلاـق شـده است. «وَأَنَّهُ كانَ رِجَالٌ مِّنَ الْإِنسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِّنَ الْجِنِّ» (جن/ ۶) برخی از انسانها به برخی از جنیان پناه می برند.

رجلین: تثنیه رجل یعنی دو مرد. «فَإِن لَّمْ يَكونَا رَجُلَيْنِ» (بقره/ ۲۸۲) اگر دو مرد نباشند.

رِجل: پا. «ارْكُضْ بِرِجْلِكَ» (ص/ ۴۲) پای خودت را بر زمین بزن.

اَرجُل: جمع رِجل یعنی پاها. «وَأَرْجُلَكُمْ إِلَی الْكعْبَينِ» (مائده/ ۶) و پاهایتان را تا برآمدگی مسح کنید.

رَجِل و راجل: پیاده. «وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ» (اسراء/ ۶۴) با سواده و پیاده نظام آنها را جلب و جذب کن.

رجال: جمع راجل یعنی پیادگان. «يَأْتُوكَ رِجَالًا» (حج/ ۲۷) به سوی تو پیاده می آیند.

ر ج م

رَجم: سنگسار کردن. نفرین کردن. به گمان و پندار سخنی را گفتن. «رَجْمًا بِالْغَيْبِ» (کهف/ ۲۲) نادانسته و تیری به تاریکی زده... «وَلَوْلاَ رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ» (هود/ ۹۱) و اگر نبود طائفه تو، تو را رجم می کردیم.

رَجیم: رانده شده. «وِإِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» (آل عمران/ ۳۶) پناه ببر به خداوند از شر شیطان رانده شده.

رجُوم: چیزی که با آن رجم می کنند. «وَجَعَلْنَاهَا رُجُوماً لِّلشَّيَاطِينِ» (ملک/ ۵) ما آن ها را وسیله رجم شیاطین قرار دادیم.

مَرْجُوم: اسم مفعول از رجیم یعنی رانده شده. «لَتَكونَنَّ مِنْ الْمَرْجُومِينَ» (شعراء/۱۱۶) از رانده شدگان خواهی بود.

ر ج و

رجاء: امید و ترس. «إِنَّ الَّذِينَ لاَ يَرْجُونَ لِقَاءنَا» (یونس/ ۷) کسانی که به لقای ما امیدوار نیستند.

اِرجاء: تأخیر انداختن. امید دادن. واپس داشتن. «قَالُواْ أَرْجِهْ وَأَخَاهُ» (اعراف/ ۱۱۱) گفتند: او و برادرش را باز دار و در کارشان تأخیر کن.

مُرجَون: تاخیر انداخته شدگان. «وَآخَرُونَ مُرْجَوْنَ لِأَمْرِ اللَّهِ» (توبه/ ۱۰۸) و گروهی از مردم تأخیر انداخته شده و بازپس داشته اند تا فرمان خدا چه باشد.

مَرْجُو: از رَجْو گرفته شده: مایه امید. «يَا صَالِحُ قَدْ كنتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَذَا» (هود/۶۲) ای صالح تو قبل از این در بین ما مایه امید بودی.

ر ج ی

ارجاء: جمع رجی یعنی ناحیه و اطراف. «وَالْمَلَكُ عَلَى أَرْجَائِهَا» (حاقه/ ۱۷) فرشتگان بر گرداگرد آسمان ایستاده اند.

ر ح ب

رَحب: گشادگی و فراخی. «وَضَاقَتْ عَلَيْكمُ الأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ» (توبه/ ۲۵) زمین با همه گستردگی و فراخی بر شما تنگ شده بود.

ص:۱۵۵

مَرحَباً: خوش آمد گویی. «لَا مَرْحَباً بِهِمْ» (ص/ ۵۹) خوش نیامدند. بدا جایشان.

ر ح ق

رحیق: شراب بهشتی. «يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ» (مطففین/ ۲۵) از شرابی سر به مهر می نوشند.

ر ح ل

رَحل: بار مسافر. «جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ» (یوسف/ ۷۰) و جام را در بار برادرش گذارد.

رِحال: جمع رَحل یعنی بارهای مسافران. «اجْعَلُواْ بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ» (یوسف/ ۶۲) بگذارید کالایشان را در بارهایشان...

رِحله: سفر کردن. «رِحْلَةَ الشِّتَاء وَالصَّيْفِ» (قریش/ ۲) مسافرت زمستانی و تابستانی.

ر ح م

رَحم: بخشایش و مهربانی. رحمن و رحیم: از اسامی زیبای پروردگار. «الرَّحْمـنِ الرَّحِيمِ» (حمد/ ۲) خدایی که رحمن و رحیم است.

ارحم الراحمین: نیز از اسامی خداوند است مهربانترین مهربانان.

رَحمَه: مهربانی. «كَتَبَ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ» (انعام/ ۱۲) خداوند بر خودش رحمت را واجب کرده است.

اَرحام: جمع رَحِم یعنی زهدان. جای پرورش کودک در شکم. «هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الأَرْحَامِ» (آل عمران/ ۶) خداست که شما را در رحم ها همانطور که می خواهد صورت می بندد.

مَرْحَمَه: از رَحْم گرفته شده: ترحّم. «وَتَوَاصَوْا بِالْمَرْحَمَةِ» (بلد/۱۷) و به ترحّم سفارش می کنند.

اَرْحام: جمع رَحِم: خویشان و خویشاوندان. «وَتُقَطِّعُوا أَرْحَامَكُمْ» (محمد/۲۲) و قطع ارتباط با خویشان خود نکنید.

رُحْماً: از رَحْم گرفته شده: مهربانی و عطوفت. «وَأَقْرَبَ رُحْمًا» (کهف/۸۱) و مهربان تر.

ر خ أ

رُخاء: رام. آسان. «الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاء حَيْثُ أَصَابَ» (ص/ ۳۶) باد به امر او به آسانی حرکت می کرد...

ص:۱۵۶

ر د ء

رِدء: یاور. «فَأَرْسِلْهُ مَعِیَ رِدْءاً» (قصص/ ۳۴) هارون را همراه من به عنوان یاور بفرست.

ر د د

ارتـداد: بازگشـتن. بازگردانـدن. «وَدَّ کثِیرٌ مِنْ أَهْـلِ الْکتَـابِ لَوْ یَرُدُّونَکمْ مِنْ بَعْـدِ إِیمَـانِکمْ» (بقره/ ۱۰۴) بسیاری از اهل کتاب دوست دارنـد که شـما را پس از ایمان به کفر برگرداننـد. «وَمَنْ یَرْتَدِدْ مِنْکمْ عَنْ دِینِهِ فَیَمُتْ وَهُوَ کافِرٌ فَأُوْلَئِک حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِی الـدُّنْیَا وَالْآخِرَهِ» (بقره/ ۲۱۷) و هرکس که از دین خود برگردد و کـافر از دنیـا برود، اعمـالش در دنیـا و آخرت باطل شـده است.

رادّ: برگرداننـده. «إِنَّ الَّذِی فَرَضَ عَلَیْک الْقُرْآنَ لَرَادُّک إِلَی مَعَادٍ» (قصـص/ ۸۵) خـدایی که قرآن را بر تـو نـازل کرد تو را به محل عود باز می گرداند.

رَدّ: برگرداندن. «وَلَوْ رَدُّوهُ إِلَی الرَّسُولِ وَإِلَی أُوْلِی الْأَمْرِ» (نساء/۸۳) و اگر برگردانند آن را به پیامبر و صاحبان امر.

رُدّوا: برگردانید، فعل امر از ردّ است. «فَرُدُّوهُ إِلَی اللَّهِ وَالرَّسُولِ» (نساء/۵۹) پس برگردانید آن را به خدا و پیامبر.

رادّی: ردّ کننده، برگشت دهنده. «فَمَا الَّذِینَ فُضِّلُوا بِرَادِّی رِزْقِهِمْ» (نحل/۷۱) پس کسانی که فزونی داده شده اند، حاضر نیستند که روزی خود را به بردگان خود باز دهند.

مَرَّد: برگشت، برگرداندن. «فَلَا مَرَدَّ لَهُ» (رعد/۱۱) پس هیچ برگشتی برای او نیست.

مردود: بازگردانده شده. «عَذَابٌ غَیْرُ مَرْدُودٍ» (هود/۷۶) عذابی غیر قابل برگشت.

ر د ف

رَدَف: پی در پی درآمدن. «رَدِفَ لَکم بَعْضُ الَّذِی تَسْـتَعْجِلُونَ» (نمل/ ۷۲) بخشـی از آنچه که به آن عجله می کنید پی در پی به شما خواهد رسید.

رادفه: پی در پی در آینده. «تَتْبَعُهَا الرَّادِفَهُ» (نازعات/ ۷) پس از زلزله عذابی اید که در پی آن است.

مُرْدِف: از رَدَفَ گرفته شده: ردیف هم، پشت سر هم. «مِنْ الْمَلَائِکهِ مُرْدِفِینَ» (انفال/۹) از فرشتگان که از پی هم در آیند.

ر د م

رَدْم: محکم و نیرومند. «فَأَعِینُونِی بِقُوَّهٍ أَجْعَلْ بَیْنَکمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا» (کهف/۹۵) پس به من کمک کنید تا با قدرت بین آن ها و شما سدّ محکمی بسازم.

ر د ی

تَرَدّی: از جای بلند افتادن و هلاک شدن. «وَمَا یُغْنِی عَنْهُ مَالُهُ إِذَا تَرَدَّی» (لیل/ ۱۱) و هنگام عذاب، دارایی او نتوانست او را از هلاک رهایی بدهد.

تَردی: به هلاکت رسید. «وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَتَرْدَی» (طه/ ۱۶) و از هوسش پیروی کرد و هلاک گردید.

اَرْدی: از رَدْی گرفته شده: نابود کرد. «ظَنَنتُمْ بِرَبِّکمْ أَرْدَاکمْ» (فصلت/۲۳) بد گمان به خدا شدید، شما را نابود کرد.

یُرْدوُا: از رَدْی گرفته شده: هلاک و ساقط می کنند. «لِیُرْدُوهُمْ» (انعام/۱۳۷) تا آن ها را هلاک و ساقط کنند.

مُتَرَدّیه: هلاک شده با سقوط از بلندی. «وَالْمَوْقُوذَهُ وَالْمُتَرَدِّیَهُ» (مائده/۳) و موقوذه و مهردیه حرام است.

ر ذ ل

رذل: پست. (در قرآن فقط به صیغه افعل تفضیل آمده است) «وَمِنکم مَّن یُرَدُّ إِلَی أَرْذَلِ الْعُمُرِ» (نحل/ ۷۰) و برخی از شما به پست ترین دوران عمر خود بر می گردد.

اَراذل: جمع رَذل یعنی پست و بی ارزش. «أَرَاذِلُنَا بَادِی الرَّأْیِ» (هود/۲۷) افراد پست و سطحی نگر ما.

ر ز ق

رزق: روزی. «قُلْ مَن یَرْزُقُکم مِّنَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (سبأ/ ۲۴) بگو چه کسی شما را از آسمانها و زمین روزی می دهد؟ «وَعلَی الْمَوْلُودِ لَهُ رِزْقُهُنَّ» (بقره/ ۲۳۳) و پدر باید روزی آنها را بدهد.

تُرْزَقان: از رِزق گرفته شده: به شما دو نفر روزی می شود. «طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ» (یوسف/۳۷) غذایی که به شما دو نفر می خورانند.

ر س خ

راسخ: ثابت قدم. «وَالرَّاسِخُونَ فِی الْعِلْمِ» (آل عمران/ ۷) ثابت قدمان در علم می گویند...

ر س س

رسّ: چاه. «وَعَادًا وَثَمُودَ وَأَصْحَابَ الرَّسِّ» (فرقان/ ۴۱) عاد و ثمود و اصحاب چاه را...

ر س ل

ارسال: فرستادن. «یُرْسِلُ الرِّیَاحَ» (اعراف/ ۵۷) بادها را می فرستد.

ارسل: فرستاد. «وَأَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً» (فیل/ ۳) و برای آنها پرندگان فرستاد.

رسول: پیامبر. فرستاده.(۱) «آمَنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنزِلَ إِلَیْهِ» (بقره/ ۲۸۵) پیامبر ایمان آورد به آنچه که بر او نازل شده.

رِسالت: پیامبری، رسالت. «فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ» (مائده/۶۷) رسالت خدایت را ابلاغ نکردی.

رسالات: جمع رسالت: پیام ها، نامه ها. «أُبَلِّغُکُمْ رِسَالَاتِ رَبِّی» (اعراف/۶۳) من رسالت های خدایم را ابلاغ می کنم.

مُرْسَل: فرستاده شده، پیامبر. «لَسْتَ مُرْسَلًا» (رعد/۴۳) تو پیامبر نیستی.

مُرسَلات: جمع مُرسَله: فرستاده شدگان. «وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا» (مرسلات/۱) قسم به فرستاده شدگان. فرستادگان.

ر س و

رَسو: استواری و ثبات. «وَالْجِبَالَ أَرْسَاهَا» (نازعات/ ۳۲) و کوهها را ثابت و استوار ساخت.

رواسی: جمع راسیه یعنی استوار. «وَأَلْقَى فِی الأَرْضِ رَوَاسِیَ» (نحل/ ۱۵) در زمین کوههای استوار قرار داد.

۱- به هر یک از پیامبران گفته می شود، ولی در قرآن غالبا مراد حضرت محمد(ص) است.

مُرسی: محل تثبیت و لنگر انداختن. «أَیَّانَ مُرْسَاهَا» (اعراف/ ۱۸۷) چه زمانی قیامت لنگر می اندازد.

راسِیات: جمع راسیه: محکم و استوار. «وَقُدُورٍ رَاسِیَاتٍ» (سبأ/۱۳) و دیگهایی محکم.

ر ش د

رُشد و رَشاد: راه درست که انسان را به مقصود می رساند. «فَإِنْ آنَسْتُم مِّنْهُمْ رُشْدًا» (نساء/ ۶) چون از یتمیان رشد مشاهده کردید. «وَمَا أَهْدِیکمْ إِلَّا سَبِیلَ الرَّشَادِ» (غافر/ ۲۹) جز راه درست را به شما نشان نمی دهم.

رشید و راشد: راه یافته. «وَمَا أَمْرُ فِرْعَوْنَ بِرَشِیدٍ» (هود/ ۹۷) کار فرعون راه یافته نبود. «أُوْلَئِک هُمُ الرَّاشِدُونَ» (حجرات/ ۷) آنها رشد یافتگان هستند.

مرشد: راه درست نشان دهنده. «فَلَن تَجِدَ لَهُ وَلِیًّا مُّرْشِدًا» (کهف/ ۱۷) برای او مرشدی نخواهی یافت.

رَشَد: راهیابی، هدایت، سر و سامان یافتن. «وَهَیِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا» (کهف/۱۰) و در کارمان برای ما رشد و تعالی فراهم ساز.

ر ص د

رَصَد: نگهبان راه. جهنده. «شِهَاباً رَّصَداً» (جن/ ۹) شهابی جهنده می یابد. «فَإِنَّهُ یَسْلُک مِن بَیْنِ یَدَیْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ رَصَداً» (جن/ ۲۷) از هر سو نگهبان راه می فرستد.

مِرصاد و مَرصَد: کمینگاه. جای نگهبان. «وَاقْعُدُواْ لَهُمْ کلَّ مَرْصَدٍ» (توبه/ ۵) در هر کمینگاه بنشینید تا آنها را بگیرید. «إِنَّ رَبَّک لَبِالْمِرْصَادِ» (فجر/ ۱۴) خداوند در کمینگاه ظالمان است.

ارصاد: کمین نشستن. «وَإِرْصَاداً لِّمَنْ حَارَبَ اللّهَ وَرَسُولَهُ» (توبه/ ۱۰۷) و نشستن در کمین محاربان با خدا و پیامبر.

ر ص ص

مَرْصوص: از رَصّ گرفته شده: سربی، فولادین. «کأَنَّهُم بُنیَانٌ مَرْصُوصٌ» (صف/۴) مثل بنایی مستحکم و فولادین.

ر ض ع

رَضاعه: شیر دادن. «لِمَنْ أَرَادَ أَن يُتِمَّ الرَّضَاعَةَ» (بقره/ ۲۲۳) برای کسی که می خواهد شیر دادن را کامل انجام دهد.

مُرضِعه: زن شیرده. «تَذْهَلُ كلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ» (حج/ ۲) زن شیرده از بچه شیرخوار فراموش می کند.

استرضاع: دایه خواستن. «وَإِنْ أَرَدتُّمْ أَن تَسْتَرْضِعُواْ» (بقره/ ۲۳۳) و اگر خواستید دایه بگیرید.

مَراضِع: جمع مُرْضِع و مُرضِعه: دایه ها، زنان شیرده. «وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ» (قصص/۱۲) و ما شیر دایه ها را بر او حرام کردیم.

ر ض ی

رضا و رضوان و مَرضاه: خوشنود شدن. پسندیدن. «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاء مَرْضَاتِ اللّهِ» (بقره/ ۱۰۷) و برخی از مردم جان خود را می فروشند تا رضای خدا را بخرند.

«وَرِضْوَانٌ مِنْ اللَّهِ أَكبَرُ» (توبه/ ۷۴) و رضایت خداوند بالاتر از بهشت است.

راضیه: راضی و خشنود. مرضیّه: مورد رضایت. «ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً» (فجر/ ۲۸) برگرد به سوی خدایت در حالی که راضی و مورد رضایت است. البته گاهی راضیه به معنای مرضیه آمده است. چون اسم فاعل و مفعول به جای یکدیگر مجازا به کار می روند. مثل: «فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَّاضِيَةٍ» (قارعه/ ۷) او در زندگی مورد رضایت و خوشایند است که در اینجا مراد مرضیه است.

تَراضی: از رَضِی گرفته شده از باب تفاعل: توافق کردن، رضایت به هم دادن. «إِذَا تَرَاضَوْا بَيْنَهُمْ» (بقره/۲۳۲) اگر با یکدیگر توافق کردند.

اِرتضاء: از رَضِی گرفته شده: پسندیدن، راضی شدن. «إِلَّا لِمَنْ ارْتَضَى» (انبیاء/۲۸) مگر برای کسی که خدا رضایت دهد.

رَضِیّ: مورد رضایت، پسندیده. «وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا» (مریم/۶) و او را مورد پسند قرار ده.

ص:۱۶۱

مَرْضاه: مصدر است: خوشنودی و رضا. «وَمِنْ النَّاسِ مَنْ يَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاهِ اللَّهِ»(1) (بقره/۲۰۷) برخی از مردم جان خود را در مقابل رضای الهی می فروشند.

ر ط ب

رَطب: تر. «وَلاَ رَطْبٍ وَلاَ يَابِسٍ إِلاَّ فِى كِتَابٍ مُّبِينٍ» (انعام/ ۵۹) هیچ تر و خشکی نیست مگر آنکه در کتابی مبین است.

رُطَب: خرما. «تُسَاقِطْ عَلَيْكَ رُطَباً جَنِيّاً» (مریم/ ۲۵) بر تو خرمایی تازه می ریزد.

ر ع ب

رُعب: ترس. «سَنُلْقِى فِى قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُواْ الرُّعْبَ» (آل عمران/ ۱۵۱) بزودی در قلوب کافران رعب می اندازیم.

ر ع د

رَعد: تندر. بانگ ابر که پس از جستن برق از آن بر می خیزد. نام یکی از سوره های قرآن مجید «يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ» (رعد/ ۱۵) رعد تسبیح آمیخته با حمد الهی بجا می آورد.

ر ع ی

رُعاء: چوپانان. «حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ» (قصص/ ۲۳) تا آنگاه که چوپانان بر گردند.

مَرعی: چراگاه. «أَخْرَجَ مِنْهَا مَاءهَا وَمَرْعَاهَا» (نازعات/ ۳۱) آب و چراگاه آن را خارج ساخت.

رعایت: مراعات. «فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا» (حدید/ ۲۷) حدود رهبانیت را نگاه نداشتند.

راعی: رعایت کننده. «وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ» (معارج/ ۳۲) آنها که عهد و امانت را رعایت می کنند.

راعنا: در عربی: ما را رعایت کن. و در عبری: از راعه گرفته شده یعنی شرارت و بدبختی ما است. «لاَ تَقُولُواْ رَاعِنَا وَقُولُواْ انظُرْنَا» (بقره/ ۱۰۴) نگویید راعنا بلکه بگویید: انظرنا.

اِرْعَوْا: فعل امر از رَعْی یعنی چرانیدن. «كُلُوا وَارْعَوْا أَنْعَامَكُمْ» (طه/۵۴) خود بخورید و به چهارپایانتان هم بدهید.

۱- این آیه در لیله المبیت در عظمت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نازل شده است که فداکاری کرد.

ر غ ب

رَغَب: رغبت و امید. «وَيَدْعُونَنَا رَغَباً وَرَهَباً» (انبیاء/ ۹۰) و ما را می خوانند از روی امید و ترس.

راغِب: اگر با فی بیایـد به معنای میل و اگر با عن بیاید به معنای بیزاری است. «قَالَ أَرَاغِبٌ أَنْتَ عَنْ آلِهَتِي» (مریم/۴۶) آیا تو از خدایان روی گردان و بیزاری؟

ر غ د

رَغَد: زیادی نعمت. «وَكلاَ مِنْهَا رَغَداً» (بقره/ ۳۵) بخورید فراوان هرچه می خواهید.

ر غ م

مُراغَم: جمع رَغم یعنی فراخی و نعمت فراوان. «يَجِدْ فِي الأَرْضِ مُرَاغَمًا كثِيرًا» (نساء/ ۱۰۰) می یابد در زمین نعمتهای فراوان و آسایش و فراخی زندگی.

ر ف ت

رفات: پوسیده و از هم گسسته. «أَئِذَا كنَّا عِظَامًا وَرُفَاتًا» (اسراء/ ۵۳) آیا وقتی که ما پوسیدیم و استخوان شدیم.

ر ف ث

رَفَث: کـاری که از گفتن آن شـرم دارنـد. سـخن هرزه و زشت. مجامعت و نزدیکی. «أُحِلَّ لَكمْ لَيْلَةَ الصِّيَامِ الرَّفَثُ إِلَى نِسَائِكمْ» (بقره/ ۱۸۴) شب ماه رمضان نزدیکی با زنانتان جایز است.

ر ف د

رَفد: عطا. «بِئْسَ الرِّفْدُ الْمَرْفُودُ» (هود/ ۱۰۲) و بد عطایی است که به آنها داده شده.

ر ف ر ف

رَفرَف: بالش. فرش گرانبها. «رَفْرَفٍ خُضْرٍ» (رحمن/) بالش و فرشهای سبز.

ر ف ع

رفیع: از نامهای زیبای خداوند. «رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ» (مؤمنون/ ۱۵) کسی که وسایل رسیدن به او بلند است. (درجات یعنی پله ها و کنایه از درجات وجود است)

ر ف ق

رفیق: یار و همراه. «وَحَسُنَ أُوْلَئِك رَفِيقًا» (نساء/ ۷۲) آنان یار و همراه نیکویی هستند.

مَرافِق: جمع مِرْفَق یعنی آرنج. «وَأَیْدِیَکمْ إِلَی الْمَرَافِقِ» (مائده/ ۹) و دستهایتان را تا آرنج بشوئید.

مُرْتَفَق: از رِفْق گرفته شده: منزل، آسایشگاه، محل اجتماع، مجلس. «بِئْسَ الشَّرَابُ وَسَاءَتْ مُرْتَفَقًا» (کهف/۲۹) بد نوشیدنی و بد جایگاهی است.

ر ق ب

تَرَقُّب: ترسان بودن و پاییدن اطراف. «خَائِفًا یَتَرَقَّبُ» (قصص/ ۲۱) در حال ترس اطراف را می پایید.

رقیب: نگهبان و از نامهای زیبای پروردگار. «إِنَّ اللّهَ کانَ عَلَیْکمْ رَقِیبًا» (نساء/ ۱) خداوند بر شما رقیب است. «مَا یَلْفِظُ مِن قَوْلٍ إِلَّا لَدَیْهِ رَقِیبٌ عَتِیدٌ» (ق/ ۱۸) هیچ سخن نگویید مگر آنکه نگهبانی آماده نزد آن حاضر است.

رَقَبه: گردن. کنایه از بنده است، چون ریسمان به گردن بندگان می انداختند و آن ها را اسیر می کردند. و جمع آن رقاب است. «فَتَحْرِیرُ رَقَبَةٍ مُّؤْمِنَةٍ» (نساء/ ۹۲) کفاره آن آزاد کردن بندهٔ مؤمن است. «وَفِی الرِّقَابِ» (بقره/ ۱۷۷) و در راه آزاد کردن بردگان.

اِرْتَقِب: فعل امر از رَقَبَ گرفته شده: منتظر باش، مراقب باش. «فَارْتَقِبْ إِنَّهُمْ مُرْتَقِبُونَ» (دخان/۵۹) پس مراقب باش که آن ها نیز مراقب هستند.

ر ق د

رُقُود: جمع راقد یعنی خوابیده. «وَتَحْسَبُهُمْ أَیْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ» (کهف/ ۱۸) و آنها را بیدار می پنداری در حالی که خفته اند.

مَرقَد: محل خوابیدن. قبر. «یَا وَیْلَنَا مَن بَعَثَنَا مِن مَّرْقَدِنَا» (یس/ ۵۲) وای بر ما چه کسی ما را از قبرمان برانگیخت؟

ر ق ق

رَقّ: صفحه، لوح، طومار. «فِی رَقٍّ مَنْشُورٍ» (طور/۳) در صفحه طوماری سرگشاده.

ص:۱۶۴

ر ق م

رقیم: به گفته برخی لوحی است که بر روی آن اسامی یا داستان اصحاب کهف نوشته و بر در غار کهف قرار داشت. «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا» (کهف/ ۹) آیا می پنداری که اصحاب کهف و رقیم(۱) در آیات قدرت ما عجیب هستند.

مَرْقُوم: از رَقْم گرفته شده: نوشته شده. «كِتَابٌ مَرْقُومٌ» (مطففین/۲۰) کارنامه ای نوشته شده و خوانا است.

ارتقاء: از رَقْی گرفته شده: بالا رفتن، صعود کردن. «فَلْيَرْتَقُوا فِي الْأَسْبَابِ» (ص/۱۰) پس با ابزار بالارونده، بالا روند.

راق: راقی از رَقْی گرفته شده: نجات بخش، شفا دهنده. «وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ» (قیامت/۲۷) و گفته شود: چه کسی نجات دهنده است.

ر ق ی

رُقِی: بالا رفتن. «وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّك» (اسراء/ ۹۵) و ما به بالا رفتن تو ایمان نمی آوریم.

تَراقی: جمع تَرقُوَه یعنی استخوان گرداگرد گردن و بالای سینه. «كَلَّا إِذَا بَلَغَتْ التَّرَاقِيَ» (قیامت/ ۲۶) نه چنین است وقتی که روح به استخوان های ترقوه برسد...

ر ك ب

رَکب: جمع راکب یعنی سواران. «وَالرَّكبُ أَسْفَلَ مِنْكمْ» (انفال/ ۴۴) و سواران پائین تر از شمایند.

رَکوب: مرکب سواری. «فَمِنْهَا رَكوبُهُمْ» (یس/ ۷۲) پس برخی از حیوانات مرکب سواری آنها هستند.

رِکاب: اسب و استر سواری. «فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكابٍ» (حشر/ ۶) آنچه که بر آن بدون اسب و استر تاختید.

ص:۱۶۵

۱- برخی می گویند: اصحاب کهف همان اصحاب رقیمند و دو گروه نیستند.

ر ك ب

ترکیب: مرکب نمودن. «فِی أَیِّ صُورَهٍ مَا شَاءَ رَکبَک» (انفطار/۸) در هر شکلی که خواست تو را ترکیب نمود.

مُتراکب: از رَکب گرفته شده: انباشته شده، روی هم قرار گرفته. «حَبًّا مُتَرَاکبًا» (انعام/۹۹) دانه هایی روی هم انباشته.

رُکبان: جمع راکب یعنی سواره ها. «فَرِجَالًا أَوْ رُکبَانًا» (بقره/۲۳۹) پس سوارگان یا پیاده گان.

ر ك د

رواکد: جمع راکد یعنی ساکن. «فَیَظْلَلْنَ رَوَاکدَ عَلَی ظَهْرِهِ» (شوری/ ۳۲) پس کشتی ها بر بالای آب ساکن می مانند.

ر ك ز

رِکز: آواز پنهان و پوشیده. «أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِکزاً» (مریم/ ۹۸) یا از آنها آواز پنهان و پوشیده ای بشنوی.

ر ك س

رَکس: واژگون کردن. «وَاللَّهُ أَرْکسَهُمْ بِمَا کسَبُوا» (نساء/ ۹۰) خداوند به خاطر عملکردشان آنها را وارونه کرد.

ر ك ض

رَکض: جنبانیدن پای. پای زدن و دویدن و دوانیدن. «ارْکضْ بِرِجْلِک» (ص/ ۴۲) پای خود را بجنبان و بر زمین بزن.

ر ك ع

رکوع: پشت خم کردن به نیت تواضع. «وَارْکعِی مَعَ الرَّاکعِینَ» (آل عمران/ ۳۹) با رکوع کنندگان رکوع کنیم.

رُکع: جمع راکع: رکوع کنندگان. «وَالرُّکعِ السُّجُودِ» (بقره/۱۲۵) و راکعان و ساجدان.

ص:۱۶۶

ر ك م

رَكم: روی هم انباشتن. رُکام: ابر سطبر و بر هم انباشته شده. «يَجْعَلُهُ رُكاماً» (نور/ ۴۳) پس آنها را به صورت ابر روی هم انباشته قرار می دهد.

مَرْكوم: انباشته شده. «سَحَابٌ مَرْكومٌ» (طور/۴۴) ابری انباشته شده.

ر ك ن

رُكن: چیزی که شایسته تکیه و اعتماد(۱) باشد. «فَتَوَلَّى بِرُكنِهِ» (ذاريات/ ۳۹) پس فرعون بر افراد مورد اعتماد خود تکیه کرد.

ر م ح

رِماح: جمع رُمح یعنی نیزه. «تَنَالُهُ أَيْدِيكمْ وَرِمَاحُكمْ» (مائده/۹۴) دست ها و نیزه هایتان به آن ها می رسد.

ر م د

رِماد: خاکستر. «كرَمَادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ» (ابراهیم/۱۸) مانند خاکستری که باد آن را پراکنده کند.

ر م ز

رَمْز: اشاره. «إِلَّا رَمْزًا» (آل عمران) مگر به صورت رمز و اشاره.

ر م ض

رمضان: ماه نهم از ماههای قمری اسلامی و شریفترین ماه و زمان نزول قرآن است. «شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِىَ أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ» (بقره/ ۱۸۵) ماه رمضان است که قرآن در آن نازل شده است.

رُمّان: انار. «وَجَنَّاتٍ مِّنْ أَعْنَابٍ وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمَّانَ» (انعام/ ۹۹) و باغهایی از انگور و زیتون و انار.

ر م م

رَميم: خاکستر. «وَهِيَ رَمِيمٌ» (یس/۷۸) و آن ها خاکستر شده اند.

۱- ستون را از آنجهت که تکیه سقف بر آن است رکن و معتمدان حکومت را از آنجهت که اعتماد برآن ها است ارکان دولت می گویند.

ر م ی

رَمی: انداختن. تهمت زدن. نسبت زشتی به کسی دادن. «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» (انفال/ ۱۷) تو نیانداختی آنگاه که انداختی ریگ را. «وَالَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ» (نور/ ۴) کسانی که به زنان شوهردار مؤمن تهمت می زنند.

ر ه ب

رَهب: ترس و بیم. اِرهاب: ترسانیدن. «تُرْهِبُونَ بِهِ عَدْوَّ اللَّهِ وَعَدُوَّكُمْ» (انفال/ ۶۰) با آن دشمن خدا و دشمنتان را می ترسانید.

رُهبان: جمع راهب یعنی زاهد و دانشمند. «ذَلِكَ بِأَنَّ مِنْهُمْ قِسِّيسِينَ وَرُهْبَانًا» (مائده/ ۸۶) چرا که برخی از آنها کشیشان و راهبان هستند.

رهبانیت: گوشه گیری. «وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا» (حدید/ ۲۷) رهبانیتی که خود اختراع کردند.

رَهْبَه: خوف و هراس. «لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً» (حشر/۱۳) ترس شما بیشتر است.

رَهَبْ: ترس، خوف. «رَغَبًا وَرَهَبًا» (انبیاء/۹۰) از روی رغبت و ترس.

ر ه ط

رَهط: گروهی کمتر از ده نفر که زن همراه آنها نباشد. «وَلَوْلاَ رَهْطُكَ» (هود/ ۹۱) اگر گروه تو نبود...

ر ه ق

رَهق: زیان و ترس و تباهی و فراگرفتن. «فَلَا يَخَافُ بَخْساً وَلَا رَهَقاً» (جن/ ۱۳) نمی ترسد از زیان و تباهی و ستم. چهره او را فقر و تباهی فرا نمی گیرد. «فَزَادُوهُمْ رَهَقاً» (جن/ ۶) پس تباهی آنها را افزون کردند.

اِرهاق: هلاک کردن و کشتن. «سَأُرْهِقُهُ صَعُوداً» (مدثر/ ۱۷) او را در حال بالا رفتن هلاک می کنم.

ر ه ن

رَهن: گرو. گرو بستن. رهان: گروگان. «فَرِهَانٌ مَقْبُوضَةٌ» (بقره/ ۲۳۸) پس گرو بدست طلبکار بدهید.

ص:۱۶۸

رَهین: گرو، گروگان. «کلَّ امْرِئٍ بِمَا کسَبَ رَهِینٌ» (طور/۲۱) هر کسی گروگان عمل خویش است.

ر ه و

رهو: دریای آرام. «وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا» (دخان/ ۲۴) دریا را آسان و آرام رها کن.

ر و ح

رُوح: به چند معنی آمده است از قبیل:

۱. رحمت: « يُنَزِّلُ الْمَلآئِكَهَ بِالْرُّوحِ» (نحل/ ۲) فرشتگان با رحمت نازل می شوند.

۲. قرآن: «أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحاً مِّنْ أَمْرِنَا» (شوری/ ۵۲) قرآن را از امر خود به او وحی کردیم.

۳. عیسی علیه السلام:« وَكلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَى مَرْيَمَ وَرُوحٌ مِّنْهُ» (نساء/ ۱۷۱) و کلمه و روح خود را به مریم القاء کردیم.

۴. فرشتگان: «تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَهُ وَالرُّوحُ» (قدر/ ۴) فرشتگان و روح در شب قدر نازل می شوند.

۵. جبرئیل: « فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا» (مریم/ ۱۷) ما روح خود را به سوی او ارسال نمودیم.

۶. جان: «یسئلونک عن الروح» (اسراء/ ۸۷) از تو دربارهٔ روح (جان) می پرسند.

اِراحه: آسایش دادن. «وَلَكمْ فِيهَا جَمَالٌ حِينَ تُرِيحُونَ» (نحل/ ۶) هنگام استراحت دادن چهارپایان برای شما زیبایی و جمال است.

رَوح: مهربانی. رحمت. نسیم خوش. «وَلاَ تَيْأَسُواْ مِن رَّوْحِ اللّهِ» (یوسف/ ۸۷) از رحمت الهی ناامید مباشید. «فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ» (واقعه/ ۸۹) نسیم خوش و ریحان.

رَواح: شامگاه، برگشت باد از ظهر تا شب. «وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ» (سبأ/۱۲) بازگشت باد از ظهر تا شب به اندازه یک ماه بود.

ر و د

اراده: خواستن. «إِذَا أَرَادَ شَيْئًا» (یس/ ۸۲) هرگاه که اراده کند و بخواهد...

مُرید: از نامهای زیبای الهی. «يُرِيدُ بِكمُ الْعُسْرَ» (بقره/ ۱۸۵) خدا برای شما ارادهٔ آسانی کرده است.

راوَدَ: از مراوده گرفته شـده: خواسـتن چیزی بـا کشـاکش، مطـالبه چیزی با نرمی. اگر با عین بیایـد یعنی مطالبه چیزی با مکر و حیله. «وَرَاوَدَتْهُ الَّتِی هُوَ فِی بَیْتِهَا» (یوسف/۲۳) و کسی که یوسف در خانه اش بود با او مراوده کرد.

تَراوُد: از رَوْد گرفته شـده: چاره اندیشـی، مطالبه. «سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ» (یوسف/۶۱) به زودی چـاره ای می اندیشـیم و او را بـا هر ترفندی که شده از پدرش مطالبه کنیم.

رُوَیْداً: از رَوْد گرفته شده: اندک _ کم. «أَمْهِلْهُمْ رُوَیْدًا» (طلاق/۱۷) اندکی به کافران مهلت بده.

ر و ض

رَوضَه: باغ و جمع آن ریاض و روضات است. «فَهُمْ فِی رَوْضَهٍ یُحْبَرُونَ» (روم/ ۱۵) پس آنان در باغی، مسرور و محترم بسر می برند. «فِی رَوْضَاتِ الْجَنَّاتِ» (شوری/ ۲۲) در باغهای بهشت منزل دارند.

ر و ع

رَوع: بیم و ترس. «فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِیمَ الرَّوْعُ» (هود/ ۷۴) وقتی که ترس از ابراهیم رخت بر بست.

ر و غ

روغ: رو به چیزی کردن. پنهان سوی چیزی رفتن. «فَرَاغَ إِلَی آلِهَتِهِمْ» (صافات/ ۹۱) پس ابراهیم پنهانی به سوی بتهایشان رفت.

ر و م

روُم: قومی معروفند مانند فارس. «غُلِبَتِ الرُّومُ» (روم/ ۲) رومیان شکست خوردند.

ر ی ب

رَیب: شک. «ذَلِکَ الْکِتَابُ لاَ رَیْبَ فِیهِ» (بقره/ ۲) آن کتاب تردیدی در آن نیست.

مُرتاب: شک کننده. «یُضِلُّ اللَّهُ مَنْ هُوَ مُسْرِفٌ مُّرْتَابٌ» (غافر/ ۳۴) خداوند مسرف شک کننده را گمراه می کند.

مُریب: تردید کننده. «مُعْتَدٍ مُّرِیبٍ» (ق/ ۲۵) تعدی کننده و تردید کننده.

ص:۱۷۰

ر ی ب

اِرْتیاب: تردید پیدا کردن. «أَفِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ أَمْ ارْتَابُوا» (بقره/۵۰) آیا در قلب هایشان مرض است یا تردید دارند.

ریبَه: شک و تردیـد. «لَا یَزَالُ بُنْیَانُهُمْ الَّذِی بَنَوْا رِیبَهً فِی قُلُوبِهِمْ» (توبه/۱۱۰) بنیان شک و تردیـدی که در دل خویش بنا کردند همواره باقی است.

ر ی ح

ریـح: باد، بوی. «إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ» (یوسف/ ۹۴) من بوی یوسف را می شـنوم. «إِن یَشَأْ یُسْـکِنِ الرِّیـحَ» (شوری/ ۳۳) اگر خدا بخواهد باد ساکن می شود. جمع آن ریاح است «یُرْسِلُ الرِّیَاحَ» (روم/ ۴۸) بادها را می فرستد.

رَیْحان: گل های خوشبو. «فَرَوْحٌ وَرَیْحَانٌ» (واقعه/۸۹) پس روح و ریحان (استراحت و گل های خوشبو) هستند.

ر ی ش

ریش: پر. جامه فاخر و گرانبها. «وَرِیشاً وَلِبَاسُ التَّقْوَیَ خیر» (اعراف/ ۲۶) و جامه زیبا فرستادیم. بر شما باد لباس تقوا که بهتر از هر لباس است.

ر ی ع

ریع: زمین بلند. «أَتَبْنُونَ بِکلِّ رِیعٍ آیَهً تَعْبَثُونَ» (شعراء/ ۱۲۸) آیا بر هر بلندی ساختمان علامتی می سازید تا سرگرم شوید؟

ر ی ن

رَین: زنگار و چرک. «کلَّا بَلْ رَانَ عَلَی قُلُوبِهِم» (مطففین/ ۱۴) نه چنین است بلکه بر قلوب آنها زنگار نشسته است.

ص:۱۷۱

حرف زاء

ز ب د

زَبَد: کف. «فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا» (رعد/ ۱۸) پس سیل، کف برآمده را حمل می کند.

ز ب ر

زُبُر: جمع زَبور نوشـته. «وَكلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ» (قمر/ ۵۲) و هرچه که انجـام داده انـد در کتابها و نامه ها ثبت است. «وَآتَيْنَا دَاوُودَ زَبُورًا» (نساء/ ۱۶۲) ما به داود نوشته ای دادیم.

زُبُر و زَبَر: جمع زَبْره یعنی پاره ای از هر چیز. «آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ» (کهف/ ۹۶) برای من پاره های آهن را بیاورید.

ز ب ن

زبانیه: جماعت نگهبان(۱). «سَنَدْعُ الزَّبَانِيَةَ» (علق/ ۱۸) بزودی جماعت نگهبان را فرا می خوانیم.

ز ج ج

زجاجه: شیشه. آبگینه. «الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ» (نور/ ۳۵) چراغ در شیشه و چراغدان است.

۱- در روزگار ما آن ها را به عربی شُرطه و به فارسی پلیس می گویند و در قدیم شَحْنه یا عَسَس می گفتد. زبانیه جمعی است کـه مفرد نـدارد مثـل ابابیـل و برخی گفتـه انـد: مفرد آن زابن یـا زبینه می باشـد، ولی هیچگـاه بکـار نرفته است. مراد در اینجا جماعت فرشتگانی هستند که بندگان متخلّف را به دوزخ می برند.

ز ج ر

زَجر: رانـدن. شـکنجه دادن. آزردن. منـع کردن. «فِيهِ مُزْدَجَرٌ» (نجم/ ۴) در آن مـایه انزجـار و منع مردمان است. «وَقَالُوا مَجْنُونٌ وَازْدُجِرَ» (قمر/ ۹) گفتند: او دیوانه ای زجر کشیده است.

زاجر: منع کننده. «فَالزَّاجِرَاتِ زَجْراً» (صافات/ ۲) قسم به فرشتگان راننده یا منع کننده.

زَجْرَه: فریاد، نفحه صور. «فَإِنَّمَا هِيَ زَجْرَةٌ وَاحِدَةٌ» (صافات/۱۹) پس آن یک فریاد و دمیدن در صور است.

ز ج ی

ازجاء: از جایی به جایی راندن. «يُزْجِي لَكُمُ الْفُلْكَ فِي الْبَحْرِ» (اسـراء/ ۶۶) کشتی را برای شما می راند در دریا تا از فضل خدا روزی طلب کنید.

مُزجاه: چیز راندنی و دور افکندنی. «وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ» (یوسف/ ۸۸) با بضاعتی ناچیز و دور انداختنی به سوی تو آمدیم.

ز ح ز ح

زحزحه: دور کردن. «وَمَا هُوَ بِمُزَحْزِحِهِ مِنَ الْعَذَابِ أَن يُعَمَّرَ» (بقره/ ۹۶) هر قدر هم که عمر کند موجب دور کردن او از عذاب نمی شود.

ز ح ف

زحف: به سوی جنگ تاختن. «إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُواْ زَحْفاً» (انفال/ ۱۵) وقت دیدار کافران به آنها تهاجم کنید.

ز خ ر ف

زُخرُف: زر. آرایش و زیور. زر اندود و ظاهر فریب. «زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا» (انعام/ ۱۱۲) با سخنان آراسته فریب دهنده خویش.

ز ر ب

زَرابِی: بالشها و متّکاها. «وَزَرَابِيُّ مَبْثُوثَةٌ» (غاشیه/ ۱۰۶) و بالشهای گسترده و فرشهای عالی.

ز ر ع

زَرع: کشت و کشاورزی. «وَالنَّخْلَ وَالزَّرْعَ» (انعام/ ۱۴۱) و خرما و کشاورزی.

زُرُوع: جمع زرع: کشاورزی. «وَزُرُوعٍ وَنَخْلٍ طَلْعُهَا هَضِيمٌ» (شعراء/ ۱۴۸) و کشاورزی ها و خرماهایی که شکوفه های آن زیبایند.

زُارع: کشاورز. «أَأَنتُمْ تَزْرَعُونَهُ أَمْ نَحْنُ الزَّارِعُونَ» (واقعه/ ۶۴) آیا شما آن را می کارید یا کشاورز واقعی ما هستیم؟

زُرّاع: جمع زارع: کشاورزان. «يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ» (فتح/ ۶۴) کشاورزان را به شگفتی وا می دارد.

ز ر ق

زُرق: کبود چشم ها که مفرد آن اَزرُق است و در عربی کنایه از دشمن و خبیث بدجنس می باشد. «وَنَحْشُرُ الْمُجْرِمِينَ يَوْمَئِذٍ زُرْقًا» (طه/ ۱۰۲) و روز قیامت آنها را چشم کبود حشر می کنیم.

ز ر ی

ازدراء: تحقیر کردن. خوار شمردن. «وَلاَ أَقُولُ لِلَّذِينَ تَزْدَرِي أَعْيُنُكُمْ» (هود/ ۳۱) نمی گویم من به کسانی که به چشم شما خوار می آیند...

ز ع م

زَعم: پنداشتن. گمان کردن. «فَقَالُواْ هَـذَا لِلّهِ بِزَعْمِهِمْ» (انعام/ ۱۳۶) می گویند این برای خدا است. به گمان خودشان.

زعیم: کفیل و ضامن. «وَأَنَاْ بِهِ زَعِيمٌ» (یوسف/ ۷۲) و من کفیل و ضامنم.

ز ف ر

زَفیر: دم فرو بردن. هر نفس که فرو می رود. «لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ» (هود/ ۱۰۶) در آن نفس می کشند.

ز ف ف

زف: شتاب کردن. «فَأَقْبَلُوا إِلَيْهِ يَزِفُّونَ» (صافات/ ۹۴) روی بدو کردند شتابان.

ز ق و م

زَقُّوم: درختی است که میوهٔ آن خوراک گناهکاران است. «أَذَلِكَ خَيْرٌ نُّزُلاً أَمْ شَجَرَةُ الزَّقُّومِ» (صافات/ ۶۲) آیا این بهتر است یا درخت زقّوم.

ز ک و

زکاه: پاک شدن. سهمی که خداوند از اموال ثروتمندان برای فقر و کارهای خیر معین کرده است. «الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ» (نمل/ ۳) آنانکه نماز می خوانند و زکات می پردازند. «وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ مَا زَكَا مِنكُم مِّنْ أَحَدٍ أَبَداً» (نور/ ۲۱) اگر فضل و رحمت الهی نبود هیچکدام پاک نمی شدید بهیچ وجه.

تزکیه: پاک کردن. «وَيُزَكِّيهِمْ» (آل عمران/ ۱۶۴) و آنها را تزکیه می کند.

تَزَکّی: پذیرفتن پاکی. «قَدْ أَفْلَحَ مَن تَزَكَّى» (اعلی/ ۱۴) رستگار شد آنکس که پاک شد.

زَکِیّ: پاک و پاکیزه. «لِأَهَبَ لَكِ غُلَاماً زَكِيّاً» (مریم/ ۱۹) تا به تو فرزندی پاکیزه بدهم.

زکیّه: مؤنث زَکّیّ است. «أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً» (کهف/ ۷۴) آیا انسان پاک و بی گناهی را کشتی؟

ز م ل

تَزَمُّل: خود را در جامه پیچیدن. «يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ» (مزمل/ ۱) ای جامه به خود پیچیده.

ز م ه ر ر

زَمهَریر: سرمای سخت. «لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْساً وَلَا زَمْهَرِيراً» (دهر/ ۱۳) در بهشت نه آفتابی می بینند و نه سرمای سخت.

ز ن ج ب ل

زنجبیل: ریشه گیاهی است با طعم تند. «كَانَ مِزَاجُهَا زَنجَبِيلاً» (دهر/ ۱۷) جامی که با زنجبیل آمیخته است.

ز ن م

زَنیم: بسیار بداخلاق و پرخور. «عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٍ» (قلم/ ۱۳) متکبرند و در عین حال خشن و بداخلاق و ...

ز ن ی

زِنا: نزدیکی با زن بیگانه. «وَلاَ تَقْرَبُواْ الزِّنَی» (اسراء/ ۳۲) به زنا نزدیک نشوید.

ز ل ز ل

زَلزله و زِلزال: زمین لرزه. لرزش. و مجازاً به معنای اضطراب و تشویش خاطر آمده است. «وَزُلْزِلُوا زِلْزَالاً شَدِیداً» (احزاب/ ۱۱) و لرزیدند و به شدت مضطرب شدند. «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا» (زلزال/ ۱) وقتی که زمین به شدت بلرزد چه لرزیدنی.

زلزال: زلزله. «اِذَا زُلْزِلَتْ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا» (زلزال/۱) وقتی که زمین بلرزد، چه لرزیدنی.

زَلْزله: لرزش زمین. «إِنَّ زَلْزَلَهَ السَّاعَهِ شَیْءٌ عَظِیمٌ» (حج/۱) لرزش زمین بسیار بزرگ است.

ز ل ف

زُلفه و زُلفی: نزدیکی. اِزلاف: نزدیک کردن. «وَأُزْلِفَتِ الْجَنَّهُ لِلْمُتَّقِینَ» (شعراء/ ۹۰) نزدیک گردانده شد بهشت برای متقیان.

اَزْلَفَ: نزدیک گردانید. «وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخَرِینَ» (شعراء/۶۴) و دیگران را نزدیک گردانیدیم.

زُلَف: جمع زُلفَه: نزدیکی ها و اوایل شب. «وَزُلَفًا مِنْ اللَّیْلِ» (هود/۱۱۴) و نزدیکی های شب. اوایل شب.

ز ل ق

زَلَق: لغزیدن. زمین هموار و بی درخت. «لَیُزْلِقُونَک بِأَبْصَارِهِمْ» (قلم/ ۵۱) با چشمان خود تو را بلغزانند. «فَتُصْبِحَ صَعِیدًا زَلَقًا» (کهف/ ۴۰) پس باغ نابود و با خاک یکسان گردد.

ز ل ل

زَلَل: لغزیدن و مجازاً به معنای خطا کردن. استزلال و ازلال: لغزاندن و به خطا وادار کردن. «فَإِن زَلَلْتُمْ» (بقره/ ۲۰۹) پس اگر لغزیدید.. «فَأَزَلَّهُمَا الشَّیْطَانُ» (بقره/ ۳۶) شیطان آن دو را لغزاند. «إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّیْطَانُ بِبَعْضِ مَا کَسَبُواْ» (آل عمران/ ۱۵۵) شیطان بواسطه برخی از کارهای آنها، ایشان را لغزاند.

اِسْتِزْلال: طلب لغزش. «اسْتَزَلَّهُمْ الشَّیْطَانُ» (آل عمران/۱۵۵) شیطان از آنان لغزش خواست.

ص:۱۷۷

ز ل م

اَزلام: جمع زَلَم یعنی تیرها. «وَأَنْ تَسْتَقْسِمُوا بِالْأَزْلَامِ» (مائده/ ۴) حرام شد که ذبیحه را با تیرها قسمت کنید.

ز م ر

زُمَر: جمع زُمرَه یعنی دسته ها و گروه ها. «وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّهِ زُمَراً» (زمر/ ۷۳) و متقیان را به سوی بهشت دسته دسته می برند.

ز ه د

زُهد: بی رغبتی. «وَكانُواْ فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ» (یوسف/ ۲۰) و آن ها نسبت به وی بی رغبت بودند.

ز ه ر

زَهره: گل و شکوفه. «زَهْرَهَ الْحَيَاهِ الدُّنيَا» (طه/ ۱۳۱) شکوفهٔ حیات دنیا است.

ز ه ق

زَهق: هلاکت. زُهُوق: هلاک شده. «وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كانَ زَهُوقاً» (اسراء/ ۸۱) باطل، هلاک شد، چرا که باطل هلاک شدنی است.

ز و ج

زَوج: جفت. صنف. زن و یا شوهر (همسر). «مِن كلِّ فَاكهَهٍ زَوْجَانِ» (رحمن/ ۵۲) در آن از هر میوه ای دو صنف وجود دارد. «خَلَقَ الزَّوْجَيْنِ الذَّكرَ وَالْأُنثَى» (نجم/ ۴۵) خداوند جفت آفرید، نر و مادّه.(۱)

اَزواج: جمع زَوج یعنی صنف ها. «وَكنتُمْ أَزْوَاجاً ثَلَاثَهً» (واقعه/ ۷) و شما صنفهای سه گانه هستید. «وَآخَرُ مِن شَكلِهِ أَزْوَاجٌ» (ص/ ۵۸) و این نوع عذابهای گوناگون دیگر.

تزویج: ازدواج کردن. «وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ» (تکویر/ ۷) نفوس با یکدیگر ازدواج می کنند.

ص:۱۷۸

۱- زوجین تثنیه است و مراد یک جفت می باشد: یک نر و یک ماده.

ز و د

تَزَوُّد: توشه گرفتن. «وَتَزَوَّدُوا» (بقره/۱۹۷) و توشه برگیرید.

زاد: توشه. «فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى» (بقره/۱۹۷) بهترن توشه تقوی است.

ز و ر

زُور: دروغ، باطل. «وَاجْتَنِبُوا قَوْلَ الزُّورِ» (حج/ ۳۰) از دروغ و باطل بپرهیزید.

تَزاوُر: منحرف گشتن. «تَتَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ» (کهف/ ۱۶) آفتاب منحرف می گشت از اصحاب کهف به طرف راستِ کسی که به در غار ایستاده بود.

زُرتم: زیارت کردید. «حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ» (تکاثر/ ۲) تا جایی که به زیارت قبرها رفتید.

ز و ل

زَوال: کنار رفتن. برطرف شدن. «فَزَيَّلْنَا بَيْنَهُمْ» (یونس/ ۲۸) همهٔ آن اوهام را نابود کردیم.

ز ی ت

زَیت: روغن زیتون. «يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ» (نور/ ۳۵) نزدیک است که روغن آن نور دهد.

ز ی د

مزید: افزودن. «وَتَقُولُ هَلْ مِن مَّزِيدٍ» (ق/ ۳۰) جهنم می گوید: آیا اضافه بر این هست؟

زَید: پسر خوانده حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم. «فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِّنْهَا وَطَراً» (احزاب/ ۳۷) وقتی که زید حاجت خود را از زینب گرفت.

ز ی غ

زَیغ: کجی و انحراف. ناتوانی در بینایی یا انحراف در آن. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى» (نجم/ ۱۷) چشم او در نگرش منحرف نگردید. «رَبَّنَا لاَ تُزِغْ قُلُوبَنَا» (آل عمران/ ۸) خدایا قلوب ما را منحرف نگردان. «فَأَمَّا الَّذِينَ فى قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ» (آل عمران/ ۷) و کسانی که در قلوب آنها انحراف است...

ازاغ: منحرف گردانید. «فَلَمَّا زَاغُوا أَزَاغَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ» (صف/ ۵) وقتی که از حق رو گردانیدند، خداوند هم قلب آنها را منحرف کرد.

ز ی ل

مازالَ: پیوسته، همواره. «فَمَا زَالَتْ تِلْك دَعْوَاهُمْ» (انبیاء/۱۵) پس فریاد آن ها پیوسته همین بود.

تَزَیُّل: از زَیْل گرفته شـده: جـدا شدن. «لَوْ تَزَیَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِینَ کفَرُوا» (فتح/۲۵) اگر جـدا شده بودند، حتماً کافران را عذاب می کردیم.

ز ی ن

تزیین: آراستن. «وَزَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ مَا کانُواْ یَعْمَلُونَ» (انعام/ ۴۳) شیطان اعمال آنها را آراست.

زینت: آراستگی. «وَلَا یُبْدِینَ زِینَتَهُنَّ» (نور/ ۳۱) زنان آرایش خود را آشکار نکنند.

ازَیَّنت: از زَیْن گرفته شده: زینت گرفت. «حَتَّی إِذَا أَخَذَتْ الْأَرْضُ زُخْرُفَهَا وَازَّیَّنَتْ» (یونس/۲۴) تا آن گاه که زمین زیبایی خود را گرفت و زینت پیدا کرد.

حرف سین

س ؤ ل

سؤال: پرسیدن. درخواست کردن. «لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَى نِعَاجِهِ» (ص/ ۲۴) به تحقیق که به تو ظلم کرده که می خواهد میش تو را به میشهای خود ملحق کند.

سائل: درخواست کننده. «وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ» (ضحی/ ۱۰) امّا سائل را مران.

سُؤل: درخواست. «قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى» (طه/ ۲۶) ای موسی، به درخواست تو پاسخ داده شد.

مَسْئول: بازخواست، مورد سؤال. «و قفوهم انهم مسئولون» (صافات/۲۴) آنها را بازداشت کنید که باید مورد سؤال قرار گیرند.

س أ م

سأم: ملول شدن. «وَلَا تَسْأَمُوا أَنْ تَكْتُبُوهُ» (بقره/ ۲۸۴) از نوشتن دیون ملول نشوید.

س ب أ

سَبَأ: کشوری است در جنوب عربستان و ملکهٔ سبا در عهد حضرت سلیمان به دیدار آن حضرت آمد و به دین آن حضرت گروید. (نزدیک هزار سال قبل از میلاد مسیح علیه السلام) «وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ» (نمل/ ۲۲) از سبا با خبری یقینی به سوی تو آمدم.

س ب ب

سَبّ: دشنام دادن. «وَلاَ تَسُبُّواْ الَّذِينَ يَدْعُونَ مِن دُونِ اللّهِ فَيَسُبُّواْ اللّهَ عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ» (انعام/ ۱۰۸) به کسانی که خدا را نمی پرستند دشنام ندهید که آنها هم خدا را جاهلانه دشنام می دهند.

سَبَب: ریسمان، چاره و وسیله هر کار. «وَآتَيْنَاهُ مِن كلِّ شَيْءٍ سَبَبًا» (کهف/ ۸۴) از هر چیز وسیله ای برای ذوالقرنین قرار دادیم. «فَلْيَمْدُدْ بِسَبَبٍ إِلَى السَّمَاءِ» (حج/ ۱۵) پس با ریسمانی به آسمان برود.

س ب ت

سَبت: شنبه. تعطیلی. آرام گرفتن. «يَوْمَ سَبْتِهِمْ» (اعراف/ ۱۶۳) روز آرامش آنها (روز شنبه که یهودیان تعطیل می کردند.)

سُبات: آرامش. «وَجَعَلْنَا نَوْمَكمْ سُبَاتاً» (نبأ/ ۹) و شب را آرامش شما قرار دادیم.

س ب ح

سَبح: سیر کردن. تاختن. دویدن. شنا کردن. کنایه از کوشش و تلاش هم آمده است. «إِنَّ لَك فِي اَلنَّهَارِ سَبْحاً طَوِيلًا» (مزمل/ ۷) در روز کوشش بسیار می کنی.

سابحات: جمع سابح: شناگر، دونده. «وَالسَّابِحَاتِ سَبْحاً» (نازعات/ ۳) قسم به تازندگان یا اسبهای دونده.

سُبحان: تنزیه و پاکی. «سُبْحَانَ اللَّهِ» (انبیاء/ ۲۲) منزه است خداوند.

تَسبیح: تنزیه و نماز. «وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّك» (ق/ ۳۹) خدا را تسبیح آمیخته با حمد کن.

س ب ط

اَسباط: جمع سِبط یعنی دوازده قبیله بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب علیه السلام که پیغمبران بنی اسرائیل، از هر یک از اسباط بودند. «وَمَا أُنزِلَ إِلَى إِبْرَاهِيمَ ... وَالأَسْبَاطِ» (بقره/ ۱۳۶) آنچه بر ابراهیم و... اسباط نازل شد.

س ب ع

سَبُع: درنده. «وَمَا أَكلَ السَّبُعُ» (مائده/ ۳) و آنچه که حیوان درنده خورده است.

سَبع: هفت. «سَبْعَ سَمَاوَاتٍ» (بقره/ ۲۹) هفت آسمان.

ص:۱۸۲

سبعه: هفت. «لَهَا سَبْعَهُ أَبْوَابٍ» (حجر/ ۴۴) جهنم دارای هفت در است.

سبعون: هفتاد: «سَبْعُونَ ذِرَاعاً» (حاقه/ ۳۲) هفتاد ذراع طول زنجیر است.

س ب غ

سابغات: زره های جنگی. «أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ» (سبأ/ ۱۱) زره های جنگی بساز.

اِسباغ: فراوان دادن. «وَأَسْبَغَ عَلَيْكمْ نِعَمَهُ» (لقمان/ ۲۰) نعمتهای خود را فراوان به شما داد.

س ب ق

سَبق: پیشی گرفتن. «فَالسَّابِقَاتِ سَبْقاً» (نازعات/ ۴) به پیشی گیرندگان قسم که پیشی می گیرند.

سابق: پیشی گیرنده. «وَلَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ» (یس/ ۴۰) و شب از روز پیشی نمی گیرد.

سابقات: جمع سابق. «فَالسَّابِقَاتِ «سَبْقاً» (نازعات/ ۴) قسم به پیشی گیرندگان.

استباق: نبرد در مسابقه. «ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ» (یوسف/ ۱۷) رفتیم تا مسابقه بگذاریم.

مسبوق: کنایه از عاجز و کسی که در مسابقه بازنده شده و عقب افتاده است. «وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ» (واقعه/ ۶۰) ما عاجز و درمانده نیستیم.

س ب ل

سبیل: راه. و جمع آن سُبُل. راهها است. «وَفِی سَبِيلِ اللَّهِ» (توبه/ ۶۰) و در راه خدا. «سُبُلَ السَّلَامِ» (مائده/ ۱۶) راههای سلامتی.

ابن السیل: در راه مانده. «وَابْنِ السَّبِيلِ» (توبه/ ۶۰) یکی از مصارف زکات.

س ت ت

سته: شش. «فِی سِتَّهِ أَيَّامٍ» (سجده/ ۴) در شش روز (دوره).

ستین: شصت. «فَإِطْعَامُ سِتِّينَ مِسْكِينًا» (مجادله/ ۱) پس اطعام ۶۰ مسکین.

س ت ر

سَتر: پوشیدن. «وَمَا كنْتُمْ تَسْتَتِرُونَ» (فصلت/ ۳۲) و آنچه که می پوشید.

سِتر: پوشش. «لَّمْ نَجْعَل لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا» (کهف/ ۹۰) برای آنها در مقابل آفتاب پوششی قرار نداده بودیم.

ص:۱۸۳

مَستور: پوشیده، مجازا به معنای ساتر هم آمده است. «جَعَلْنَا بَیْنَک وَبَیْنَ الَّذِینَ لاَ یُؤْمِنُونَ بِالآخِرَهِ حِجَاباً مَّسْتُوراً» (اسراء/ ۴۵) وقتی که قرآن میخوانی بین تو و افراد بی ایمان به آخرت حجابی ساتر قرار می دهیم.

س ج ر

مَسْجور: از سَجْر گرفته شده: آتش گرفته، برافروخته، پر از شعله. «وَالْبَحْرِ الْمَسْجُورِ» (طور/۶) و به دریای آتش گرفته و برافروخته سوگند.

تَسْجیر: افروخته شدن. «وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ» (تکویر/۶) وقتی که دریاها افروخته شوند.

یُسْجَرُون: از سَجْر گرفته شده: گداخته می شوند. «ثُمَّ فِی النَّارِ یُسْجَرُونَ» (غافر/۷۲) سپس در آتش گداخته شوند.

س ج د

سُجود: فروتنی. گردن نهادن. «وَیُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ» (قلم/ ۴۲) به سجود فرا خوانده می شوند.

سُجَّد: جمع ساجد یعنی سجده کنندگان. «وَخَرُّواْ لَهُ سُجَّداً» (یوسف/ ۱۰۰) در مقابل او به سجده افتادند.

مسجد: محل سجود و عبادتگاه. «لَنَتَّخِذَنَّ عَلَیْهِم مَّسْجِدًا» (کهف/ ۲۱) کسانی که اصحاب کهف را یافتند گفتند: بر قبر آنها مسجد می سازیم.

س ج ل

سِجِلّ: طومارها. نامه ها. «کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ» (انبیاء/۱۰۴) مانند در هم پیچیده شدن طومارها و نامه ها.

سِجّیل: گلِ سنگ شده، گلِ سفت شده. «تَرْمِیهِمْ بِحِجَارَهٍ مِنْ سِجِّیلٍ» (فیل/۴) آن ها را با گِل های سخت شده سنگسار می کردند.

س ج ن

سِجْن: زندان. «رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَیَّ مِمَّا یَدْعُونَنِی إِلَیْهِ» (یوسف/۳۳) خدایا زندان برای من بهتر از آنچیزی است که آن زنان مرا بدان می خوانند.

سِجّین: از سِجْن گرفته شده: زندان، بایگانی نامه بدکاران. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا سِجِّينٌ» (مطففین/۸) وتو چه می دانی که زندان و بایگانی نامه تبهکاران چیست؟

س ج ی

سَجی: از سَجْو گرفته شده: ساکن و آرام شد. «وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى» (ضحی/۲) و سوگند به شب وقتی که ساکن و آرام گردد.

س ح ب

سَحاب: ابر. «أَلَمْ تر أَنَّ اللَّهَ يُزْجِي سَحَاباً» (نور/ ۴۳) آیا نمی بینی که خداوند ابر را می راند.

یُسْحَبون: از سَحْب گرفته شده: بر زمین کشیده می شوند. «إِذْ الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ وَالسَّلَاسِلُ يُسْحَبُونَ» (غافر/۷۱) وقتی که غل ها و زنجیرها در گردن های آن ها است و بر زمین کشیده می شوند.

س ح ت

سُحت: مال حرام. «أَكَالُونَ لِلسُّحْتِ» (مائده/ ۴۲) مال حرام زیاد می خورند.

اِسْحات: از سَحْت گرفته شده: نابود کردن. «فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ» (طه/۶۱) پس شما را به وسیله عذاب نابود کند.

س ح ر

سحر: جادوگری. «يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِن سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى» (طه/ ۶۶) از سحر آنها چنین بنظرش می آمد که...

سَحَرَه: جمع ساحر یعنی جادوگران. «وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ» (اعراف/ ۱۲۰) جادوگران به سجده افتادند.

مسحور: جادو شده. «بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ» (حجر/۱۵) بلکه ما، گروهی جادو شده هستیم.

سحّار: بسیار جادوگر. «يَأْتُوكَ بِكلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ» (شعراء/۳۷) هر جادوگر قوی و دانشمند به سوی تو خواهد آمد.

سَحَر: سحرگاهان. «نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ» (قمر/۳۴) آن ها را در سحرگاهان نجات دادیم.

س ح ق

سُحْق: لعنت و نفرین. «فَسُحْقًا لِأَصْحَابِ السَّعِيرِ» (ملک/۱۱) پس لعنت و نفرین بر اهل آتش باد.

سَحیق: بسیار ژرف، مکانی پرت. «أَوْ تَهْوِي بِهِ الرِّيحُ فِي مَكَانٍ سَحِيقٍ» (حج/۳۱) یا باد او را در مکانی پرت و عمیق می افکند.

س ح ل

ساحِل: کرانه رود، کرانه دریا. «فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ» (طه/۳۹) پس دریا او را به ساحل خواهد افکند.

س خ ر

سِخری: تمسخر. «فَاتَّخَذْتُمُوهُمْ سِخْرِيًا» (مؤمنون/ ۱۱۰) آنها را شما به تمسخر گرفتید.

سُخرّی: استخدام. «لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُم بَعْضاً سُخْرِيّاً» (زخرف/ ۳۲) تا برخی یکدیگر را استخدام کنید.

سَخِرَ: استهزاء نمود. «سَخِرَ اللَّهُ مِنْهُمْ» (توبه/۷۹) خداوند آن ها را مسخره کرد.

سَخَّرَ: تسخیر کرد. «وَسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ» (رعد/۲) و خورشید و ماه را تسخیر نمود.

یَسْتَسْخِرُونَ: دعوت به مسخره کردن دیگران می کنند. «وَإِذَا رَأَوْا آيَةً يَسْتَسْخِرُونَ» (صافات/۱۴) و وقتی که معجزه ای را ببینند مردم را به تمسخر دعوت می کنند.

ساخرین: از سِخْر گرفته شده: مسخره کننده. «وَإِنْ كُنْتُ لَمِنْ السَّاخِرِينَ» (زمر/۵۶) و گرچه تو از مسخره کنندگان بودی.

مُسَخّر: تسخیر شده. «وَالسَّحَابِ الْمُسَخَّرِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» (بقره/۱۶۴) و ابر تسخیر شده بین آسمان و زمین.

س خ ط

سَخَط: غضب و خشم. «أَفَمَنْ اتَّبَعَ رِضْوَانَ اللَّهِ كَمَنْ بَاءَ بِسَخَطٍ مِنْ اللَّهِ» (آل عمران/۱۸۲) آیا کسی که تابع رضوان الهی است مثل کسی است که غضب خدا را خریده است؟

اَسْخَط: باب افعال از سَخَط، به غضب درآورد. «ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ اتَّبَعُوا مَا أَسْخَطَ اللَّهَ» (توبه/۵۸) چرا که آن ها پیروی از چیزی کردند که خدا را به غضب درآورد.

س د د

سَدید: از سدّ گرفته شده: محکم و صواب. «وَلْيَقُولُوا قَوْلًا سَدِيدًا» (نساء/۹) سخن استوار بگویید.

س د ر

سِدْر: درخت کنار. «وَشَيْءٍ مِنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ» (سباء/۱۶) و اندکی از سدر (درخت کنار).

سِدْرَه: مکانی است در عالم بالا. «عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى» (نجم/۱۴) نزد سدره المنتهی.

س د س

سُدُس: یک ششم: «وَلِأَبَوَيْهِ لِكُلِّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا السُّدُسُ» (نساء/۱۱) برای هر یک از آن دو ۶/۱ است.

سادِس: ششمین. «سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ» (کهف/۲۲) ششمین آن ها سگ آن ها بود.

س ر ب

سَرَبْ: سرازیر شدن، در رفتن. «فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا» (کهف/۶۱) پس راه دریایی خود را در سرازیری گرفت و در رفت.

سَراب: آب نما، سراب. «أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ» (نور/۳۹) اعمال آنان مثل سرابی در بیابان است.

سارِب: آشکارا رونده در روز. «وَسَارِبٌ بِالنَّهَارِ» (رعد/۱۰) و کسی که روز آشکارا می رود.

س ر ب ل

سَرابیل: جمع سربال معرب شلوار، لباس. «وَسَرَابِيلَ تَقِيكُمْ بَأْسَكُمْ» (نحل/۸۱) و لباسهایی که شما را از ناراحتی حفظ می کند.

س ر ج

سِراج: چراغ. «وَجَعَلَ فِيهَا سِرَاجًا» (فرقان/۶۱) و در آن چراغی قرار داد.

س ر ح

سَرْح: فرستادن حیوانات به صحرا. «وَحِينَ تَسْرَحُونَ» (نحل/۶) و وقتی که حیوانات را به صحرا می فرستید.

سَراح: رها ساختن. «وَأَسَرِّحْكنَّ سَرَاحًا جَمِيلًا» (احزاب/۲۸) و شما را به زیبایی رها سازم.

س ر د

سَرْد: بافت، حلقه شده. «أَنْ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِی السَّرْدِ» (سبأ/۱۱) زره های گشاد و فراخ بساز و بافت آن را یکسان بساز.

س ر د ق

سُرادِق: معرّب سراپرده، خیمه گاه، بارگاه. «أَحَاطَ بِهِمْ سُرَادِقُهَا» (کهف/۲۹) خیمه گاه و سراپرده های آن آتش آنان را احاطه کرده است.

س ر ر

تَسُرُّ: مسرور و خوشحال می کند. «تَسُرُّ النَّاظِرِینَ» (بقره/۶۹) بینندگان را مسرور سازد.

اَسَرَّ: پنهان دارد، آهسته گوید. «سَوَاءٌ مِنْکمْ مَنْ أَسَرَّ الْقَوْلَ وَمَنْ جَهَرَ بِهِ» (رعد/۱۰) فرقی نمی کند که گفته پنهان کند یا آشکار سازد.

اِسرارْ: سرّی و مخفیانه. «وَأَسْرَرْتُ لَهُمْ إِسْرَارًا» (نوح/۹) و من کاملاً مخفیانه و سرّی آن ها را دعوت کردم.

سِرّ: نهان، نجوای نهانی. «فَإِنَّهُ یَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَی» (طه/۷) او مخفی و مخفی تر از آن را (آن چه که در دل می گذرد) می داند.

سُرور: شادمانی و سرور. «وَلَقَّاهُمْ نَضْرَةً وَسُرُورًا» (دهر/۱۱) به آن ها طراوت و شادمانی ارزانی داشت.

مَسرور: خوشحال، شادمان. «وَیَنقَلِبُ إِلَی أَهْلِهِ مَسْرُورًا» (انشقاق/۹) و به سوی کسان خود مسرور برمی گردد.

سَرائِر: جمع سریره: باطن ها، رازها، اسرار. «یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ» (طارق/۹) روزی که اسرار و باطن ها آشکار شوند.

سَرّاء: از سرّ گرفته شده: توانگری و خوشی. «الَّذِینَ یُنْفِقُونَ فِی السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ» (آل عمران/۱۳۴) آنان که در توانگری و خوشی و تنگدستی انفاق می کنند.

ص:۱۸۸

سُرُر: جمع سَریر: تخت ها. «وَلِبُيُوتِهِمْ أَبْوَابًا وَسُرُرًا» (زخرف/۳۴) و برای خانه هایشان درها و تخت هایی قرار می دهیم.

س ر ع

سارَعَ: شتاب کرد. «نُسَارِعُ لَهُمْ فِي الْخَيْرَاتِ» (مؤمنون/۵۶) در رساندن خیرات به آن ها شتاب می کنیم.

سَریع: به سرعت انجام دهنده. «وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ» (بقره/۲۰۲) و خداوند به سرعت حساب کننده است.

سِراع: به سرعت. «يَوْمَ تَشَقَّقُ الْأَرْضُ عَنْهُمْ سِرَاعًا» (ق/۴۴) روزی که زمین به سرعت از روی آن ها بشکافد.

اَسْرَع: سریع ترین، افعل تفضیل از سرعت است. «وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ» (انعام/۶۲) و او سریع ترین حسابگران است.

س ر ف

اِسْراف: زیاده روی، ولخرجی، تجاوز از حدّ مباح. «وَلَا تَأْكُلُوهَا إِسْرَافًا وَبِدَارًا» (نساء/۶) آن را از روی اسراف و عجله نخورید.

مُسْرِف: از سَرْف گرفته شده: متجاوز، زیاده روی کننده. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي مَنْ هُوَ مُسْرِفٌ كَذَّابٌ» (غافر/۲۸) خداوند کسی را که اهل اسراف و دروغ است هدایت نمی کند.

س ر ق

سارق: دزد و مؤنث آن سارقه است. «وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُواْ أَيْدِيَهُمَا» (مائده/ ۳۸) دست مرد و زن دزد را قطع کنید.

سارقون: دزدها. «أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ» (یوسف/ ۷۰) ای کاروان شما دزد هستید.

اِسْتِراق: از سَرَقَ گرفته شده: گوش دادن دزدکی. «إِلَّا مَنْ اسْتَرَقَ السَّمْعَ» (حجر/۱۸) مگر آن کس که دزدیده گوش دهد.

س ر م د

سَرْمَد: دائمی، ماندگار. «إِنْ جَعَلَ اللَّهُ عَلَيْكُمْ اللَّيْلَ سَرْمَدًا» (قصص/۷۱) اگر خداوند شب را برای شما همیشگی و دائمی قرار دهد.

س ر ی

اِسراء: سیر دادن شبانه. «سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَی بِعَبْدِهِ» (اسراء/ ۱) منزه است خدایی که بنده اش را شبانه سیر داد.

یَسْر: سیر می کند. «وَاللَّیْلِ إِذَا یَسْرِ» (فجر/ ۴) قسم به شب آنگاه که سیر می کند.

سَرِیّ: چشمه، آب جاری. «قَدْ جَعَلَ رَبُّکِ تَحْتَکِ سَرِیًّا» (مریم/۲۴) خداوند زیر پای تو چشمه ای قرار داد.

س ع ر

سَعیر: آتش افروخته. اسم دوزخ یا یکی از درکات آن. «أَصْحَابِ السَّعِیرِ» (فاطر/ ۶) اصحاب دوزخ.

س ف ه

سُفَهاء: نادانان. «سَیَقُولُ السُّفَهَاءُ» (بقره/ ۱۴۲) (بزودی نادانان می گویند. البته به اطفال نابالغ هم سفیه می گویند. «وَلاَ تُؤْتُواْ السُّفَهَاء أَمْوَالَکُمُ» (نساء/ ۵) اموال خود را به سفیهان (اطفال نابالغ و غیر رشید و مجنون) ندهید.

س ق ر

سَقَر: دوزخ یا یکی از درکات آن، «مَا سَلَکَکُمْ فِی سَقَرَ» (قمر/ ۴۸) چه شما را به دوزخ افکند؟

س ط ح

سَطْح: مسطح شده، هموار شده. «وَإِلَی الْأَرْضِ کَیْفَ سُطِحَتْ» (غاشیه/۲۰) و به زمین نمی نگرید که چگونه مسطح و هموار گشته؟

س ط ر

سَطَرَ: نوشت از سَطْر گرفته شده است. «وَالْقَلَمِ وَمَا یَسْطُرُونَ» (قلم/۱) سوگند به قلم و آن چه که می نویسد.

مَسْطور: نگارش یافته. «وَکِتَابٍ مَسْطُورٍ» (طور/۲) قسم به کتابی نوشته شده و نگارش یافته.

ص:۱۹۰

مُسْتَطَر: از سَطْر گرفته شده است. نوشته شده. «وَكلُّ صَغِيرٍ وَكبِيرٍ مُسْتَطَرٌ» (قمر/۵۳) و هر کوچک و بزرگی مکتوب و نوشته شده است.

اَساطير: جمع اُسطوره: افسانه. «إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ» (انعام/۲۵) این نیست مگر اسطوره های پیشین.

مُسَيْطِر: از سَطْر و سَيْطَره گرفته شده است. مراقب و مسلّط (مصیطر در اصل با س بوده ولی به خاطر همجواری با ط به ص تبدیل شده است). «لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُسَيْطِرٍ» (غاشیه/۲۲) تو نسبت به آن ها سلطه و سیطره نداری.

س ط و

يَسْطون: از سَطْو گرفته شده است. حمله کردن، دست دراز کردن. «يَكادُونَ يَسْطُونَ بِالَّذِينَ يَتْلُونَ عَلَيْهِمْ آيَاتِنَا» (حج/۷۲) نزدیک است که بر کسانی که آیات ما را می خوانند حمله و دست درازی کنند.

س ع د

سَعِد: سعادتمند شد. «وَأَمَّا الَّذِينَ سُعِدُوا فَفِي الْجَنَّةِ» (هود/۱۰۸) و اما سعادتمندان در بهشت هستند.

سَعيد: سعادتمند. «فَمِنْهُمْ شَقِيٌّ وَسَعِيدٌ» (هود/۱۰۵) پس برخی از آن ها شقاوتمند و برخی سعادتمند هستند.

سُعِّرَت: بر افروخته شد. «وَإِذَا الْجَحِيمُ سُعِّرَتْ» (تکویر/۱۲) و وقتی که جهنم برافروخته شود.

سُعُر: جمع سعیر: آتش های برافروخته. به معنای جنون نیز آمده است. «إِنَّا إِذًا لَفِي ضَلَالٍ وَسُعُرٍ» (قمر/۲۴) ما در اینصورت درگمراهی و آتش برافروخته (جنون) هستیم.

س ع ی

سَعی: سعی کرد، تلاش نمود. «وَمَنْ أَظْلَمُ ... وَسَعَى فِي خَرَابِهَا» (بقره/۱۱۴) و چه کسی ستمگر تر از آن کسی است که... و سعی در تخریب آن داشته باشد.

سعْی: سنّ کار و کوشش. «فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ» (صافات/۱۰۲) وقتی که همراه پدر و به سن کار و کوشش رسید.

س غ ب

مَسْغَبَه: قحطی و خشکسالی. «أَوْ إِطْعَامٌ فِی یَوْمٍ ذِی مَسْغَبَةٍ» (بلد/۱۴) یا طعام دادن در روز قحطی و خشکسالی.

س ف ح

مَسْفوح: از سَفح گرفته شده: خون ریخته شده «أَوْ دَمًا مَسْفُوحًا» (انعام/۱۴۵) یا خونی ریخته شده.

مُسافحین: از سَفح گرفته شده: زناکار، ناپاک. «غَیْرَ مُسَافِحِینَ» (نساء/۲۴) کسانی که پاک و دور از پلیدی هستند.

مُسافِحات: جمع مسافِحه: کسی که زناکار و پلید است. «مُحْصَنَاتٍ غَیْرَ مُسَافِحَاتٍ» (نساء/۲۵) زنان شوهر داری که زناکار نیستند.

س ف ر

اَسْفَرَ: آشکار شود، پرده بردارد. «وَالصُّبْحِ إِذَا أَسْفَرَ» (مدثر/۲۴) سوگند به صبح وقتی که آشکار شود و رخ نماید.

مُسْفِرَه: از سَفْر گرفته شده: شاد و گشاده. «وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ مُسْفِرَةٌ» (عبس/۳۸) و چهره هایی در آن روز شاد و گشاده اند.

سَفَرَه: جمع سافِر: نویسندگان. «بِأَیْدِی سَفَرَةٍ» (عبس/۱۵) به دست نویسندگانی است (به بخشهایی از تورات سِفر می گویند).

سَفَر: مسافرت. «وَمَنْ کانَ مَرِیضًا أَوْ عَلَی سَفَرٍ» (بقره/۱۸۴) پس کسی که مریض و یا در سفر باشد.

اَسْفار: جمع سِفْر: کتابها. «یَحْمِلُ أَسْفَارًا» (جمعه/۵) کتابهایی را حمل می کند.

س ف ع

نَسْفَعاً: از سَفع گرفته شده: با خواری کشیدن. در اصل نَسْفَعَنْ با نون تأکید خفیفه بوده که به صورت تنوین نوشته می شود. «لَنَسْفَعاً بِالنَّاصِیَةِ» (علق/۱۵) قطعاً او را به پیشانی با خواری می کشیم.

ص:۱۹۲

س ف ك

تسفكون: از سَفك گرفته شده: خون ريختن. «لَا تَسْفِكونَ دِمَاءَكمْ» (بقره/۸۴) خون های خود را نريزيد.

س ف ل

سافِل: تحتانى، قسمت پايين. «جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا» (هود/۸۲) قسمت بالاى آن را قسمت پايين آن قرار داديم. (زير و رو كرديم)

اَسْفَل: پايين ترين. «إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِى الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنْ النَّارِ» (نساء/۱۴۵) منافقان در پايين ترين قسمت دوزخ هستند.

سُفلى: افعل تفضيل مؤنث است از سِفل: فروتر، پست تر. «وَجَعَلَ كلِمَةَ الَّذِينَ كفَرُوا السُّفْلَى» (توبه/۴۰) و كلمه كافران را پايين تر و پست تر قرار داد.

س ف ن

سَفينه: كشتى. «حَتَّى إِذَا رَكبَا فِى السَّفِينَهِ» (كهف/۷۱) تا آن گاه كه آن دو سوار بر كشتى شدند.

س ف ه

سَفِه: ابلهى كرد. نابخردى كرد. تباه شد. «وَمَنْ يَرْغَبُ عَنْ مِلَّهِ إِبْرَاهِيمَ إِلَّا مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ» (بقره/۱۳۰) و هيچكس از آيين ابراهيم دورى نمى گزيند مگر آن كه ابلهى كند و خود را تباه سازد.

سَفاهَه: از سَفَه گرفته شده: نابخردى، سبک مغزى. «إِنَّا لَنَرَاک فِى سَفَاهَهٍ» (اعراف/۶۶) ما تو را در سفاهت و نابخردى مى بينيم.

سَفيه: نادان. «فَإِنْ كانَ الَّذِى عَلَيْهِ الْحَقُّ سَفِيهًا» (بقره/۲۸۲) اگر كسى كه بدهى بر گردن اوست سفيه باشد.

س ق ط

سَقَطوا: افتادند. سقوط كردند. «أَلَا فِى الْفِتْنَهِ سَقَطُوا» (توبه/۴۹) آگاه باشيد كه آنان در فتنه افتادند.

ص:۱۹۳

تُساقِط: از سقوط گرفته شده: بیفتد. «تُسَاقِطْ عَلَیْک رُطَبًا جَنِیًّا» (مریم/۲۵) تا بیفتد برای تو خرمای تازه.

ساقِط: در حال سقوط. «وَإِنْ یَرَوْا کسْفًا مِنْ السَّمَاءِ سَاقِطًا» (طور/۴۴) و اگر ببینند قطعه های (سنگ) از آسمان در حال سقوط است.

س ق ف

سَقْف: سقف. «فَخَرَّ عَلَیْهِمْ السَّقْفُ» (نحل/۲۶) پس سقف بر آن ها فرو ریخت.

سُقُف: جمع سقْف: سقف ها. «لَجَعَلْنَا لِمَنْ یَکفُرُ بِالرَّحْمَانِ لِبُیُوتِهِمْ سُقُفًا مِنْ فَضَّةٍ» (زخرف/۳۳) برای خانه های کافران به خدا، سقف هایی از نقره قرار می دادیم.

س ق م

سَقیم: بیمار. «فَقَالَ إِنِّی سَقِیمٌ» (صافات/۸۹) پس گفت: من بیمار هستم.

س ق ی

سَقی: از سَقْی گرفته شده: آب داد. «فَسَقَی لَهُمَا» (قصص/۲۴) پس به (گوسفندان) آن دو آب داد.

سُقُوا: فعل مجهول از سَقْی: آب داده شوند. «وَسُقُوا مَاءً حَمِیمًا» (محمد/۱۵) و از آبی جوشان نوشانده شوند.

اَسْقینا: از سقْی گرفته شده: سراب می کنیم. «وَأَسْقَیْنَاکمْ مَاءً فُرَاتًا» (مرسلات/۲۷) و شما را از آبی خوشگوار سیراب می کنیم.

اِسْتسْقی: از سقْی گرفته شده: طلب آب کرد. «وَإِذْ اسْتَسْقَی مُوسَی لِقَوْمِهِ» (بقره/۶۰) و آن گاه که موسی برای قوم خویش طلب اب کرد.

سِقایه: آب دادن، آب رسانی. «أَجَعَلْتُمْ سِقَایَهَ الْحَاجِّ» (توبه/۱۹) آیا آب رسانی به حاجیان را قرار دادید....؟

سُقْیا: آب دادن. نوبت آب. «نَاقَهَ اللَّهِ وَسُقْیَاهَا» (شمس/۱۳) شتر خدا و نوبت آب دادن آن را آزاد بگذارید.

س ک ب

مَسْکوب: از سَکب گرفته شده: ریزان، آبشاران. «وَمَاءٍ مَسْکوبٍ» (واقعه/۳۱) و آبی ریزان و به صورت آبشار.

س ک ت

سَکتَ: ساکت شد، فرو نشست. «وَلَمَّا سَکتَ عَنْ مُوسَی الْغَضَبُ» (اعراف/۱۵۴) و وقتی که غضب موسی فرو نشست.

س ک ر

سَکرَه: مستی(۱). «إِنَّهُمْ لَفِی سَکرَتِهِمْ» (حجر/ ۷۲) آنها در مستی خود هستند.

سَکَر: شیرینی. «تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَکرًا» (نحل/ ۶۷) از آن شیرینی می گیرید.

س ک ن

سکینه: آرامش. «هُوَ الَّذِی أَنزَلَ السَّکینَهَ فِی قُلُوبِ الْمُؤْمِنِینَ» (فتح/ ۴) او خدایی است که آرامش را در دل مؤمنان نازل کرد.

یُسْکنْ: ساکن می گرداند؛ متوقف می کند. «إِنْ یَشَأْ یُسْکنْ الرِّیحَ» (شوری/۳۳) اگر بخواهد باد را متوقف می کند.

سَکنٌ: آرامش خاطر. «إِنَّ صَلَاتَک سَکنٌ لَهُمْ» (توبه/۱۰۳) به درستی که دعای تو موجب آرامش خاطر آن ها است.

ساکن: ارام و بی حرکت. «وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاکنًا» (فرقان/۴۵) و اگر می خواست آن را ساکن و بی حرکت قرار می دهد.

مَسْکن: محل سکونت. «لَقَدْ کانَ لِسَبَإٍ فِی مَسْکنِهِمْ آیَهٌ» (سبأ/۱۵) برای مردم سبا در محل سکونتشان نشانه ای بود.

مسْکنَه: زمین گیری، بینوایی. «وَضُرِبَتْ عَلَیْهِمْ الذِّلَّهُ وَالْمَسْکنَهُ» (بقره/۶۱) خیمه خواری و مسکنت بر آنان زده شد.

۱- سُکر: مستی. حالتی که از نوشیدن الکل اتیلیک بوجود می آید..

مِسْكين: بی نوا، تهیدست. «فِدْيَةٌ طَعَامُ مِسْكينٍ» (بقره/۱۸۴) در عوض هر روز باید تهیدستی را طعام دهند.

سِكين: کارد. «وَآتَتْ كلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكينًا» (یوسف/۳۱) و به دست هر یک از آن زنان کاردی داد.

س ل ب

يَسْلُبُ: می رباید. «وَإِنْ يَسْلُبْهُمْ الذُّبَابُ شَيْئًا» (حج/۷۳) اگر مگس از آن ها چیزی برباید....

س ل ح

اَسْلِحته: جمع سلاح: ابزار جنگی. «وَلْيَأْخُذُوا أَسْلِحَتَهُمْ» (نساء/۱۰۲) و باید سلاح های خود را برگیرید.

س ل خ

نَسْلَخُ: از سَلخ گرفته شده: برگرفتن، کندن، خارج کردن. «وَآيَةٌ لَهُمْ اللَّيْلُ نَسْلَخُ مِنْهُ النَّهَارَ» (یس/۳۷) و نشانه آن ها این است که روز را مانند پوست از شب برمی کنیم.

اِنْسَلَخَ: از سَلْخ گرفته شده: جدا وخارج شدن، زایل شدن. «فَانسَلَخَ مِنْهَا» (اعراف/۱۷۵) پس از ان خارج و جدا گردید.

س ل س ل

سِلْسِلَه: زنجیر. «فِی سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا» (حاقه/۳۲) در زنجیری که طول آن هفتاد ذراع است.

سَلاسِل: جمع سلسله: زنجیرها. «إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكافِرِينَ سَلَاسِلًا وَأَغْلَالًا» (دهر/۴) ما برای کافران زنجیرها و غلها آماده کرده ایم.

س ل س ب ل

سلسبیل: نام چشمه ای است در بهشت. «عيناً فِيهَا تُسَمَّی سَلْسَبِيلًا» (دهر/ ۱۸) در آن چشمه ای است که سلسبیل نامیده می شود.

ص:۱۹۶

س ل ط

تسلیط: مسلط کردن. «وَلَوْ شَاء اللّهُ لَسَلَّطَهُمْ عَلَيْكُمْ» (نساء/ ۹۰) اگر خدا می خواست آنها را بر شما مسلط می ساخت.

سلطان: چیره شدن. «لَا تَنفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ» (رحمن/ ۳۳) نمی توانید به آسمانها بروید مگر با چیره شدن (از نظر علمی).

سُلْطانيَه: قدرت من. «هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيه» (حاقه/۲۹) قدرت من از دست رفت و نابود شد.

س ل ف

سَلَف: گذشته و گذشتگان. «إِلاَّ مَا قَدْ سَلَفَ» (نساء/ ۲۲) مگر آنچه که گذشته است.

اَسْلَفَ: از پیش فرستاد، تقدیم کرد. «هُنَالِكَ تَبْلُو كلُّ نَفْسٍ مَا أَسْلَفَتْ» (یونس/۳۰) در صحرای محشر، هر کس هر چه را که از پیش فرستاده باز می یابد.

سَلَف: گذشتگان. «فَجَعَلْنَاهُمْ سَلَفًا» (زخرف/۵۶) پس آن ها را پیشینیانی قرار دادیم.

س ل ق

سَلَقَ: زخم زبان زد، رنجانید. «فَإِذَا ذَهَبَ الْخَوْفُ سَلَقُوكمْ بِأَلْسِنَةٍ حِدَادٍ» (احزاب/۱۹) وقتی که ترس از آن ها برداشته شد، با زبان های تیز خود شما را رنجانیده و زخم زبان می زنند.

س ل ک

سُلوک: ساختن، کشیدن، وارد کردن، عبور کردن و راه رفتن. «وَسَلَكَ لَكمْ فِيهَا سُبُلًا» (طه/۵۳) و برای شما در زمین راه ها کشید و ساخت. «مَا سَلَككمْ فِي سَقَرَ» (مدثر/۴۳) چه چیزی شما را به آتش کشید؟ «كذَلِكَ نَسْلُكهُ فِي قُلُوبِ الْمُجْرِمِينَ» (شعراء/۲۰۰) اینچنین در قلب های مجرمان قرآن را وارد کردیم.

و نیز به معنای عبور کردن و راه رفتن. «لِتَسْلُكوا مِنْهَا سُبُلًا فِجَاجًا» (نوح/۲۰) تا در راه های وسیع آن تردّد کنید.

س ل م

اسلام: دین سعادت بخشی که آخرین ادیان(۱) است. «إِنَّ الدِّینَ عِندَ اللّهِ الإِسْلاَمُ» (آل عمران/ ۱۹) دین الهی فقط اسلام است.

مُسْلِم: کسی که مسلمان است. «وَلَکن کانَ حَنِیفًا مُّسْلِمًا» (آل عمران/ ۵۶) ابراهیم مسلمانی حنیف بود.

تَسلیم: درود فرستادن. «وَسَلِّمُوا تَسْلِیماً» (احزاب/ ۵۶) درود فرستید بر او.

سِلْم: صلح، طاعت و انقیاد. «ادْخُلُوا فِی السِّلْمِ کافَّةً» (بقره/۲۰۸) و همگی داخل در صلح شوید.

سَلْمْ: صلح و سلامتی. «وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا» (انفال/۶۱) و اگر تمایل به صلح داشتند تو نیز تمایل نشان بده.

سَلَمْ: صُلْح. «وَأَلْقَوْا إِلَیْکمْ السَّلَمَ» (نساء/۹۰) و پیشنهاد صلح به شما کردند.

سالم: تندرست. «وَهُمْ سَالِمُونَ» (قلم/۴۳) و آنان تندرست بودند.

سَلیم: سالم و پاک. «إِلَّا مَنْ أَتَی اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ» (شعرا، ۸۹) مگر کسی که با قلبی پاک و سالم به سوی خدا بیاید.

سُلَّم: نردبان. «أَمْ لَهُمْ سُلَّمٌ یَسْتَمِعُونَ فِیهِ» (طور/۳۸) آیا آن ها نردبانی دارند که به وسیله آن اخبار غیبی را بشنوند؟

س ل و

سَلوی: نام مرغی است که خداوند در صحرای تیه برای قوم موسی علیه السلام فرستاد. و همراه با منّ عذای آنها بود. این مرغ را در گیلان دشم و در فارس کرجغو می گویند و نزدیک زمین می پرند. «وَأَنزَلْنا عَلَیْکمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَی» (بقره/ ۵۷) منّ و سلوی را بر شما نازل کردیم.

س م د

سامِدون: جمع سامد: هوسرانان، غفلت زدگان. «وَأَنْتُمْ سَامِدُونَ» (نجم/۶۱) و شما در مورد (قیامت) در غفلت هستید.

۱- تعبیر ادیان مسامحی است و بهتر است که شرایع گفته شود. (غیاثی کرمانی)

س م ر

سامری: مردی است که در عهد حضرت موسی علیه السلاممردم را در غیبت آن حضرت گمراه کرد و گوسالهٔ زرین ساخت. شومر و شومران که در عبری است همان سامری در عربی است و نام شهری نیز می باشد. «فَمَا خَطْبُکَ یَا سَامِرِیُّ» (طه/ ۹۵) موسی علیه السلام گفت: کار تو چیست ای سامری؟

سامِر: قصه گوی شب، گفتگو کننده در شب. «سَامِرًا تَهْجُرُونَ» (مؤمنون/۶۷) در شب قصه های پریشان و یاوه می گویید.

س م ع

سَمِعَ: شنید. «لَقَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّذِینَ قَالُوا ...» (آل عمران/۱۸۱) خداوند گفتار کسانی را شنید که گفتند....

اَسْمِعْ: بشنوان. «أَسْمِعْ بِهِمْ وَأَبْصِرْ» (مریم/۳۸) به آن ها بشنوان و نشان بده.

اَسْمَعَ: شنوانید. «وَلَوْ عَلِمَ اللَّهُ فِیهِمْ خَیْرًا لَأَسْمَعَهُمْ» (انفال/۲۳) و اگر خداوند در آن ها خیری می دید به آن ها می شنوانید.

یَسَّمَّعونَ: از سَمْع گرفته شده و در اصل یستمعون بوده: مخفیانه گوش می دهند. «یسمّعون الی لْمَلَإِ الْأَعْلَی» (صافات/۸) آن ها نمی توانند به حرف های فرشتگان والا مقام مخفیانه گوش بدهند.

اِسْتَمَعَ: گوش فرا داد. «أُوحِیَ إِلَیَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنْ الْجِنِّ» (جن/۱) به من وحی شده که گروهی از جنّیان گوش فرا دادند.

سَمْع: گوش شنوایی. «ام من یَمْلِك السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ» (یونس/۳۱) یا چه کسی مالك گوش و چشم است؟ (هود/۲۰) و توانایی شنیدن و شنوایی را نداشتند.

سَمیع: شنوا، از اسامی خداوند. «إِنَّک أَنْتَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ» (بقره/۱۲۷) تو شنوا و دانا هستی.

سمّاع: از سَمْع گرفته شده: بسیار گوش دهنده، خبر چین، جاسوس. «سَمَّاعُونَ لِلْکذِبِ» (مائده/۴۱) به سخنان دروغ بسیار گوش می سپارند و جاسوسان گروهی دیگرند.

مُسْمِع: اسم فاعل از سَمْع: کسی که می شنواند. «وَمَا أَنْتَ بِمُسْمِعٍ مَنْ فِی الْقُبُورِ» (فاطر/۲۲) و تو نمی توانی به اهل قبور بشنوانی.

مُسْمَعْ: گوش دهنده، شنوا. «وَاسْمَعْ غَیْرَ مُسْمَعٍ» (نساء/۴۶) و بشنو که هرگز شنوا نیستی.

س م ك

سَمْك: سقف، ارتفاع. «رَفَعَ سَمْكهَا فَسَوَّاهَا» (نازعات/۲۸) سقف و ارتفاع آسمانها را بالا برد.

س م م

سَمّ: سوراخ، مواد مسموم كننده را به دليل آن كه در سوراخ پوست بدن نفوذ مى كنند سمّ مى نامند. «حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِى سَمِّ الْخِيَاطِ» (اعراف/۴۰) تا آن گاه كه شتر (طناب كشتى) در سوراخ سوزن فرو رود.

سَمُوم: سوزان، نفوذ كننده در پوست. «وَوَقَانَا عَذَابَ السَّمُومِ» (طور/۲۷) خداوند ما را از عذاب سوزان حفظ كرد.

س م ن

يُسْمِن: فربه مى كند، چاق مى كند. «لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِى مِنْ جُوعٍ» (غاشيه/۷) نه فربه و چاق مى كند و نه از گرسنگى بى نياز مى كند.

سَمين: فربه، چاق. «فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ» (ذاريات/۲۶) پس گاوى چاق و فربه آورد.

سِمان: جمع سَمين: چاق ها. «إِنِّى أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ» (يوسف/۴۳) من هفت گاو چاق ديدم.

س م و

اِسم: از سمّو مشتق است و اَسماء جمع آن مى باشد. «بِسمِ الله الرَّحمنِ الرَّحيم» (فاتحه/ ۱) به نام خداى بخشندهٔ مهربان.

سَماء: آسمان و جمع آن سَموات است. «وَالسَّمَاء رَفَعَهَا» (رحمن/ ۷) خداوند آسمان را بالا برد. «رَفَعَ السَّمَاوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ» (رعد/ ۲) خداوند آسمانها را بى ستون بالا برد.

سَمّا: نام نهاد، ناميد. «هُوَ سَمَّاكمْ الْمُسْلِمينَ» (حج/۷۸) او شما را مسلمان ناميد.

سَمَّيْتُم: از سَمْو گرفته شده: ناميدند. «إِنْ هِىَ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّيْتُمُوهَا» (اعراف/۷۱) اين نيست جز نام هايى كه خود آن ها را نام نهاده ايد.

تُسَمّى: ناميده شده. «عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسَبِيلًا» (دهر/۱۸) در آن چشمه اى است كه سلسبيل ناميده مى شود.

ص:۲۰۰

مُسّمّی: نامبرده شده، معیّن. «إِلَی أَجَلٍ مُسَمًّی» (بقره/۲۸۲) تا زمانی معیّن و نامبرده شده. سر رسید نامبرده شده.

تسمیه: نامگذاری، نامیدن. «لَیُسَمُّونَ الْمَلَائِکَهَ تَسْمِیَهَ الْأُنْثَی» (نجم/۲۷) به نام مؤنث، فرشتگان را می نامند.

سَمِیّ: از سُمّو گرفته شده: هم نام. «لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِیًّا» (مریم/۷) برای او از قبل همنامی قرار ندادیم.

س ن ب ل

سُنْبُلَه: خوشه. «فِی کلِّ سُنْبُلَهٍ مِائَهُ حَبَّهٍ» (بقره/۲۶۱) در هر سنبله و خوشه ای صد دانه است.

سَنابِل: جمع سنبله: خوشه ها. «کمَثَلِ حَبَّهٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ» (بقره/۲۶) مانند دانه ای که هفت خوشه می رویاند.

سُنْبُل: خوشه. «فَذَرُوهُ فِی سُنْبُلِهِ» (یوسف/۴۷) پس در خوشه بگذارید آن را.

سُنْبُلات: جمع سنبله: خوشه های گندم. «وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ» (یوسف/۴۳) و هفت خوشه سبز گندم.

س ن د

مُسَنَّدّه: تکیه داده شده، شمعکهایی که به دیوار تکیه داده شده اند. «کأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَهٌ» (منافقون/۴) گویا چون چوب هایی تکیه داده شده اند.

س ن د س

سَنْدُس: حریر لطیف و نازک. «وَیَلْبَسُونَ ثِیَابًا خُضْرًا مِنْ سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ» (کهف/۳۱) و لباسی سبز از حریر لطیف و نازک و حریر ضخیم می پوشند.

س ن م

تَسنیم: چشمه ای در بهشت که از بلندی فرو می ریزد. «وَمِزَاجُهُ مِنْ تَسْنِیمٍ» (مطففین/۲۷) و مخلوط آن از تسنیم است.

ص:۲۰۱

س ن ن

سِنّ: دندان. «وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ» (مائده/۴۵) و دندان در مقابل دندان باید قصاص گردد.

سُنَّه: شیوه. «فَقَدْ مَضَتْ سُنَّةُ الْأَوَّلِينَ» (حجر/۱۳) همانا شیوه پیشینیان گذشت (که ایمان نمی آوردند)

سُنَن: جمع سنّت: قوانین الهی، طریق، روش هایی که پیروی شود. «قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ» (آل عمران/۱۳۷) قبل از شما روش ها و طریقه هایی (در هلاکت اقوام) گذشت.

مَسْنُون: از سَنّ گرفته شده: گندیده. «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ» (حجر/۲۶) انسان را از گل سفال گونه ای از گل سیاه گندیده آفریدیم.

یَتَسَنّه: از سَنِهَ گرفته شده: تغییر یافت و فاسد شد. «فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ» (بقره/۲۵۹) به غذا و نوشیدنی ات بنگر که خراب و فاسد نشده است.

سَنا: درخشندگی. «يَكَادُ سَنَا بَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ» (نور/۴۳) نزدیک است که درخشش برقش چشم ها را برباید.

سَنَه: سال. « فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ» (عنکبوت/۱۴) پس در میان آن ها ۹۵۰ سال توقف کرد.

سِنین: جمع سَنَه که وقتی با اَخَذَ همراه بیاید به معنای خشکسالی و قحطی است. «وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ» (اعراف/۱۳۰) و ما خاندان فرعون را به قحطی دچار کردیم. ولی وقتی که تنها بیاید به معنای سال ها است. «فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ» (یوسف/۴۲) پس در زندان چند سال ماند.

س و ر

سُور: دیوار بلند. گر چه جمع سوره است، ولی به معنای مفرد بکار رفته است. «بِسُورٍ لَّهُ بَابٌ بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ» (حدید/ ۱۳) دیواری که ظاهرش رحمت است.

تَسَوُّر: از دیوار بالا آمدن. «إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ» (ص/ ۲۱) وقتی که از دیوار محراب بالا آمدند.

اَسوَره و اَساوِر: جمع سِوار یعنی دستبند. «يُحَلَّوْنَ فِيهَا مِنْ أَسَاوِرَ مِن ذَهَبٍ» (کهف/ ۳۱) در بهشت دستبندهایی از طلا و نقره بدست می کنند.

سوره: هر یک از فصول قرآن که با «بسم الله الرحمن الرحیم» (غیر از سورهٔ برائت) آغاز می شود. «سُورَةٌ أَنزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاهَا» (نور/ ۲) سوره ای که نازل کردیم...

سُوَر: جمع سوره است. «فَأْتُواْ بِعَشْرِ سُوَرٍ» (هود/ ۱۳) پس ۱۰ سوره بیاورید.

س ه

ل

سُهول: جمع سَهْل: زمین های هموار، چرا که زندگی در چنین زمین هایی آسان است. «تَتَّخِذُونَ مِنْ سُهُولِهَا قُصُورًا» (اعراف/۷۴) شما از زمین های هموار آن قصر می سازید.

س ه

م

ساهَمَ: قرعه با هم انداختند، قرعه زدند. «فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنْ الْمُدْحَضِينَ» (صافات/۱۴۱) پس قرعه زدند و او باخت.

س ه

و

ساهُون: جمع ساهی: بی خبر، سهل انگار، غافل. «الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ» (ماعون/۵) آنان که نسبت به نماز خود غافل و سهل انگارند.

س و ء

ساءَ: بد شد، بد است. «وَسَاءَ سَبِيلًا» (نساء/۲۲) و راهی بد است.

س ا ع

ساعه: قیامت. «حَتَّى إِذَا جَاءَتْهُمْ السَّاعَةُ بَغْتَةً» (انعام/۳۱) تا آن گاه که قیامت به طور ناگهانی بر آن ها درآید.

س و ع

سُواع: نام بتی مشهور. «وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا» (نوح/۲۳) و رها نمی کنید وُد و سواع را.

س و غ

یسیغ: از سَوْغ گرفته شده: گوارا می کند، به گلو فرو می برد. «وَلَا يَكادُ يُسِيغُهُ» (ابراهیم/۱۷) آن آب چرگین را گوارا نمی یابد و از گلویش پایین نمی برد.

سائغ: خوشگوار، خوش نوش. «هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ سَائِغٌ شَرَابُهُ» (فاطر/۱۲) این آبی شیرین و خوشگوار است نوشیدن آن.

ص:۲۰۳

س و ف

سوف: به زودی. «سَوْفَ نُصْلِیهِمْ نَارًا» (نساء/۳۰) پس به زودی او را به آتش جهنم می کشانیم.

س و ق

سُقْنا: از سَوْق گرفته شده: راندیم، سوق دادیم. «سُقْنَاهُ لِبَلَدٍ مَیِّتٍ» (اعراف/۵۷) آن را به سرزمینی مرده راندیم.

نَسوُق: سوق می دهیم، می رانیم. «وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِینَ إِلَی جَهَنَّمَ وِرْدًا» (مریم/۸۶) و ما تبهکاران را به سوی جهنم می رانیم تشنه کام.

سیقَ: از سَوْق گرفته شده: رانده شد. «وَسِیقَ الَّذِینَ کفَرُوا إِلَی جَهَنَّمَ زُمَرًا» (زمر/۷۱) و کافران به سوی جهنم گروه گروه رانده می شوند.

یُساقُ: از سَوْق گرفته شده: رانده می شود. «کأَنَّمَا یُسَاقُونَ إِلَی الْمَوْتِ» (انفال/۶) گویا آنان به سوی مرگ سوق داده و رانده می شوند.

سائِق: از سَوْق گرفته شده: راننده، سوق دهنده. «وَجَاءَتْ کلُّ نَفْسٍ مَعَهَا سَائِقٌ وَشَهِیدٌ» (ق/۲۱) وهمراه هر کسی یک مأمور سوق دهنده و یک گواه وجود دارد.

مَساق: از سَوْق گرفته شده: سوق دادن، مسیر. «إِلَی رَبِّک یَوْمَئِذٍ الْمساق» (قیامت/۳۰) در آن روز مسیر به سوی خداست.

ساقٍ: ساق پا. «یَوْمَ یُکشَفُ عَنْ سَاقٍ» (قلم/۴۲) روزی که ساق ها بالا زده می شوند یعنی مردم در هول و هراس می افتند.

سُوق: جمع ساق: ساق های پا. «فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ» (ص/۳۳) پس شروع کرد به دست کشیدن بر ساق ها.

اَسْواق: جمع سوق: بازارها. «یَأْکلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِی فِی الْأَسْوَاقِ» (فرقان/۷) این چه پیغمبری است که غذا می خورد و در بازارها راه می رود.

س و ل

سَوَّلَ: زینت داد، بیاراست. «الشَّیْطَانُ سَوَّلَ لَهُمْ» (محمد/۲۵) و شیطان برای ان ها بیاراست و زینت داد.

ص:۲۰۴

س و م

یَسُومُ: از سَوْم گرفته شـده: شـکنجه می دهـد، تحمیل می کند. «مَنْ یَسُومُهُمْ سُوءَ الْعَذَابِ» (اعراف/۱۶۷) کسـی که آن ها را به بدترین شکنجه ها شکنجه می دهد.

تُسیمون: از سَوْم گرفته شده: حیوانات را می چرانیدند. «وَمِنْهُ شَجَرٌ فِیهِ تُسِیمُونَ» (نحل/۱۰) و از آن درخت و گیاه می روید که در آن چهارپایان را می چرانید.

مُسَوَّم: از سَوْم گرفته شده: نشاندار، نشانه گیری شده. «مُسَوَّمَةً عِنْدَ رَبِّکَ» (هود/۸۳) در نزد خدایت نشاندار است.

سیما: علامت و نشانه. «تَعْرِفُهُمْ بِسِیمَاهُمْ» (بقره/۲۷۳) آنان را به علامت و نشانه می شناسی.

س و ی

سَوّی: پرداخت و تجهیز کرد. «فَخَلَقَ فَسَوَّی» (قیامت/۳۸) پس آفرید و آن را تجهیز نمود.

نُسَوّی: از سَوِیَ گرفته شده: برابر می کردیم. «إِذْ نُسَوِّیکم بِرَبِّ الْعَالَمِینَ» (شـعراء/۹۸) آن گاه که شما را با خدای جهانیان برابر می کردیم.

ساوی: از سَوِیَ گرفته شده: برابر کرد. «حَتَّی إِذَا سَاوَی بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ» (کهف/۹۶) تا آن گاه که بین دو جانب را برابر کرد.

اِسْتَوی: اگر با عَلی همراه بیایـد به معنای احاطه و استیلا است و اگر با الی بیاید تدبیر است. «ثُمَّ اسْتَوَی إِلَی السَّمَاءِ» (بقره/۲۹) پس به تدبیر آسمان ها پرداخت.

یَسْتوی: از سَوِیَ گرفته شده: برابر می شود. «هَلْ یَسْتَوِی الْأَعْمَی وَالْبَصِیرُ» (رعد/۱۶) آیا نابینا و بینا برابر می شوند.

لِتَسْتَوُا: تا بر نشینید، تا مستقر شوید. «لِتَسْتَوُوا عَلَی ظُهُورِهِ» (زخرف/۱۳) تا بر پشت های آن چهارپایان برنشینید.

سُوًی: صـاف و مسطّح. «لَا نُخْلِفُهُ نَحْنُ وَلَا أَنْتَ مَکانًا سُوًی» (طه/۵۸) در مکـانی صـاف و مسـطح که ما هیچیک از آن موعد تخلّف نمی کنیم.

سَواء: از سَوِیَ گرفته شـده: برابری، مسـاوی، وسط. «وَسَوَاءٌ عَلَیْهِمْ أَأَنْـذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْـذِرْهُمْ» (بقره/۶) مسـاوی است که آنان را بترسانی یا نترسانی.

سَوِیّ: راست و مستقیم. «مَنْ أَصْحَابُ الصِّرَاطِ السَّوِیِّ» (طه/۱۳۵) چه کسی راهرو راه مستیم و راست است.

س ا ب

سائِبه: از کلمه سَیْب گرفته شده: «مَا جَعَلَ اللَّهُ مِنْ بَحِیرَهٍ وَلَا سَائِبَهٍ» (مائده/۱۰۳) خداوند برای بحیره و سائبه حکمی معین نکرده است.

س ا ح

سائِح: از کلمه سَیْح گرفته شده: روزه دار، گردشگر، مسافر در راه خدا. «التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ» (توبه/۱۱۲) توبه کنندگان و عابران و روزه داران (سیاحت کنندگان)

س ا ر

سارَ: از سَیْر گرفته شده: حرکت کرد. «فَلَمَّا قَضَی مُوسَی الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ» (قصص/۲۹) وقتی که موسی مدت را به پایان رسانید و خانواده اش را حرکت داد.

نُسَیِّرُ: از سَیْر گرفته شده: به حرکت درآوریم. «وَیَوْمَ نُسَیِّرُ الْجِبَالَ» (کهف/۴۷) و روزی که کوه ها را به حرکت درآوردیم.

سَیْر: مسافت. «وَقَدَّرْنَا فِیهَا السَّیْرَ» (سبأ/۱۸) و ما مسافت و فاصله آبادی ها را متناسب تنظیم کردیم.

سیره: حالت و هیئت و صورت. «سَنُعِیدُهَا سِیرَتَهَا الْأُولَی» (طه/۲۱) ما آن را به حالت و صورت اول برمی گردانیم.

سَیّاره: از سَیْر گرفته شده: یعنی مسافر و کاروان. «مَتَاعًا لَکُمْ وَلِلسَّیَّارَهِ» (مائده/۹۶) تا برای شما و مسافران بهره ای باشد.

س ی ل

سَیْل: سیلاب. «فَاحْتَمَلَ السَّیْلُ زَبَدًا» (رعد/۱۷) پس سیلاب، کف بالا آمده ای برداشت.

سالَتْ: سیل جاری شد. «فَسَالَتْ أَوْدِیَهٌ بِقَدَرِهَا» (رعد/۱۷) پس رودخانه ها به وسعت خود جاری شدند.

ص:۲۰۶

اَسَلْنا: از سَیْل گرفته شده: مانند رود جاری ساختیم. «وَأَسَلْنَا لَهُ عَیْنَ الْقِطْرِ» (سبأ/۱۲) و چشمه مس گداخته را برای او جاری ساختیم.

س ی ن

سَیْناء: سرزمین سینا. «وَشَجَرَةً تَخْرُجُ مِنْ طُورِ سَیْنَاءَ» (مؤمنون/۲۰) و درختی که از طور سینا خارج می شود و می روید.

س و ء

تَسُؤْکمْ: ناراحت می کند شما را. «إِنْ تُبْدَ لَکمْ تَسُؤْکمْ» (مائده/۱۰۱) اگر برای شما آشکار شود، ناراحت می کند شما را.

لِیَسُوءُوا: تا بدی و آزار برسانند. «لِیَسُوءُوا» (اسراء/۷) تا از اندوه صورتتان را زشت گرداند.

سیئَ: مجهول از فعل ساء است: بدحال شد، ناراحت گردید. «وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سِیءَ بِهِمْ» (عنکبوت/۳۳) و وقتی که رسولان ما به سوی لوط آمدند، از حضور آن ها بدحال و ناراحت گردید.

اَساءَ: از سَوْء گرفته شده: بدی کند. «وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَیْهَا» (فصلت/۴۶) و کسی که بدی کند به خودش بدی کرده است.

سَوْء: بد، ناپسند. «مَا کانَ أَبُوک امْرَأَ سَوْءٍ» (مریم/۲۸) پدرت آدم بدی نبود.

سُوْء: بد، ناگوار. «یَسُومُونَکمْ سُوءَ الْعَذَابِ» (بقره/۴۹) شما راه به شکنجه ای بد، شکنجه می دادند.

سُوءی: مؤنّث اَسْوَء و اسم تفضیل است: زشت ترین، بسیار زشت. «ثُمَّ کانَ عَاقِبَةَ الَّذِینَ أَسَاءُوا السُّوءَی» (روم/۱۰) سپس عاقبت کسانی که کار بسیار زشت کردند و زشت ترین ها را مرتکب شدند.

سَیِّئ: زشت. «وَلَا یَحِیقُ الْمَکرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر/۴۳) و نیرنگ زشت جز دامن صاحبش را نمی گیرد.

سَیِّئه: بدی و گناه. «بَلَی مَنْ کسَبَ سَیِّئَةً» (بقره/۸۱) آری. آن کس که گناه کسب کند.

سَوْأَه: در اصل به معنای چیز ناخوشایند و لذا به عورت انسان هم سوأه گفته می شود. ولی در این جا به معنای جسد است که باید پوشیده شود. «کیْفَ یُوَارِی سَوْأَهَ أَخِیهِ» (مائده/۳۱) چگونه جسد برادرش را بپوشاند.

اَسْوَأ: بدترین. «لِیُکفِّرَ اللَّهُ عَنْهُمْ أَسْوَأَ الَّذِی عَمِلُوا» (زمر/۳۵) تا خداوند بپوشاند بدترین کارهایی را که انجام می دادند.

اَلْمُسیئ: از سَوْء گرفته شده: بدکار. «وَالَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَلَا الْمُسِیئُ» (غافر/۵۸) و مؤمنان و اهل عمل صالح نه بدکاران.

س و ح

ساحه: آستانه، محل زندگی. «فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ» (صافات، ۱۷۷) پس وقتی که عذاب به محل زندگی آن ها نازل شد.

س و د

اِسْوَدَّ: سیاه گردید. «فَأَمَّا الَّذِینَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ» (آل عمران/۱۰۶) و امّا کسامی که چهره هایشان سیاه گردید.

اَلْأَسْوَد: سیاه. «وَکلُوا وَاشْرَبُوا حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَکمْ الْخَیْطُ الْأَبْیَضُ مِنْ الْخَیْطِ الْأَسْوَدِ» (بقره/۱۸۷) بخورید و بیاشامید تا آن گاه که نخ سفید از نخ سیاه برای شما آشکار گردد.

سُود: جمع اَسْوَد: سیاهان. «وَغَرَابِیبُ سُودٌ» (فاطر/۲۷) و سیاهانی سیاه.

مُسْوَدّ: سیاه. «ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا» (نحل/۵۸) صورتش سیاه گردید.

سَیِّد: از سَوَدَ گرفته شده: زمامدار، مدیر، بزرگوار. «وَسَیِّدًا وَحَصُورًا» (آل عمران/۳۹) و بزرگوار و پارسا است.

سادَه: جمع سیّد: روسا، امرا. «إِنَّا أَطَعْنَا سَادَتَنَا» (احزاب/۶۷) ما از بزرگان خود اطاعت کردیم.

س و ط

سوط: تازیانه. «فَصَبَّ عَلَیْهِمْ رَبُّک سَوْطَ عَذَابٍ» (فجر/۱۳) پس خداوند بر سر آنان تازیانه عذاب کوبید.

ص:۲۰۸

سینین: همان سینا است که کوه طور در آن قرار دارد و خداوند در آن با حضرت موسی علیه السلام سخن گفت. «وَطُورِ سِينِينَ» (تین/۲) و سوگند به طور سینا.

س ه

ر

ساهِره: بیابان صاف، چرا که شَهر به معنای بیدار ماندن در شب است و چون بیابان به واسطه ناامنی خواب شب را می رباید ساهره نامیده می شود. «فَإِذَا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ» (نازعات/۱۴) پس آنان همگی در یک بیابان (محشر) ظاهر می شوند.

ص:۲۰۹

حرف شین

ش أ م

مَشئَمه: شومی در مقابل میمنه که فرخندگی و مبارکی است. «وَأَصْحَابُ الْمَشْأَمَهِ» (واقعه/ ۹) و اصحاب شومی و نکبت.

ش أ ن

شَأن: کار و شغل. «کلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ» (رحمن/ ۵۵) هر روز خدای تعالی در کار است.

ش ب ه

شُبِّه: اشتباه شد. «وَلَکنْ شُبِّهَ لَهُمْ» (نساء/ ۱۵۷)) حضرت عیسی علیه السلام را نه کشتند و نه بدار آویختند (، بلکه مسئله بر آنها مشتبه گردید.

تَشابُه: مانند بودن. «وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ» (آل عمران/ ۱۷) و آیات دیگری که متشابه هستند.(۱)

تَشابَهَ: از شِبه گرفته شده: مشتبه شد. «إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَیْنَا» (بقره/۷۰) گاو برای ما مشتبه شد.

مُتَشابه: از شِبه گرفته شده: همانند. «وَالرُّمَّانَ مُشْتَبِهًا وَغَیْرَ مُتَشَابِهٍ» (انعام/۱۴۱) و انار مشابه و غیر مشابه را پدید آورد.

۱- اشتباه هم از همین کلمه است به معنای همانندی که موجب خطا می شود.

ش ت ت

اَشتات: جمع شَتّی(۱) یعنی متفرق و پراکنده. «یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتاً لِّیُرَوْا أَعْمَالَهُمْ» (زلزال/ ۶) روزی که مردمان پراکنده از قبرها خارج می شوند تا اعمالشان را ببینند.

ش ت و

شِتاء: زمستان. «إِیلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاء وَالصَّیْفِ» (قریش/ ۲) الفت قریش برای سفر زمستانی و تابستانی بود.

ش ج ر

تَشاجر: نزاع و مخاصمه کردن. «حَتَّیَ یُحَکمُوک فِیمَا شَجَرَ بَیْنَهُمْ» (نساء/ ۶۵) مگر آنکه تو را در نزاع و مخاصمه ای که بین آنها بوجود می آید داور قرار دهند.

شَجَر: درخت. «الذّی جَعَلَ لَکُم مِن الشَّجَرِ الاَخضَرِ ناراً» (یس/ ۳۶) خداوندی که برای شما از درخت سبز (مرخ و عفار) آتش آفرید.

شَجَرَه: یک درخت. «وَمَثلُ کلِمَهٍ خَبِیثَهٍ کشَجَرَهٍ خَبِیثَهٍ» (ابراهیم/ ۲۶) مثال کلمه طیبه، مثال درخت پاک است.

ش خ ص

شاخِص: خیره و مات. «فَإِذَا هِیَ شَاخِصَهٌ» (انبیاء/۹۷) پس به ناگاه چشمان او خیره و مات می شوند.

تَشْخَصُ: بازو بی حرکت می ماند، خیره می شود. «إِنَّمَا یُؤَخِّرُهُمْ لِیَوْمٍ تَشْخَصُ فِیهِ الْأَبْصَارُ» (ابراهیم/۴۲) خداوند آن ها را تا روزی که چشم ها در آن خیره می مانند مهلت می دهد.

ش ح ح

شُحّ: بخل. کینه توزی. «وَمَن یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُوْلَئِک هُمُ الْمُفْلِحُونَ» (حشر/ ۵ تغابن/ ۱۶) کسانی که از بخل نفس محفوظ بمانند رستگارانند.

۱- شتّی مؤنث است.

اَشِحَّه: جمع شُح به معنای کینه توزی. «أَشِحَّةً عَلَيْكُمْ» (احزاب/ ۱۹) نسبت به شما کینه توز هستند.

ش ح م

شَحم: پیه. «وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا» (انعام/ ۱۴۶) پیه گاو و گوسفند را بر بنی اسرائیل حرام نمودیم.

ش ح ن

شَحن: پر و مملو. پر گشته. «فِی الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ» (ص/ ۱۴۰) در کشتی مملّو.

ش د د

شَدّ: محکم و استوار و جمع آن شداد است. «وَبَنَيْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعاً شِدَاداً» (نبأ/ ۱۲) و بر بالای سر شما هفت (آسمان) محکم بنا نمودیم.

اَشُدّ: استحکام و قدرت کامل. «ثُمَّ لِتَبْلُغُوا أَشُدَّكُمْ» (مؤمن/ ۶۷) سپس به قدرت کامل می رسید.

شَدَدنا: استحکام بخشیدیم. «وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ» (ص/۲۰) و ما حکومت او را استحکام بخشیدیم.

نَشُدُّ: محکم و استوار خواهیم کرد. «سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ» (قصص/۳۵) بازوی تو را به وسیله برادرت محکم خواهیم کرد.

شَدید: سخت، دشوار. «فَإِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ» (بقره/۲۱۱) عقاب خداوند سخت و شدید است.

اَشِدّاء: جمع شدید: سرسخت ها، سختگیران. «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ» (فتح/۲۹) سختگیران نسبت به کفّار هستند.

اَشَدّ: شدیدتر، افعل تفضیل از شدید است. «فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً» (بقره/۷۴) پس قلب هایتان مثل سنگ بلکه سخت تر و شدید تر از آن است.

ش ر ب

اُشْرِبَ: از شُرْب گرفته شده: نوشانده شد، تعبیه شد. «وَأُشْرِبُوا فِی قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ» (بقره/۹۳) و در قلب های آن ها (محبت) گوساله اشراب شد.

شُرْب: نوشیدن. «فَشَارِبُونَ شُرْبَ الْهِيمِ» (واقعه/۵۵) پس مانند نوشیدن شتران تشنه می شوند.

شَراب: نوشیدنی. «فَانظُرْ إِلَی طَعَامِک وَشَرَابِک» (بقره/۲۵۹) پس به غذا و نوشیدنی خود نگاه کن.

مَشْرَب: از شُرْب گرفته شده: آبگاه، محل آب خوردن. «قَدْ عَلِمَ کلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ» (بقره/۶۰) همه مردم محل آب خوردن را می دانستند.

مَشارِب: جمع مَشْرَب: نوشیدنی ها. «وَلَهُمْ فِیهَا مَنَافِعُ وَمَشَارِبُ» (یس/۷۳) و برای آن ها در آن منافع و نوشیدنی هایی است.

ش ر د

شَرِّد: پراکنده و پریشان کن. «فَشَرِّدْ بِهِمْ» (انفال/۵۷) پس آنان را پراکنده و پریشان ساز.

ش ر ذ م

شِرْذَمَه: گروه ناچیز. «إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَهٌ قَلِیلُونَ» (شعراء/۵۴) اینان به تحقیق گروهکی ناچیز هستند.

ش ر ح

شَرح: شکافتن. «أَلَمْ نَشْرَحْ لَک صَدْرَک» (انشراح/ ۱) آیا سینهٔ تو را نشکافتیم(۱)؟

ش ر ر

شَرّ: بد. و گاهی به معنای تفضیلی یعنی بدتر استعمال می شود. «أُوْلَـئِک شَرٌّ مَّکاناً» (مائده/ ۶۰) آنها جایگاه بدتری دارند.

شَرًّ: بد. «لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّکم » (نور/۱۱) بلکه برای آنان بد است.

اَشْرار: جمع شرّ: بدان. «کنَّا نَعُدُّهُمْ مِنْ الْأَشْرَارِ» (ص/۶۲) ما آن ها را از بدان و تبهکاران محسوب می کردیم.

شَرر: جمع شَرَرَه: زبانه های آتش. «تَرْمِی بِشَرَرٍ کالْقَصْرِ» (المرسلات/۳۲) همانا دوزخ با شراره ها و زبانه های آتش را که چون قصری مرتفع هستند پرتاپ می کند.

ص:۲۱۴

۱- منظور از شکافتن دل، آمادگی فهم حقایق اسلام است که مانند شکافتن ظرف برای گنجانیدن چیزی در آن می باشد.

ش ر ط

اَشْراطْ: جمع شَرْط: علامت ها، نشانه ها. «فَقَدْ جَاءَ أَشْرَاطُهَا» (محمد/۱۸) پس به تحقیق که علامت های قیامت آمد.

ش ر ع

شرع: راه راست نهادن(۱). «شَرَعَ لَكم مِّنَ الدِّينِ» (شوری/ ۱۳) راه راست دین را برای شما قرار داد.

شُرَّع: جمع شارع: آشکارها و پدیدار شوندگان، روی آب آمدگان. «إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا» (اعراف/۱۶۳) وقتی که ماهی های آن ها روی آب پدیدار می شدند.

شَریعه: شریعت، روش و طریقه. «ثُمَّ جَعَلْنَاكَ عَلَى شَرِيعَةٍ مِنْ الْأَمْرِ» (جاثیه/۱۸) پسس تو را بر شریعتی الهی قرار دادیم.

ش ر ق

مَشرِق: آنجا که آفتاب برآید و جمع آن مشارق است. «وَأَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُواْ يُسْتَضْعَفُونَ مَشَارِقَ الأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا» (اعراف/ ۱۳۷) نواحی مشرق و مغرب زمین یعنی اردن را به آن قوم مستضعف (خوار و ضعیف) دادیم.

مَشرِقَین: دو مشرق. «رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَرَبُّ الْمَغْرِبَيْنِ» (رحمن/ ۱۷) خدای دو مشرق و دو مغرب. (تابستان و زمستان.)

اَشْرَقَت: از شَرْق گرفته شده: روشن شد، تابان گردید. «أَشْرَقَتْ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا» (زمر/۶۹) و زمین به نور خدایش تابان گردید.

شَرْقیّ: سمت مشرق. «إِذْ انتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا» (مریم/۱۶) وقتی که از خانواده اش گوشه گیری کرد که نسبت به بیت المقدس در سمت شرق بود.

اِشْراق: از شَرْق گرفته شده: بامدادان. «يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ» (ص/۱۸) در شامگاه و بامداد تسبیح می گویند.

۱- شریعه : راه راست. جای آب برداشتن. شِرعه : راه روشن و راست.

مُشْرقین: از شَرْق گرفته شده: جمع مُشْرق: کسانی که به طلوع صبح می رسند، هنگام طلوع. «فَأَخَذَتْهُمْ الصَّيْحَهُ مُشْرِقِينَ» (حجر/۷۳) پس صیحه آنان را در هنگام طلوع فرو گرفت.

اَلْمشارق: جمع مَشْرق: مشرق ها. «فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ» (معارج/۴۰) سوگند نمی خورم به مشرق ها و مغرب ها.

ش ر ك

شِرك: دینی که برای خدای تعالی شریک قرار می دهد، در مقابلِ دینی که خدای را یگانه می داند. «إِنَّ الشِّرْك لَظُلْمٌ عَظِيمٌ» (لقمان/ ۱۳) همانا شرک گناهی عظیم و بزرگ.

ش ر ی

شَری: فروختن و خریدن. «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغَاء مَرْضَاتِ اللّهِ» (بقره/ ۲۰۷) برخی از مردم جان خود را می فروشند تا رضای خدا را بدست آورند. «الَّذِينَ يَشْرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا بِالآخِرَةِ» (نساء/ ۷۴) کسانی که دنیا را به آخرت میفروشند.

اِشتَری: خرید. «إِنَّ اللّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الجَنَّةَ» (توبه/ ۱۱۱) خداوند از مؤمنان جان و مالشان را می خرد تا در مقابل به آنها بهشت بدهد.

شارِك: مشاركت كن. «وَشَارِكهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَولَادِ» (اسراء/۶۴) و با آنان در اموال و اولاد مشاركت كن.

اَشْرِك: شریک گردان. «وَأَشْرِكهُ فِي أَمْرِي» (طه/۴۲) و او را در کار من (پیامبری) شریک گردان.

مُشْتَرِك: شریک. «فِي الْعَذَابِ مُشْتَرِكونَ» (صافات/۳۲) در عذاب شریک و همراه هستند.

ش ط أ

شطأ: نخستین برگ که از دانه بیرون می آید. «كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ» (فتح/ ۲۹) مانند زراعتی که سر از زمین بیرون آورده است.

شاطِئ: کنار ساحل. «فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِي مِن شَاطِئِ الْوَادِي الْأَيْمَنِ...» (قصص/ ۳۰) چون موسی علیه السلام نزدیک درخت آمد از کنارهٔ راست درّه مورد خطاب قرار گرفت که...

ش ط ر

شطر: جانب و طرف. «فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (بقره/ ۱۵۰) پس رو به جانب مسجدالحرام کن.

ش ط ط

شَطَط: دور از حق، باطلی که به هیچوجه قابل حمل بر صحیح نباشد. «لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا» (کهف/ ۱۴) در اینصورت ما سخنی دور از حق گفته ایم.

لا تُشْطِط: از حق دور نشو. «فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ» (ص/۲۲) پس بین ما به حق حکم کن و از حق دور نشو.

ش ط ن

شیطان: اصل کلمه عبری است و فارسیان آن را به دیو ترجمه می کنند و مراد موجودی است از عالم غیب که به چشم دیده نمی شود و از سنخ جن است. «الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاء» (بقره/ ۲۶۸) شیطان شما را به فقر تهدید می کند و به زشتی فرمان می دهد.

ش ع ب

شُعُوب: جمع شَعْب و شِعْب: قبایل بزرگی که دارای تیره ها هستند. «وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا» (حجرات/۱۳) و شما را قبایل بزرگ و کوچک قرار داد تا همدیگر را بشناسید.

شُعَب: جمع شُعبه: شاخه ها. «انطَلِقُوا إِلَى ظِلٍّ ذِي ثَلَاثِ شُعَبٍ» (مرسلات/۳۰) به سوی دودی سه شاخه راه بیفتید.

ش ع ر

شَعر: موی و پشم که جمع آن اَشعار است. «وَمِنْ أَصْوَافِهَا وَأَوْبَارِهَا وَأَشْعَارِهَا أَثَاثًا وَ»... (اعراف/ ۸۵) از پشم و کرک و موی آنها برای خود متاع و اثاث می سازید.

شِعر: کلام منظوم و در اصطلاح منطق سخن خیالی و بی فایده در اوصاف اشیاء است. «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ» (یس/ ۶۹) ما به پیامبر شعر نیاموختیم.

ص:۲۱۷

شِعری: از ستاره های ثابت از صورت کلب اصغر است که در زمستان پیدا و روشن ترین ستارهٔ آسمان پس از سیارات است. «وَأَنَّهُ هُوَ رَبُّ الشِّعْرَى» (نجم/ ۴۹) و خداوند پروردگار شعری است.

شَعائر: جمع شِعار است یعنی علامت و نشانه. «وَمَن يُعَظِّمْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِن تَقْوَى الْقُلُوبِ» (حج/ ۳۲) و کسی که شعائر الهی را بزرگ بدارد نشانهٔ تقوای قلب اوست.

يُشْعِرُ: آگاه می سازد. «وَمَا يُشْعِرُكُمْ أَنَّهَا إِذَا جَاءَتْ لَا يُؤْمِنُونَ» (انعام/۱۰۹) شما چه می دانید که اگر معجزه ای هم بیاید باز ایمان نیاورند.

شاعِرٌ: شاعر، سراینده. «بَلْ هُوَ شَاعِرٌ» (انبیاء/۵) بلکه او شاعر و سراینده است.

شُعَراء: جمع شاعر: شاعران. «وَالشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمْ الْغَاوُونَ» (شعراء/۲۲۴) و شاعران از گمراهان پیروی می کنند.

مَشْعَر: بیابانی که میان عرفات و منا که وقوف در آن یکی از ارکان حج است. «فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِنْدَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ» (بقره/۱۹۸) پس خدا را در مشعر الحرام یاد کنید.

ش ع ل

اِشْتَعَلَ: شعله ور شد، سفید شد. (منظور سفید شدن موی است). «وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا» (مریم/۴) و سرم از پیری سفید گشته است.

ش غ ف

شَغَفَ: شیفته و شیدا کرد. «قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا» (یوسف/۳۰) همانا شیفته کرده او را محبت و خاطر خواه ساخته است.

ش غ ل

مشغول کرد، فرصت را گرفت. «شَغَلَتْنَا أَمْوَالُنَا وَأَهْلُونَا» (فتح/۱۱) اموال و خانواده های ما، فرصت را گرفت و ما را مشغول کرد.

شُغُل: سر گرمی، مشغولیت. «فِي شُغُلٍ فَاكِهُونَ» (یس/۵۵) در سرگرمی و مشغولیت به شادمانی به سر می برند.

ش ف ع

شَفاعت: ظاهرا به معنای آن است که شخصی اراده دارد که کاری انجام دهد، ولی شخص دیگر نمی خواهد و کاری می کند که وی از خواهش و ارادهٔ خود دست بردارد. این معنی در مورد خداونـد، محال است و لـذا بایـد شـفاعت در رابطه با خـدا را تأویل کرد تا مخالف اصول دین و مـذهب نباشد. یعنی باید گفت که شـفاعت اولیاء مانند دیگر وسایل و اسـباب به ارادهٔ خود خداوند است نه ضد ارادهٔ او، چنانکه گرم کردن آتش و سوختن آن و معصیت بدکاران و آفت و سیل و زلزله به ارادهٔ اوست. پس کسی خدا را از اراده باز نمی دارد. «مَن ذَا الَّذِی یَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلاَّ بِإِذْنِهِ» (بقره/ ۲۵۵) شفیعی نیست مگر پس از اذن او.

شَفْع: جُفت. «وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ» (فجر/۳) و قسم به جفت و طاق.

ش ف ق

شَفَق: سـفیدی یا سـرخی که بعد از غروب آفتاب در مغرب دیده می شود و برخلاف رنگ تیره و سیاه آسمان می باشد و نماز مغرب در مذهب ما تا زمانی که هنوز شـفق باقی است افضل می باشد و وقتی که زایل شد وقت فضـیلت مغرب می گذرد. «فَلَا أُقْسِمُ بِالشَّفَقِ» (انشقاق/ ۱۶) سوگند به شفق و...

اِشفاق: ترس. «فَأَبَیْنَ أَن یَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا» (احزاب/ ۷۲) پس کوهها و آسمان و زمین بار امانت را حمل نکردند و ترسیدند که آن را بپذیرند.

مُشْفِق: بیمناک. «فَتَرَی الْمُجْرِمِینَ مُشْفِقِینَ مِمَّا فِیهِ» (کهف/۴۹) پس مجرمـان را می بینی که از آن چه که در نـامه عمـل اسـت بیمناک هستند.

ش ف ه

شَفِه: لب. تثنیه آن شفیتن است. «وَلِسَاناً وَشَفَتَیْنِ» (بلد/ ۹) آیا ما برای انسان دو چشم و یک زبان و دو لب خلق نکردیم؟

ش ف ی

شِفاء: بهبودی از بیماری. «فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ» (نحل/ ۶۰) در عسل شفا برای مردم است.

شَفا: لبه پرتگاه. جایی که سیل زیر آن را شسته و خاک بالا همچنان ایستاده و اگر کسی روی آن بایستد، چون زیر آن خالی است بشکند و بریزد و انسان را به قعر دره یا گودال فرو برد. «وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنْ النَّارِ» (آل عمران/ ١٠٢) شما در پرتگاه گودالی از آتش بودید.

ش ق ق

شَقّ: شکافتن. «وَيَوْمَ تَشَقَّقُ السَّمَاء بِالْغَمَامِ» (فرقان/ ٢۵) روزی که آسمان با ابر شکافته شود.

اَشُقُّ: سخت بگیرم. «وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْك» (قصص/٢٧) و من نمی خواهم که بر تو سخت بگیرم.

شاقُّوا: از شَقّ گرفته شده: ستیزه و دشمنی کردند. «ذَلِك بِأَنَّهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ» (انفال/١٣) چرا که آنان با خدا و پیامبرش ستیزه و دشمنی کردند.

يَشَّقَّقُ: از شَقّ گرفته شده: می شکافد. «وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ» (بقره/٧۴) و برخی از سنگ ها می شکافند و آب از آن ها خارج می شود.

اِنْشَقَّ: از شَقّ گرفته شده: از هم شکافت. «اقْتَرَبَتْ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ» (قمر/١) قیامت نزدیک شد و ماه از هم شکافت.

شَقّ: شکافتن. «ثُمَّ شَقَقْنَا الْأَرْضَ شَقًّا» (عبس/٢۶) سپس زمین را به شدّت شکافتیم.

شِقّ: رنج افکندن. «لَمْ تَكونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنفُسِ» (نحل/٧) نمی توانستید آن را به مقصد برسانید مگر به وسیله رنج انداختن خودتان.

اَشَقّ: سخت تر، پر مشقت تر. «وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَشَقُّ» (رعد/ ٣۴) و همانا عذاب آخرت سخت تر و پر مشقت تر است.

شِقاق: از شَقّ گرفته شده: ستیزه و نزاع و جنگ. «وَإِنْ تَوَلَّوْا فَإِنَّمَا هُمْ فِی شِقَاقٍ» (بقره/١٣٧) و اگر رخ برگردانند، در جنگ و ستیزه اند.

ش ق و

شِقا: بدبختی. شقّی: محروم و بدبخت. «وَلَمْ أَكنْ بِدُعَائِك رَبِّ شَقِيًّا» (مریم/) خداوندا، من خود را از اجابت دعایم محروم نااميد و محروم نمی بینم.

شَقُوا: از شَقْو گرفته شده: تیره بخت و بدبخت شدند. «فَأَمَّا الَّذِینَ شَقُوا فَفِی النَّارِ» (هود/۱۰۶) پس امّا کسانی که تیره بخت شدند در جهنم هستند.

تَشْقی: به زحمت و رنج می افتی. «مَا أَنْزَلْنَا عَلَیْکَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَی» (طه/۲) قران را نازل نکردیم بر تو که به رنج افتی.

اَشْقی: شقی ترین، بدبخت ترین. «وَیَتَجَنَّبُهَا الْأَشْقَی» (اعلی/۱۱) و بدبخت ترین مردم از آن اجتناب می کند.

شِقْوَه: شقاوت، بدبختی. «غَلَبَتْ عَلَیْنَا شِقْوَتُنَا» (مؤمنون/۱۰۶) شقاوت و بدبختی ها بر ما غلبه کرده است.

ش ك ر

شُکر: سپاس. «لَئِن شَکَرْتُمْ لأَزِیدَنَّکمْ» (ابراهیم ۷) اگر شکر گویید نعمتتان را می افزایم.

شُکور: تشکر و سپاسگزاری. «لَا نُرِیدُ مِنْکمْ جَزَاءً وَلَا شُکورًا» (دهر/۹) از شما پاداش و تشکر کردن نمی خواهیم.

شَکوُر: شکر پیشه، بسیار سپاسگزار. (ابراهیم/۵) در این روزهای عبرت انگیز برای هر صبور شکرگزار آیاتی است.

مَشْکور: مقبول، سپاسگزاری شده. «فَأُوْلَئِکَ کانَ سَعْیُهُمْ مَشْکورًا» (اسراء/۱۹) پس تلاش آنان مورد قبول و سپاسگزاری است.

ش ك س

مُتَشاکِس: بدخو و بداخلاق. «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلاً رَّجُلاً فِیهِ شُرَکاء مُتَشَاکسُونَ» (زمر/ ۲۹) خداوند مثال مردی را زد که دارای شریکانی بداخلاق بود و...

ش ك ك

شک: یقین نداشتن و مردد بودن. «لَفِی شَک مِّنْهُ» (نساء/ ۱۵۷) دربارۀ عیسی علیه السلام شک دارند.

ش ك ل

شَکل: نوع و جنس. «وَآخَرُ مِن شَکلِهِ» (ص/ ۵۸) و دیگری همانند آن.

ص:۲۲۱

شاکِله: نیت و خلق و خوی و عزم و اراده. «قُلْ کلٌّ یَعْمَلُ عَلَی شَاکلَتِهِ» (ص/ ۵۸) هرکس مطابق خوی و خلق و نیت خودش کار می کند.

ش ک و

مِشکوه: چراغدان که مانند طاقچه کوچکی در دیوار است و در پیش آن شیشه می گذارند و چراغ را از منفذی دیگر از کنار مشکوه در شیشه قرار می دهند. «مَثَلُ نُورِهِ کمِشْکاهٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ» (نور/ ۳۵) مثال نور خداوند مانند چراغدانی است که در آن چراغ وجود دارد...

ش ک و

اَشْکوا: از شَکو گرفته شده: شکایت می کنم. «قَالَ إِنَّمَا أَشْکو بَثِّی وَحُزْنِی إِلَی اللَّهِ» (یوسف/۸۶) فرمود: من فقط درد و پریشانی خود را به خدا شکایت می کنم.

تَشْتَکی: از شَکو گرفته شده: شکایت می کنم. «وَتَشْتَکی إِلَی اللَّهِ» (مجادله/۱) و شکایت به خدا می نماید.

ش م أ ز

اِشْمِأزازْ: از شَمْأَزَ یعنی پریشان و متنفر شد، گرفته شده است. «اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِینَ لَا یُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَهِ» (زمر/۴۵) دل های کسانی که به آخرت ایمان ندارند متنفر و پریشان می شود.

ش م ت

اِشمات: دشمن شاد گردانیدن. «فَلاَ تُشْمِتْ بِی الأَعْدَاء» (اعراف/ ۱۵۰) دشمن مرا شاد نگردان به مصیبتی که بر من وارد شود.

ش م خ

شامِخ: بلند. «وَجَعَلْنَا فِیهَا رَوَاسِیَ شَامِخَاتٍ» (مرسلات/ ۲۷) و در زمین کوههای بلند قرار دادیم.

ش م س

شَمس: آفتاب. «فَلَمَّا رَأَی الشَّمْسَ بَازِغَهً» (انعام/ ۷۸) وقتی که ابراهیم خورشید را تابان یافت.

ش م ل

شِمال: چپ در مقابل یمین یعنی راست. «مَا أَصْحَابُ الشِّمَالِ» (واقعه/ ۴۱) و کیانند اصحاب شمال و چپ؟

شَمائل: جمع شِمال است. «يَتَفَيَّأُ ظِلاَلُهُ عَنِ الْيَمِينِ وَالْشَّمَآئِلِ سُجَّدًا لِلّهِ» (نحل/ ۴۸) سایه های هر چیز از راست و چپ برای خدا به سجده می افتند.

اِشْتَمَلَ: از شَمْل گرفته شده: در برگرفت، شامل شد. «أَمَّا اشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ أَرْحَامُ الْأُنثَيَيْنِ» (انعام/۱۴۳) یا آن چه که رحم های دو ماده در برگرفت.

ش ن أ

شَنَآن: کینه و دشمنی. «وَلاَ يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَآنُ قَوْمٍ عَلَى أَلاَّ تَعْدِلُواْ» (مائده/ ۸) دشمنی با قومی وادار نکند شما را بر اینکه عدالت نکنید.

شانِئ: دشمن«. إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ» (کوثر/ ۳) دشمن تو ناقص و ابتر است.

ش ه ب

شِهاب: قطعه آتش زمینی یا آسمانی. «آتِيكم بِشِهَابٍ قَبَسٍ» (نمل/ ۷) موسی علیه السلام به خانوادۀ خود گفت: قطعه ای آتش برای شما می آورم.

شُهُب: جمع شِهاب: شهاب ها. «مُلِئَتْ حَرَسًا شَدِيدًا وَشُهُبًا» (جن/۸) پرشده از نگهبانان قدرتمند و تیرهای شهاب.

ش ه د

شَهِدَ: دریافت و ادراک یقینی پیدا کرد. «فَمَن شَهِدَ مِنكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ» (بقره/ ۱۸۵) هرکس که ماه رمضان را مشاهده کرد، باید روزه بگیرد.

اَشْهِدُوا: شاهد بگیرید. «وَأَشْهِدُوا ذَوَيْ عَدْلٍ مِّنكُمْ» (طلاق/ ۲) دو شاهد عادل بگیرید.

اِستَشهِدُوا: طلب شهادت و گواهی بکنید. «وَاسْتَشْهِدُواْ شَهِيدَيْنِ من رِّجَالِكُمْ» (بقره/ ۲۸۲) در دیون و معاملات دو شاهد و گواه را به شهادت بطلبید...

شُهَداء: جمع شاهد و گواه. «وَالَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَأْتُوا بِأَرْبَعَهِ شُهَدَاء» (نور/ ۴) کسانی که زنان عفیف را به زنا متهم کنند و چهار گواه نیاورند...

شَهادت: گواهی. «شَهَادَهُ بَيْنِكمْ إِذَا حَضَرَ أَحَدَكمُ الْمَوْتُ حِينَ الْوَصِيَّهِ...» (مائده/ ۱۰۶) شهادت میان شما اگر مرگ فراز آید، هنگام وصیت...

شهادت: در مقابل غیب. «عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَهِ» (انعام/ ۷۳) خدا دانای غیب و شهادت است.

شاهد: گواه. «وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ» (بروج/ ۳) قسم به شاهد و مشهود.

شهید: گواه، شاهد. «وَكفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا» (نساء/۱۶۶) خداوند کافی است که گواه باشد.

شَهادات: شهادت ها. «فَشَهَادَهُ أَحَدِهِمْ أَرْبَعُ شَهَادَاتٍ» (نور/۶) پس گواهی هر یک باید چهار بار شهادت باشد.

مَشْهَد: محل شهود، صحنه قیامت. «فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كفَرُوا مِنْ مَشْهَدِ يَوْمٍ عَظِيمٍ» (مریم/۳۷) پس وای بر کافران از آن محل شهود روز بزرگ.

مشهود: گواهی شده، مورد مشاهده، حضور همگانی. «وَذَلِك يَوْمٌ مَشْهُودٌ» (هود/۱۰۳) و آن روز، روز حضور همگانی (یا مشهود همگان) است.

ش ا ء

شاء: خواست. یشاء: بخواهد. انشاء الله: اگر خدا بخواهد. «وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّی فَاعِلٌ ذَلِك غَدًا إِلَّا أَن يَشَاء اللَّهُ» (کهف/ ۲۴) دربارهٔ هیچ چیز نگو که من آن را انجام می دهم فردا، مگر آنکه بگویی انشاء الله.

ش ه ر

شَهر: ماه و در قرآن به غیر از همین یک معنی نیامده است و آن یک جزء از دوازده جزء سال است. و مردم روی زمین از هر نژاد و ملّت این عدد را پذیرفته اند، مگر جماعتی دیوانه و منحرف و علامت آن یک دور سیرماه در آسمان است که در تشکّلات تغییر می کند تا به شکل اوّل مثلا هلال باریکی می رسد و به تدریج بزرگ می شود تا شب چهاردهم و باز کوچک می شود تا ناپدید گردد و دوباره هلال ظاهر شود. دورهٔ این تغییرات را که در آن دیدند آن را یک ماه نامیدند. «إِنَّ عِدَّهَ الشُّهُورِ عِندَ اللّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْراً» (توبه/ ۳۶) شمارهٔ ماهها نزد خدا دوازده است...

شُهُور: جمع شَهْر: ماه ها. «إِنَّ عِدَّهَ الشُّهُورِ» (توبه/۳۶) به درستی که عدد ماه ها ...

اَشْهُر: جمع شَهر: ماه ها. «الْحَجُّ أَشْهُرٌ مَعْلُومَاتٌ» (بقره/۱۹۷) حج در ماه های معیّنی است.

ش ه

ق

شَهیق: صدای فرو بردن نفس، ناله سخت و گوش خراش. «لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ» (هود/۱۰۶) جهنمیان در آتش دوزخ غرش و زوزه و ناله سخت و گوش خراش دارند.

ش ه و

شَهوَه: لذّت و مزّه و هرچه نفس انسان به آن راغب باشد متعلق به شهوت اوست. و جمع آن شهوات است: «فَخَلَفَ مِن بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ» (مریم/ ۵۹) پس از آنها گروهی جانشین آنها شدند که نماز را ضایع کرده و از شهوات پیروی نمودند.

اِشْتَهی: از شَهْوَه گرفته شده: میل کرد، هوس کرد. «وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ» (انبیاء/۱۰۲) و آنان در آن چه که میل کنند جاودانه اند.

ش و ب

شَوْب: آمیخته و آلوده. «ثُمَّ إِنَّ لَهُمْ عَلَيْهَا لَشَوْبًا مِنْ حَمِيمٍ» (صافات/۶۷) پس برای آن ها بر روی آن زقّوم مخلوطی از آب جوشان است.

ش و ر

اَشارَ: اشاره کرد. «فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ» (مریم/۲۹) پس مریم به سوی او اشاره کرد.

شاوِرْ: از شَوْر گرفته شده: مشورت کن. «وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ» (آل عمران/۱۵۹) با آنان در کار (جنگ) مشورت کن.

شُوری: مشورت کردن. «وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ» (شوری/۳۱) و کار آن ها با مشورت کردن با یکدیگر صورت می گیرد.

تَشاوُر: از شَوْر گرفته شده: مشورت و توافق دو جانبه. «فَإِنْ أَرَادَا فِصَالًا عَنْ تَرَاضٍ مِنْهُمَا وَتَشَاوُرٍ» (بقره/۲۳۳) پس اگر بخواهند از روی رضایت و مشورت طرفین بچه را از شیر بگیرند.

ش و ظ

شُواظ: شراره آتش، آتش خالص بی دود. «يُرْسَلُ عَلَيْكمَا شُوَاظٌ مِنْ نَارٍ وَنُحَاسٌ» (رحمن/۳۵) بر شمايان می فرستد شعله هایی از آتش و مس مذاب و گداخته.

ش و ك

شَوْكه: اقتدار، سلاح. «وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكهِ تَكونُ لَكمْ» (انفال/۷) و دوست می دارید که کاروان غیر مسلّح نصیب شما گردد.

ش و ی

شّوی: پوست بدن. «نَزَّاعَهً لِلشَّوَی» (معارج/۱۶) برکننده پوست بدن به سختی است.

ش ی ب

شَیب: سپیدی موی از پیری. «وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْباً» (مریم/ ۴) درخشید مرا سر به پیری.

ش ی ب

شیْب: جمع اَشْیَب: پیران. «يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا» (مزّمل/۱۷) روزی که کودکان را پیر می کند.

شَیْبه: پیری. «ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ قُوَّهٍ ضَعْفًا وَشَيْبَهً» (روم/۵۴) پس از نیرو، ضعف و پیری را قرار داد.

ش ی خ

شَیخ: پیرمرد و بزرگ طایفه یا پدر و استاد علم. «وَأَبُونَا شَيْخٌ كبِيرٌ» (قصص/ ۲۳) و پدر ما پیرمردی بزرگ است.

ش ی د

مُشَیَّد: اسم مفعول از شَید است. یعنی محکم ساخته شده. «وَلَوْ كنتُمْ فِی بُرُوجٍ مُّشَيَّدَهٍ» (نساء/ ۷۸) هر جا که باشید مرگ شما را خواهد گرفت، هر چند که در برجهای محکم ساخته شده باشید.

ش ی د

مَشید: محکم، برافراشته. «وَقَصْرٍ مَشِیدٍ» (حج/۴۵) و قصری محکم و سربرافراشته.

ش ی ع

شیعه: در لغت پیرو بصورت مطلق و در اصطلاح، پیروان اهلبیت عصمت (علیهم السلام) و خصوصا شیعه امامیه. (دوازده امامی) و گاه بر زیدیه و اسماعیلیه نیز اطلاق می گردد. «وَإِنَّ مِن شِیعَتِهِ لَإِبْرَاهِیمَ» (صافات/ ۸۳) یکی از پیروان نوح، حضرت ابراهیم بود.

تَشیع: شایع و مشهور می گردد. «إِنَّ الَّذِینَ یُحِبُّونَ أَن تَشِیعَ الْفَاحِشَةُ...» (نور/ ۱۹) کسانی که دوست دارند که فاحشه در بین مؤمنان منتشر و شایع گردد...

شِیَع: جمع شیعه: گروه ها، گروه گروه. «وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِیَعًا» (قصص/۴) و اهل آن سرزمین را گروه گروه قرار داد.

اَشْیاع: جمع شیعه: گروه ها، دسته ها. «وَلَقَدْ أَهْلَكْنَا أَشْيَاعَكُمْ» (قمر/۵) و ما به تحقیق که گروه ها و دسته هایتان را از بین بردیم.

ص:۲۲۷

حرف صاد

ص ا خ

صاخّه: آواز گوشخراش. «فَإِذَا جَاءتِ الصَّاخَّةُ» (عبس/ ۳۳) وقتی که صاخّه یعنی آواز گوشخراش قیامت بیاید.

ص ب أ

صابئ: نام گروهی از مردم صدر اسلام که دین خاصی داشته و موحد بودند و کتابی مذهبی در دستشان بود و منسوب به غاذیمون و ادریس بودند و چند مرتبه نام آنها در قرآن آمده است. «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُواْ وَالَّذِينَ هَادُواْ وَالصَّابِؤُونَ وَالنَّصَارَى...» (مائده/ ۶۹) آنها که ایمان آوردند و یهودیان و صائبان و مسیحیان...

ص ب ب

صَبّ: ریختن. «أَنَّا صَبَبْنَا الْمَاء صَبّاً» (عبس/ ۲۵) ما آب را ریختیم ریختنی.

ص ب ب

اَصْبُ: از صَبُوَ گرفته شده: میل پیدا می کنم. «أَصْبُ إِلَيْهِنَّ» (یوسف/۳۳) به سوی آن ها میل پیدا می کنم.

ص:۲۲۹

ص ب ح

صُبح: بامداد. «وَالصُّبْحِ إِذَا أَسْفَرَ» (مدثر/ ۳۴) و بامداد آنگاه که روی گشاید.(۱)

مِصباح: چراغ. «مَثَلُ نُورِهِ كمِشْكاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ» (نور/ ۳۵) مثال نور خداوند مثال چراغدانی است که در آن چراغی قرار دارد. چراغ آن ظرف روغن است که فتیله در آن است و روشن می کنند و برای آن جسمی استوانه شکل از شیشه و بلور می ساختند و روی چراغ می نهادند تا هم از باد محفوظ ماند و هم بر روشنی و تلألؤ شعله بیفزاید. جمع آن مصابیح است. «وَزَيَّنَّا السَّمَاء الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ» (فصلت/ ۱۲) آسمان نزدیک را به چراغها زیور بخشیدیم.

صَبَّح: صبح هنگام در رسید. «وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ» (قمر/۳۸) و سپیده دم عذابی پایدار و ثابت بر سرشان آمد.

اَصْبَحَ: شد، گردید، صبح کرد. «فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنْ الْخَاسِرِينَ» (مائده/۳۰) پس او را کشت و از پشیمانان گردید.

صَباح: صبح، اول روز. «فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنذَرِينَ» (صافات/۱۷۷) پس صبحِ هشدار داده شدگان بد شد.

اِصْباح: صبح، سپیده دم. «فَالِقُ الْإِصْبَاحِ» (انعام/۹۶) خداوند شکافنده صبح است.

مُصْبِحین: صبح کنان، به هنگام بامداد. «أَنَّ دَابِرَ هَؤُلَاءِ مَقْطُوعٌ مُصْبِحِينَ» (حجر/۶۶) صبحگاهان همه آن ها ریشه کن خواهند شد.

ص ب ر

صابِرُوا: از باب مفاعله: با استقامت زیاد صبر کنید، یکدیگر را به صبر سفارش کنید. «اصْبِرُوا وَصَابِرُوا» (آل عمران/۲۰۰) صبر کنید و استقامت ورزید. (همدیگر را به صبر سفارش کنید).

اِصطَبِر: از کلمه صَبْر گرفته شده: صبر پیشه کن. «فَاعْبُدْهُ وَاصْطَبِرْ» (مریم/۶۵) پس او را پرستش کن و صبوری بنمای.

صبّار: بسیار صبر پیشه. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِكلِّ صَبَّارٍ شَكورٍ» (ابراهیم/۵) در این، برای صبرپیشگانِ بسیار شکرگزار آیاتی است.

۱- صبح در اصطلاح قرآن هنگامی است که روشنی در مشرق پدید می آید نه اول روز و طلوع آفتاب. چنانکه فرمود: وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ . (تکویر/ ۱۸) قسم به صبح آنگاه که نفس می کشد.

ما اَصْبَرَ: چه شکیبا کرد؟ چقدر شکیبا است؟! «فَمَا أَصْبَرَهُمْ عَلَى النَّارِ» (بقره/۱۷۵) چه چیز آن ها را بر آتش شکیبا کرد؟ چقدر بر آتش شکیبایند.

ص ب ع

اَصابع: جمع اِصْبَع، انگشتان. «يَجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ» (بقره/۱۹) انگشتان خود را در گوش های خود می کنند.

ص ب غ

صِبْغ: خورش. «وَصِبْغٍ لِلْآكِلِينَ» (بقره/۱۳۸) و خورش برای خورندگان.

صِبْغَه: رنگ. «صِبْغَةَ اللَّهِ» (بقره/۱۳۸) رنگ الهی.

ص ب ی

صَبِیّ: کودک، خردسال. «وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا» (مریم/۱۲) و به او در خردسالی حکم دادیم.

ص ح ب

صاحِب: رفیق و دوست و همراه و مصاحب: مالک و مملوک. «الصَّاحِبِ بِالْجَنْبِ» (نساء/ ۳۶) دوست که همراه انسان است.

صاحِبْ: فعل امر: معاشرت کن، رفتار کن. «وَصَاحِبْهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا» (لقمان/۱۵) و در دنیا با آن ها به نیکی رفتار کن.

لا یُصْحَبون: از صَحِبَ گرفته شده: پناه داده نمی شوند. «وَلَا هُمْ مِنَّا يُصْحَبُونَ» (انبیاء/۴۳) و آنان از جانب ما حمایت و پناه داده نمی شوند.

صاحِبَی: دو دوست. «يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ» (یوسف/۳۹) ای دو دوست زندانی من.

صاحِبَه: همسر. «وَصَاحِبَتِهِ وَأَخِيهِ» (معارج/۱۲) و از همسر و برادرش.

اَصْحاب: جمع صاحب: همنشین. «أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ» (بقره/۳۹) آنان همنشینان آتش جهنم هستند.

ص:۲۳۱

ص ح ف

صُحُف: جمع صحیفه است که بر کتب انبیا و نامه های اعمال بندگان و آنچه که در مقدرات آنها نوشته می شود اطلاق می گردد. «صُحُفِ إِبْرَاهِيمَ وَمُوسَى» (اعلی/ ۱۹) کتب ابراهیم علیه السلام و موسی علیه السلام. «وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ» (تکویر/ ۱۰) وقتی که نامه های اعمال بندگان منتشر می گردد.

صِحاف: جمع صَحْفَه: کاسه ها، ظروف. «يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِصِحَافٍ مِنْ ذَهَبٍ» (زخرف/۷۱) با کاسه هایی از طلا بر گرد آنان می چرخند.

ص خ ر

صَخْر: سنگ های بزرگ. «جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ» (فجر/۹) و در آن وادی سنگ های بزرگ را می بریدند.

صَخْرَه: سنگ بزرگ. «إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ» (کهف/۶۳) آن گاه که به سنگ بزرگ پناه بردیم.

ص د د

صَدّ: منع کردن. «وَصَدَّهَا مَا كَانَت تَّعْبُدُ مِن دُونِ اللَّهِ» (نمل/ ۴۳) و بازداشت و منع کرد او را آنچه که غیر از خدا می پرستید.

صدید: چرک به خون آمیخته. «وَيُسْقَى مِن مَّاء صَدِيدٍ» (ابراهیم/ ۱۶) از آبی چرکین می آشامد.

صُدُود: بازداشتن، جلوگیری کردن. «يَصُدُّونَ عَنْكَ صُدُودًا» (نساء/۶۱) و تو را از راه حق باز می دارند، بازداشتنی.

ص د ر

صَدر: سینه و آن قسمت از اندام که میان گردن و شکم است و ریه و قلب در این قسمت قرار دارد و لذا به اصطلاح عربی (به علاقه حال و محلّ) بر قلب و منشأ حیات نیز اطلاق می گردد. جمع آن صدور است. «إِنَّ اللّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» (مائده/ ۷) منظور از ذات الصدور، اسرار و افکار مردم است که کسی غیر از خدا بر آن آگاه نیست.

صَدَرَ: بیرون رفت. «لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاء» (قص/ ۲۳) دختران شعیب گفتند: ما منتظر آنیم که چوپانان از آب بیرون روند و ما گوسفندان خود را آب بدهیم.

ص د ع

صُداع: سردرد. تصدیع: سردرد دادن. «لَا یُصَدَّعُونَ عَنْهَا» (واقعه/ ۱۹) شراب بهشت سردرد نمی آورد و نوشندگان آن دچار سردرد نمی شوند.

یَصَّدَّعُون: از باب تفعّل به معنای شکافته و دو پاره شدن است. «یَوْمَئِذٍ یَصَّدَّعُونَ» (روم/ ۴۳) مردم در آن روز متفرق گشته و گروهی به بهشت و گروهی به جهنم رهسپار می گردند.

صَدع: شکاف. «وَالْأَرْضِ ذَاتِ الصَّدْعِ» (طارق/ ۱۲) و قسم به زمین دارای شکاف. (که گیاه و درخت از آن می روید و نهر جاری می شود و راهها در میان کوهها پدید می آید).

اِصْدَعْ: از صَدْع گرفته شده: آشکارا اعلام کن. «فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ» (حجر/۹۴) پس مأموریت خود را آشکارا اعلام کن.

لا یُصَدّعون: از صَدْع گرفته شده: از هم پاشیده. «لَرَأَیْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا» (حشر/۲۱) می دیدی کوه را که خاکسار و از هم پاشیده می گردید.

ص د ف

صَدَف: کوه. «حَتَّی إِذَا سَاوَی بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ» (کهف/ ۹۶) تا آنکه ذو القرنین میان آن دو کوه سدّی بست.

صَدَفَ: از صَدْف گرفته شده: اعراض کرد، نسنجیده رویگردان شد. «صَدَفَ عَنْهَا» (انعام/۱۵۷) و از آن روی گردان شد.

ص د ق

صَدَقَه: مالی است که به قصد قربت در راه خدا دهند، خواه به فقیر و یا به غنی. واجب باشد مثل زکات و یا کفّاره باشد و یا مستحبّ. جمع آن صدقات است. «إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاء وَالْمَسَاکینِ وَالْعَامِلِینَ عَلَیْهَا» (توبه/ ۶۰) مصرف زکات فقیران و مساکین و عاملان و ... هستند.

صَدُقه: مهر زنان. «وَآتُواْ النِّسَاء صَدُقَاتِهِنّ» (نساء/ ۴) مهریه زنان را بپردازید.

صَدَق: راست گفت. «قُلْ صَدَقَ اللَّهُ» (آل عمران/۹۵) بگو: خداوند راست گفت.

صَدَقْتَ: راست گفتی. «وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا» (مائده/۱۱۳) و ما می دانیم که به ما راست گفتی.

صَدَّقَ: تحقق بخشید. راست یافت. «وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ» (سبأ/۲۰) و به درستی که شیطان گمان خود را در مورد آن ها تحقق بخشید.

اَصَّدَّقَ: در اصل اَتَصَدَّقَ بوده: صدقه بدهم. «فَأَصَّدَّقَ وَأَكُنْ مِنْ الصَّالِحِينَ» (منافقین/۱۰) پس صدقه بدهم و از صالحان باشم.

صَدیق: دوست. «وَلَا صَدِيقٍ حَمِيمٍ» (شعراء/۱۰۱) و نه دوستی گرم و صمیمی.

صِدّیق: بسیار راستگوی و راست کردار. «إِنَّهُ كانَ صِدِّيقًا» (مریم/۴۱) او بسیار راستگوی و راست کردار بود.

مُصَدِّق: تصدیق کننده، مطابق. «وَآمِنُوا بِمَا أَنزَلْتُ مُصَدِّقًا لِمَا مَعَكُمْ» (بقره/۴۱) و ایمان بیاورید به آن چه که نازل کردم و شما را تصدیق می کند.

مُتَصَدّق: صدقه دهنده. «إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ» (یوسف/۸۸) خداوند صدقه دهندگان را پاداش می دهد.

ص د ی

تَصَدّی: توجه کردن و التفات نمودن. «فَأَنتَ لَهُ تَصَدَّى» (عبس/ ۶) پس تو آن را پذیرفتی.

تَصدِیَه: کف زدن. «وَمَا كانَ صَلَاتُهُمْ عِندَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكاء وَتَصْدِيَةً» (انفال/ ۳۵) نماز آنان نزدیک خانه کعبه غیر از صفیر زدن و کف زدن نیست.

ص ر ح

صَرح: کوشک، بنای بزرگ و بلند، کاخ. «قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ» (نمل/ ۴۴) هنگامی که بلقیس به قصر سلیمان علیه السلام رسید به او گفتند: به قصر اندر آی.

ص ر خ

صَرخ: به فریاد کسی رسیدن برای نجات او. صَریخ و مُصرِخ: فریادرس. «وَإِن نَّشَأْ نُغْرِقْهُمْ فَلَا صَرِيخَ لَهُمْ» (یس/ ۴۳) اگر بخواهیم آنها را غرق کنیم هیچ فریادرسی برای آنها نیست.

اِسْتِصراخ: از صَرَخَ گرفته شده: فریاد خواهی، فریاد یاری خواستن. «فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ» (قصص/۱۸) پس آن کسی که دیروز از او یاری خواست، از او کمک خواست.

اصطراخ: از صَرَخَ گرفته شده: دادخواهی با شیون، کمک طلبیدن با نعره. «وَهُمْ یَصْطَرِخُونَ فِیهَا» (فاطر/۳۷) و آنان (در آتش جهنم) با فریاد و شیون دادخواهی و طلب کمک می کنند.

ص ر ر

اصرار: مستمر بودن و پشیمان نشدن. «وَلَمْ یُصِرُّواْ عَلَی مَا فَعَلُواْ» (آل عمران/ ۱۳۵) کسانی که بر کردهٔ خود مستمر نمانند...

صِرّ: سرما. «کَمَثَلِ رِیحٍ فِیهَا صِرٌّ» (آل عمران/ ۱۱۷) مانند بادی که در آن سرما است.

صَرَّه: بانگ و فریاد. «فَأَقْبَلَتِ امْرَأَتُهُ فِی صَرَّةٍ» (ذاریات/ ۲۹) پس زن او پیش آمد، با بانگ و فریاد.

صَرصَر: تندباد. «وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِکوا بِرِیحٍ صَرْصَرٍ عَاتِیَةٍ» (الحاقه/ ۶) عاد هلاک شدند با تندبادی سخت بیش از اندازه.

ص ر ع

صَرْعی: جمع صَریع: نقش زمین شده، بی جان افتاده. «فَتَرَی الْقَوْمَ فِیهَا صَرْعَی» (حاقه/۷) پس آن قوم را در آن به خاک افتاده می دیدی.

ص ر ط

صراط: راه مستقیم که انسان را به مقصد می رساند. «اهدِنَــــــا الصِّرَاطَ المُستَقِیمَ» (حمد/ ۶)

ص ر ف

صَرف: گردانیدن از حالی به حالی. بازگردانیدن. «فَمَا تَسْتَطِیعُونَ صَرْفاً وَلَا نَصْراً» (فرقان/ ۱۹) پس نمی توانید (عذاب را) برگردانید و کمک و یاری کنید.

تصریف: گردانیدن به صورتهای مختلف. «وَتَصْرِیفِ الرِّیَاحِ» (جاثیه/ ۵) و گردانیدن باد...

انصراف: بازگشتن. «ثُمَّ انصَرَفُواْ صَرَفَ اللّهُ قُلُوبَهُم» (توبه/ ۱۲۷) پس آنان برگشتند و خداوند دلهای آنها را برگردانید.

اِنْصَرَفَ: از صَرْف گرفته شده: برگشتند، منصرف شدند. «ثُمَّ انصَرَفُوا صَرَفَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ» (توبه/۱۲۷) پس انان برگشتند و خداوند نیز قلوب آن ها را برگرداند.

مَصْروف: برگردانده شده. «أَلَا يَوْمَ يَأْتِيهِمْ لَيْسَ مَصْرُوفًا عَنْهُمْ» (هود/۸) آگاه باشید که این روز از آنان برگردانده نخواهد شد.

ص ر م

صَرْم: چیدن میوه از درخت. درو کردن محصول. چیدن خیار و سبزی و امثال آن از بوته. صَرِیم: بوستانی که میوهٔ آن را چیده باشند. «فَأَصْبَحَتْ كالصَّرِيمِ» (قلم/ ۲۰) مانند باغ میوه چیده شده گردید.

صارِم: میوه چین، چیننده میوه. «إِنْ كنتُمْ صَارِمِينَ» (قلم/۲۲) اگر شما چیننده میوه هستید.

ص ع د

صُعود: بالا رفتن. «إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكلِمُ الطَّيِّبُ» (فاطر/ ۱۰) سخن نیکو به سوی خدا بالا می رود.

يصَّعَّدُ: به زحمت بالا می رود. «كأَنَّمَا يَصَّعَّدُ فِي السَّمَاء» (انعام/ ۱۲۵) گویا به آسمان بالا می رود.

صعید: روی زمین. «فَتَيَمَّمُوا صَعِيدًا طَيِّبًا» (نساء/ ۲۳) بر روی زمین پاک تیمّم کنید.

اَصْعَدَ: بالا رفت، دور شد. «إِذْ تُصْعِدُونَ» (آل عمران/۱۵۳) وقتی که (از کوه) بالا می رفتید. (فرار می کردید و به کوه پناه می بردید).

صَعَدْ: سخت، طاقت فرسا. «عَذَابًا صَعَدًا» (جن/۱۷) عذاب سخت و طاقت فرسا.

ص ع ر

صَعر: روی برگرداندن از روی تکبّر. «وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّك لِلنَّاسِ» (لقمان/ ۱۸) روی خود را به علامت اعراض و تکبر از مردم بر مگردان.

ص ع ق

صعق: افتادن و بیهوش شدن و مردن. «فَصَعِقَ مَن فِي السَّمَاوَاتِ وَمَن فِي الْأَرْضِ» (زمر/ ۶۸) پس آنچه که در زمین و آسمان هاست می میرد. «وَخَرَّ موسَى صَعِقاً» (اعراف/ ۱۴۳) و موسی بیهوش شد.

صاعقه: بلای آسمانی به ویژه برق که از مالش ابرها برخیزد و به زمین افتد و مردم را هلاک یا باغستانها را فاسد کند و بسوزاند. «فَقُلْ أَنذَرْتُكمْ صَاعِقَةً مِّثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَثَمُودَ» (فصلت/ ۱۳) پس بگو شما را از صاعقه ای مانند صاعقه قوم عاد و ثمود برحذر می دارم.

صَواعق: جمع صاعقه است. «يَجْعَلُونَ أَصْابِعَهُمْ فِي آذَانِهِم مِّنَ الصَّوَاعِقِ» (بقره/ ۱۹) انگشتان در گوشها گذارند از صاعقه آن ابر تیره که رعد و برق همراه دارد.

يُصْعَقون: از صَعْق گرفته شده: بیهوش می افتند، هلاک می گردند. «الَّذِي فِيهِ يُصْعَقُونَ» (طور/۴۵) روزی که در آن بیهوش می افتند.

صَعِق: مُرد و بیهوش شد. «وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا» (اعراف/۱۴۳) و موسی بی هوش بر روی زمین افتاد.

ص غ ر

صاغِر: خوار و ذلیل. «حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ» (توبه/ ۲۹) تا اینکه اهل کتاب جزیه بدست خود با خواری بدهند. جزیه مالیات سرانه ای است که در مذهب اهلبیت علیه السلام از اهل کتاب می گیرند و در مذهب سایر فقها شاید از غیر اهل کتاب هم گرفته شود.

صغیر: کوچک. «وَكُلُّ صَغِيرٍ وَكَبِيرٍ مُسْتَطَرٌ» (قمر/ ۵۳) هر عملی که بندگان کنند در کتاب نوشته می شود، اعم از کوچک و بزرگ.

صَغار: حقارت، کوچکی، زبونی و ذلت. «سَيُصِيبُ الَّذِينَ أَجْرَمُوا صَغَارٌ عِنْدَ اللَّهِ» (انعام/۱۲۴) به زودی مجرمان دچار خفت در پیشگاه خدا خواهند شد.

ص غ ی

صَغی: میل به حق. «إِن تَتُوبَا إِلَى اللَّهِ فَقَدْ صَغَتْ قُلُوبُكُمَا» (تحریم/ ۴) اگر به سوی خدا توبه کنید، دلهای شما مایل به حق شده است. اشاره به این قضیه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و زنان آن حضرت دارد که اصل آن به عایشه و حفصه برمی گردد که خاطر مبارک آنحضرت را آزردند و خداوند به آنان دستور داده که توبه کنند.

ص ف ح

صَفح: گذشت و آمرزش. نادیده گرفتن و کرده را ناکرده انگاشتن. «فَاعْفُواْ وَاصْفَحُواْ حَتَّى يَأْتِيَ اللّهُ بِأَمْرِهِ» (بقره/ ۱۰۹) پس عفو کنید و درگذرید تا خدا فرمانش را بیاورد.

ص ف د

صَفد: غل و بند و جمع آن اَصفاد است. «وَتَرَى الْمُجْرِمِينَ يَوْمَئِذٍ مُّقَرَّنِينَ فِي الأَصْفَادِ» (ابراهیم/ ۴۹) گناهکاران را در آن روز می بینی که در بندها به هم بسته اند.

ص:۲۳۷

ص ف ر

اَصفَر: رنگ زرد. صَفراء: مؤنث آن. «بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ» (بقره/ ۶۹) گاوی زرد رنگ باشد.

صُفر: زرد، جمع صفراء (به معنای سیاه هم آمده است) «كَأَنَّهُ جِمَالَتٌ صُفْرٌ» (مرسلات/ ۳۳) شعله آتش دوزخ، گویی شترهایی سیاه هستند.

مُصْفَر: زرد شده، پژمرده. «فَرَأَوْهُ مُصْفَرًّا» (روم/۵۱) پس آن را پژمرده و زرد شده می بینند.

ص ف ص ف

صَفصَف: دشت هموار بدون پستی و بلندی. «فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا» (طه/ ۱۰۶) پس پستیها و بلندی های زمین را هموار و صاف گرداند.

ص ف ف

صفّ: در فارسی رده نامیده می شود و آن جماعتی است در کنار یکدیگر که از کنار هم بودن آنها خطّی مستقیم بنظر می آید. «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا» (صف/ ۴) خدا دوست دارد کسانی را که در راه او صف کشیده کارزار می کنند. جمع آن صواف است. «فَاذْكُرُوا اسْمَ اللَّهِ عَلَيْهَا صَوَافَّ» (حج/ ۳۶) نام خدا را ببرید تا (حیواناتی که برای قربانی آماده کرده اید) ایستاده اند صاف.

صافّ: به صف ایستاده، صف بسته. «وَالصَّافَّاتِ صَفًّا» (صافات/۱) سوگند به صف ایستادگان.

مَصْفوفَه: از صَفّ گرفته شده: در کنار هم چیده شده. «مُتَّكِئِينَ عَلَى سُرُرٍ مَصْفُوفَةٍ» (طور/۲۰) تکیه بر تخت هایی می دهند که در کنار هم چیده شده اند.

ص ف ن

صافن: تندرو و جمع آن صافنات است. «إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ» (ص/ ۳۱) یاد کن آن زمان را که بر حضرت سلیمان علیه السلام اسبهای تندرو و نیکو را عرضه کردند.

ص ف و

صَفا و صَفوان: قطعه سنگ. «إِنَّ الصَّفَا وَالْمَرْوَةَ مِن شَعَآئِرِ اللّهِ» (بقره/ ۱۵۸) صفا و مروه از علائم و نشانه های خدایند. «فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ» (بقره/ ۲۶۴) مثال ریاکار مانند کسی است که دانه را روی سنگ سخت بریزد که روی آن کمی خاک است.

اِصطِفاء: برگزیـدن. مُصـطَفی: برگزیـده. «إِنَّ اللّهَ اصْطَفَی آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِیمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَی الْعَالَمِینَ» (آل عمران/ ۳۳) خداوند آدم و نوح و خاندان ابراهیم و عمران را بر عالمیان برگزید.

ص ف ی

اَصْفی: از صَفْو گرفته شده: مخصوص کرد، اختصاص داد. «أَفَأَصْفَاکمْ رَبُّکمْ بِالْبَنِینَ» (اسراء/۴۰) آیا خدای شما، شما را به پسران اختصاص داد.

اَلْمُصْطَفی: از صَفْو گرفته شده: برگزیده، نخبه. «الْمُصْطَفَیْنَ الْأَخْیَارِ» (ص/۴۷) برگزیدگان نیکوکار.

مُصَفّی: صاف و خالص. «وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی» (محمد/۱۵) و نهرهایی از عسل خالص و صاف.

ص ک ک

صَکّ: دست بر روی زدن. سیلی و چک زدن. «فَصَکتْ وَجْهَهَا» (ذاریات/ ۲۹) زن ابراهیم علیه السلام پس از مژده فرزند یافتن سیلی بر رخسار خود زد.

ص ل ب

صَلب: آویختن انسان برای کشتن او. «وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ» (نساء/ ۱۵۷) عیسی علیه السلام را نه کشتند و نه به دار آویختند.

صُلب: پشت و جمع آن اَصلاب است. «یَخْرُجُ مِن بَیْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ» (طارق/ ۷) انسان از بین صلب و ترائب خارج شده است. (پشت و استخوان سینه) «وَحَلَائِلُ أَبْنَائِکمُ الَّذِینَ مِنْ أَصْلَابِکمْ» (نساء/ ۲۳) زنان پسران شما که از پشت شمایند.

ص ل ح

صُلح: سازش. اصلاح. نیکو کردن. فساد را دور کردن. «وَالصُّلْحُ خَیْرٌ» (نساء/ ۱۲۸) و صلح بهتر است (از نزاع و کشمکش)

اَصْلَحَ: اصلاح کرد، صالح شد. «فَإِنْ تَابَا وَأَصْلَحَا» (نساء/۱۶) پس اگر توبه کنند و اصلاح شوند.

ص ل د

صَلد: سنگ سخت و ساده. «فَتَرَكهُ صَلْدًا» (بقره/ ۲۶۴) پس آن را سنگی سخت و بی حاصل وا می گذارد.

ص ل ص ل

صَلصال: گل کوزه گری. «خَلَقَ الْإِنسَانَ مِن صَلْصَالٍ كالْفَخَّارِ» (رحمن/ ۱۴) انسان را آفرید از گلی خشک چون گل کوزه گری.

ص ل و

صلوه: نماز، عبادتی که متضمن مناجات و خضوع نزد خدا باشد. دعا. «وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْرَاتِ وَإِقَامَ الصَّلَاةِ» (انبياء/ ۷۳) و به آنان وحی کردیم که اعمال نیکو و برپاداشتن نماز را.

صَلَوات: جمع صلوه است. «حَافِظُواْ عَلَى الصَّلَوَاتِ» (بقره/ ۲۳۸) محافظت کنید بر همهٔ نمازها.

صَلِّ: از صَلَو گرفته شده: دعا کن. «وَصَلِّ عَلَيْهِمْ» (توبه/۱۰۳) و برای آن ها دعا کن.

ص ل ی

صَلِيّ: گرم شدن و سوختن. «هُمْ أَوْلَى بِهَا صِلِيّاً» (مریم/ ۷۰) آنها اولی هستند به سوختن.

تصلیه: سوزانیدن. «وَتَصْلِيَةُ جَحِيمٍ» (واقعه/ ۹۴) و سوزاندنش با آتش جهنم است.

اِصطِلاء: گرم شدن. «لَّعَلَّكمْ تَصْطَلُونَ» (نمل/ ۷) شاید گرم شوید.

صَلی: سوختن. «تَصْلَى نَاراً حَامِيَةً» (غاشیه/ ۴) می سوزد با آتش سوزان.

يَصْلی: از صَلْی گرفته شده: به آتش می رود، در آتش می سوزد. «وَيَصْلَى سَعِيرًا» (انشقاق/۱۲) و در آتش سوزان می سوزد.

صَلّوُا: از صَلْی گرفته شده: داخل آتش کنید. «ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ» (حاقه/۳۱) سپس او را به داخل آتش جهنم بکشانید.

اُصْلی: از صَلْی گرفته شده: او را به آتش جهنم وارد می کنم. «سَأُصْلِيهِ سَقَرَ» (مدثر/۲۶) به زودی او را در آتش جهنم وارد می کنم.

صالِ: از صَلْی گرفته شده و صالی بوده است: وارد شونده. «هُوَ صَالِ الْجَحِيمِ» (صافات/۱۶۳) مگر کسی که وارد شونده در آتش جهنم است.

ص م ت

صامِتْ: اسم فاعل صَمْت: خاموش، ساكت از حرف زدن. «أَمْ أَنْتُمْ صَامِتُونَ وَاصْطَنَعْتُك لِنَفْسِی» (اعراف/۱۹۳) يا شما ساكت و خاموش هستيد.

ص م د

صَمَد: استوار و سخت و نفوذ ناپذير و غير مجوّف. مرجع و ملجأ و سيد و پناه و بی نياز كه همه به او نيازمندند. «الله الصمد» (توحيد/ ۲) خدا صمد است.

ص و م ع ه

صومعه: عبادتگاه گوشه گيران مسيحی است مانند خانقاه مسلمانان و درويشان و جمع آن صَوامِع است. «وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَمَسَاجِدُ ...» (حج/ ۴۰) اگر نبود اينكه خدای تعالی بعضی از مردم (شرير) را بدست بعضی ديگر دفع می كرد، عبادتگاه امت عيسی عليه السلام و موسی عليه السلام و مساجد مسلمين خراب و ويران می گشت.

ص م م

صَمَم: كری. اَصَمّ: كر. و جمع آن صُمّ است. «كالأَعْمَى وَالأَصَمِّ» (هود/ ۲۴) مانند نابينا و ناشنوا. «وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاء» (نمل/ ۸۰) و تو نمی توانی به كران چيزی بشنوانی.

ص ن ع

صُنع: ساختن و تربيت كردن و پروردن. «وَلِتُصْنَعَ عَلَى عَيْنِی» (طه/ ۳۹) تا پيش چشم من پرورده شوی. «وَاصْطَنَعْتُك لِنَفْسِی» (طه/ ۴۱) تو را برای خود پروردم.

مَصانِع: جمع مَصنَع يعنی كوشكها و قصرها و استخرها. «وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ» (شعراء/ ۱۲۹) كوشكها و قصرها و استخرها می سازيد تا شايد هميشه بمانيد.

اِصْطِناع: از صَنْع گرفته شده: ساختن، برگزيدن، پروردن. «وَاصْطَنَعْتُك لِنَفْسِی» (طه/۴۱) تو را برای خود ساختم و برگزيدم و پروردم.

صُنْع: ساخت و ساز، آفرينش. «صُنْعَ اللَّهِ الَّذِی أَتْقَنَ كلَّ شَیٍ» (نمل/۸۸) آفرينش خدايی كه همه چيز را متقن ساخته است.

صَنْعه: ساختن. «وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكمْ» (انبياء/۸۰) و به او ساختن زره را آموختيم.

ص ن م

صَنَم: بت. مجسمه. جمع آن اَصنام است. جمادی که مردم بت پرست آن را معبود خود قرار می دادند و از آن حاجت می خواستند. «وَاجْنُبْنِی وَبَنِیَّ أَن نَّعْبُدَ الأَصْنَامَ» (ابراهیم/ ۳۵) خدایا مرا و فرزندانم را از اینکه بت ها را بپرستیم دور کن.

ص ن و

صِنوان: جمع صِنو است یعنی از یک ریشه، ولی با مزه های مختلف. «وَنَخِیلٌ صِنْوَانٌ» (رعد/ ۴) خرماهایی که از یک ریشه روئیده اند ولی مزه های مختلفی دارند.

ص ه ر

صَهر: آب شدن و سوختن. «یُصْهَرُ بِهِ مَا فِی بُطُونِهِمْ» (حج/ ۲۰) هر چه در شکم آنهاست می سوزد و ذوب می شود.

صِهر: داماد. «فَجَعَلَهُ نَسَباً وَصِهْراً» (فرقان/ ۵۴) گروهی را به نسب و گروهی را به دامادی پیوند داد.

ص و ب

صواب: صحیح و درست. «وَقَالَ صَوَاباً» (نبأ/ ۳۸) و سخن راست و درست می گوید.

اَصاب: رسید و برخورد. «مَا أَصَابَ مِن مُّصِیبَةٍ فِی الْأَرْضِ وَلَا فِی أَنفُسِکُمْ إِلَّا فِی کِتَابٍ» (حدید/ ۲۲) هیچ مصیبت در زمین یا در خود شما به شما نمی رسد مگر آن که در کتابی است.

مصیبه: رسیده و برخورد شده. «إِذَا أَصَابَتْهُم مُّصِیبَةٌ» (بقره/ ۱۵۶) وقتی که به آنان مصیبتی برسد.

صیّب: از صَوْب گرفته شده: باران تند، رگبار. «أَوْ کَصَیِّبٍ مِنْ السَّمَاءِ» (بقره/۱۹) یا چون باران تندی که از آسمان می بارد.

ص و ت

صوت: بانک. آواز و جمع آن اصوات است. «إِنَّ أَنکَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیرِ» (لقمان/ ۱۹) زشت ترین صداها صدای الاغ است. (یعنی اگر بزرگی به درشتی صداست، خر از همه بزرگوارتر می باشد.)

ص و ر

صار و یصور و یصیر: کج کردن. پاره کردن. «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ» (بقره/ ۲۶۰) برای دیدن زنده شدن مردگان، چهار مرغ بگیر و آنها را (پس از کشتن) پاره پاره کن.

صوره: هیئت. ظاهر که هر چیز به آن شناخته می شود. «فِي أَيِّ صُورَةٍ مَّا شَاء رَكَّبَكَ» (انفطار/ ۸) در هر هیئتی که بخواهد تو را ترکیب می کند و جمع آن صُوَر است. «وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ» (غافر/ ۶۲) صورتهای شما را نیکو ساخت.

صُور: شیپور. کرنا. بوق. «يَوْمَ يُنفَخُ فِي الصُّورِ» (نبأ/ ۱۸) روزی که در صور دمیده شود.

مُصَوِّر: صورتگر، شکل و نظام دهنده. «هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ» (حشر/۲۴) خداوند خالق و آفردگار و صورتگر است.

ص و ع

صُواع: پیمانه. «قَالُواْ نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ» (یوسف/ ۷۲) گفتند: ما پیمانه پادشاه را گم کردیم.

ص و ف

صُوف: پشم و جمع آن اصواف است. «وَمِنْ أَصْوَافِهَا وَأَوْبَارِهَا وَأَشْعَارِهَا ...» (نحل/ ۸۰) و از پشم و کورک و موی گوسفندان و شتران اثاثیه منزل و متاع می سازید.

ص و م

صِیام و صَوم: هر دو به معنای روزه است. «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ» (بقره/ ۱۸۳) بر شما روزه نوشته شد. «ثُمَّ أَتِمُّواْ الصِّيَامَ إِلَى الَّليْلِ» (بقره/ ۱۸۷) سپس روزه را تا شب به پایان برسانید.

ص ی ح

صیحه: بانگ آسمانی. «وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ» (هود/۶۷) و ظالمان را بانگی آسمانی فرو گرفت.

ص ی د

صید و اصطیاد: شکار کردن، گرفتن حیوان غیر اهلی که آسان بدست نمی آید. «لَيَبْلُوَنَّكُمُ اللّهُ بِشَيْءٍ مِّنَ الصَّيْدِ» (مائده/ ۹۴) خداوند شما را به برخی از شکارها می آزماید. «وَإِذَا حَلَلْتُمْ فَاصْطَادُواْ» (مائده/ ۶) وقتی که مُحِلّ شدید صید کنید (که جایز است نه واجب.)

ص ی ر

مصیر: سرانجام. «أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الأمُورُ» (شوری/ ۵۳) پایان همه چیز به سوی خدا برمی گردد.

ص ی ص

صَیاصی: جمع صیصیه یعنی قلعه و پناهگاه لشکریان. «وَأَنزَلَ الَّذِينَ ظَاهَرُوهُم مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِن صَيَاصِيهِمْ» (احزاب/ ۲۶) و اهل کتاب را که پشتیبان آنان بودند از پناهگاهها یشان پایین کشید.

ص ی ف

صَیف: تابستان. «إِيلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاء وَالصَّيْفِ» (قریش/ ۲) الفت قریش با سفرهای زمستانی و تابستانی صورت گرفت.

ص:۲۴۴

حرف ضاد

ض أ ن

ضأن: میش. «من الضأن اثنین» (انعام/ ۴۳) از میش دو عدد.

ض ب ح

ضَبح: صدای سینه هنگام تاختن. «وَالْعَادِیَاتِ ضَبْحاً» (عادیات/ ۱) قسم به اسبهای تازنده نفس زن.

ض ج ع

ضَجع و ضُجُوع: به پهلو خفتن. مَضجَع: محل خفتن و جمع آن مَضاجِع است. «فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِی الْمَضَاجِعِ» (نساء/ ۳۴) زنان ناسازگار را موعظه کنید و اگر فایده نداشت در بستر از آنها جدا بخوابید.

ض ح ك

ضحِك: خنده. (به معنای حیض هم گفته اند) «وَامْرَأَتُهُ قَآئِمَةٌ فَضَحِكتْ» (هود/ ۷۱) زوجهٔ ابراهیم علیه السلام که ایستاده بوده (از بشارت فرزند در سن پیری) خنده کرد. (یا حیض شد)

ض ح ك

ضاحِك: اسم فاعل از ضِحك است: انبساط وجه و نمایان شدن دندان ها به واسطه شادی باطن. «فَتَبَسَّمَ ضَاحِكا مِنْ قَوْلِهَا» (نمل/۱۹) پس سلیمان از گفتار او خندان شد.

اَضْحَکَ: به خنده درآورد، می خنداند. «وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَکَ وَأَبْکَی» (نجم/۴۳) و اوست که می خنداند و می گریاند.

ض ح ی

ضُحی: در آفتاب بودن و عرق کردن و شدید شدن روشنی روز، چاشتگاه. «لَا تَظْمَأُ فِیهَا وَلَا تَضْحَی» (طه/ ۱۹) تو در بهشت نه تشنه می شوی و نه آفتاب زده «وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا» (شمس/ ۱) قسم به خورشید و روشنی او.(۱)

ض د د

ضِدّ: منافی، یکی از متقابلات. «وَیَکونُونَ عَلَیْهِمْ ضِدًّا» (مریم/۸۲) و آن ها با یکدیگر منافات و ضدّیت دارند.

ض ر ب

ضَرب(۲): زدن. رفتن با شتاب. بازداشتن. بیان کردن. «وَاضْرِبُوهُنَّ» (نساء/ ۳۴) پس آنها را کتک بزنید. «وَإِذَا ضَرَبْتُمْ فِی الأَرْضِ فَلَیْسَ عَلَیْکمْ جُنَاحٌ أَن تَقْصُرُواْ» (نساء/ ۱۰۱) اگر به مسافرت رفتید گناهی نیست که از نماز کم کنید. «وَضَرَبْنَا لَکمُ الأَمْثَالَ» (ابراهیم/ ۴۵) و برای شما مثلها زدیم. «فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِیقًا فِی الْبَحْرِ یَبَسًا» (رعد/ ۱۷) پس راهی در دریا خشک پدید آور. «وَلْیَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَی جُیُوبِهِنَّ» (نور/ ۳۱) زنان باید پوشش سر خود را بر گریبان خود بخوابانند. «أَفَنَضْرِبُ عَنکمُ الذِّکرَ صَفْحاً» (زخرف/ ۵) آیا پند قرآن را از شما باز می داریم.

ض ر ر

ضَرَر و ضَرّ: گزند رسانیدن. «عَلَیْکمْ أَنفُسَکمْ لاَ یَضُرُّکم مَّن ضَلَّ إِذَا اهْتَدَیْتُمْ» (مائده/ ۱۰۵) بر شما باد که غم خویش خورید. کسی که گمراه باشد شما را زیان ندارد اگر خودتان راه یافته باشید.

۱- صلوه الضحی : نماز چاشتگاه که در فقه اهل سنّت مستحب است.

۲- اصل ضرب در اینجا به معنای بر پا کردن و نصب است مثل ستون و خیمه. ضرب بینهم بسور یعنی میان آن دو گروه دیواری برافراشتند و ضرب المثل به معنای صورت و مجسمه و نقشی را در پیش نظر کسی نصب کردن است که تا با نظر در آن خصوصیات اشیاء را دریابد.

ضُرّ: فقیر و بی چیز شدن. لاغر و بیچاره شدن رنج و سختی. «وَإِذَا مَسَّ الإِنسَانَ الضُّرُّ دَعَانَا» (یونس/ ۱۲) چون انسان را رنج رسد ما را می خواند.

اضطرار: مجبور کردن. بیچاره کردن و شدن. «ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَى عَذَابِ النَّارِ» (بقره/ ۱۲۶) هر کس که کافر شود او را بهره مند می سازیم، ولی اندکی بعد او را به اجبار به سوی عذاب می بریم. «أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ» (نمل/ ۶۲) یا چه کسی دعای مضطر و بیچاره شده را اجابت می کند؟

ضراء: سختی و بیچارگی در مقابل نعماء و سراء. و گاهی با بأساء ذکر می شود: بأساء به معنای ترس از جنگ و دشمن و ضراء به معنای بیچارگی و فقر و بیماری و... «فَأَخَذْنَاهُمْ بِالْبَأْسَاء وَالضَّرَّاء» (انعام/ ۴۲) به ترس و بلا آن ها را گرفتار می کنیم.

ضرار و مُضارّه: گاهی به معنای ضرر و زیان و گاه به خصوص زیان به کسی است بدون آنکه برای خود ضرر رساننده فایده ای داشته باشد که در فارسی به آن لجبازی می گویند. «وَلاَ تُمْسِكُوهُنَّ ضِرَارًا لَّتَعْتَدُواْ» (بقره/ ۲۳۱) و زنان را برای آزار و زیان رسانیدن نگه ندارید. «وَالَّذِينَ اتَّخَذُواْ مَسْجِداً ضِرَاراً» (توبه/ ۱۰۷) و کسانی که مسجد ضرار را انتخاب کردند. «مِن بَعْدِ وَصِيَّةٍ يُوصَى بِهَآ أَوْ دَيْنٍ غَيْرَ مُضَآرٍّ» (نساء/ ۱۲) ارث پس از وصیت یا دین است که البته باید وصیت زیان به وارث نرساند. (بیش از ثلث نباشد).

ضُرّ: بدحالی یا در نفس مثل کمبود علم و فضل و عفت و یا در بدن مثل کمبود عضو و نقص و یا در امور ظاهری مانند فقدان مال و مقام یا هر سه آن ها. «فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُ ضُرَّهُ مَرَّ كَأَنْ لَمْ يَدْعُنَا» (یونس/۱۲) وقتی که از او بدحالی را برداشتیم، می گذرد به گونه ای که گویا، ما را نخوانده است.

ضارّ: ضرر رساننده، مضرّ. «وَلَيْسَ بِضَارِّهِمْ شَيْئًا» (مجادله/۱۰) و او هیچ ضرری نمی تواند به آن ها برساند.

ضِرار: زیان و ضرر زدن. «وَلَا تُمْسِكُوهُنَّ ضِرَارًا» (بقره/۲۳۱) و آن ها را برای زیان زدن نگه ندارید.

ض ر ع

تَضَرُّع: زاری نمودن. يَتَضرَّعون و يَضَّرَّعُون: هر دو فعل مستقبل از تضرّع است. «فَلَوْلا إِذْ جَاءهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُواْ» (انعام/ ۴۳) چرا وقتی که بلای ما به آنها می رسد تضرع و زاری نکردند.

«فَأَخَذْنَاهُمْ بِالْبَأْسَاء وَالضَّرَّاء لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ» (انعام/ ۴۲) ما آنها را به بالا و مصیبت گرفتار کردیم تا شاید به درگاه خدا تضرع و زاری کنند.

ضَریع: نوعی خارشتر که گیاهی بی برگ است و شتر آن را می جود و در فارسی به آن ژاژ و به کسی که حرف بیهوده می زند ژاژخای می گویند. «لَّيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِن ضَرِيعٍ» (غاشیه/ ۶) به اهل دوزخ طعامی ندهند مگر ضریع که چیزی شبیه خارشتر است.

ض ع ف

ضَعْف و ضُعْف: سست شدن. «الَّذِي خَلَقَكُم مِّن ضَعْفٍ» (روم/ ۵۴) خدایی که شما را از ضعف آفرید.

ضِعف: دو برابر. «فَآتَتْ أُكُلَهَا ضِعْفَيْنِ» (بقره/ ۲۶۵) پس آن باغ دو برابر میوه داد. «إِذاً لَّأَذَقْنَاكَ ضِعْفَ الْحَيَاةِ وَضِعْفَ الْمَمَاتِ» (اسراء/ ۷۵) اگر اندکی میل به کافران می کردی دو برابر عذاب دنیا و دو برابر عذاب آخرت پس از مرگ به تو می چشاندیم. (خطاب به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است تا دیگران حساب کار خود را بکنند.)

ضِعاف: جمع ضَعیف است. «وَلْيَخْشَ الَّذِينَ لَوْ تَرَكُواْ مِنْ خَلْفِهِمْ ذُرِّيَّةً ضِعَافًا» (نساء/ ۹) و باید از خدا بترسند کسانی که پس از خود فرزندانی ضعیف به جا می گذارند و سخن درستی دربارهٔ یتیمان بگویند.

مُضاعَفَه: یکی را دو کردن و افزودن. «فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً» (بقره/ ۲۴۵) آن را چندین برابر بیفزاید.

استضعاف: ضعیف شمردن. «وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ» (قصص/ ۵) می خواهیم بر آنها که ضعیف شمرده می شدند در روی زمین منت گذاریم.

ضَعُفَ: از ضَعْف گرفته شده به معنای ناتوانی که گاهی در نفس و گاهی در بدن و گاهی در حال پیدا می شود. «ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ» (حج/۷۳) هم طالب و هم مطلوب ضعیف هستند.

ضاعَفَ: ضمیمه کرد مانند آن و بیشتر را به آن. «وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ» (بقره/۲۶۱) و خداوند برای هر کس که بخواهد افزوده می کند مانند آن یا بیشتر را.

اَضْعاف: جمع ضِعف: چند برابر. «فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً» (بقره/۲۴۵) پس آن را چند برابر بیشتر می کند.

ضَعیف: ناتوان. «فَإِنْ كانَ الَّذِی عَلَیْهِ الْحَقُّ سَفِیهًا أَوْ ضَعِیفًا» (بقره/۲۸۲) اگر کسی که مدیون است سفیه یا ناتوان باشد.

مُضْعِفْ: از ضِعْف گرفته شده: مضاعف کنندگان، فزونی یابندگان. «فَأُوْلَئِك هُمْ الْمُضْعِفُونَ» (روم/۳۹) پس آنان (مالشان را) چند برابر می کنند.

ض غ ث

ضِغث: دسته ای از گیاهان تر و خشک که بهم آمیخته باشند. «خُذْ بِیَدِك ضِغْثاً فَاضْرِب بِّهِ وَلَا تَحْنَثْ» (ص/ ۴۳) به دست بگیر دسته ای از چوبهای باریک خرما و بر زنت بزن و قسم خود را نشکن.

اَضغاث: خوابهای آشفته و پراکنده. «قَالُواْ أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ» (یوسف/ ۴۴) معبران گفتند: این خوابی آشفته است.

ض غ ن

اضغان: جمع ضِغْن: کینه ها، بدخواهی ها. «وَیُخْرِجْ أَضْغَانَكمْ» (محمد/۳۷) و کینه های شما را برملا می سازد.

ض ف د ع

ضِفدع و ضَفدع: غوک و قورباغه و جمع آن ضَفادِع است. «فَأَرْسَلْنَا عَلَیْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ» (اعراف/ ۱۳۳) پس ما بر بنی اسرائیل طوفان و ملخ و شپش و غوک و خون (شدن آب) را به عنوان عذاب فرستادیم.

ض ل ل

ضَلالت: گمراه شدن و گمراه کردن. گم شدن. گم کردن. هلاک شدن و پنهان شدن. «وَوَجَدَك ضَالًّا فَهَدَی» (ضحی/ ۷) تو را راه گم کرده دید و هدایت کرد.(۱)

ص:۲۴۹

۱- دربارهٔ پیامبر اکرم(ص) است یعنی پیغمبر هرچه دارد از خدا دارد نه به این معنی که زمانی آنحضرت خداشناس بوده باشد.

اَضَلَّ: گمراه می شوم. «فَإِنَّمَا أَضِلُّ عَلَی نَفْسِی» (سبأ/۵۰) پس به درستی که به زیان خودم گمراه می شوم.

اَضَلَّ: گمراه کرد. «أَتُرِيدُونَ أَنْ تَهْدُوا مَنْ أَضَلَّ اللَّهُ» (نساء/۸۸) آیا می خواهید هدایت کنید کسی را که خدا او را گمراه کرده است؟

يُضْلِلْ: گمراه سازد. «وَمَنْ يُضْلِلْ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ» (رعد/۳۳) و کسی را که خداوند گمراه سازد، برای او هدایت کننده ای است.

تَضْليل: از ضَلّ گرفته شده: سردرگم کردن، بی ثمر کردن، از هدف دور کردن. «أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ» (فیل/۲) آیا مکر آنان را بی ثمر و از هدف دور نکرده ایم؟

مُضِلّ: گمراه کننده. «وَمَا كنتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا» (کهف/۵۱) و من گمراه کنندگان را کمک کار نمی گیرم.

ض م ر

ضامِر: لاغر و نزار. «و علی کل ضامر» (حج/ ۲۲) و بر شتر لاغر.

ض م م

ضَمّ: چسبانیدن. «وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ» (حج/ ۲۲) و دستت را به گریبانت بچسبان تا مثل خورشید درخشان بیاوری بی هیچ عیب و نقصی.

ض ن ك

ضنک: تنگ و سخت. «وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنكا» (طه/ ۱۲۴) و کسی که از یاد من روی گرداند، دارای زندگی سخت و تنگ خواهد بود.

ض ن ن

ضَنين: بخیل. «وَمَا هُوَ عَلَى الْغَيْبِ بِضَنِينٍ» (تکویر/ ۲۴) جبرئیل یا پیغمبر در علم غیب بخیل نیستند.

ص:۲۵۰

ض ه ی

ضَهاء: شباهت. «يُضَاهِؤُونَ قَوْلَ الَّذِينَ كفَرُواْ مِن قَبْلُ» (توبه/ ۳۰) با گفته کافران پیشین تشابه در گفتار دارند.

ض و ء

اَضاء: روشنی بخشید. «فَلَمَّا أَضَاءتْ مَا حَوْلَهُ» (بقره/ ۱۷) پس وقتی که اطراف خود را روشن کرد.

ضیاء: از ضَوْء گرفته شده: روشنایی، نورافشان. «هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً» (یونس/۵) خدایی که خورشید را نورافشان و درخشان قرار داد.

ض ی ر

ضَیْر: مانع، زیان رساندن. «لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ» (شعراء/۵۰) مانعی نیست، ما به سوی خدایمان روی آورنده هستیم.

ض ی ز

ضیزی: جور و ستم. «تِلْكَ إِذاً قِسْمَةٌ ضِيزَى» (نجم/ ۲۲) در اینصورت این تقسیمی ظالمانه است.

ض ی ع

اَضاعوا: ضایع و تباه ساختند. «أَضَاعُوا الصَّلَاةَ» (مریم/ ۵۹) و نماز را تباه کردند.

ض ی ف

ضَیف: مهمان. «قَالَ إِنَّ هَؤُلاء ضَيْفِی» (حجر/ ۶۸) گفت: اینها مهمان من هستند.

ض ی ف

ضَیَّفَ: از ضَیْف گرفته شده: مهمانی کرد. «فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا» (کهف/۷۷) پس امتناع کردند که آن ها را مهمانی کنند.

ص:۲۵۱

ض ی ق

ضَیق: تنگی. هم به فتح و هم به کسر به همین معناست. «وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعاً» (هود/ ۷۷) سینه اش تنگ شد.

ضَیَّقَ: از ضَیق گرفته شده: سخت گرفت. «لِتُضَیِّقُوا عَلَیْهِنَّ» (طلاق/۶) تا مبادا سخت بگیرید.

ضائق: تنگ، گرفته. «وَضَائِقٌ بِهِ صَدْرُکَ» (هود/۱۲) و سینه ات به واسطه آن تنگ و گرفته است.

ص:۲۵۲

حرف طاء

ط ب ع

طَبع: مهر کردن و سکّه زدن. «وَطُبِعَ عَلَى قُلُوبِهِمْ» (توبه/ ۸۷) بر قلبهایشان مهر زده شد.

طَبَع: زنگار گرفتن. چرکین شدن. «طَبَعَ اللّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ» (نحل/ ۱۰۸) خداوند قلبهای آنها را چرکین ساخت.

ط ب ق

طَبَق: حالی به حالی. «لَتَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَن طَبَقٍ» (انشقاق/ ۱۹) ای انسان از حالی به حالی تغییر می کنی.

طِباق: جمع طَبَق: طبقه طبقه، روی هم، یکی برتر از دیگری. «الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا» (ملک/۳) خدایی که آسمان های هفتگانه را طبقه طبقه قرار داد.

ط ح و

طَحو: گستردن. «وَالْأَرْضِ وَمَا طَحَاهَا» (شمس/ ۶) و قسم به زمین و آنکه آن را گسترانید.

ط ر ح

اِطْرَحُوا: از طَرْح گرفته شده: بیفکنید. «أَوْ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ» (یوسف/۹) یا او را به سرزمینی بیفکنید تا تمامی وجود پدر معطوف شما شود.

ص:۲۵۳

ط ر د

طَرد: رانـدن و دور سـاختن. «وَيَا قَوْمِ مَن يَنصُرُنِي مِنَ اللّهِ إِن طَرَدتُّهُمْ» (هود/ ۳۰) ای قـوم من اگر اینـان را برانم چه کسـی مرا یاری خواهد کرد.

طارد: از طَرْد گرفته شده: طرد کننده. «وَمَا أَنَا بِطَارِدِ الْمُؤْمِنِينَ» (شعراء/۱۱۴) و من طرد کننده مؤمنان نیستم.

ط ر ف

طَرف: چشم بر هم زدن. «قَبْلَ أَن يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ» (نمل/ ۴۰) قبل از آنکه چشم به هم بزنی.

طَرَف: (هود/ ۳۰) کنـار و بخش و جمع آن اطراف است. «لِيَقْطَعَ طَرَفًا مِّنَ الَّذِينَ كَفَرُواْ» (آل عمران/ ۱۲۷) تا گروهی از کافران را هلاک گرداند.

ط ر ق

طارِق: مسافر و مهمانی که شب می آید. «وَالسَّمَاء وَالطَّارِقِ» (طارق/ ۱) قسم به آسمان و ستارهٔ درخشان که شب می آید.

طَریق: راه و جمع آن طرائق است. «فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا» (طه/ ۷۷) پس برای آنهـا در دریا راه خشک ایجاد کن. «وَلَقَدْ خَلَقْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعَ طَرَائِقَ» (مؤمنون/ ۹۷) و به تحقیق که ما بر فراز شما هفت راه (آسمان) قرار دادیم.

ط ر ی

طَرِّی: تازه. «لِتَأْكُلُواْ مِنْهُ لَحْمًا طَرِيًّا» (نحل/ ۱۴) دریا را مسخر کرد تا از آن گوشت تازه بخورید.

ط ع م

طَعام: خوراک دادن، خوراک خوردن، شکار. «وَطَعَامُهُ مَتَاعًا لَّكُمْ» (مائده/ ۹۶) و شکار دریا حلال است برای شما. «وَلَا يَحُضُّ عَلَى طَعَامِ الْمِسْكِينِ» (ماعون/ ۳) و ترغیب نمی کننـد به خوراک دادن تنگدسـتان. «يَا مُوسَى لَن نَّصْبِرَ عَلَىَ طَعَامٍ وَاحِدٍ» (بقره/ ۶۱) ای موسی! ما بر یک خوراک تحمل نداریم.

طَعم: مزّه. «لَّمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ» (محمد(ص) / ۱۵) مزّه آن تغییر نمی کند.

طاعم: خورنده. «قُل لاَّ أَجِدُ فِی مَا أُوْحِیَ إِلَیَّ مُحَرَّمًا عَلَی طَاعِمٍ یَطْعَمُهُ» (انعام/ ۱۴۵) بگو نمی یابم در آن وحی که بر من شده، حرامی بر هر خورنـده وجود داشـته باشـد. «لَیْسَ عَلَی الَّذِینَ آمَنُواْ وَعَمِلُواْ الصَّالِحَاتِ جُنَاحٌ فِیمَا طَعِمُواْ» (مائـده/ ۹۳) مؤمنان و عاملان به عمل صالح مانعی ندارد در هرچه که بخورند...

اِطعام: طعام دادن (که در کفاره واجب است). «مِنْ أَوْسَطِ مَا تُطْعِمُونَ أَهْلِیکُمْ» (مائـده/ ۸۹) باید کفاره از غذای متوسطی باشد که به خانوادهٔ خود می خوارنید.

اِسْتِطعام: از طَعْم گرفته شده، خواستن طعام. «اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا» (کهف/۷۷) از اهالی آن قریه طلب غذا و طعام کردند.

طَعام: خوراکی غذا. «لَنْ نَصْبِرَ عَلَی طَعَامٍ وَاحِدٍ» (بقره/۶۱) هرگز بر یک خوراکی و غذا صبر نخواهیم کرد.

ط ع ن

طَعن: ایراد. اعتراض. بـدگویی. عیبجویی. اصل آن نیزه زدن است. «وَطَعْنًا فِی الـدِّینِ» (نساء/ ۴۶) و گفتار آنها تمسـخر در دین است.

ط غ ی

طُغیان: بسیار شدن آب. بالا آمدن. غلبه کردن. از حد گذشتن. «إِنَّا لَمَّا طَغَی الْمَاء حَمَلْنَاکمْ فِی الْجَارِیَهِ» (الحاقه/ ۱۱) چون آب بسـیار شـد شـما را در کشتی نشانـدیم. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَی» (نجم/ ۱۷) نـه چشـم منحرف گشـت و نه طغیـان کرد و از حدّ گذشت.

طَغوی: سرکشی. «کذَّبَتْ ثَمُودُ بِطَغْوَاهَا» (شمس/ ۱۱) قوم ثمود با طغیان و سرکشی خود صالح را تکذیب کرد.

طـاغِیَه: صـیحه آسـمانی که در آن عـذاب باشـد. «فَأَمَّا ثَمُودُ فَأُهْلِکوا بِالطَّاغِیَهِ» (حاقه/ ۵) و امّـا قوم ثمود بواسـطه یک صـیحه آسمانی هلاک شدند.

اَطْغَیْتُهُ: از طَغو و طَغَیَ گرفته شـده: به نافرمانی وادار نکردم، به طغیان نکشاندم او را. «رَبَّنَا مَا أَطْغَیْتُهُ» (ق/۲۷) خداوندا، من او را به طغیان و نافرمانی وادار نکردم.

ص:۲۵۵

طاغین: از طَغو و طَغَیَ گرفته شده: طغیانگر. «بَلْ كنتُمْ قَوْمًا طَاغِینَ» (صافات/۳۰) بلکه شما گروهی طغیانگر بودید.

اَطْغی: سرکش تر، طاغی تر. «هُمْ أَظْلَمَ وَأَطْغَی» (نجم/۵۲) آنان ستمکارتر و سرکش ترند.

طاغوت: از طَغو گرفته شده و مفرد و جمع مذکر و مؤنث آن یکسان است، یعنی تجاوزگر، رهبر کفر. «فَمَنْ یَكفُرْ بِالطَّاغُوتِ» (بقره/۲۵۶) پس کسی که بر تجاوزگر و رهبر کفر (طاغوت) کفر ورزد.

ط ف و

اِطفاء: خاموش کردن. «یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ» (صف/ ۸) می خواهند نور خدا را با دهانهایشان خاموش کنند.

ط ف ف

تَطفیف: کم فروشی. خیانت در کیل و وزن. «وَیْلٌ لِّلْمُطَفِّفِینَ» (مطففین/ ۱) وای بر کم فروشان.

ط ف ق

طُفُوق: به کاری مشغول شدن. «وَطَفِقَا یَخْصِفَانِ عَلَیْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّهِ» (اعراف/ ۲۲) مشغول شدند به چسباندن برگهای درخت بهشتی به خودشان. «فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ» (ص/ ۳۳) پس مشغول به مسح و لمس پاها و گردنها شد.

ط ف ل

طِفل: کودک. «ثُمَّ نُخْرِجُكمْ طِفْلًا» (حج/ ۵) سپس شما را به صورت طفل خارج می سازیم. و گاهی به معنای اَطفال هم آمده است. «أَوِ الطِّفْلِ الَّذِینَ لَمْ یَظْهَرُوا عَلَی عَوْرَاتِ النِّسَاء» (نور/ ۵۹) یا کودکانی که نمی توانند بر عورات زنان آگاه شوند و ممیز نیستند.

اطفال: کودکان. «وَإِذَا بَلَغَ الْأَطْفَالُ مِنكمُ الْحُلُمَ» (نور/ ۵۹) وقتی که کودکان به بلوغ رسیدند.

طالوت: نخستین پادشاه بنی اسرائیل که اهل کتاب او را شاؤل بن قیس می گویند. «إِنَّ اللّهَ قَدْ بَعَثَ لَكمْ طَالُوتَ مَلِكا» (بقره/ ۲۴۷) خداوند طالوت را به عنوان پادشاه برانگیخت.

ط ل ب

طَلَبْ: به دست آوردن. «فَلَنْ تَسْتَطِيعَ لَهُ طَلَبًا» (کهف/۴۱) پس نمی توانی آن را به دست آوری.

مَطْلوب: خواسته شده. «ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ» (حج/۷۲) خواهنده و خواسته شده، هر دو ضعیف هستند.

ط ل ح

مطلَع: محل دمیدن، زمان طلوع. «سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ» (قدر/۵) سلام است تا زمان طلوع فجر (سپیده دم)

ط ل ع

طُلوع: برآمدن آفتاب و غیره. «قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ» (طه/ ۱۳۰) قبل از طلوع خورشید و... «وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَت» (کهف/ ۱۷) و می بینی خورشید را وقتی که طلوع می کند.

مَطلِع: محل طلوع. «حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ» (کهف/ ۹۰) تا وقتی که ذو القرنین به محل طلوع آفتاب رسید.

اِطْلاع: مطلع ساختن. «وَمَا كانَ اللَّهُ لِيُطْلِعَكمْ عَلَى الْغَيْبِ» (آل عمران/ ۱۷۹) خداوند شما را بر غیب مطلع نساخته است.

اِطّلاع: آگاهی. «لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ» (کهف/ ۱۸) اگر بر آنها آگاهی و اطلاع می یافتی.

تَطلِع: مستولی می شود. «الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ» (همزه/ ۷) آتشی که بر دلها مستولی می شود.

طَلع: شکوفه. «لَّهَا طَلْعٌ نَّضِيدٌ» (ق/ ۱۰) دارای شکوفه های چیده بر یکدیگرند.

ط ل ق

طَلاق: بیرون رفتن زن دائمی از عقد شوهر. «الطَّلَاقُ مَرَّتَانِ» (بقره/ ۲۲۹) طلاق دو مرتبه است.

تطلیق: طلاق دادن. «إِذَا طَلَّقْتُمُ النِّسَاء» (طلاق/ ۱) وقتی که زنها را طلاق دادید.

اِنطِلاق: رفتن و گاهی کنایه از گفتن. «انطَلِقُوا إِلَى ظِلٍّ» (مرسلات/ ۳۰) بروید به سوی سایه. «وَانطَلَقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ» (ص/ ۶) و سران آنها چنین نظر دادند و گفتند...

ط ل ل

طلّ: باران نرم و آهسته. در مقابل وابل که باران شدید را می گویند. «فَإِن لَّمْ یُصِبْهَا وَابِلٌ فَطَلٌّ» (بقره/ ۲۶۵) اگر به آن باران تندی نبارد، پس بارانی اندک اندک و نرم نرم باشد.

ط م ث

طَمْثْ: نزدیکی، دست یازیدن. «لَمْ یَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ» (رحمن/۵۶) قبل از آن هیچ انسان و جنّی به آنان دست نیازیده و با آنان نزدیکی نکرده است.

ط م س

طَمس: ناپدید کردن. ستردن. «وَلَوْ نَشَاء لَطَمَسْنَا عَلَى أَعْيُنِهِمْ» (یس/ ۶۶) و اگر ما می خواستیم چشمهای آنها را محو می کردیم.

ط م ع

طَمَع: امید و آرزو. آنچه که دست نایافتنی است (چون بهشت برای فاسق) و یا دست یافتنی. «وَادْعُوهُ خَوْفًا وَطَمَعًا» (اعراف/ ۵۹) او را از روی ترس و طمع بخوانید.

ط م م

طامه: پراکننده. یکی از نامهای قیامت، چرا که همه انباشته ها را می پراکند. «فَإِذَا جَاءتِ الطَّامَّةُ» (نازعات/ ۳۴) وقتی که قیامت که پراکنده می کند، فرا رسد.

ط م أ ن

اطمئنان: آرامش دل. آرام گرفتن. دلبستگی، در مقابل شوریدن و اضطراب. «يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ» (فجر/ ۲۷) ای جان و نفس مطمئن و آرام. «وَرَضُواْ بِالْحَياةِ الدُّنْيَا وَاطْمَأَنُّواْ بِهَا» (یونس/۷) و رضایت به دنیا دادند و به آن دلبسته شدند.

ط ه ر

تطهیر: پاک کردن. «وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً» (احزاب/ ۳۳) خداوند می خواهد که شما خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم (علی و فاطمه و حسنین (هم)) را پاک گرداند چه پاک کردنی.

ص:۲۵۸

تَطَهُّر: پذیرفتن پاکی با غسل یا وضو. «حَتَّیَ یَطْهَّرْنَ» (بقره/ ۲۲۲) تا آنگاه که غسل کنند و پاک شوند. و گاهی با واژه ی اطّهر نیز می آید. «فَاطَّهَّرُواْ» (مائده/ ۶) پس پاک شوید و غسل کنید.

طَهُور: پاک کننده. «وَأَنزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُوراً» (فرقان/ ۴۸) آب را پاک کننده از آسمان نازل کردیم.

مُطَهِّر: پاک کننده. «إِنِّی مُتَوَفِّیک وَرَافِعُک إِلَیَّ وَمُطَهِّرُک» (آل عمران/۵۵) من تو را متوّفی و بلند و پاک می کنم.

مُطَهَّرَه: پاک و پاکیزه. «لَهُمْ فِیهَا أَزْوَاجٌ مُطَهَّرَةٌ» (بقره/۲۵) و برای آنان همسران پاکیزه ای است.

اَطْهَر: پاکیزه تر. «هَؤُلَاءِ بَنَاتِی هُنَّ أَطْهَرُ لَکمْ» (هود/۷۸) این دختران من برای شما پاکیزه ترند.

ط و د

طود: کوه. «فَکانَ کلُّ فِرْقٍ کالطَّوْدِ الْعَظِیمِ» (شعراء/ ۶۳) دریا شکافته شد و هر بخش از آن مانند کوهی بزرگ گردید.

ط و ر

طُور: کوه و به غلبه نام کوه خاصی است در سرزمین سیناء که خداوند بر حضرت موسی وحی فرستاد. «وَإِذْ أَخَذْنَا مِیثَاقَکمْ وَرَفَعْنَا فَوْقَکمُ» (بقره/ ۶۳) آنگاه که پیمان از شما گرفته و طور را بر فراز شما برافراشتیم.

اَطْوار: جمع طَوْر: گوناگون، مراحل، حالات. «وَقَدْ خَلَقَکمْ أَطْوَارً» (نوح/۱۴) خداوند شما را گوناگون آفرید.

ط و ع

طَوع: رغبت. «طَوْعًا وَکرْهًا» (آل عمران/ ۸۳) از روی رغبت یا بی میلی.

طاعه و اطاعت: فرمانبرداری. «وَیَقُولُونَ طَاعَةٌ» (نساء/ ۸۱) منافقان می گویند: اطاعت میکنیم.

تطویع: وادار به فرمانبرداری کردن. «فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِیهِ» (مائده/ ۳۰) پس نفس قابیل او را بر قتل هابیل وادار و ترغیب کرد.

تَطَوُّع: به رغبت کاری انجام دادن. «وَمَن تَطَوَّعَ خَیْرًا فَإِنَّ اللّهَ شَاکرٌ عَلِیمٌ» (بقره/ ۱۵۸) و کسی که خود بخواهد از روی میل انجام دهد خداوند سپاسگزار و داناست.

تسطع: مخفّف تستطع است که جزم پیدا کرده و در اصل تستطیع بوده است. «مَا لَمْ تَسْطِع عَّلَيْهِ صَبْرًا» (کهف/ ۸۲) آنچه که نتوانستی بر آن صبر کنی.

استطاعه: توانایی. «مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا» (آل عمران/ ۹۷) هرکس که مستطیع و تواناست باید به حج برود.

مُطاع: مورد اطاعت. «مُطَاعٍ ثَمَّ أَمِينٍ» (تکویر/ ۲۱) همه فرمان بر اویند و او در آنجا امین است.

اَطاعَ: اطاعت کرد. «مَنْ يُطِعْ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ» (نساء/۸۰) و هر کس که از پیامبر اطاعت کند از خدا اطاعت کرده است.

طائع: مطیع، فرمانبردار. «قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ» (فصلت/۱۱) آن دو گفتند: ما فرمانبردارانه آمدیم.

مُطَوِع: از طَوْع گرفته شده: و در اصل «مُتَطَوّع» بوده یعنی کسی که با میل و رغبت کاری را انجام می دهد. «الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ» (توبه/۷۹) کسانی که داوطلبان را طعنه می زنند.

ط و ف

تَطَوُّف: در گرد چیزی درآمدن. چند بار آمدن و رفتن. «فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهِ أَنْ يَطَّوَّفَ بِهِمَا» (بقره/ ۱۸۵) اشکالی ندارد که بین صفا و مروه آمد و رفت کنند.

طائف: وارد شده بر کسی. «إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ» (اعراف/ ۲۰۱) وقتی که بخواهد وارد شود بر او شیطانی...

طائفین: جمع طائف یعنی طواف کننده. «لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكعِ السُّجُودِ» (بقره/ ۱۲۵) و طواف کنندگان و راکعان و ساجدان. «يَطُوفُونَ بَيْنَهَا وَبَيْنَ حَمِيمٍ آنٍ» (رحمن/ ۴۴) بین دوزخ و آب گرم جوشان منتقل می شوند.

طائفه: جماعتی از هر چیز. «وَدَّتْ طَائِفَةٌ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَوْ يُضِلُّونَكمْ» (آل عمران/ ۶۳) گروهی از اهل کتاب دوست می دارند که شما را گمراه کنند.

طوفان: از معجزات نه گانه حضرت موسی علیه السلام و معجزه حضرت نوح. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ» (اعراف/ ۱۳۳) بر قوم موسی طوفان فرستادیم. «فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ» (عنکبوت/ ۱۴) پس قوم نوح را طوفان فرا گرفت.

طَوّاف: از طَوْف گرفته شده: رفت و آمد کنندگان. «طَوَّافُونَ عَلَيْكمْ بَعْضُكمْ عَلَى بَعْضٍ» (نور/۵۸) رفت و آمد می کنند در حالی که با هم معاشرت می کنید.

ط و ق

طَوق: آنچه که به گردن به عنوان گردنبند می افکنند. «سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُواْ بِهِ» (آل عمران/ ۱۸۰) مال هایی که نسبت به آن بخل ورزیده اند بصورت طوق درآمده و بر گردنشان افکنده خواهد شد.

طاقه: تاب آوردن. «لاَ طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ» (بقره/ ۲۴۹) امروز تاب مقاومت در مقابل جالوت نداریم.

اِطاقه: سخت و دشوار بودن. «وَعَلَى الَّذِينَ يُطِيقُونَهُ فِدْيَةٌ» (بقره/ ۱۸۴) و کسانی که تحمل و طاقت روزه گرفتن ندارند باید کفاره بدهند.

ط و ل

طول: درازا و طول. «وَلَن تَبْلُغَ الْجِبَالَ طُولاً» (اسراء/ ۳۷) به درازای کوهها نمی رسی.

طُول: توانایی به گشاده دستی. «وَمَن لَّمْ يَسْتَطِعْ مِنكُمْ طَوْلاً» (نساء/ ۲۵) و کسی که نمی تواند از نظر توانایی مالی ازدواج کند...

تَطاوُل: از طَوْل گرفته شده: به درازا کشیدن، روزگاران گذشتن. «فَتَطَاوَلَ عَلَيْهِمُ الْعُمُرُ» (قصص/۴۵) پس عمر آن ها طولانی شد و به درازا کشیده شد.

ط و ی

طَی: در نوردیدن. «يَوْمَ نَطْوِي السَّمَاء كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ» (انبیاء/ ۱۰۴) روزی که ما آسمان را مانند کاغذ برای کتابها درنوردیم.

طُوی: پس از هر صفتی که بیاید برای تأکید آن است. «الْمُقَدَّسِ طُوًى» (نازعات/ ۱۶) بسیار پاک. خیلی مقدس.

مَطْویّات: از طَوی و طَیّ گرفته شده و جمع مَطْوِیّ است: درهم نوردیدگان مانند پیچیدن طومار. «وَالسَّماوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ» (زمر/۶۷) و آسمان ها به دست او در هم پیچیده می شوند.

ط ی ب

طاب: پاک شد. «فَانكِحُواْ مَا طَابَ لَكُم مِّنَ النِّسَاء» (نساء/ ۳) پس با زنانی که پاکند ازدواج کنید.

طَیّب: بر وزن سَیِّد یعنی پاک. «وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ» (اعراف/ ۵۸) سرزمین پاک.

طُوبی: خوشا. «طُوبَى لَهُمْ» (رعد/ ۲۹) خوشا به حال آنان.

ط ی ر

طَیر: مرغ. پرنده. «أَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ» (نحل/ ۷۶) آیا به پرنده نمی نگرند؟

طائر: عمل و کردار و نیز پرنده. «وَلاَ طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ» (انعام/ ۳۸) و نه پرنده ای که پرواز می کند. «وَكُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَآئِرَهُ فِي عُنُقِهِ» (اسراء/ ۱۳) و نمودار عمل هر کسی را در گردنش می اندزیم.

تَطَيّر: فال بد زدن. «قَالُوا اطَّيَّرْنَا بِكَ» (نمل/ ۴۷) گفتند: ما به تو فال بد می زنیم.

مُسْتَطیر: از طَیْر گرفته شده: فراگیر، منتشر شده. «وَيَخَافُونَ يَوْمًا كانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا» (دهر/۷) و می ترسند از روزی که شرّ آن را فراگیر است.

ط ی ن

طین: گل. «وَبَدَأَ خَلْقَ الْإِنسَانِ مِن طِينٍ» (سجده/ ۷) و آفرینش انسان را از گل آغاز کرد.

ص:۲۶۲

حرف ظاء

ظ ع ن

ظَعن: سفر. «يَوْم ظَعْنَكمْ» (نحل/ ۸۰) روز مسافرتتان.

ظ ف ر

ظُفر: ناخن. «وَعَلَى الَّذِينَ هَادُواْ حَرَّمْنَا كلَّ ذِی ظُفُرٍ» (انعام/ ۱۴۶) و حرام گردانیدیم بر یهود هر حیوان ناخن دار را مانند شیر و ببر و گربه و عقاب و بازو کرکس.

اظْفَرَ: پیروز کرد. «وَهُوَ الَّذِی کفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكمْ ... مِنْ بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكمْ» (فتح/۲۴) اوست که دست آن ها را از سر شما کوتاه کرد ... پس از آن که شما را پیروز نمود.

ظ ل ل

ظِلّ: سایه. «أَلَمْ تر إِلَى رَبِّك كيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» (فرقان/ ۴۵) آیا ندیدی که خداوند چگونه سایه را بگسترد؟

ظِلال: سایه ها. «وَاللّهُ جَعَلَ لَكم مِّمَّا خَلَقَ ظِلاَلاً» (نحل/ ۸۱) خداوند از هرچه که خلق کرده سایه هایی قرار داده است.

ظُلّه: سایبان. «كأَنَّهُ ظُلَّةٌ» (اعراف/ ۱۷۱) گویا سایبان بود.

یوم الظُّله: روزی است که قوم شعیب به گرمی ابر و خفقان هلاک گردیدند. «فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ» (شعراء/ ۱۸۹) پس عذاب روز ظله آنها را گرفت.

ظَلَّ: گردید، گشت. «ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا» (نحل/۵۸) صورتش سیاه گردید.

ص:۲۶۳

تَظْلیل: سایبان درست کردن، سایه افکندن. «وَظَلَّلْنَا عَلَیْکمْ الْغَمَامَ» (بقره/۵۷) و ما ابرها را به صورت سایبان بر شما قرار دادیم.

ظُلَل: جمع ظُلّه: سایه بان ها، کوه ها. «وَإِذَا غَشِیَهُمْ مَوْجٌ کالظُّلَلِ» (لقمان/۳۲) و آن گاه که موجی چون کوه شما را فرا گرفت.

ظَلیل: سایه دار. «وَنُدْخِلُهُمْ ظِلًّا ظَلِیلًا» (نساء/۵۷) و آن ها را در سایه ای دامنه دار و پایدار وارد می کنیم.

ظ ل م

ظلم: اندک دادن و کاستن از هر چیز. «وَلَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَیْئًا» (کهف/ ۳۳) و از آن چیزی نمی کاست.

ظُلوم: بسیار ظالم. «إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً» (احزاب/ ۷۲) انسان بسیار ظالم و جاهل است.

ظُلمه: یعنی تاریکی و جمع آن ظُلُمات: تاریکی ها. «یُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَی النُّوُرِ» (بقره/ ۲۵۷) آنها را از نور به سوی ظلمت خارج می سازد.

اَظْلَمَ: تاریک شد. «وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَیْهِمْ قَامُواْ» (بقره/ ۲۰) وقتی که تاریک شد ایستادند.

ظُلم: ستم، ظلم. «فَبِظُلْمٍ مِنْ الَّذِینَ هَادُوا» (نساء/۱۶۰) پس به واسطه ظلم یهودیان.

اَظْلَم: ظالم تر، افعل تفضیل از ظلم است. «وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ» (بقره/۱۱۴) و چه کسی ظالم تر است از ...

ظَلُوم: بسیار ستمگر. «إِنَّ الْإِنسَانَ لَظَلُومٌ کفَّارٌ» (احزاب/۷۲) انسان بسیار ستمگر و بسیار ناسپاس است.

ظَلّام: صیغه مبالغه از ظُلم است یعنی بسیار ظلم کننده. «وَأَنَّ اللَّهَ لَیْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِیدِ» (آل عمران/۱۸۲) و خداوند بسیار ظلم کننده نیست. (یعنی هیچ ظلم نمی کند، چرا که ظلم اندک او هم ظلم عظیم محسوب می شود)

مَظْلوم: ستمدیده. «وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِیِّهِ سُلْطَانًا» (اسراء/۳۳) و کسی که از روی ستم کشته شود، برای سرپرست او سلطه قرار دادیم.

مُظلِم: به تاریکی فرورفته. در تاریکی مانده، ظلمت زده. «فَإِذَا هُمْ مُظْلِمُونَ» (یس/۳۷) پس آن ها ظلمت زده و در تارکی فرو رفته اند.

ظ م أ

ظَمَأ: تشنگی. «لَا يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ» (توبه/ ۱۲۰) و تشنگی به آنها نمی رسد.

ظَمآن: تشنه. «يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاء» (نور/ ۳۹) تشنه آن را آب می پندارد.

ظ ن ن

ظَنّ: گمان و گاه به معنی یقین. «إِن نَّظُنُّ إِلَّا ظَنّاً» (جاثیه/ ۳۲) به قیامت یقین نداریم. «إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً» (یونس/ ۳۶) ظن و گمان کفایت از حقّ نمی کند.

ظُنُون: جمع ظَنّ: گمان بد. «وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَ» (احزاب/۱۰) و به خداوند گمان ها (ی بد) می برند.

ظانّين: از ظنّ گرفته شده: گمان برندگان. «الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ» (فتح/۶) کسانی که به خداوند بدگمان هستند.

ظاهَرَ: از ظَهْر گرفته شده: پشتیبانی کرد. «وَظَاهَرُوا عَلَى إِخْرَاجِكُمْ» (ممتحنه/۹) و برای اخراج شما پشتیبانی کردند.

اَظْهَرَ: اطلاع داد، ظاهر کرد. «وَأَظْهَرَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ» (تحریم/۳) و خداوند آن راز را برای او آشکار کرد.

تَظاهُر: از ظَهْر گرفته شده: هم پشتی کردن. همدستی. «تَتَظَاهَرُونَ عَلَيْهِم بِالْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ» (بقره/۸۵) با آن ها همدستی در گناه و دشمنی می کنند.

ظاهرین: مسلط ها، پیروزمندان. «ظَاهِرِينَ فِي الْأَرْضِ» (غافر/۲۹) در زمین پیروزمند هستید.

ظ ه ر

ظُهُور: جمع ظهر یعنی پشت. «لِتَسْتَوُوا عَلَى ظُهُورِهِ» (زخرف/ ۱۳) تا بر پشت آنها سوار شوید.

ظَهر: پشت. «مَا تَرَكَ عَلَى ظَهْرِهَا مِن دَابَّةٍ» (فاطر/ ۴۵) بر پشت زمین هیچ جنبنده ای بجای نمی گذارد.

ظِهرِیّ: پشت سر. «وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءكُمْ ظِهْرِيّاً» (هود/ ۹۲) و خدا را پشت سر انداختید.

ظَهير: پشتیبان. «وَمَا لَهُ مِنْهُم مِّن ظَهِيرٍ» (سبأ/ ۲۲) برای او پشتیبانی از ناحیه آنان نیست.

ص:۲۶۵

ظَهیره: ظهر. وقت ظهر. «وَحِینَ تَضَعُونَ ثِیَابَکم مِّنَ الظَّهِیرَهِ» (نور/ ۵۸) و وقتی که هنگام ظهر لباستان را از تن بر می گیرید.(۱)

ظِهـار: نوعی جـدایی زن از مرد است که در زمان جاهلیت مردی به زنش می گفت: پشت تو مثل پشت مادر من است و زن بر او حرام می شد، ولی در اسـلام اگر کسـی بگوید باید کفاره بدهد و با این کلام کسـی مادر کسـی نمی شود. «تُظَاهِرُونَ مِنْهُنَّ أُمَّهَاتِکمْ» (احزاب/ ۴) خداوند زنانی را که ظهار کردید مادر شما قرار نداده است.

ظاهر: آشـکار و پیدا. «وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» (حدید/ ۳) خداونـد اوّل و آخر و ظـاهر و باطن است. معنای دیگر ظاهر، قاهر و غالب است.

یَظْهَرُون: بالا می روند. «مَعَارِجَ عَلَیْهَا یَظْهَرُونَ» (زخرف/ ۳۳) نردبانها بر آن بالا می روند.

۱- مُظاهَرَه: از باب مفاعله و به معنای یاری کردن یکدیگر است.

حرف عین

ع ب ؤ

عبؤ: اعتنا کردن. «قُلْ مَا یَعْبَأُ بِکمْ رَبِّی لَوْلَا دُعَاؤُکمْ» (فرقان/ ۷۷) بگو خدای من به شما بی اعتنا است اگر دعا نکنید.

ع ب ث

عَبَث: بیهوده کاری. «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاکمْ عَبَثاً» (مؤمنون/ ۱۱۵) چنین می پندارید که ما شما را بیهوده آفریدیم؟

ع ب د

عَبد: بنده، غلام و نوکر. «سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَی بِعَبْدِهِ» (اسراء/ ۱) منزه است خدایی که بنده اش را سیر شبانه داد. «ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً عَبْدًا مَّمْلُوکا» (نحل/ ۷۵) خداوند مثال برده ای مملوک را زد.

عِباد: جمع عبد یعنی بندگان. «بَعَثْنَا عَلَیْکمْ عِبَاداً لَّنَا» (اسراء/ ۵) سپس بندگان خود را برانگیختیم.

تَعبید: از عَبْد گرفته شده: به بندگی کشاندن، به بردگی درآوردن. «وَتِلْك نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَیَّ أَنْ عَبَّدْتَ بَنِی إِسْرَائِیلَ» (شعراء/۲۲) و این نعمتی است که به من منّت می گذاری که بنی اسرائیل را به بردگی کشاندی؟

عَبید: جمع عبد: بندگان. «وَأَنَّ اللَّهَ لَیْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِیدِ» (انفال/۵۱) و خداوند نسبت به بندگان بسیار ظالم نیست.

ص:۲۶۷

ع ب ر

عِبره: عبرت گرفتن. تعبیر خواب. «إِن كنتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ» (یوسف/ ۴۳) اگر می توانید خواب را تعبیر کنید.

اعتبار: عبرت گرفتن. «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ» (حشر/ ۲) ای صاحبان بصیرت، عبرت بگیرید.

عابر: گذرکننده، رهگذر. «وَلَا جُنُبًا إِلَّا عَابِرِي سَبِيلٍ» (نساء/۴۳) و جُنُب (حق رفتن به مسجد ندارد) مگر آن که به صورت رهگذر باشد.

ع ب س

عَبَس: روی در هم کشیدن. «يَوْمًا عَبُوسًا قَمْطَرِيرًا» (دهر/ ۱۰) روزی که روز رخ درهم کشیدن.

ع ب ق ر

عَبقَرِیّ: جمع عَبقریّه یعنی فرش و بساط گرانبها.(۱) «مُتَّكِئِينَ عَلَى رَفْرَفٍ خُضْرٍ وَعَبْقَرِيٍّ حِسَانٍ» (رحمن/ ۷۶) بر متکاهای سبز و فرشهای نیکو تکیه می زنند.

ع ت ب

اِستِعتاب: آشتی خواستن. «وَإِن يَسْتَعْتِبُوا فَمَا هُم مِّنَ الْمُعْتَبِينَ» (فصلت/ ۲۴) اگر آشتی بطلبند خبری از آشتی برای آنها نیست.

مُعْتَب: مورد رضایت. «فَمَا هُمْ مِنْ الْمُعْتَبِينَ» (فصلت/۲۴) پس آنان مورد رضایت نیستند.

ع ت د

عَتید: آماده. «إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» (ق/ ۱۸) مگر آنکه نزد آن نگهبانی آماده است.

اَعتَدنا: آماده کردیم. «أَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا» (نساء/ ۱۸) آماده کردیم برای آنها عذابی دردناک.

ص:۲۶۸

۱- برخی گویند: عبقر نام منطقه ای است و عبقری منسوب به آنجا است، پس مفرد می باشد و در معنای جمع استعمال شده و برخی گویند: عبقر وادی جن است و هر صنعت دقیق و عجیب را نسبت به آنجا میدهند. و متجددان فرنگی در زمان ما عبقری را در زن فرنگی استعمال می کنند، ولی حکمای اسلام از آن به عنوان حدس قوی یا قو ۀ قدسیه یاد می کنند.

ع ت ق

عتیق: قدیم. برگزیده. بزرگوار. «وَلْيَطَّوَّفُوا بِالْبَيْتِ الْعَتِيقِ» (حج/ ۲۹) باید گرد خانه عتیق طواف کنند.

ع ت ل

عُتل: به زور کشیدن. «فَاعْتِلُوهُ إِلَى سَوَاءِ الْجَحِيمِ» (دخان/ ۴۷) او را به میانه دوزخ بکشید.

عُتُلّ: مرد ستمگر و بدخوی. «عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٍ» (قلم/ ۱۳) مردی ستمگر و بدخوی.

ع ت و

عُتُوّ: از حد خود پا بیرون گذاردن. «وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ» (حاقه/ ۶) پس قوم عاد بوسیله بادی سهمگین و تند هلاك شدند.

عِتِّی: پیر، فرتوت. «وَقَدْ بَلَغْتُ مِنَ الْكِبَرِ عِتِيّاً» (مریم/ ۸) من از لحاظ عمر، به مرحله پیری و فرتوتی رسیده ام.

ع ث ر

عُثُور: اطلاع یافتن. «فَإِنْ عُثِرَ عَلَى أَنَّهُمَا اسْتَحَقَّا إِثْمًا» (مائده/ ۱۰۷) پس اگر معلوم شد که آن دو مستحق کیفر گناهی شده اند...« وَكَذَلِكَ أَعْثَرْنَا عَلَيْهِمْ» (کهف/ ۲۱) و چنین ما مردم را بر آنها مطلع ساختیم.

ع ث و

عثو: فتنه و فساد انگیزی. «وَلاَ تَعْثَوْاْ فِي الأَرْضِ مُفْسِدِينَ» (بقره/ ۶۰) و در روی زمین فتنه و فساد نکنید.

ع ج ب

عَجَبَ: شگفتی. «وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا» (کهف/ ۶۳) راه خود را در دریا به شگفتی گرفت.

عُجاب و عجیب: شگفت. «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ» (ص/ ۵) این چیز بسیار شگفتی است.

اَعْجَبَ: به شگفت آورد. «كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ» (حدید/۲۰) مانند بارانی که کشاورزان را رویش آن به تعجب آورد.

عَجیب: شگفت، شگفت آور. «إِنَّ هَذَا لَشَیْءٌ عَجِیبٌ» (هود/۷۲) این کاری عجیب و شگفت آور است.

ع ج ز

عجوز: ناتوان. «وَأَنَاْ عَجُوزٌ» (هود/ ۷۲) من ناتوان هستم.(۱)

اَعجاز: جمع عَجُز یعنی بیخ درخت. «أَعْجَازُ نَخْلٍ مُّنقَعِرٍ» (قمر/ ۲۰) مردمان را ریشه کن می کند همانند ریشه درختان خرمایی که از بیخ کنده شده اند.

اَعْجَزَ: عاجز و ناتوان کرد. درمانده کرد. «إِنَّهُمْ لَا یُعْجِزُونَ» (انفال/۵۹) آنان هیچگاه نمی توانند خدا را عاجز کنند.

مُعاجز: از عَجْز گرفته شده: به عجز درآورنده، عاجز کننده. «وَالَّذِینَ سَعَوْا فِی آیَاتِنَا مُعَاجِزِینَ» (حج.۵۱) و کسانی که در رابطه با آیات ما می کوشند که ما را عاجز کنند.

مُعْجِز: به عجز درآورنده. «فَلَیْسَ بِمُعْجِزٍ فِی الْأَرْضِ» (احقاف/۳۲) پس در زمین نمی تواند به عجز درآورد.

ع ج ف

عِجاف: گاو لاغر. «یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ» (یوسف/ ۴۶) هفت گاو لاغر آنها را می خورند.

ع ج ل

عَجَل: شتاب. «خُلِقَ الْإِنسَانُ مِنْ عَجَلٍ» (انبیاء/ ۳۷) انسان از عجله آفریده شده است.

تَعَجِّل: شتاب ورزید. «فَمَن تَعَجَّلَ فِی یَوْمَیْنِ» (بقره/ ۲۰۳) پس کسی که دو روز عجله کند...

اِستعجال: به شتاب چیزی خواستن. «وَیَسْتَعْجِلُونَک بِالْعَذَابِ» (حج/ ۴۷) عذاب را با عجله از تو می خواهند.

عاجله: دنیا. «مَّن کانَ یُرِیدُ الْعَاجِلَهَ عَجَّلْنَا لَهُ» (اسراء/ ۱۸) هرکس که دنیا بخواهد به او می دهیم.

عِجل: گوساله. «بِاتِّخَاذِکمُ الْعِجْلَ» (بقره/ ۵۴) به خاطر اینکه گوساله را انتخاب کردید.

تعجیل: جلو انداختن. «لَعَجَّلَ لَهُمُ الْعَذَابَ» (کهف/۵۸) هر آینه عذاب آن ها را جلو می انداخت.

۱- بیشتر عجوز بر پیرزن اطلاق می شود تا پیرمرد و بر مرد در قرآن اطلاق نشده است.

عَجِّل: شتافت، عجله کرد. «عَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى» (طه/۸۴) و من به سوی تو ای خدا عجله کردم که تو راضی شوی.

اَعْجَلَ: وادار به شتاب کرد. «وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى» (طه/۸۳) و چه چیز ای موسی تو را وادار به شتاب کرد که از قوم خود جلو بیفتی؟

عَجُول: بسیار شتابگر. «وَكَانَ الْإِنسَانُ عَجُولًا» (اسراء/۱۱) و انسان بسیار عجول و شتابگر است.

ع ج م

اَعجَمی: غیر عرب. «وَلَوْ نَزَّلْنَاهُ عَلَى بَعْضِ الْأَعْجَمِينَ» (شعراء/ ۱۹۸) اگر این قرآن را بر برخی از غیر عربها نازل می کردیم...

ع د د

عدد: شماره. «لِتَعْلَمُواْ عَدَدَ السِّنِينَ» (یونس/ ۵) برای آنکه بدانید« كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ» (حج/ ۴۷) مانند هزار سال از آنچه که شما می شمارید.

اِعداد: آماده کردن. «وَأَعِدُّواْ لَهُم مَّا اسْتَطَعْتُم» (انفال/ ۶۰) برای آنچه که می توانید آماده کنید.

اِعتداد: عدّه نگه داشتن. «مِنْ عِدَّةٍ تَعْتَدُّونَهَا» (احزاب/ ۴۹) عده ای که نگه می دارید.

عَدَّ: شمردن، حساب کردن. «وَعَدَّهُمْ عَدًّا» (مریم/۹۴) ما برای آن ها دقیقاً روز شماری می کنیم.

عَدَّدَ: «الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ» (همزه/۲) کسی که مال را جمع کرد و شمرد آن را.

اَعَدَّ: از عَدّ گرفته شده: آماده کرد. «وَأَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا» (نساء/۹۳) و خداوند برای او عذابی بزرگ آماده کرد.

عادّی: از عَدَد گرفته شده: شمارنده، شمارشگر. «فَاسْأَلْ الْعَادِّينَ» (مؤمنون/۱۱۳) پس از حسابگران و شمارندگان بپرس.

عُدَّه: ساز و برگ، توشه. «لَأَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً» (توبه/۴۶) هر آینه برای آن ساز و برگ تهیه می کردند.

عادی: از عدو گرفته شده: دشمنی ورزید. «عَسَى اللَّهُ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَ الَّذِينَ عَادَيْتُمْ مِنْهُمْ مَوَدَّةً» (ممتحنه/۷) شاید خداوند بین شما و کسانی که با هم عداوت دارید مودّت قرار دهد.

اِعْتداء: تجاوز، از عدو گرفته شده: «فَمَنْ اعْتَدَى عَلَيْكمْ» (بقره/۱۷۸) پس هر کس که بر شما تعدی و تجاوز کرد....

تَعَدّی: تجاوز. «وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ» (بقره/۲۲۹) و هر کس از حدود الهی تجاوز کند.

ع ر ج

معارج: جمع معراج یعنی نردبان. «مِّنَ اللَّهِ ذِی الْمَعَارِجِ» (معارج/ ۳) از سوی خداوند صاحب معارج.

عروج: بالا رفتن. «يَعْرُجُ إِلَيْهِ» (سجده/ ۵) پس عروج می کند به سوی او.

اَعرَج: لنگ. «وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ» (نور/ ۶۱) و بر لنگ حرجی نیست.

عُرجون: شاخه باریک درخت خرما. «حَتَّى عَادَ كالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ» (یس/ ۳۹) ماه در منازل خود طی مسیر می کند تا دوباره مثل شاخه نازک درخت خرما می شود.

اَعْرَجْ: لنگ، افلیج. «لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ» (نور/۶۱) بر کور و لنگ حرجی نیست.

ع ر ر

مَعَرّه: شدّت و سختی. «فَتُصِيبَكم مِّنْهُم مَّعَرَّةٌ» (فتح/ ۲۵) پس از سوی آنها به شما گرفتاری می رسید.

مُعتَّر: مستمند. «وَأَطْعِمُوا الْقَانِعَ وَالْمُعْتَرَّ» (حج/ ۳۶) و به فقیران قانع و مستمند بخورانید.

ع ر ش

عرش: به چند معنی آمده است:

۱ــ تخت که جمع آن عروش است. «وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ» (نمل/ ۲۳) آن زن تختی بزرگ داشت.

۲ــ سقف: «خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا» (بقره/ ۲۵۹) سقف آن ریخته است.

۳ــ ملک و سلطنت. «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» (طه/ ۵) خدا بر عرش قرار گرفت.

مَعروش: سایبان دار. «مَّعْرُوشَاتٍ وَغَيْرَ مَعْرُوشَاتٍ» (انعام/ ۱۴۱) درختانی که سایبان دارند و درختانی که سایبان ندارند.

ع ر ض

عَرض: نشان دادن. عرضه کردن. نزدیک بردن و نیز به معنای پهنا و وسعت و بزرگی. «يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا وَعَشِيًّا» (غافر/ ۴۶) و آتش بر آنان صبح و شام عرضه می گردد. «عَرْضُهَا كعَرْضِ السَّمَاء وَالْأَرْضِ» (حدید/ ۲۱) بهشتی که پهنای آن به اندازه ی آسمان و زمین است.

تعریض: کنایه گفتن. «وَلاَ جُنَاحَ عَلَيْكمْ فِيمَا عَرَّضْتُم بِهِ مِنْ خِطْبَةِ النِّسَاء» (بقره/ ۲۳۵) اشکال ندارد که برای خواستگاری زنان کنایه بگویید.

ع د د

عِدّه: عدد و تعداد. «قُل رَّبِّی أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِم» (کهف/ ۲۲) بگو خدایم به شمارهٔ آنها آگاه تر است.

معدود: شمرده اندک. «دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ» (یوسف/ ۲۰) درهم هایی چند شمرده شده. و معدودات جمع آن است. «أَيَّامًا مَّعْدُودَاتٍ» (بقره/ ۱۸۴) چند روز محدود.

ع د س

عَدَس: دانه معروفی است که به فارسی آن را مرجو می گویند. «وَعَدَسِهَا» (بقره/ ۶۱) و عدس را.

ع د ل

عَدل: راستی و درستی. داد کردن. «أَنْ تَحْكمُوا بِالْعَدْلِ» (نساء/ ۶۲) به عدل رفتار کنید و نیز برابر کردن. «فَسَوَّاك فَعَدَلَك» (انفطار/ ۷) تو را برابر کرد. «وَإِنْ تَعْدِلْ كلَّ عَدْلٍ» (انعام/ ۷۱) هرچه که به عنوان فدیه بدهی از تو نمی پذیرند.

و نیز مانند کردن چیزی به چیزی. «وَلاَ يُؤْخَذُ مِنْهَا عَدْلٌ» (بقره/ ۴۸) از او هیچ عدلی پذیرفته نیست.

ع د ن

عَدن: مصدر و به معنای اقامت و پایداری است. «جَنَّاتِ عَدْنٍ» (توبه/ ۷۱) بهشتهای جاودان.

ع د و

عَدو: دشمنی. «عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ» (انعام/ ۱۰۸) از روی دشمنی و بدون دانش و علم.

عَدُوّ: دشمن. «بَعْضُكمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ» (بقره/ ۳۶) برخی دشمن یکدیگر هستید.

عَداوه: دشمنی. «فَأَغْرَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ» (بقره/ ۱۹۳) پس دشمنی را بین آنها انداختیم.

عُدوان: دشمنی. «فَإِنِ انتَهَواْ فَلاَ عُدْوَانَ» (بقره/ ۱۹۳) پس اگر دست برداشتند، دشمنی وجود ندارد.

عُدوه: وادی دشمن. «وَهُم بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَی» (انفال/ ۴۲) مکان دورتر دشمن.

اَعداء: دشمنان. «إِذْ كنتُمْ أَعْدَاء» (آل عمران/ ۱۰۳) وقتی که شما با یکدیگر دشمن بودید.

عاد: در اصل عادی بوده یعنی متعدی و متجاوز. «غَيْرَ بَاغٍ وَلاَ عَادٍ» (بقره/ ۱۷۳) نه ستمگر و نه متعدی.

عادیات: سوره ای در قرآن و جمع عادیه یعنی اسبان تازنده. «وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحاً» (عادیات/ ۱) قسم به اسبان تازنده که نفس می زنند.

ع ذ ب

عذاب: شکنجه دادن که بیشتر در قرآن بر عذاب آخرت اطلاق شده است و گاهی بر عذاب دنیایی گفته می شود. «وَلْيَشْهَدْ عَذَابَهُمَا طَائِفَةٌ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ» (نور/ ۲) و باید عده ای از مؤمنان عذاب (حد) آنها را ملاحظه کنند.

عَذب: شیرین و گوارا. «هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ» (فرقان/ ۵۳) این آب گواراست.

تَعْذیب: عقوبت کردن. «وَعَذَّبَ الَّذِينَ كفَرُوا» (توبه/۲۶) و خداوند کافران را عقوبت و عذاب کرد.

ع ذ ر

عُـذر: مصدر و به معنای پوزش خواستن است. «قَدْ بَلَغْتَ مِن لَّدُنِّی عُذْرًا» (کهف/ ۷۶) به تحقیق که از سوی من عذر موجّه خواهی داشت.

مَعذِرَه: مصدر و به همان معنای پوزش است. «مَعْذِرَةً إِلَی رَبِّكمْ» (اعراف/ ۱۶۴) به عنوان معذرت به سوی خداست.

مَعاذیر: جمع مَعذِر است یعنی بهانه ها و دلیلهایی که وسیله عذر هستند. «بَلِ الْإِنسَانُ عَلَی نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ وَلَوْ أَلْقَی مَعَاذِيرَهُ» (قیامه/ ۱۵) بلکه انسان بر خود بیناست هرچند که عذر و دلیل و بهانه بیاورد.

مُعَـذِّر: اسم فاعل یا از تعـذیر به معنای تقصـیر است یعنی مقصـران و یا از اعتـذار است یعنی عذرخواهان. «وَجَاء الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الأَعْرَابِ» (توبه/ ۹۰) معذران آمدند.(۱)

اعتذار: پوزش خواستن. «یَعْتَذِرُونَ إِلَیْکمْ» (توبه/ ۹۴) از شما عذرخواهی می کنند.

ع ر ب

عَرَبی: زبان قرآن و زبانی مشهور است. «إِنَّا أَنزَلْنَاهُ قُرْآناً عَرَبِیّاً» (یوسف/ ۲) ما قرآن را به زبان عربی نازل کردیم.

اَعراب: جمع اَعرابی یعنی عرب بیابانگرد. «الأَعْرَابُ أَشَدُّ کفْراً وَنِفَاقاً» (توبه/ ۹۷) اعراب کفر شدیدتری دارند.

عُرُب: شوهر دوست. «عُرُباً أَتْرَاباً» (واقعه/ ۳۷) حوریان بهشتی شوهردوست و همسال با آنهایند.

ع ر ض

اِعراض: پشت کردن. «وَهُمْ عَنْ آیَاتِهَا مُعْرِضُونَ» (انبیاء/ ۳۲) آنها از آیات آن اعراض می کنند.

عَرَض: مال دنیا. «تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَیَاهِ الدُّنْیَا» (نساء/ ۹۴) شما مال دنیا می خواهید.

عـارِض: ابر. «قَـالُوا هَـذَا عَارِضٌ مُّمْطِرُنَا» (احقاف/ ۲۴) وقـتی کـه ابری را می دیدنـد که... می گفتنـد: این ابر برای مـا خـواهد بارید.

عُرضَه: معرض. هدف. «وَلاَ تَجْعَلُواْ اللّهَ عُرْضَهً لِّأَیْمَانِکمْ» (بقره/ ۲۲۴) خدا را در معرض سوگندهایتان قرار ندهید و به او سوگند یاد نکنید...

عَریض: فراوان، وسیع. «فَذُو دُعَاءٍ عَرِیضٍ» (فصلت/۵۱) پس او دعایی دور و دراز داشت.

ع ر ف

یعرفون: می شناسند. «یَعْرِفُونَهُ کمَا یَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ» (انعام/ ۶۰) او را همچون فرزندان خود می شناسند.

تعریف: معرفی کردن. «وَیُدْخِلُهُمْ الْجَنَّهَ عَرَّفَهَا لَهُمْ» (محمد/۶) و در بهشتی که به آن هـا معرفی کرده است، آن هـا را وارد می کند.

۱- بنابر احتمال دوّم، تاء باب افتعال تبدیل به ذال شده یعنی معتذران بوده و معذّران شده است.

تَعارُف: شناختن. « لِتَعَارَفُوا» (حجرات/۱۳) تا همدیگر را بشناسید.

اِعْتِراف: از عَرَفَ گرفته شده: اعتراف و اقرار. «وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ» (توبه/۱۰۲) و دیگران به گناه خود اقرار و اعتراف کردند.

عُرْف: نیکی، رفتار پسندیده. «وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ» (اعراف/۱۹۹) و به نیکی و کارهای پسندیده دستور بده.

معْروف: نیکو، مطابق عرف و شریعت. «فَاتِّبَاعٌ بِالْمَعْرُوفِ» (بقره/۱۷۸) پس پیروی از نیکویی و عرف شریعت باید کند.

اَعْراف: جمع عُرْف: جاهای بلند، مراد مکان مرتفعی در قیامت است که بر بهشتیان و دوزخیان مشرف است و اولیاء الهی در آن قرار می گیرند. «وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ» (اعراف/۴۶) و بر اعراف مردانی هستند....

عَرَفات: مفرد است بر وزن جمع، محلی است در چهار فرسخی مکه که حاجی باید از ظهر تا غروب روز عرفه در آن جا بماند. «فَإِذَا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفَاتٍ» (بقره/۱۹۸) پس وقتی که از عرفات سرازیر شدید...

ع ر م

عَرِم: به چند معنی آمده است: ۱ـ نام یک سیل. ۲ـ باران شدید. (پس در این صورت سیل عرم یعنی سیلی که از باران شدید بوجود آمده است.) ۳ـ سخت و شدید و بنیان کن. ۴ـ وادی. ۵ـ سدّ و بندی است که جلو آب قرار می گیرد. ۶ـ موشی بود که سدّ را سوراخ کرد و سیل راه انداخت. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ» (سبأ/ ۱۵) پس سیل عرم را به سوی آنها فرستادیم.

ع ر و

عُروَه: ریسمان. دستگیره. گیاهی که ریشه ثابت داشته باشد. آویختن که معنای اصلی آن است. «فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى» (بقره/ ۲۶۶) به ریسمان استواری درآویخته است.

اعتراء: عارض شدن. اصابت کردن. رساندن. «إِن نَّقُولُ إِلاَّ اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوَءٍ» (هود/ ۵۴) جز این نمی توانیم بگوییم که برخی از خدایان ما به تو آسیب و گزندی رسانده اند.

ص:۲۷۶

ع ر ی

تَعری: برهنه می شوی. «إِنَّ لَکَ أَلَّا تَجُوعَ فِیهَا وَلَا تَعْرَی» (طه/ ۱۱۸) در بهشت گرسنه و برهنه نمی شوی.

عَراء: زمین بی گیاه و برهنه از درخت و ۵ ساله. خاک خالی روی زمین. «فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاء وَهُوَ سَقِیمٌ» (صافات/ ۱۴۵) او را به بیابانی خالی از درخت انداختیم در حالی که مریض بود.

ع ز ب

عَزَبَ: دور و پنهان گردید. «وَمَا یَعْزُبُ عَن رَّبِّکَ مِن مِّثْقَالِ ذَرَّةٍ» (یونس/ ۶۱) و از پروردگار تو به اندازهٔ ذره ای پنهان و مخفی نیست.

عُزُوب: از عَزَبْ گرفته شده: پنهان ماندن، نهان شدن. «وَمَا یَعْزُبُ عَنْ رَبِّکَ مِنْ مِثْقَالِ ذَرَّةٍ فِی الْأَرْضِ وَلَا فِی السَّمَاءِ» (یونس/۶۱) و به وزن ذره ای در زمین و آسمان از خدای تو پوشیده نیست.

ع ز ر

تعزیر: احترام کردن. و بزرگ داشتن. «فَالَّذِینَ آمَنُواْ بِهِ وَعَزَّرُوهُ» (اعراف/ ۱۵۷) پس کسانی که ایمان به او آورده و او را احترام کردند...

عُزَیر: نام یکی از پیامبران که یهودیان به زبان عربی او را عزرا می گویند. «وَقَالَتِ الْیَهُودُ عُزَیْرٌ ابْنُ اللّهِ» (توبه/ ۳۰) یهودیان گفتند: عزیز فرزند خداست.

ع ز ز

عزیز: اصل معنای عزت، منع و امتناع است و چون خداوند متفرّد به عزت است و جانب خود را از داشتن شریک و ذلت در مقام الوهیت دور داشته و در حکومت یگانه است و دیگران را از تصرف در قلمرو حکومت ممنوع ساخته است، عزیز نامیده می شود. «وَاللّهُ عَزِیزٌ ذُو انتِقَامٍ» (آل عمران/ ۴) و خداوند عزیز و کیفر دهندهٔ ستمگران است. و گاهی بر سبیل ریشخند به کافری که خود را به غلط عزیز خوانده گفته می شود. «ذُقْ إِنَّکَ أَنتَ الْعَزِیزُ الْکَرِیمُ» (دخان/ ۴۹) بچش عذاب را که تو عزیز و بزرگواری.

عزّت: حـالتی است در انسـان که زیر بـار مغلوبیت نمی رود که اگر برخاسـته از خودسـری باشـد او را به گناه فرمان می دهـد. «وَإِذَا قِيلَ لَهُ اتَّقِ اللّهَ أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالإِثْمِ» (بقره/ ۲۰۶) و اگر به او گفته شود که تقوا پیشه کن، خوی سرکشی به سبب گناه او را فراگیرد.

و گـاهی عزّت بـه حمیّت و عصـبیّت نیز گفتـه می شـود. «بَلِ الَّذِينَ كفَرُوا فِي عِزَّةٍ وَشِقَاقٍ» (ص/ ۲) بلکه کـافران در حمیت جاهلیت و غرور و سرکشی بسر می برند.

و گاهی عزیز به معنای شاه یا وزیر استعمال می شود. «يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ» (یوسف/ ۸۸) ای عزیز، ما و خانوادهٔ ما را سختی و بی چیزی از پای درآورده است.

اعزّه: جمع عزیز است یعنی ارجمنـدان، سـخت گیران. «أَعِزَّةٍ عَلَى الْكافِرِينَ» (مائـده/ ۵۴) در مقابل کافران سـخت گیر و شدید هستند. «وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ» (ص/ ۲۳) بر من در گفتگو غالب آمد.

تعزیز: تقویت کردن. «فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ» (یس/۱۴) پس او را با پیامبر سومی تقویت کردیم.

عَزَّ: چیره شد. «وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ» (ص/۲۳) و او در گفتگو بر من چیره شد.

اَعَزّ: عزیزتر. «أَرَهْطِي أَعَزُّ عَلَيْكمْ مِنْ اللَّهِ» (هود/۹۲) آیا قبیله من از خدا نزد شما عزیزتر است؟

عُزّی: نام یک بت جاهلی. «أَفَرَأَيْتُمْ اللَّاتَ وَالْعُزَّى» (نجم/۱۹) آیا لات و عزّی را دیدید.

ع ز ل

عَزْل: کناره گیری. رها کردن. «مِمَّنْ عَزَلْتَ» (احزاب/ ۵۱) و از آن زنان که کناره گرفته ای...

اعتزال: دوری جستن. «فَاعْتَزِلُواْ النِّسَاء فِي الْمَحِيضِ» (بقره/ ۲۲۲) در زمان حیض از زنان کناره جویید.

مَعزول: برکنار. «إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ» (شعراء/ ۲۲۲) شیاطین از شنیدن وحی برکنارند.

مَعزِل: گوشه. کرانه. «وَنَادَى نُوحٌ ابْنَهُ وَكانَ فِي مَعْزِلٍ» (هود/ ۴۲) نوح پسرش را که در گوشه ای بود صدا زد که...

ع ز م

عَزم: دل نهادن بر انجام کاری. تصـمیم. قصـد جدی. «ذَلِك مِنْ عَزْمِ الأُمُورِ» (آل عمران/ ۱۸۶) این از عزم بر کارهاست. «وَإِنْ عَزَمُواْ الطَّلاَقَ» (بقره/ ۲۲۷) اگر تصمیم بر طلاق گرفتند...

تَعْزِموا: از عزْم گرفته شده: تصمیم، اقدام. «وَلَا تَعْزِمُوا عُقْدَةَ النِّکاحِ» (بقره/۲۳۵) و تصمیم بر عقد نکاح نگیرید.

ع ز ی

عُزّی: نام درختی یا بتی بوده که قبیله غطفان آن را می پرسیدند. «أَفَرَأَیْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّی» (نجم/ ۱۹) آیا لات و عزی را دیدید؟

ع ز ا

عِزین: جمع عِزَه است یعنی: دسته دسته. جماعات متفرق که هر گروه را عزه می گویند. «عَنِ الْیَمِینِ وَعَنِ الشِّمَالِ عِزِینَ» (معارج/ ۳۷) منافقان از راست و چپ دسته دسته به دورت حلقه می زنند.

ع س ر

عُسر: در مقابل یُسر یعنی سختی و دشواری. «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً» (انشراح/ ۵) همراه سختی آسانی است.

عَسیر: سخت و ناگوار. «وَکانَ یَوْماً عَلَی الْکافِرِینَ عَسِیراً» (فرقان/ ۲۶) روزی است که بر کافران ناگوار است.

عُسره: تنگی و سختی مالی. «وَإِن کانَ ذُو عُسْرَةٍ» (بقره/ ۲۸۰) اگر بدهکار در سختی بسر ببرد...

عُسری: دشوارتر. (صفت تفضیلی است) «فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرَی» (لیل/ ۱۰) او را برای بدترین کار آماده می کنیم.

تعاسر: سخت گرفتن بر یکدیگر. «وَإِن تَعَاسَرْتُمْ فَسَتُرْضِعُ لَهُ أُخْرَی» (طلاق/ ۶) اگر با هم سختگیری کردید، پس شیر دادن بچه را شخص دیگری به عهده بگیرد.

ع س ع س

عَسعَس: رو آوردن و برگشتن. «وَاللَّیْلِ إِذَا عَسْعَسَ» (تکویر/ ۱۷) قسم به شب وقتی که رو می آورد یا پشت می کند و می رود.

ع س ل

عَسَل: شیرینی است که منشأ آن زنبورعسل است. «وَأَنْهَارٌ مِّنْ عَسَلٍ مُّصَفًّى» (محمد/ ۱۵) و نهرهایی از عسل صاف شده در بهشت است.

ع س ی

عَسی: چه بسا، امید داشتن. (اگر مقام اقتضای امید داشته باشد می توان این کلمه را به کار برد گرچه گوینده ای مثل خداوند چنین صفتی نداشته باشد) «وَعَسَى أَن تَكرَهُواْ شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكمْ» (بقره/ ۲۱۶) چه بسا چیزی را دوست نداشته باشید ولی برای شما خوب باشد. «فَعَسَى اللّهُ أَن يَأْتِيَ بِالْفَتْحِ» (مائده/ ۵۲) امید است که خدا فتح و پیروزی را نصیب شما کند...

عَسَيْتُمْ: از عَسی گرفته شده: امیدوارید، انتظار دارید. «فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ» (محمد/۲۲) آیا انتظار دارید که اگر برگشتید در زمین فساد کنید؟

ع ش ر

عشیر: دوست و خویشاوند. «لَبِئْسَ الْمَوْلَى وَلَبِئْسَ الْعَشِيرُ» (حج/ ۱۳) چه بد ناصر و یاور و چه بد معاشر و همدمی است.

عشیره: نزدیکان و خویشان. «وَأَنذِرْ عَشِيرَتَک الْأَقْرَبِينَ» (شعراء/ ۲۱۴) خویشان نزدیک خود را بترسان...

عِشار: جمع عَشراء یعنی ماده شتری که از حاملگی آن دو ماه بیشتر نگذشته باشد. «وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ» (تکویر/ ۴) و آنگاه که شتران باارزش (آبستن) رها شوند و بی صاحب.

مَعشَر: گروه مردم. «يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالإِنسِ» (انعام/ ۱۳۰) ای گروه جن و انس.

مِعشار: ده یک. «وَمَا بَلَغُوا مِعْشَارَ مَا آتَيْنَاهُمْ» (سبأ/ ۴۵) و به ده یک آنچه دادیم نرسیدند.

عَشَر و عَشَره: ده. «تِلْك عَشَرَةٌ كامِلَةٌ» (بقره/ ۱۹۶) این ده روز کامل است. «إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كوْكبًا» (یوسف/ ۱۲) من یازده ستاره و ماه و خورشید را در خواب دیدم.

معاشره: آمیختن و معاشرت کردن. «وَعَاشِرُوهُنَّ بِالْمَعْرُوفِ» (نساء/ ۱) و با آنها به خوبی معاشرت کنید.

عَشْر: ده. «أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ وَعَشْرًا» (بقره/۲۳۴) چهار ماه و ده روز.

عِشْرون: بیست. «إِنْ یَکنْ مِنْکمْ عِشْرُونَ صَابِرُونَ» (انفال/۶۵) و اگر از شما بیست نفر صابر باشند ...

ع ش ی

عِشا: اگر با عن عمراه بیاید به معنای روی گردانیدن و اعراض و چشم پوشیدن است. «وَمَن یَعْشُ عَن ذِکرِ الرَّحْمَنِ» (زخرف/ ۳۶) کسی که از یاد خدا روی گردان باشد. و گرنه به معنای شبانگاه است. «وَجَاؤُواْ أَبَاهُمْ عِشَاء یَبْکونَ» (یوسف/ ۱۶) شبانگاه گریه کنان نزد پدر برگشتند.

عَشِیّ: آخر روز. «وَسَبِّحْ بِالْعَشِیِّ وَالإِبْکارِ» (آل عمران/ ۴۱) صبح و شام پروردگار را تسبیح کن.

عَشیّه: آخر روز. «لَمْ یَلْبَثُوا إِلَّا عَشِیَّةً أَوْ ضُحَاهَا» (نازعات/ ۴۶) جز شامگاه یا چاشتگاهی توقف نکردند.

ع ص ب

عُصبه: جماعتی که دربارهٔ یکدیگر تعصب داشته باشند. «وَنَحْنُ عُصْبَةٌ» (یوسف/ ۱۴) و ما گروهی متعصبیم.

عَصیب: صعب و سخت. «وَقَالَ هَـذَا یَوْمٌ عَصِیبٌ» (هود/ ۷۷) و گفت: این روز سختی است.

ع ص ر

عَصیر: فشرده. «أَرَانِی أَعْصِرُ خَمْراً» (یوسف/ ۳۶) من در خواب دیدم که (انگور برای) شراب می فشارم.

عَصر: روزگار. قسمت پایانی روز. «وَالْعَصْرِ» (عصر/ ۱) قسم به عصر و روزگار.

اِعصار: بادی که از زمین غبار برمی انگیزد. «فَأَصَابَهَا إِعْصَارٌ فِیهِ نَارٌ» (بقره/ ۲۶۶) پس گردبادی که آتشی در خود دارد.

مُعصِرات: از کلمه عَصِر یعنی ابرهای باران زا و فشرده. «وَأَنزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاء ثَجَّاجاً» (مرسلات/ ۲) و از ابرهای باران دار آب فراوان به زمین فرو فرستادیم.

ع ص ف

عاصِف: باد شدید. «جَاءتْهَا رِیحٌ عَاصِفٌ» (یونس/ ۲۲) بادی شدید به سوی آنها آمد.

ص:۲۸۱

عاصفه: باد شدید. «وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً» (انبیاء/ ۸۱) برای سلیمان باد را که سخت بود رام کردیم.

عَصف: گیاهی که خشک و شکسته است. «وَالْحَبُّ ذُو الْعَصْفِ وَالرَّيْحَانُ» (رحمن/ ۱۲) و حبوبات را برای قوت آدمیان و کاه آنها را برای خوراک حیوانات خلقت نمودیم.

عَصف: وزش شدید. «فَالْعَاصِفَاتِ عَصْفاً» (مرسلات/ ۲) سوگند به بادهای جهندهٔ شدید.

ع ص م

عصمت: حفظ و نگه داری. «قُلْ مَن ذَا الَّذِی يَعْصِمُكم مِّنَ اللَّهِ» (احزاب/ ۱۷) بگو چه کسی شما را حفظ می کند از عذاب الهی.

عاصم: نگاه دارنده. «مَّا لَهُم مِّنَ اللّهِ مِنْ عَاصِمٍ» (یونس/ ۲۷) کسی نیست که آنان را از عذاب خدا باز دارد.

اعتصام: چنگ زدن. «وَاعْتَصِمُواْ بِحَبْلِ اللّهِ» (آل عمران/ ۱۳) همه با هم به ریسمان الهی چنگ بزنید.

استعصم: خویشتنداری کرد. «فَاسَتَعْصَمَ» (یوسف/ ۳۲) یوسف علیه السلام خویشتنداری از گناه کرد.

عِصَم: جمع عصمت است و در اصل به معنای منع. چرا که زن بواسطه ازدواج از غیر شوهر ممنوع می شود. «وَلَا تُمْسِكوا بِعِصَمِ الْكوَافِرِ» (ممتحنه/ ۱۰) زنهای کفّار را در پناه و عصمت خود قرار ندهید.

ع ص و

عَصا: چوب دستی. «أَلْقِ عَصَاك» (اعراف/ ۱۱۷) عصای خودت را بیانداز.

عَصِیّ: عصاها. «فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَعِصِيَّهُمْ» (شعراء/ ۴۴) پس ساحران ریسمانها و عصاها را انداختند.

عَصی: عصیان کرد. «وَمَنْ عَصَانِی» (ابراهیم/ ۳۶) و کسی که نافرمانی من را بکند.

عَصِّی: فعیل بمعنای فاعل، از عصیان، یعنی گناهکار. «وَلَمْ يَكن جَبَّاراً عَصِيّاً» (مریم/ ۱۴) جبار و گناهکار نبود.

عصـیان: نافرمانی. «وَكَرَّهَ إِلَيْكُمُ الْكُفْرَ وَالْفُسُوقَ وَالْعِصْيَانَ» (حجرات/ ۷) و خداوند کفر و فسوق و عصـیان را برای شـما ناپسند قرار داد.

معصیه: مصدر است یعنی مخالفت. «وَمَعْصِيَتِ الرَّسُولِ» (مجادله/ ۸) و نافرمانی پیامبر...

ع ض ض

عَضّ: به دندان گرفتن. گاز گرفتن. «وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ» (فرقان/ ۲۷) روزی که ظالم دست خود را گاز می گیرد.

ع ض د

عَضُد: بین کتف و آرنـج که به فارسـی بـازو گفته می شود و گـاهی کنـایه از یار و یاور است «قَالَ سَنَشُدُّ عَضُدَك بِأَخِيك» (قصص/ ۲۷) فرمود: بازوی تو را بواسطه برادرت قوی می گردانیم.

ع ض ل

عَضل: جلوگیری(۱). «فَلَا تَعْضُلُوهُنَّ أَن يَنكِحْنَ أَزْوَاجَهُنَّ» (بقره/ ۲۳۲) پس مانع ازدواج آنها نشوید.

ع ض و

عِضَه: تکه تکه که در اصل عضوه بوده، ولی واو آن افتاده است. «جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ» (حجر/ ۹۱) قرآن را تکه تکه کردند.

ع ط ف

عِطف: کناره. جانب. بغل. «ثَانِيَ عِطْفِهِ» (حج/ ۹) جانب خود را بر گرداننده است یعنی بی اعتنایی.

ع ط ل

تعطیل: مهمل گذاشتن. «وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ» (تکویر/ ۴) وقتی که شتران آبستن بی صاحب رها شوند.

۱- عضل در اصل به معنای پیه و گوشت درشت است.

مُعَطّلَه: بیکار و بیهوده. «وَبِئْرٍ مُّعَطَّلَةٍ» (حج/ ۴۵) چاه خالی از آب و بیهوده.

ع ط ی

اَعطی: عطا کرد. «فَأَمَّا مَن أَعْطَی وَاتَّقَی» (لیل/ ۵) هرکس که عطا کند و تقوا داشته باشد.

یُعطی: عطا می کند. «وَلَسَوْفَ یُعْطِیکَ رَبُّکَ فَتَرْضَی» (ضحی/ ۵) بزودی خداوند به تو عطا می کند و تو راضی می شوی.

تَعاطی: بدست گرفتن. چیزی را به ناحق گرفتن. ...« فَتَعَاطَی...» (قمر/ ۲۹) پس سلاح برگرفت و ناقه را پی کرد.

عَطاء: بخشش بدون استحقاق. «جَزَاء مِّن رَّبِّکَ عَطَاء حِسَاباً» (نبأ/ ۳۶) مزدی است از سوی پروردگارت و از روی حساب عطایی است.

ع ظ م

عظیم: بزرگ. اصل آن عَظم به معنای استخوان است و عَظُم یعنی استخوانش بزرگ شد و برای هر چیز بزرگ استعاره می شود. «إِنِّی أَخَافُ عَلَیْکُمْ عَذَابَ یَوْمٍ عَظِیمٍ» (احقاف/ ۲۱) من می ترسم بر شما از عذاب روز قیامت که روز بزرگی است.

العظیم: از صفات خدای تعالی است «وَهُوَ الْعَلِیُّ الْعَظِیمُ» (احقاف/ ۲۱) عظمت او از محدوده عقل و فهم ما برتر و بزرگتر است.

اعظم: بزرگتر. «أَعْظَمُ دَرَجَةً عِندَ اللّهِ» (توبه/ ۲۰) درجه و مقام آنها نزد خدا بالاتر است.

عَظم: استخوان. «رَبِّ إِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ» (مریم/ ۴) ای خدای من استخوانم سست شده است.

عِظام: جمع عَظْم یعنی استخوانها. «أَیَحْسَبُ الْإِنسَانُ أَلَّن نَجْمَعَ عِظَامَهُ» (قیامت/ ۳) آیا انسان گمان می کند که ما استخوانهای او را زنده نمی کنیم.

تعظیم: بزرگداشتن، محترم داشتن. «وَمَنْ یُعَظِّمْ شَعَائِرَ اللَّهِ» (حج/۳۲) و هر کس که شعائر الهی را بزرگ بدارد ...

ع ف ر

عِفریت: بسیار خبیث و سرکش. «قَالَ عِفْرِیتٌ مِّنَ الْجِنِّ» (نمل/ ۳۹) عفریتی از جن چنین گفت.

ع ف ف

تعفّف: مبالغه در خویشتنداری و عفت نفس. «يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاء مِنَ التَّعَفُّفِ» (بقره/ ۲۷۳) کسی که نمی داند آنها را از شدّت عفت نفس بی نیاز می پندارد.

استعفاف: طلب عفاف و اصل آن امتناع و ترک است. «وَمَن كانَ غَنِيًّا فَلْيَسْتَعْفِفْ» (نساء/ ۶) پس کسی که بی نیاز است باید از خوردن حق سرپرستی یتیم خودداری کند. البته گاهی به معنای خودداری از شهوات نفسانی است. مثل «وَلْيَسْتَعْفِفِ الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ نِكاحاً حَتَّى يُغْنِيَهُمْ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ» (نور/ ۳۳) و کسانی که نمی توانند ازدواج کنند باید خودداری جنسی کنند. و گاه به معنای طلب عفت و پاکدامنی است. «وَأَن يَسْتَعْفِفْنَ خَيْرٌ لَّهُنَّ» (نور/ ۶۰) و اگر عفت ورزند بهتر است.

ع ف و

عَفو: درگذشتن و آمرزیدن. «وَلَقَدْ عَفَا اللّهُ عَنْهُمْ» (آل عمران/ ۱۵۵) و خدا از آنها درگذشت و نیز کثرت و زیادی. «ثُمَّ بَدَّلْنَا مَكانَ السَّيِّئَهِ الْحَسَنَهَ حَتَّى عَفَوا»این آیه دو معنا دارد:

۱ــ سپس جای بدی و خوبی را عوض کردیم تا آنکه بسیار شدند.

۲ــ سپس جای بدی و خوبی را عوض کردیم تا آنکه رها شدند.

و نیز به معنای مال زائد بر زندگی. «وَيَسْأَلُونَكَ مَاذَا يُنفِقُونَ قُلِ الْعَفْوَ» (بقره/ ۲۱۹) می پرسند که چه انفاق کنند؟ بگو: مال زائد بر زندگی.

عَفُوّ: از اسمهای زیبای خداوند یعنی بسیار عفو کننده. «إِنَّ اللّهَ كانَ عَفُوًّا غَفُورًا» (نساء/ ۴۳) خداوند آمرزنده و درگذرنده است.

عافین: بخشندگان. «وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ» (آل عمران/ ۱۳۴) و بخشندگان مردم.

ع ق ب

تعقیب: به پشت سر توجه کردن. «وَلَّى مُدْبِراً وَلَمْ يُعَقِّبْ» (نمل/ ۱۰) گریزان روی بگردانید و به پشت سر نگاه نکرد.

عاقَبَ: کیفر داد. «وَإِنْ عَاقَبْتُمْ» (نحل/ ۱۲۶) اگر خواستید کیفر بدهید.

اَعقَبَ: از پی درآورد. «فَأَعْقَبَهُمْ نِفَاقاً فِي قُلُوبِهِمْ» (توبه/ ۷۷) پس نفاقی از پی درآورد در قلبهایشان.

عُقب: عاقبت و پایان کار. «هُوَ خَيْرٌ ثَوَابًا وَخَيْرٌ عُقْبًا» (کهف/ ۴۴) او پاداش بهتر و نتیجه برتر است.

عُقبی: سرانجام. «فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» (رعد/ ۲۴) پس بهترین نتیجه و سرانجام است.

عَقِب: پاشنهٔ پا (گاهی به معنای فرزند فرزند) «إِلاَّ لِنَعْلَمَ مَن يَتَّبِعُ الرَّسُولَ مِمَّن يَنقَلِبُ عَلَى عَقِبَيْهِ» (بقره/ ۱۴۳) مگر آنکه بدانیم چه کسی پیرو پیامبر است و چه کسی بر پاشنهٔ پای خود می گردد. (به عقب برمی گردد) «وَجَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقِبِهِ» (زخرف/ ۲۸) و قرار داد کلمه باقی را در فرزند خویش.

اعقاب: گذشتگان. «يَرُدُّوكُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ» (آل عمران/ ۱۴۹) شما را به گذشتگان کافرتان برگردانند.

عِقاب: مصدر از باب مفاعله به معنای جزای گناه است. «أَنَّ اللّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ» (بقره/ ۱۹۶) خداوند عقاب شدیدی دارد.

عَقَبه: جای دشوار برآمدن بر کوه، گردنه سخت. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ» (بلد/ ۱۲) و تو چه می دانی که گردنه چیست؟

عاقبه: اگر بطور مطلق گفته شود یعنی ثواب. «الْعَاقِبَةَ لِلْمُتَّقِينَ» (هود/ ۴۹) و ثواب و پاداش مخصوص پرهیزکاران است.

مُعَقِّب: دنبال کننده. «لاَ مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ» (رعد/ ۴۱) هیچ کس حکم او را پی جویی نمی کند.

مَعَقِّبات: مراقبان. فرشتگان که بدنبال یکدیگر می آیند تا عمل انسان را حفظ کنند. «لَهُ مُعَقِّبَاتٌ ...» (رعد/ ۱۱) برای انسان مراقبانی است.

ع ق د

عَقد: اطراف چیزی را جمع کردن. قرارداد بیع و عهد بستن. و «وَالَّذِينَ عَقَدَتْ أَيْمَانُكُمْ» (نساء/ ۳۳) کسانی که با آنان پیمان بسته اید.

تَعقید: سوگند را محکم کردن. «بِمَا عَقَّدتُّمُ الأَيْمَانَ» (مائده/ ۸۹) به عهد و پیمانی ملتزم گردید.

عُقُود: جمع عقد یعنی بستن چیزی به چیز دیگر که جدا شدن یکی از دیگری سخت باشد. «أَوْفُواْ بِالْعُقُودِ» (مائده/ ۱) به عقدها وفا کنید.

عُقدَه: جای گره و بیعت حکومت. «الَّذِی بِیَدِهِ عُقْدَةُ النِّکاحِ» (بقره/ ۲۳۷) کسی که به دست او گره نکاح است (یعنی پیوند زناشویی)

عُقَد: جمع عَقد است یعنی گره. «وَمِن شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِی الْعُقَدِ» (فلق/ ۴) و از شرّ دمندگان در گره ها.

ع ق ر

عَقر: پی کردن شتر. بریدن دست و پای شتر. «فَعَقَرُوهَا» (شعراء/ ۱۵۷) قوم صالح، ناقه را پی کردند.

عاقِر: نازا. «وَامْرَأَتِی عَاقِرٌ» (آل عمران/ ۴۰) و همسر من نازا است.

ع ق ل

عَقل: در اصل به معنای منع و بستن و نگهداشتن است. و در اصطلاح، درک کامل چیزی و نیز حقیقتی است که خوب و بد و حق و باطل و راست و دروغ را تشخیص می دهد. «صُمٌّ بُکمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لاَ یَعْقِلُونَ» (بقره/ ۱۷۱) کور و کر و گنگ هستند و هیچ نمی فهمند.

ع ق م

عقیم: نازا. (اصل عقیم به معنای خشکی و یبوست است.) «وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِیمٌ» (ذاریات/ ۲۹) زن ابراهیم علیه السلام گفت: من چگونه بچه دار شوم در حالیکه پیرزنی نازا هستم؟

یوم عقیم: روز رستاخیز. «أَوْ یَأْتِیَهُمْ عَذَابُ یَوْمٍ عَقِیمٍ» (حج/ ۵۵) یا آنکه عذاب روز عقیم به سراغ آنها بیاید. (چون آن روز قطع خیر از کفار شده و یا روز و شب ندارد عقیم نامیده می شود)

الریح العقیم: باد عقیم. «أَرْسَلْنَا عَلَیْهِمُ الرِّیحَ الْعَقِیمَ» (ذاریات/ ۴۲) بادی عقیم برای آنها فرستادیم. (چون ابر و بارانی ندارد و تلقیح درختی صورت نمی گردد عقیم است)

ع ک ف

عُکُوف: اعتکاف و در جایی ماندن و اقبال و به چیزی روی آوردن. «یَعْکفُونَ عَلَی أَصْنَامٍ لَّهُمْ» (اعراف/ ۱۳۸) گروهی برای بتهایشان عبادت می کردند.

عاکفون: جمع عاکف یعنی ملازمان و مقیمان. «وَأَنتُمْ عَاکفُونَ فِی الْمَسَاجِدِ» (بقره/ ۱۸۷) در حالیکه شما در مساجد معتکفید.

عاکف: شهرنشین. «سَوَاء الْعَاکفُ فِیهِ وَالْبَادِ» (حج/ ۲۵) شهری و روستایی در این مسجدالحرام یکسان هستند.

معکوف: محبوس و ممنوع. «وَالْهَدْیَ مَعْکوفًا» (فتح/ ۲۵) و قربانی ها ممنوع شدند که به مکه بروند.

ع ل ق

عَلَق: خون بسته. حیوان کوچک ذره بینی که مبداء پیدایش انسان است. «خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ» (علق/ ۲) خداوند انسان را از خون بسته آفرید.

عَلَقه: خون بسته. «فَخَلَقْنَا الْعَلَقَهَ مُضْغَهً» (مؤمنون/ ۱۴) خون بسته را مبدل به مضغه کردیم.

مُعَلَّقه: بلا تکلیف. «فَتَذَرُوهَا کالْمُعَلَّقَهِ» (نساء/ ۱۲۹) پس او را بلاتکلیف رها نکنید.

ع ل م

عِلم: دانستن که گاه متعدی به یک مفعول است. «لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللّهُ یَعْلَمُهُمْ» (انفال/ ۶۰) خدا به آنها آگاه است. و گاه متعدی به دو مفعول. «فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِنَاتٍ» (ممتحنه/ ۱۰) اگر آنها را مؤمن می دانید.

تعلیم: یاد دادن. «الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ» (علق/ ۴) خدایی که با قلم یاد می دهد.

تعلّم: یاد گرفتن. «وَیَتَعَلَّمُونَ مَا یَضُرُّهُمْ» (بقره/ ۱۰۲) و یاد می گرفتند چیزی که ضرر داشت.

عالم: دانا. از اسامی زیبای خداوند. «عَالِمُ الْغَیْبِ وَالشَّهَادَهِ» (انعام/ ۷۳) خداوند عالم به غیب و مشهود است.

علیم: دانا. نیز از اسامی زیبای خداوند است. «إِنَّ اللّهَ سَمِیعٌ عَلِیمٌ» (بقره/ ۱۰۲) همانا خداوند شنوا و دانا است.

اَعلام: جمع عَلَم یعنی کوهها. «وَمِنْ آیَاتِهِ الْجَوَارِ فِی الْبَحْرِ کالْأَعْلَامِ» (شوری/ ۳۲) و از نشانه های خدا کشتی هایی در دریاها هستند چون کوهها.

عالَمین: جمع عالم یعنی جهان. «الْحَمْدُ للّهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ» (حمد/ ۲) سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است.

علامات: جمع علامت یعنی نشانه ها. «وَعَلامَاتٍ وَبِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ» (نحل/ ۱۶) و علاماتی قرار داد و به ستارگان هدایت می شوند.

عُلماء: جمع عالم: دانشمندان. «إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ» (فاطر/۲۸) به تحقیق از میان بندگان، فقط دانشمندان از خدا می ترسند.

معلوم: معیّن. «إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ» (حجر/۳۸) تا روز وقتی معیّن.

مُعَلّم: تعلیم یافته. «وَقَالُوا مُعَلَّمٌ مَجْنُونٌ» (دخان/۱۴) و گفتند: تعلیم یافته ای دیوانه است.

اَعْلَم: آگاه تر، داناتر. «وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِإِيمَانِكُمْ» (نساء/۲۵) و خداوند به قسم های شما داناتر است.

عَلّام: بسیار آگاه، بسیار دانا. «إِنَّكَ أَنْتَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ» (مائده/۱۰۹) به درستی که تو بسیار دانا به امور غیبی هستی.

ع ل ن

علانیه: آشکار و غیرپنهانی. «الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُم بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِيَةً» (بقره/ ۲۷۴) آنانکه اموال خود را شبانه و روزانه و مخفیانه و آشکارا انفاق می کنند.

اِعلان: آشکار کردن. «أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا يُسِرُّونَ وَمَا يُعْلِنُونَ» (بقره/ ۷۷) خداوند می داند آنچه را که پنهانی و آشکارا انجام می دهند.

ع ل و

عَلا: بزرگ قدر گردید. «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ» (قصص/ ۴) فرعون بزرگ منشی کرد در زمین.

اَعلی: برتر و بالاتر. «فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى» (نازعات/ ۲۴) فرعون گفت: من بزرگترین خدای شما هستم.

تَعلُنَّ: سرکشی و ستمکاری بسیار می کنید. «وَلَتَعْلُنَّ عُلُوّاً كَبِيراً» (اسراء/ ۴) و قطعا سرکشی می کنید فراوان.

تعالی: بلند شدن و برآمدن. «فَتَعَالَى اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ» (طه/ ۱۱۴) پس والا و بلندمرتبه است خدایی که به حق مالک وجود است.

تَعالوا: امر مشتق از کلمه علو است. یعنی اگر کسی، دیگران را به مکان بلندی فرا بخواند، گرچه حقیقتا در جای بلندی نباشد، تعالوا می گوید: بیایید بالا. «تَعَالَوْاْ إِلَى كَلَمَةٍ سَوَاء» (آل عمران/ ۶۴) بیایید به سمت بلندای کلمه ای که میان ما و شما یکسان است.

اِستَعلی: برتری جست و سرآمد گشت. «وَقَدْ أَفْلَحَ الْيَوْمَ مَنِ اسْتَعْلَى» (طه/ ۶۴) رستگار شد آنکس که غلبه کرد و برتری جست.

عالٍ: مستکبر. برتری طلب. «إِنَّ فِرْعَوْنَ لَعَالٍ فِي الأَرْض» (یونس/ ۸۳) فرعون برتری طلب بود در زمین.

عالیه: بلند. «فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ» (حاقه/ ۲۲) و در بهشتی که بلند است. (مؤنث عالی)

عُلی: جمع عُلیا و مؤنث اعلی یعنی بلندتر در شرف و منزلت. «لَهُمُ الدَّرَجَاتُ الْعُلَى» (طه/ ۷۵) آنها دارای درجات بلندتر هستند.

عَلِیّ: بلند و بلند قدر و شریف. «وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ» (بقره/ ۲۵۵) او بلند مرتبه و بزرگ است.

اَعلَون: مفرد. اعلی. برترها و بالاترها. «أَنتُمْ الْأَعْلَوْنَ» (آل عمران/ ۳۹) شما برتر از همه هستید.

مُتَعالٍ: بسیار بلند مقام. «الْكَبِيرُ الْمُتَعَالِ» (رعد/ ۹) خدایی که بزرگ و برتر است.

عِلیّین: جمع عِلّی یعنی عالی ترین جایگاه ها در بهشت. «إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ» (مطففین/ ۱۸) کتاب نیکان در علیین است.

عُلْیا: از «عُلُوّ» گرفته شده و افعل تفضیل مؤنث آن است: برتر. «وَكَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا» (توبه/۴۰) و سخن خدا (وعده پیروزی پیامبر) برتر است.

ع م د

عَمَد: جمع عمود یعنی ستون ها. «فِي عَمَدٍ مُّمَدَّدَةٍ» (همزه/ ۹) در ستونهایی کشیده شده.

تعمد: کاری از روی نیت انجام دادن. «وَمَن يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُّتَعَمِّدًا» (نساء/ ۹۳) و کسی که یک نفر را عمدا بکشد.

عِماد: ستون. «إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ» (فجر/ ۷) ارم که دارای ستون بود.

ع م ر

تعمیر: آباد کردن. «إِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّهِ» (توبه/ ۱۸) کسانی به تعمیر مساجد می پرداز که...

ص:۲۹۰

مُعَمِّر: اسم مفعول. کسی که عمر طولانی دارد. «وَمَا يُعَمَّرُ مِن مُّعَمَّرٍ» (فاطر/ ۱۱) هیچ سالخورده ای نیست که...

اِعتَمَر: ملاقات و زیارت کرد. از عمارت و آبادانی گرفته شده، چرا که ملاقات و دیدار موجب آبادی است. «فَمَنْ حَجَّ الْبَيْتَ أَوِ اعْتَمَرَ» (بقره/ ۱۵۸) کسی که حج یا عمره بجای آورد.

استعمار: خواهان آبادی بودن. «وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا» (هود/ ۶۱) خداوند شما را به آبادی زمین واداشت.

عَمر: مدت زندگی. «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ» (حجر/ ۷۲) به جان تو سوگند که ایشان در مستی خویشند.

عماره: آباد کردن. «أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (توبه/ ۱۹) آیا آب دادن به حاجیان و آباد کردن مسجدالحرام را مثل ایمان به خدا می دانید...

عمره: زیارت خانهٔ خدا. «وَأَتِمُّواْ الْحَجَّ وَالْعُمْرَةَ لِلّهِ» (بقره/ ۱۹۶) و حج و عمره را برای خدا تمام کنید.

مَعْمور: آباد. «وَالْبَيْتِ الْمَعْمُورِ» (طور/۴) سوگند به خانه آباد. (بیت المعمور)

عُمُر: مراحل زندگی. «وَمِنْكُمْ مَنْ يُرَدُّ إِلَى أَرْذَلِ الْعُمُرِ» (نحل/۷۰) و برخی از شما به پست ترین دوران عمر خود می رسد.

عِمْران: نام یک فرد بوده، پدر مریم. «وَآلَ عِمْرَانَ» (آل عمران/۳۳) و خاندان عمران را برگزید.

ع م ق

عمیق: بعید. دور. (در اصل به معنای گود است) «يَأْتِينَ مِن كلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ» (حج/ ۲۷) می آیند از هر راه دور.

ع م ل

عمل: کار. کار کردن که از روی نیت صادر می شود. «وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا» (کهف/ ۸۸) و اما هر کس که به خدا ایمان آورد و عمل صالح بجای آورد...

اعمال: جمع عمل. «يُصْلِحْ لَكمْ أَعْمَالَكمْ» (احزاب/ ۷۱) اعمال شما را اصلاح می کند.

ص:۲۹۱

عامل: انجام دهندهٔ کار. «أَنِّی لاَ أُضِیعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِّنکم» (آل عمران/ ۱۹۵) من عمل هیچ عاملی را ضایع نمی کنم.

ع م م

اَعمام جمع عَمّ: برادر پدر (عمو) «أَوْ بُیُوتِ عَمَّاتِکمْ» (نور/ ۲۴) یا از خانه های عموهایتان.

عمات: جمع عمّه: خواهر پدر (عمّه) «او بیوت عماتکم» (نور/ ۲۴) یا از خانه های عمه هایتان.

ع م ه

عَمَه: سرگردانی. «اللّهُ یَسْتَهْزِئُ بِهِمْ وَیَمُدُّهُمْ فِی طُغْیَانِهِمْ یَعْمَهُونَ» (بقره/ ۱۵) خداوند آنها را استهزا می کند و در طغیانشان رها می کند تا سرگردان بمانند.

ع م ی

عَمی: کوری. کوردلی. «فَاسْتَحَبُّوا الْعَمَی عَلَی الْهُدَی» (فصلت/ ۱۷) پس کوردلی را بر هدایت ترجیح دادند.

اَعمی: نابینا و کور. «أَن جَاءهُ الْأَعْمَی» (عبس/ ۲) اینکه کوری نزد او آمد.

عُمْی: افعل وصفی یعنی کوردلان. «وَمَا أَنتَ بِهَادِی الْعُمْیِ» (روم/ ۵۳) و تو کوردلان را هدایت نمی توانی بکنی. (عمی جمع اعمی است)

عُمیان: جمع اَعمی: کوران «صُمّاً وَعُمْیَاناً» (فرقان/ ۷۳) کوران و کران در آن آیات نمی نگرند. گاهی عمی به معنای مجهول شدن و پوشیدن امری است. «فَعَمِیَتْ عَلَیْهِمُ الْأَنبَاء» (قصص/ ۶۶) پس اخبار بر آنها پوشیده ماند.

تَعمِیَه: پوشانیدن. سخن پوشیده گفتن. «فَعُمِّیَتْ عَلَیْکمْ» (هود/ ۲۸) از نظرتان پوشیده سازد.

عَمین: جمع عَمی یعنی کوردلان. «إِنَّهُمْ کانُواْ قَوْماً عَمِینَ» (اعراف/ ۶۴) آنها قومی کوردل بودند.

اِعماء: کور گردانیدن. «وَأَعْمَی أَبْصَارَهُمْ» (محمد/ ۲۳) چشمهایشان را کور گردانید.

ع ن ب

عِنَب: انگور. درخت انگور. «وَعِنَباً وَقَضْباً» (عبس/ ۲۸) و انگور و میوه جات بوته ای چون خیار.

اَعناب: جمع عنب، انگورها. «جَنَّاتٍ مِنْ نَخِیلٍ وَأَعْنَابٍ» (یس/ ۲۴) و باغهایی از خرما و انگور.

ع ن ت

عَنَت: مشکل در کار افتادن. «وَدُّواْ مَا عَنِتُّمْ» (آل عمران/ ۱۱۸) دوست دارند موجبات سختی و مشکلات شما را. البته گاهی به معنای هلاکت است. مثل: « ذَلِكَ لِمَنْ خَشِيَ الْعَنَتَ» (نساء/ ۲۵) این نکاح کنیزان برای کسی است که بترسد به هلاکت بیفتد.

ع ن د

عنید: سرکش. ستیزه جو. «أَلْقِيَا فِي جَهَنَّمَ كلَّ كفَّارٍ عَنِيدٍ» (ق/ ۲۴) به جهنم بیفکنید هر کافر سرکش را.

ع ن ق

اَعناق: جمع عُنُق یعنی گردن. «وَجَعَلْنَا الْأَغْلَالَ فِي أَعْنَاقِ الَّذِينَ كفَرُوا» سبأ/ ۳۳) و انداختیم غلها را در گردن کافران.

عنکبوت: حشرهٔ کوچکی است که دارای چهار جفت پاهای بلند و بندبند می باشد. در زیر شکمش غده هایی است که از آنها ماده لزجی ترشح می کند و با آن تار درست می کند و بوسیلهٔ آن شکار می کند و غالبا مگس را بدام می اندازد. «وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنكبُوتِ» (عنکبوت/ ۴۱) سست ترین خانه ها خانه عنکبوت است.

ع ن ی

عَنی: خاضع و اسیر گردید. «وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ» (طه/ ۱۱۱) خاضع گردند چهره ها برای خدای حی قیوم.

ع و ج

عِوَج: خمیدگی و کجی در چیزی که راست و معتدل باشد، خواه محسوس باشد یا به عقل درآید. «وَلَمْ يَجْعَل لَّهُ عِوَجًا» (کهف/ ۱) و برای آن اعوجاع قرار نداد.

ع و د

عَود: برگشت. «وَلَوْ رُدُّواْ لَعَادُواْ لِمَا نُهُواْ عَنْهُ» (انعام/ ۲۸) اگر برگشت داده شوند بر می گردند به منهیّات.

ص:۲۹۳

اعاده: بازگردانیدن. «ثُمَّ یُعِیدُهُ» (یونس/ ۱) سپس آن را بر می گرداند.

عید: روزی است که هر سال بر می گردد. «تَکونُ لَنَا عِیداً» (مائده/ ۱۱۴) روز نزول آن عید ما باشد.

عائدون: بازگشت کنندگان. «إِنَّکمْ عَائِدُونَ» (دخان/ ۵) شما بازگشت کنندگانید.

مَعاد: مکه، جای بازگشت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم. «لَرَادُّک إِلَی مَعَادٍ» (قصص/ ۸۵) تو را به مکه بر می گرداند.

عاد: قومی از عرب که در دوران ماقبل تاریخ در جزیره العرب زندگی می کردند. «أَلَمْ تر کیْفَ فَعَلَ رَبُّک بِعَادٍ» (فجر/ ۶) آیا ندیدی که خداوند با قوم عاد چگونه رفتار کرد؟

ع و ذ

عَوذ: پناهندگی از شر. «إِنِّی عُذْتُ بِرَبِّی» (مؤمن/ ۲۷) من به خدایم پناه می برم.

استعاذه: پناه خواستن. پناه بردن. «فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیمِ» (نحل/ ۹۷) پس پناه ببر به خدای از شیطان رانده شده.

مَعاذ: پناه بردن. «مَعَاذَ اللَّهِ» (یوسف/ ۲۳) به خدا پناه می برم.

ع و ر

عوره: رخنه در دیوار که در آن ترس و بیم باشد. بی نگهبان. «وَمَا هِیَ بِعَوْرَهٍ» (احزاب/ ۱۳) خانه های آنها بی نگهبان یا شکافدار نبود. و نیز به معنای اندام شرم آور مردم که مابین ناف و زانو است و مردم آن را می پوشند. و کنایه از قُبُل و دُبُر انسان است و اصل آن از عار می باشد چرا که کشف آنها سبب عار و ننگ می باشد. «ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ لَّکمْ» (نور/ ۵۸) این سه وقت که زمان کشف عورت و تخفیف لباس است (صبح و ظهر و شب)

ع و ق

مُعَوَّق: کسی که مردم را به وسوسه انداخته و از انجام تکلیف باز می دارد. «قَدْ یَعْلَمُ اللَّهُ الْمُعَوِّقِینَ مِنکمْ» (احزاب/ ۱۸) خدا می داند که چه کسانی از شما، مردم را از انجام وظیفه باز می دارند.

ع و ل

عَول: ستم کردن، منحرف شدن از عدالت. «ذَلِك أَدْنَى أَلاَّ تَعُولُواْ» (نساء/ ۳) این برای آن است که از عدالت منحرف نشوید.

ع ا م

عام: سال. «ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَلِك عَامٌ» (یوسف/ ۴۹) پس از آن سالی می آید که...

ع و ن

اعانه: یاری کردن. «فَأَعِينُونِی بِقُوَّةٍ» (کهف/ ۹۵) پس مرا به نیرو یاری دهید.

تعاون: یکدیگر را یاری کردن. «وَتَعَاوَنُواْ عَلَى الْبرِّ وَالتَّقْوَى» (مائده/ ۲) بر نیکوکاری و تقوا همدیگر را یاری دهید.

استعانت: طلب یاری کردن. «وَاسْتَعِينُواْ بِالصَّبْرِ وَالصَّلاَةِ» (بقره/ ۴۵) از صبر (روزه) و نماز، کمک و یاری بخواهید.

عَوان: میانه. متوسط بین جوانی و سالخوردگی. «عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِك» (بقره/ ۶۸) نه پیر باشد نه جوان، بلکه متوسط باشد بین این و آن.

ع ه د

عهد: حفظ و نگهداری از چیزی. ملتزم شدن به چیزی. «وَأَوْفُواْ بِالْعَهْدِ» (اسراء/ ۳۴) به عهد خود وفا کنید.

عاهَدَ: عهد بست. «وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللَّهَ» (توبه/۷۵) و برخی از آنان با خدا عهد بستند.

ع ه ن

عِهن: پشم رنگ شده. پشم رنگارنگ. «وَتَكونُ الْجِبَالُ كالْعِهْنِ الْمَنفُوشِ» (قارعه/ ۵) در آن روز کوهها چون پشم رنگین در فضا پراکنده می شوند.

ع ی ب

عیب: کاستی، عیبناک. «فَأَرَدتُّ أَنْ أَعِيبَهَا» (کهف/ ۷۹) خواستم کشتی را عیبناک کنم.

ع ی ر

عیر: قافله ای که حامل قوت و خوراکی باشد. «أَیَّتُهَا الْعِیرُ إِنَّکمْ لَسَارِقُونَ» (یوسف/ ۷۰) ای کاروان و قافله، شما دزد هستید.

عیسی: پیامبری که به سوی بنی اسرائیل فرستاده شد که اصل آن یشوع به معنی منجی است. «ذَلِك عِیسَی ابْنُ مَرْیَمَ» (مریم/ ۳۴) این است عیسی فرزند مریم.

ع ی ش

عَیش: زندگی حیوانی. «نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُم مَّعِیشَتَهُمْ» (زخرف/ ۳۲) ما نیازهای زندگی آنها را بین آنان تقسیم نمودیم.

مَعایش: وسایل زندگی. «وَجَعَلْنَا لَکمْ فِیهَا مَعَایِشَ» (اعراف/ ۱۰) و ما در دنیا وسایل زندگی شما را فراهم ساختیم.

مَعاش: زمان و مکان معیشت. «وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشاً» (نبأ/ ۱۱) روز را برای زندگی قرار دادیم.

عیشه: مصدر به معنای زندگی است. «فَهُوَ فِی عِیشَهٍ رَّاضِیَهٍ» (قارعه/ ۷) او در زندگی رضایتبخش است.

ع ی ل

عَیله: فقر و تنگدستی. «وَإِنْ خِفْتُمْ عَیْلَهً فَسَوْفَ یُغْنِیکمُ اللّهُ» (توبه/ ۲۸) اگر از فقر بترسید، بزودی خداوند شما را بی نیاز می کند.

عائِل: نادار و عیالمند. «وَوَجَدَك عَائِلًا فَأَغْنَی» (ضحی/ ۸) و تو را عیالمند و محتاج یافت پس بی نیاز کرد.

ع ی ن

عین: به چند معنی در قرآن آمده است:

۱ــ چشم: «وَالْعَیْنَ بِالْعَیْنِ» (مائده/ ۴۵) قصاص کور کردن چشم، کور کردن چشم جانی است.

۲ــ چشمه: « اثْنَتَا عَشْرَهَ عَیْناً» (اعراف/ ۱۶۰) دوازده چشمه.

۳ـ مراقبت و محافظت. «وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا» (هود/ ۳۷) و کشتی را تحت مراقبت ما بساز.(۱)

۴ـ سرور و خوشحالی در صورتی که مضاف الیه قُرّه گردد. «مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ» (سجده/ ۱۷) نمی دانند که خداوند چه موجبات خوشحالی و سروری را برای آنها فراهم کرده است.

عیون: جمع عین یعنی چشمه ها. «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ» (حجر/ ۴۵) متقیان در باغها و چشمه های بهشتی هستند.

عین: جمع اَعیُن و عَیناء یعنی فراخ چشمان و کسانی که سیاهی چشمشان بزرگ است(۲). «وَحُورٌ عِينٌ» (واقعه/ ۲۲) و زنان فراخ چشم و سیاه چشم چون آهو.

مَعین: آب روان و روشن و پاک. «ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ» (مؤمنون/ ۵۰) زمینی که بلند و صاف و دارای آبهای روشن بود.

ع ی ی

عیّ: درماندن در کار. عاجز و بیچاره. «أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ» (ق/ ۱۵) آیا به سبب آفرینش نخستین عاجز و ناتوان شده ایم.

۱- اعین: جمع قلّهٌ عین است و برای کثرت و شدت مراقبت می آید. و اصنع الفلک باعیننا. یعنی ما در همه حال مراقب تو هستیم.
۲- گاو کوهی را که چشمی خوب دارد اعین و عیناء می گویند و زنانی که چشمانی رنگین و زیبا دارند از لحاظ تشبیه چون چشمان گاو کوهی عین گویند.

حرف غین

غ ب ر

غابِر: باز مانده. «إِلَّا امْرَأَتَهُ كانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ» (اعراف/ ۸۳) جز زنش كه از باقى ماندگان بود.

غَبَره: نوعى گرد و خاك پراكنده اى كه از بالا بر سر و روى انسان مى نشيند. «وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْهَا غَبَرَةٌ» (عبس/ ۴۰) برخى از صورتها از شدت غم و اندوه در قيامت تيره رنگ شده كه گويا گردوخاك بر آن نشسته است.

غ ب ن

غَبن: در اصل به معناى گول خوردن يا گول زدن رفيق خود در معامله به طور مخفى است. «ذَلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ» (تغابن/ ۹) آن روز روز زيان بردن و پشيمانى است.

غ ث ء

غُثاء: چيز بى مقدار چون خاشاك روى آب و سيل. «فَجَعَلْنَاهُمْ غُثَاء» (مؤمنون/ ۴۱) پس آنها را از قدر و قيمت چون خس و خاشاك انداختيم.

غ د ر

غَدر: در اصل به معناى وفا نكردن و ترك عهد است. «لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً» (كهف/ ۴۹) هيچ كوچك و بزرگى را ترك نمى كند.

غ د ق

غَدَق: فراوانی و کثرت و خوشگواری. «لَأَسْقَيْنَاهُم مَّاء غَدَقاً» (جن/ ۱۶) به آنها آبی خوشگوار می نوشانیم.

غ د و (غ د ی)

غد: فردا. و گاهی بر مطلق آینده اطلاق می شود. «سَيَعْلَمُونَ غَداً»(۱) (قمر/ ۲۶) فردا خواهند دانست.

غُدُوّ: بامداد یا بین الطلوعین. «النَّارُ يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوّاً وَعَشِيّاً» (غافر/ ۴۶) آتش را صبحگاه و شامگاه بر فرعونیان عرضه می دارند.

غَداه: صبح. بین الطلوعین. «يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ» (انعام/ ۵۲) خدایشان را صبحگاه و شامگاه می خوانند.

غَداء: غذا، خوردنی. «آتِنَا غَدَاءنَا» (کهف/ ۶۲) غذای چاشت ما را بیاور.

غَدَوت: صبحگاه بیرون آمدی. «وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ» (آل عمران/ ۱۲۱) صبحگاهان از منزل خود بیرون آمدی.

غ ر ب

غَرب: فرو رفتن و پنهان شدن. «حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ» (کهف/ ۶۱) تا به محل غروب خورشید رسید.

غروب: غروب خورشید. «قَبْلَ غُرُوبِهَا» (طه/ ۱۳۰) پیش از غروب خورشید.

مغارب: جمع مغرب(۲) محل های غروب خورشید. «مَشَارِقَ الأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا» (اعراف/ ۱۳۷) مشارق و مغارب زمین.

غُراب: کلاغ. «فبعث الله غرابا» (مائده/ ۳۵) خداوند کلاغی را برانگیخت.

غرابیب: سیاه شدید(۳). «وَغَرَابِيبُ سُودٌ» (فاطر/ ۲۷) و سیاه های شدید و خیلی سیاه.

۱- غد در اصل غدو بوده که واو آن حذف شده است.

۲- جمع بودن مغارب به اعتبار محلهای غروب کردن آفتاب بواسطه اختلاف فصول است.

۳- چیزی که در سیاهی شبیه به کلاغ است.

غَرْبِی: سمت غرب. «وَمَا كنتَ بِجَانِبِ الْغَرْبِيِّ» (قصص/۴۴) و تو در سمت غرب (کوه طور) نبودی.

غ ر ر

غَرَّ: بر خلاف آنچه که هست چیزی را نشان دادن. «وَغَرَّتْهُمْ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا» (انعام/ ۶۹) و زندگی دنیا آنهار ا فریفت و حقیقت را وارونه جلوه داد.

غُرور: فریب. «وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلاَّ غُرُورًا» (نساء/ ۱۲۰) و شیطان جز فریب به آنها وعده ای نمی دهد.

غَرور: مبالغه برای فریب، یعنی بسیار فریب دهنده. «وَلَا يَغُرَّنَّكم بِاللَّهِ الْغَرُورُ» (لقمان/ ۳۳) و شیطان بسیار فریبنده در کار خدا به فریبتان نکشد.

غ ر ف

اغتراف: یک مشت آب برداشتن و خوردن. «إِلاَّ مَنِ اغْتَرَفَ» (بقره/ ۲۴۹) مگر کسی که یک مشت آب بردارد.

غُرفه: یک مشت آب. «إِلاَّ مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً»(۱) (بقره/ ۲۴۹) مگر کسی که یک مشت آب بردارد. و امّا غُرفه بمعنای جای بلند خانه هم آمده است که گاه کنایه از بهشت است. «أُوْلَئِك يُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ» (فرقان/ ۷۵) آنان غرفه را به عنوان پاداش می یابند.

غرفات: جمع غرفه، بهشتها و مکانهای مرتفع در بهشت. «وَهُمْ فِي الْغُرُفَاتِ آمِنُونَ» (سبأ/ ۳۷) و آنان در جاهای بلند که با اشراف است در امنیت بسر می برند.

غُرَف: جمع غُرفَه: بناهای بلند، خانه های بر افراشته. «لَكنْ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ لَهُمْ غُرَفٌ» (زمر/۲۰) و لکن برای متقیان غرفه ها و بناهای بلندی وجود دارد.

غ ر ق

غَرَق: غرق شدن. «حَتَّى إِذَا أَدْرَكهُ الْغَرَقُ» (یونس/ ۹۰) وقتی که در آستانه غرق قرار گرفت.

۱- غرفه : یک بار آب برداشتن با دست.

اِغراق: غرق کردن. «وَأَغْرَقْنَا الَّذِینَ کذَّبُواْ بِآیَاتِنَا» (هود/ ۳۷) و تکذیب کنندگان آیات خود را غرق کردیم.

مُغرَقون: غرق شدگان. «إِنَّهُم مُّغْرَقُونَ» (هود/ ۳۷) آنها غرق شدگانند.

غَرق: سخت کشیدن. در اصل کشیدن تیر از کمان است. «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقاً» (نازعات/ ۱) قسم به سخت کشندگان و برکنندگان به سختی.

غ ر م

غَرام: تاوان. و در اصل به معنای ملازمت و لازم بودن است. «إِنَّ عَذَابَهَا کانَ غَرَاما» (فرقان/ ۶۵) عذاب جهنم لازم و حتمی است.

مَغرَم: خسارت. «وَمِنَ الأَعْرَابِ مَن یَتَّخِذُ مَا یُنفِقُ مَغْرَماً» (توبه/ ۹۸) و برخی از اعراب انفاق را خسارت می پندارند.

غارم: قرض دهنده و قرض گیرنده. بدهکار. «وَالْغَارِمِینَ» (توبه/ ۶۰) و به بدهکاران زکات می رسد.

مُغرَم: گرفتار وام و بدهکاری. «إِنَّا لَمُغْرَمُونَ» (واقعه/ ۶۶) ما بدهکار هستیم.

غ ر ی

اغراء: از غراء است که در اصل یعنی چیزی که به او چسبیده می شود. تحریص کردن و برانگیختن و تسلط بخشیدن دسته ای بر دسته ای. دو دسته را به جان یکدیگر انداختن. «فَأَغْرَیْنَا بَیْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاء» (مائده/ ۱۴) پس آنان را با عداوت و دشمنی به جان هم انداختیم.

غ ز ل

غزل: مصدر و اسم برای مغزول یعنی رشته تابیده. «کالَّتِی نَقَضَتْ غَزْلَهَا» (نحل/ ۹۲) مانند کسی که رشته تابیده اش را از هم می گسیخت.

غ ز و: (غ ز ی)

غُزّی: پیکار کنندگان. «أَوْ کانُواْ غُزًّی» (آل عمران/ ۱۵۶) یا رزمنده بودند.

غ س ق

غَسَق: تاریکی شدید شب. (در اصل به معنای سَیلان است) «إِلَی غَسَقِ اللَّیْلِ» (اسراء/ ۷۸) تا تاریکی شدید شب.

غاسق: شب بسیار تاریک. «وَمِن شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ» (فلق/ ۳) و از شر شب که تاریکی آن فراگیر شود.

غَسّاق: از غَسَق به معنای روان شدن و ریختن و در قرآن به معنای چرک و خون است. «إِلَّا حَمِیماً وَغَسَّاقاً» (نبأ/ ۲۵) جز آب جوشان و چرک و خون، نوشیدنی دیگری برای دوزخیان نیست.

غ س ل

غَسل: شستشو. «فاغْسِلُواْ وُجُوهَکُمْ» (مائده/ ۶) صورتهایشان را بشوئید.

مُغتَسَل: جای شستن. «هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ» (ص/ ۴۲) این چشمه آب خنک، جای شستن و آشامیدنی است.

غِسلین: زردابه و چرک و خون که از اعضای دوزخیان می رود. «وَلَا طَعَامٌ إِلَّا مِنْ غِسْلِینٍ» (حاقه/ ۳۶) و دوزخیان غذایی به جز چرک و خون ندارند.

اِغْتِستال: از غُسْل گرفته شده: غسل کردن. «حَتَّی تَغْتَسِلُوا» (نساء/۴۳) تا آن که غسل کنید.

غ ش ی

غَشِیَ: فروگرفت. احاطه کرد. «وَإِذَا غَشِیَهُم مَّوْجٌ کالظُّلَلِ» (لقمان/ ۳۲) و وقتی که موجی چون خیمه و کوه آنها را فراگرفت.

اِغشاء: به پرده پوشانیدن. «فَأَغْشَیْنَاهُمْ فَهُمْ لاَ یُبْصِرُونَ» (یس/ ۹) پس بر چشم آنها پرده افکندیم.

یُغْشی: بیهوش می شود. «کالَّذِی یُغْشَی عَلَیْهِ مِنَ الْمَوْتِ» (احزاب/ ۱۹) مانند کسی که از سختی مرگ در حال بیهوشی است.

اَلمَغشِیُّ عَلَیه: بیهوش. «یَنظُرُونَ إِلَیْکَ نَظَرَ الْمَغْشِیِّ عَلَیْهِ» (محمد/ ۲۰) به او می نگرند نگاه کسی که از ترس مرگ حال بیهوشی به او دست می دهد.

تَغَشّی: نزدیکی کردن. «فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلاً خَفِیفاً» (اعراف/ ۱۸۹) وقتی که با او نزدیکی کرد، حمل سبکی برداشت.

استغشاء: به خود پوشیدن و پنهان شدن. «وَاسْتَغْشَوْا ثِیَابَهُمْ» (نوح/ ۷) جامه هایشان را به خود پوشانیدند.

غشاوه: پرده و پوشش. «وَعَلَی أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ» (بقره/ ۷) و بر چشمهایشان پرده باشد.

غاشیه: فراگیرنده. پوشاننده. «هَلْ أَتَاکَ حَدِیثُ الْغَاشِیَةِ» (غاشیه/ ۱) آیا خبر آمدن غاشیه (روزی که احوال و شداید آن اهل عالم را فرا می گیرد) به تو رسیده است.

غَواش: جمع غاشیه: هر پوشاننده. و لذا روپوش زین را غاشیه السرج می گویند. «وَمِن فَوْقِهِمْ غَوَاشٍ» (اعراف/ ۴۱) و از بالای سر آنها پوششهایی از آتش است.

غ ص ب

غصب: مو را کندن و خراشیدن، مال مردم را به ستم گرفتن. «یَأْخُذُ کلَّ سَفِینَةٍ غَصْبًا» (کهف/ ۷۹) هر کشتی را از روی غصب می گیرد.

غ ص ص

غُصّه: در گلو شکستن. اندوه گلوگیر. «وَطَعَاماً ذَا غُصَّةٍ» (مزمل/ ۱۳) و غذایی گلوگیر.

غ ض ب

غَضَب: خشمگین شدن. «وَمَن یَحْلِلْ عَلَیْهِ غَضَبِی» (طه/ ۸۱) و کسی که غضب من بر او فرود آید.

غَضبان: خشمگین. «وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَی إِلَی قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفاً» (اعراف/ ۱۵۰) و وقتی که موسی به قوم خودش برگشت خشمگین و اسفناک.

مغضوب: مورد خشم و غضب. «غَیرِ المَغضُوبِ عَلَیهِمْ» (حمد/ ۷) نه کسانی که مورد غضب هستند.

مُغاضِب: خشمناک. «وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِباً» (انبیاء/ ۸۷) و یادآور یونس را هنگامی که از میان قوم خود خشمگین رفت.

غ ض ض

غض: در اصل نقصان و کم شدن بعد از تمام بودن و نیز کم کردن بهره است. «قُل لِّلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ» (نور/ ۳۰) به مؤمنان بگو که چشمهای خود را فرو پوشند. «وَاقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَاغْضُضْ مِن صَوْتِكَ» (لقمان/ ۱۹) و در راه رفتن میانه روی را رعایت کن و از صدایت بکاه و کوتاه کن.

غ ط ش

اَغطَشَ: تاریک گردانید. «وَأَغْطَشَ لَيْلَهَا» (نازعات/ ۲۹) و شب را تاریک قرار داد.

غ ط أ

غِطاء: پرده و پوشش. «فَكَشَفْنَا عَنكَ غِطَاءكَ» (ق/ ۲۲) پس پرده از چشمانت برداشتیم.

غ ف ر

غفور: آمرزنده. «إِنَّ اللّهَ كَانَ غَفُورًا رَّحِيمًا» (نساء/ ۲۳) خداوند غفور و آمرزنده و مهربان است.

اِستغفار: طلب آمرزش. «أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ» (یوسف/۹۸) گفت: به زودی برای شما طلب آمرزش می کنم.

مُستَغْفر: استغفار کننده. «وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالأَسْحَارِ» (آل عمران/۱۷) و کسانی که در سحر ها استغفار می کنند.

غَفّار: بسیار آمرزنده، او بسیار آمرزنده است. «إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا» (نوح/۱۰)

مَغْفِرَه: آمرزش. «وَالْعَذَابَ بِالْمَغْفِرَةِ» (بقره/۱۷۵) و عذاب را در مقابل آمرزش خریدند.

غُفْران: آمرزش، بخشایش. «غُفْرَانَكَ رَبَّنَا» (بقره/۲۸۵) خداوندا، آمرزش و مغفرت تو را می طلبم.

غ ف ل

غَفلت: بی خبری و فراموشی. «قَدْ كُنَّا فِي غَفْلَةٍ مِّنْ هَذَا» (انبیاء/ ۹۷) و ما در غفلت و بی خبری از این موضوع (قیامت) بودیم.

غافل: بی خبر. «إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ» (اعراف/ ۱۷۲) ما غافل و بیخبر بودیم.

اِغفال: بی خبر گذاردن. «وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكرِنَا» (كهف/ ۲۸) و پیروی مكن از كسی كه قلب او را از یاد خود غافل و بی خبر ساختیم.

غ ل ل

غَلّ: در اصل به معنای داخل شدن آب در سوراخها و شكافهای درخت و در اصطلاح به معنای خیانت است. «وَمَن يَغْلُلْ يَأْتِ بِمَا غَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (آل عمران/ ۱۶۱) هركس كه خیانت ورزد روز قیامت با آن خیانت خواهد آمد.

غُلّ: كند و بندی است كه بدست و پای اشخاص می بندند و جمع آن اغلال است. «وَأُوْلَئِكَ الأَغْلاَلُ فِي أَعْنَاقِهِمْ» (رعد/ ۵) و آنان غل ها به گردنشان افكنده شده است.

مغلول: زنجیر شده و كنایه از بخل. «وَلاَ تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ» (اسراء/ ۲۹) و دست خود را بسته به گردن خود قرار نده. (بخیل مباش كه هیچگاه دستت برای كمك به دیگران دراز نشود.)

غِلّ: بغض و كینه. «وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِم مِّنْ غِلٍّ» (اعراف/ ۴۳) بغض و كینه را از دل اهل بهشت بیرون می آوریم.

غ ل ب

غَلَب: مغلوب شدن. «مِّن بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ» (روم/ ۳) و پس از مغلوبیت بار دیگر فاتح خواهند شد.

مَغلوب: مقهور. شكست خورده. «رَبَّهُ أَنِّي مَغْلُوبٌ فَانتَصِرْ» (قمر/ ۱۰) خدایا من مغلوبم پس مرا یاری كن.

غُلب: جمع اغلب در مذكر و غلباء در مؤنث. درختهای درهم پیچیده و انبوه. «وَحَدَائِقَ غُلْباً» (عبس/ ۳۰) و بوستانهای پر درخت.

غ ل ظ

غِلظه: سختی و درشتی (اصل این كلمه در اجسام استعمال می شود، ولی در امور معنوی مثل میثاق غلیظ و قلب غلیظ هم بكار می رود) «وَلْيَجِدُواْ فِيكُمْ غِلْظَةً» (توبه/ ۱۲۳) باید در شما سختی باشد.

استغلاظ: ستبر شدن. قوی و محکم شدن. «فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَی عَلَی سُوقِهِ» (فتح/ ۲۹) قوی و ستبر شد و روی پای خود ایستاد.

غلیظ: سخت و خشن. «ثُمَّ نَضْطَرُّهُمْ إِلَی عَذَابٍ غَلِیظٍ» (لقمان/ ۲۴) سپس آنها را به عذاب سخت و ناگوار می کشانیم.

غِلاظ: جمع غَلیظ: بی رحم و نیرومند و درشتخو. «عَلَیْهَا مَلَائِکَهٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ» (تحریم/ ۶) بر جهنم فرشتگانی بی رحم و سختگیر و درشت سخن، موکل هستند.

غ ل ف

غُلف: جمع اَغلفَ یعنی پوشیده. «وَقَالُواْ قُلُوبُنَا غُلْفٌ» (بقره/ ۸۸) گفتند: دلهای ما در پوشش و حجاب است.

غ ل ق

تغلیق: بستن بگونه ای که محکم باشد. «وَغَلَّقَتِ الأَبْوَابَ» (یوسف/ ۲۳) و درها را محکم بست.

غ ل م

غُلام: کودک و مرد میانه سال و نوجوانی که تازه مو پشت لب او سبز شده است. «أَنَّیَ یَکونُ لِی غُلاَمٌ» (آل عمران/ ۴۰) پروردگار را چگونه من پسری خواهم داشت.

غِلمان: جمع غلام. «وَیَطُوفُ عَلَیْهِمْ غِلْمَانٌ» (طور/ ۲۴) و بر گرد آنها پسرانی می گردند.

غ ل و

غُلُوّ: در امور مادی به معنای گران شدن قیمت و در امور معنوی از حد گذشتن است. «یَا أَهْلَ الْکتَابِ لاَ تَغْلُواْ فِی دِینِکمْ» (نساء/ ۱۷۱) ای اهل کتاب از حدود آنچه که خدا نازل کرده و در کتب خود بیان داشته تجاوز نکنید و از حد نگذرید.

غ ل ی

غَلی: جوشیدن. «کغَلْیِ الْحَمِیمِ» (دخان/ ۴۵) چنانکه آب روی آتش می جوشد.

غ م م

غمّ: انـدوه، در اصل به معنای پوشانـدن است و ابر را به دلیل آنکه نور خورشـید را می پوشانـد غَمام می گویند. «فَنَجَّيْنَاكَ مِنْ الْغَمِّ» (آل عمران/ ۱۵۳) پس تو را از غم رهانیدم.

الغمام: ابر. «وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمْ الْغَمَامَ» (اعراف/ ۱۶) و بر آنها ابر را به عنوان سایبان قرار دادیم.

غُمَّه: پوشیده. «ثُمَّ لاَ يَكنْ أَمْرُكمْ عَلَيْكمْ غُمَّةً» (یونس/ ۷۱) تا امر بر شـما پوشیده نباشد و دربارهٔ من هر اندیشهٔ باطلی که دارید به کار ببرید.

غ م ر

غَمَرَه: احـاطه، در اصـل به معنـای پوشانیـدن و پنهـان کردن چیزی است. «فَذَرْهُمْ فِي غَمْرَتِهِمْ» (مؤمنـون/ ۵۴) پس آنهـا را در گرداب جهل و گمراهی که فرو رفته اند رها کن.

غَمَرات: جمع غَمَره، جهالت دائمی و گرفتاری و شدتی که انسان را احاطه کرده است. «إِذِ الظَّالِمُونَ فِي غَمَرَاتِ الْمَوْتِ» (انعام/ ۹۳) وقتی که ظالمان در سکرات موت گرفتار هستند.

غ م ز

تغـامز: باب تفاعل یعنی اشاره با چشم و ابرو و عیبجویی کردن. گوشه و کنایه زدن. «وَإِذَا مَرُّواْ بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ» (مصـطففین/ ۳۰) چون بر آنها گذشتند با چشم و ابرو به عیبجویی آن ها می پردازند.

غ م ض

اغماض: چشم بستن و پلک را روی پلک گذاردن. «إِلَّا أَن تُغْمِضُواْ فِيهِ» (بقره/ ۲۶۷) مگر آنکه چشم پوشی دربارهٔ آن بنمایید.

غ ن م

غَنَم: گوسـفند و گله گوسـفند. اسم جنس است که به نر و مـادّه هر دو اطلاـق می شود و مفرد نـدارد. «وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي» (طه/ ۱۸) و با آن برای گوسفندان خویش برگ فرو می ریزم.

غَنِم: غنیمت و سود برد. «وَاعْلَمُواْ أَنَّمَا غَنِمْتُم مِّن شَيْءٍ» (انفال/ ۴۱) و بدانید که آنچه که غنیمت وسود می برید.

مَغانِم: جمع مغنم: هرچه به عنوان غنیمت بدست آید. «وَمَغَانِمَ كَثِيرَةً» (فتح/ ۱۹) مال و متاع و غنائم بسیار.

غ ن و (غ ن ی)

غَنی: اقامت کرد. «كَأَن لَّمْ يَغْنَوْاْ فِيهَا» (اعراف/ ۹۲) گویا در آن ساکن نشده بودند.

غ ن ی

اِغناء: بی نیاز کردن. «لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ» (عبس/ ۳۷) در آن روز هرکس چنان گرفتار کار خود است که به هیچکس نتوانست پرداخت و از هر چیز بی نیازش می دارد.

مُغنون: بی نیاز کنندگان. «فَهَلْ أَنتُم مُّغْنُونَ عَنَّا مِنْ عَذَابِ اللّهِ» (ابراهیم/ ۲۱) آیا شما می توانید عذاب الهی را از ما بی نیاز کنید.

غَنِیّ: از اسمهای زیبای خداوند_ و چون بیشتر اغنیاء نزد مردم منفورند خداوند برای خودش پس از نام غنی نام حمید را هم آورده است. «وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ» (بقره/ ۲۶۷) خدا بی نیاز ستوده است.

استغناء: خویش را بی نیاز دیدن. «إِنَّ الْإِنسَانَ لَيَطْغَى أَن رَّآهُ اسْتَغْنَى» (علق/ ۷) انسان به طغیان دچار می شود، اگر خود را بی نیاز ببیند.

مُغنُون: جمع مُغْنی: دفع کننده، بی نیاز کننده. «فَهَلْ أَنْتُمْ مُغْنُونَ عَنَّا مِنْ عَذَابِ اللَّهِ مِنْ شَىٍ» (ابراهیم/۲۱) پس آیا می توانید چیزی از عذاب الهی را از ما دفع کنید؟

غَوِیّ: گمراه و سرگشته. «إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ» (قصص/۱۸) تو به درستی که گمراه و سرگشته ای آشکار هستی.

غ و ث

استغاثه: یاری خواستن. «وَإِن يَسْتَغِيثُوا يُغَاثُوا بِمَاء كَالْمُهْلِ» (کهف/ ۲۹) و اگر از شدّت عطش شربت آبی درخواست کنند به آنها آبی جوشان می دهند چون فلز گداخته.

غ و ر

غَور: فرو رفتن، به زمین پست رسیدن. «أَوْ يُصْبِحَ مَاؤُهَا غَوْرًا» (کهف/ ۴۱) یا آب آن فرو رود.

مَغارات: جمع مَغاره یعنی سوراخ و شکاف در کوه. غار. «لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً أَوْ مَغَارَاتٍ» (توبه/ ۵۷) اگر پناهگاه یا سنگری در شکاف کوهها ببینید.

مُغیرات: شتابندگان. «فَالْمُغِيرَاتِ صُبْحاً» (عادیات/ ۳) سوگند به اسبان تازنده در بامداد.

غار: شکاف کوه. «ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ» (توبه/ ۴۰) دومین آن دو نفر در غار.

غ و ص

غوّاص: کسی که در دریا می رود وچیزی بیرون می آورد. «وَالشَّيَاطِينَ كلَّ بَنَّاء وَغَوَّاصٍ» (ص/ ۳۷) و شیاطین هرگونه بنّایی و غوّاصی انجام می دادند.

غ ی ط (غوط)

غائط: در اصل زمین پست و فراخ است و چون قضای حاجت در آن جا می کردند، آمدن از آنجا را کنایه از قضای حاجت می آورند. «أَوْ جَاء أَحَدٌ مِّنكم مِّنَ الْغَائِطِ» (مائده/ ۶) یا اگر از شما کسی از دشت پست آمده (قضای حاجت کرده) باشد.

غ و ل

غَول: در اصل یعنی او را ناگاه گرفتن و هلاک کردن و او را ربودن. هر چیز که عقل را زایل و نابود کند و سردرد و خماری. «لَا فِيهَا غَوْلٌ» (صافات/ ۴۷) در شراب بهشتی سردرد و خمار نیست.

غ و ی

غَیّ: اعتقاد باطل و فاسد. «مَا ضَلَّ صَاحِبُكمْ وَمَا غَوَى» (نجم/ ۲) پیغمبر گمراه نگردید و اعتقادی فاسد پیدا نکرد. «فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ غَيّاً» (مریم/ ۵۹) دچار عقوبتی می شوند که در اثر گمراهی به آنها می رسد.

غاوین: جمع غاوی یعنی گمراهان. «وَبُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغَاوِينَ» (شعراء/ ۹۱) و دوزخ برای گمراهان پدیدار گردد.

اغواء: گمراه کردن. «أَغْوَيْنَا أَغْوَيْنَاهُمْ» (قصص/ ۶۳) ما آنها را اغوا و گمراه کردیم چنانکه ما خود گمراه بودیم.

ص:۳۱۰

غ ی ب

غیب: معنـای اصـلی آن پوشـیده از چشم است. «عَـالِمُ الْغَیْبِ وَالشَّهَادَهِ» (انعام/ ۷۳) عالم به پوشـیده و آشـکار و نهان و آشـکار خلق.

غُیوب: جمع غیب است. «وَأَنَّ اللّهَ عَلاَّمُ الْغُیُوبِ» (توبه/ ۷۸) و خداوند بسیار آگاه به غیب است.

غَیابَت: گودال و فرورفتگی را گوینـد که اگر چیزی در آن قرار بگیرد از دور نمودار نباشـد. «وَأَلْقُوهُ فِی غَیَابَهِ الْجُبِّ» (یوسف/ ۱۱) یوسف را در مخفیگاه چاه بیاندازید.

اغتیاب: پشت سر گویی. بدگویی پشت سر کسی. «وَلَا یَغْتَب بَّعْضُکم بَعْضاً» (حجرات/ ۱۲) و مبادا غیبت و بدگویی کند کسی پشت سر دیگری.

غ ی ب

غـائبه: از غَیْب گرفته شـده: پنهـان. «وَمَـا مِنْ غَائِبَهٍ فِی السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِلَّا فِی کتَابٍ مُبِینٍ» (نمل/۷۵) و هیچ پنهانی در آسـمان و زمین نیست مگر آن که در کتابی آشکار وجود دارد.

غ ی ث (غ و ث)

یغاث: یاری یا بارانی می شود. «ثُمَّ یَأْتِی مِن بَعْدِ ذَلِک عَامٌ فِیهِ یُغَاثُ النَّاسُ» (یوسف/ ۴۹) اگر از غوث باشد یعنی: مردم در آن چند سال از ناحیه خداوند یاری می شوند. و اگر از غیث(۱) باشد، یعنی: بعد از آن هفت سال قحطی برای آنها باران می بارد.

غ ی ث

غَیْث: باران. «وَیُنَزِّلُ الْغَیْثَ» (لقمان/۳۴) و او باران را می فرستد.

غ ی ر

تغییر: صورت چیزی را برگردانـدن. چیزی را به چیز دیگر تبدیل کردن. «إِنَّ اللّهَ لاَ یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّی یُغَیِّرُواْ مَا بِأَنْفُسِهِمْ» (رعد/ ۱۱) خداوند هیچ چیز مردم را تغییر نمی دهد مگر آنکه خود تغییر دهند.

۱- غیث : باران. گیاهی که از آب باران روئیده می شود.

غ ی ض

غَیض: جذب آب و یا نم موجود در روی زمین. «وَغِیضَ الْمَاء» (هود/ ۴۴) و آب به زمین فرو رفت.

تغیض: خونی که در رحم می ریزد. «وَمَا تَغِیضُ الأَرْحَامُ» (رعد/ ۸) و خونی که ارحام می ریزند و غذای جنین حساب می شود. (یا کاسته می شود از مدت نه ماهه حمل)

غ ی ظ

غائظ: از غَیْظ گرفته شده: به خشم درآورنده، عصبانی کننده. «وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ» (شعراء/۵۵) و آنان ما را به خشم درآورده اند.

غ ی ظ

غیظ: خشم شدید. «وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ» (آل عمران/ ۱۳۴) کسانی که خشم خود را فرو می برند.

تَغَیُّظ: خشمی که شدید است و صدا دارد. «سَمِعُوا لَهَا تَغَیُّظاً وَزَفِیراً» (فرقان/ ۱۲) می شنوند صدای خشم شدید و آواز جوش و خروش جهنم را.

ص:۳۱۲

حرف فاء

ف ء د

فُؤاد: دل که جمع آن افئده است و در اصل بمعنای گرما و شدت و حرارت است. «إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كلُّ أُولـئِك كانَ عَنْهُ مَسْؤُولاً» (اسراء/ ۳۶) گوش و چشم و دل همگی مورد سؤال هستند. «وَجَعَلَ لَكمُ الْسَّمْعَ وَالأَبْصَارَ وَالأَفْئِدَةَ» (نحل/ ۷۸) و برای شما گوش ها و چشم ها و دلها قرار داد.

ف أ ی

فئه: گروهی که پشت به پشت هم می دهند و یکدیگر را کمک می کنند. اصل آن قطعه است، چرا که این گروه قطعه ای از مردم هستند. «کم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كثِيرَةً بِإِذْنِ اللّهِ» (بقره/ ۲۴۹) چه بسیار گروه کمی که به خواست خدا بر گروهی بسیار چیره شدند.

ف ت ؤ

تَفتَؤا: از فَتِیَء گرفته شده یعنی برطرف شد. باز ایستاد و آن را فراموش کرد، ولی وقتی که از افعال ناقصه قرار بگیرد همیشه با ادوات نفی یا نهی و امثال آن می آید و معنی آن پیوسته و همیشه است. مثلا مافتا یذکره یعنی: همواره آن را ذکر می کند. پس باید همواره ملازم هر چند در تقدیر با نفی باشد. «قَالُواْ تَالله تَفْتَأُ تَذْكرُ يُوسُفَ» (یوسف/ ۸۵) گفتند: به خدا سوگند همیشه از یوسف یاد می کنی.

ف ت ح

فَتـح: گشودن. بـاز کردن. قضا و حکم کردن. یاری طلبیـدن. یاری کردن. «وَلَمَّا فَتَحُواْ مَتَاعَهُمْ» (یوسف/ ۶۵) وقتی که برادران بارهای خود را گشودند.

استفتاح: در آیه شریفه« وَكانُواْ مِن قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ» (بقره/ ۸۹) چند معنی دارد: ۱_ طلب یاری و پیروزی از خداوند. (یهود قبل از آمدن پیامبر از خداوند طلب پیروزی می کردند) ۲_ اعلام نصرت و مدد. (به مشرکان عرب اعلام می کردند که این پیامبر به یاری ما خواهد آمد) ۳_ استعلام و طلب نشانه های وجود مقدس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم. (از بزرگان خود نشانه های پیامبر را می پرسیدند تا وقتی که آمد به او ایمان بیاورند) ۴_ درخواست محاکمه با کفار عرب. (از خدا می خواستند که آنها را با کفار عرب محاکمه کند)

فتّاح: حاکم. «هُوَ الْفَتَّاحُ الْعَلِيمُ» (سبا/ ۲۶) او حکم کننده و عالم به حق و باطل است.

مُفَتَّحه: گشوده. «مُّفَتَّحَةً لَّهُمُ الْأَبْوَابُ» (ص/ ۵۰) دربها بروی آنها گشوده است.

مَفاتِح: جمع مَفتَح یعنی خزانه. و یا جمع مِفتَح یعنی کلید. «وَعِندَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ» (انعام/ ۵۹) خزینه ها و یا کلیدهای غیب نزد خداوند است.

فاتح: داور، بازگشاینده. «وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ» (اعراف/۸۹) و تو بهترین داوران هستی.

ف ت ر

فَتره: سکون پس از حدّت و تندی، و نرمی پس از شدّت، و ناتوانی پس از قوّت. «فَتْرَةٍ مِّنَ الرُّسُلِ» (انبیاء/ ۲۰) قطع وحی و رسالت و تعطیلی نبوّت.

یَفتُرون: سست می شوند. «يُسَبِّحُونَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لَا يَفْتُرُونَ» (انبیاء/ ۲۰) صبح و شام تسبیح می کنند و خسته نمی شوند.

تَفْتیر: کاستن، قطع شدن. «لَا يُفَتَّرُ عَنْهُمْ وَهُمْ فِيهِ مُبْلِسُونَ» (زخرف/۷۵) و از آن ها (عذاب) کاسته نمی شود و آنان در عذاب نومید به سر می برند.

ف ت ق

فَتق: گشادگی در یک چیز. «ففتناهما» (انبیاء/ ۳) آن دو را از هم گشودیم و جدا کردیم.

ف ت ل

فتیل: بند تاب داده شده مانند مفتول. و نیز گیاه تافته برگ که گشاده نشود. و نیز رشته ای باریک که در وسط شکاف هسته خرما وجود دارد و کنایه از هر چیز حقیر و ناچیز. «وَلَا يُظْلَمُونَ فَتِيلًا» (نساء/ ۴۹) و به اندازهٔ یک رشته وسط شکاف هسته خرما به آنها ظلم نمی شود.

ف ت ن

فتنه: در اصل به معنای آزمودن و طلا- را در بوته گذاردن است تا خالص بودن آن معلوم شود. ولی در قرآن به معانی گوناگونی آمده است. ۱ـ سوختن در آتش. «يَوْمَ هُمْ عَلَى النَّارِ يُفْتَنُونَ» (ذاریات/ ۱۳) روزی که در آتش می سوزند.(۱) ۲ـ عذاب. «ذُوقُوا فِتْنَتَكُمْ» (ذاریات/ ۱۴) بچشید عذابتان را. ۳ـ نتیجه بدی که در اثر مخالفت با امر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حاصل می شود. «أَلَا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُواْ» (توبه/ ۴۹) آری، آگاه باشید که آنان در نتیجهٔ کار خویش سقوط کردند. ۴ـ کفر و شرک یا افساد و اضلال. «وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ» (بقره/ ۱۹۳) آنان را بکشید تا کفر و شرک و افساد و اضلال نماند. ۵ـ اختبار و آزمایش. «وَفَتَنَّاكَ فُتُونًا» (طه/ ۴۰) ما تو را امتحان و آزمایش کردیم.

مَفتون: آزمودن. آزموده. عقل و مال رفته. دیوانه و دیوانگی. «بِأَيِّيكُمُ الْمَفْتُونُ» (قلم/ ۶) پس به زودی خواهید فهمید که کدامیک از شما دیوانه هستند.

فاتنین: گمراه کنندگان. «مَا أَنتُمْ عَلَيْهِ بِفَاتِنِينَ» (صافات/ ۱۶۲) شما نمی توانید کسی را گمراه کنید.

ف ت ی

فَتی: جوانمرد. تازه سال. «قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ» (انبیاء/ ۶۰) ما جوانی را شنیدیم که یاد از بتها می کرد و نام او ابراهیم بود.

فَتَیان: دو جوان. «وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانَ» (یوسف/ ۳۶) و با یوسف دو جوان دیگر وارد زندان شدند.

۱- و لذا سبویی را که آتش بسیار دیده باشد فتین می گویند.

فتیه: جمع فتی: جوانمردان. «إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ» (کهف/ ۱۳) آنان جوانمردانی بودند که به پرودگارشان ایمان آوردند.

فِتیان: جمع فتی یعنی جوانان. «وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ» (یوسف/ ۶۲) به جوانانش گفت.

فَتَیات: جمع مؤنث فتی یعنی دختران جوان. «وَلَا تُكرِهُوا فَتَيَاتِكمْ عَلَى الْبِغَاء» (نور/ ۳۳) دختران جوانتان را به زنا وادار نکنید.

ف ت و

استفتاء: فتوا خواستن. «يَسْتَفْتُونَكَ فِي النِّسَاء» (نساء/ ۱۲۷) دربارهٔ زنان از تو فتوا می خواهند.

فَتوی: جواب دادن از احکام مشکل. «قُلِ اللّهُ يُفْتِيكمْ» (نساء/ ۱۲۷) بگو خدا فتوی می دهد.

ف ج ج

فَجّ: در اصل شکافی است که در دو طرف آن کوه باشد. و سپس به فاصلهٔ میان دو چیز یا دو پا اطلاق شده است. «يَأْتِينَ مِن كلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ» (حج/ ۲۷) می آیند از هر دره و راه دور.

فِجاج: گشاده. «لِتَسْلُكوا مِنْهَا سُبُلًا فِجَاجاً» (نوح/ ۲۰) تا شما از آن برای خود راههای گشاده را بگیرید و بپیمایید.

ف ج ر

فجر: در اصل یعنی شکاف و گشادگی در چیزی است. «وَالْفَجْرِ» (فجر/ ۱) قسم به فجر و سپیده دم. (که ظلمت و تاریکی شب را می شکافد)

انفجار: جوشیدن و بیرون آمدن. «فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْناً» (بقره/ ۶۰) پس ۱۲ چشمه از آن جوشید.

تَفَجُّر: راه باز کردن و با فشار بیرون آمدن. «وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الأَنْهَارُ» (بقره/ ۷۴) و از برخی از سنگ ها، چشمه ها جاری می شوند.

تَفجیر: آب را بسیار جاری و روان ساختن. «وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنْ الْعُيُونِ» (یس/ ۳۴) و ما چشمه ها را در آن جاری ساختیم.

فُجور: عمل زشت و قبیح (چرا که پردهٔ دین را می شکافد و درهای معاصی را می گشاید) «فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا» (شمس/ ۸) پس بدکاری و تقوا را به آن الهام کرد.

فُجّار: جمع فاجر: تبهکاران. «أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقِينَ کالْفُجَّارِ» (ص/ ۲۸) آیا متقیان را مانند فاجران قرار دادیم.

فَجَره: جمع فاجر: تبهکاران. «أُوْلَئِک هُمُ الْکفَرَهُ الْفَجَرَهُ» (عبس/ ۴۲) آنان کافر و فاجر هستند.

ف ج و

فَجَوه: گشادگی بین دو چیز. زمین فراخ. فضای خانه. «وَهُمْ فِی فَجْوَهٍ مِّنْهُ» (کهف/ ۱۷) اصحاب کهف در شکاف غار بودند.

ف ح ش

فحشاء: کار زشت. «إِنَّمَا يَأْمُرُکمْ بِالسُّوءِ وَالْفَحْشَاء» (بقره/ ۱۶۹) شیطان شما را به کار بد و شنیع دستور می دهد.(۱).

فـاحِشَه: از فُحش گرفته شـده: عمـل زشت، گنـاهی که قباحت آن واضـح باشـد. «وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَهً» (آل عمران/۱۳۵) و کسانی که وقتی کار زشتی انجام می دهند ...

فَواحِش: جمع فاحشه: کارهای زشت آشکار. «وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ» (انعام/۱۵۱) و به کارهای زشت آشکار نزدیک نشوید.

ف خ ر

فَخُور: لاف زن. فخر فروش. «إِنَّ اللّهَ لاَ يُحِبُّ مَن کانَ مُخْتَالاً فَخُورًا» (نساء/ ۳۶) خداونـد مردم خودپسـند و لاف زن و فخرفروش را دوست ندارد.

تَفاخُر: نازیدن به اصل و نسب. «وَتَفَاخُرٌ بَيْنَکمْ» (هود/ ۱۰) و تفاخر بین شما ...

فَخّار: سفال. «خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ کالْفَخَّارِ» (رحمن/۱۴) انسان را از گل خشکی چون سفال آفرید.

ف د ی

فِدیه: بدل از هر چیز برای برطرف کردن اذیت و ضـرر. «فِدْيَهٌ طَعَامُ مِسْکينٍ» (بقره/ ۱۸۴) کسانی که نمی تواننـد روزه بگیرند باید فدیه مثلا طعام به مسکین بدهند.

ص:۳۱۷

۱- قبح و زشتی و خروج از اندازه و حد را فحش و فاحش می گویند.

مُفاداه: مال دادن و اسیر را پس گرفتن. «وَإِن يَأتُوكمْ أَسَارَى تُفَادُوهُمْ» (بقره/ ۸۵) و اگر آنها را به حال اسیری بیاورند، مال می دهید و آنها را پس می گیرید.

فِداء: گرفتن فدیه و رها کردن اسیر. «فَإِمَّا مَنّاً بَعْدُ وَإِمَّا فِدَاء» (محمد(ص) / ۴) یا منت بگذارید و یا فدیه بگیرید.

ف ر ت

فُرات: شیرین و خوشگوار. هم جمع است و هم مفرد. «وَأَسْقَيْنَاكم مَّاء فُرَاتاً» (مرسلات/ ۲۷) و به شما آب شیرین و خوشگوار نوشانیدیم.

ف ر ث

فَرث: سرگینی است که در شکمبهٔ شتر و گاو و گوسفند به عمل می آید. و در اصل دلالت بر چیزی می کند که شکسته و ریزه شود. «نُّسْقِيكم مِّمَّا فِي بُطُونِهِ مِن بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَّبَنًا خَالِصًا» (نحل/ ۶۶) ما از شکم حیوان از میان سرگین و خون، شیر خالص بیرون آورده و به شما می نوشانیم.

ف ر ج

فَرج: شکاف میان دو چیز و کنایه از عورت انسان و جمع آن فُرُوج است. «وَمَا لَهَا مِن فُرُوجٍ» (ق/ ۶) هیچ شکاف و خللی در آسمانها راه ندارد.

فُرِجَت: شکافته می شود. «وَإِذَا السَّمَاء فُرِجَتْ» (مرسلات/ ۹) در قیامت آسمان شکافته خواهد شد.

ف ر ح

فَرَح: خوشحالی و گشادگی سینه به لذت.

فَرِح: خوشحال و خوش زودگذر که از آن نهی شده است. «لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ» (قصص/ ۷۶) شادی را از حدّ مگذران و بواسطه مال دنیا سرمست نشو.

ف ر د

فَرد: تنها. «وَيَأْتِينَا فَرْداً» (مریم/ ۸۰) روز قیامت تنها می آید به سوی ما.

فُرادی: تک تک. «وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى» (انعام/ ۹۴) شما به سوی ما فرادی آمدید.

ف ر د و س

فردوس: بستانی از باغهای بهشت. «الَّذِینَ یَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ» (مؤمنون/ ۱۱) آنانکه فردوس را به ارث می برند.

ف ر ر

مَفَرّ: مشترک است بین سه معنی: ۱ـ محل فرار ۲ـ زمان فرار ۳ـ خود فرار، «یَقُولُ الْإِنسَانُ یَوْمَئِذٍ أَیْنَ الْمَفَرُّ» (قیامت/ ۱۰) انسان می گوید: کجاست محل فرار؟ یا مکان فرار؟ یا کجاست فرار؟

فِرار: گریختن. «قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِی تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِیکُمْ» (جمعه/ ۸) بگو مرگی که از آن فرار می کنید شما را دیدار خواهد کرد.

ف ر ش

فَرش: زیرانداز. «وَمِنَ الأَنْعَامِ حَمُولَةً وَفَرْشًا» (انعام/ ۱۴۲) و از چهارپایان بخشی را بار بردار و (بخشی را) فرش قرار داد.

فِراش: مفروش: بستر گسترده برای آسایش. «الَّذِی جَعَلَ لَکُمُ الأَرْضَ فِرَاشاً» (بقره/ ۲۲) خدایی که زمین را برای شما بستر گسترده قرار داد.

فَراش: پروانه های ریز که اطراف چراغ جمع می شوند. ملخهای ریزی که روی زمین حرکت می کنند و بر همدیگر سوار می شوند. «یَوْمَ یَکونُ النَّاسُ کالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ» (قارعه/ ۴) روز قیامت مردم چون پروانه ها (ملخهای) پراکنده هستند.

فُرُش: جمع فِراش یعنی بسترها. «مُتَّکِئِینَ عَلَی فُرُشٍ ...» (رحمن/ ۵۴) بهشتیان بر فرشهایی تکیه می زنند که....

فَرَشنا: گستراندیم. «وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا» (ذاریات/ ۴۸) و زمین را بگستردانیم.

ف ر ض

فریضه: واجب. «سُورَةٌ أَنزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاهَا» (نور/ ۱) سوره ای که نازل (و عمل به احکام آن را) واجب کردیم.

مَفروض: معین و واجب شده. «نَصِیبًا مَّفْرُوضًا» (نساء/ ۷) سهمی واجب و معین.

فارِض: از کار برکنار. «لَّا فَارِضٌ وَلَا بِکرٌ» (بقره/ ۶۸) نه پیر و بازنشسته باشد و نه کوچک.

فَرَض: واجب کرد، ملتزم گردید. «فَمَنْ فَرَضَ فِيهِنَّ الْحَجَّ» (بقره/۱۹۷) پس هر کس که در این ماه ها ملتزم به حج گردید.

ف ر ط

یَفرُط: پیشی می گیرد. «رَبَّنَا إِنَّنَا نَخَافُ أَن يَفْرُطَ عَلَيْنَا» (طه/ ۴۵) خدایا می ترسیم که بر ما پیشی گیرد.

فُرُط: از حدّ گذشتن. «وَكَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا» (کهف/ ۲۸) کار او از حد گذشته است.

تفریط: خودداری و کوتاه آمدن. «مَّا فَرَّطْنَا فِي الكتَابِ مِن شَيْءٍ» (انعام/ ۳۸) ما در این کتاب هیچ چیز را فروگذار نکردیم.

مُفرَطون: پیشقدمان و عجله کنندگان. «وَأَنَّهُم مُّفْرَطُونَ» (نحل/ ۶۲) آنها به سوی آتش پیش قدمند.

ف ر ع

فَرع: شاخه. در اصل به معنای بلندی و ارتفاع است و شاخه را که فرع می گویند، بدلیل آن است که بالای درخت است. «وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاء» (ابراهیم/ ۲۴) و شاخه اش در آسمان است.

ف ر غ

فَراغ: آسودگی. پرداختن. «سَنَفْرُغُ لَكُمْ أَيُّهَا الثَّقَلَانِ» (رحمن/ ۳۱) ای دو گروه بزرگ قدر (جن و انس) به زودی به حساب کار شما خواهیم پرداخت.

اِفراغ: لبریز کردن. «رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا» (بقره/ ۲۵۰) خدایا ما را لبریز از صبر گردان.

فارغ: خالی. «وَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَى فَارِغاً» (قصص/ ۱۰) دل مادر موسی از صبر و عقل خالی گشت. یا دل مادر موسی از اندوه بر موسی پرداخته گشت، چرا که به او وحی گردید که به تو او را برمی گردانیم. پس غصه ای نداشت.

ف ر ق

فَرق: جدا کردن. شکافتن. «وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ» (بقره/ ۵۰) وقتی که برای نجات شما دریا را شکافتیم.

فَرَقناه: جدا جدا کردیم. «وَقُرْآناً فَرَقْنَاهُ» (اسراء/ ۱۰۶) و قرآن را جدا جدا فرستادیم.

فَرَق: ترسیدن و پراکندگی قلب از خوف. «وَلَـكِنَّهُمْ قَوْمٌ يَفْرَقُونَ» (توبه/ ۵۶) ولکن این قوم می ترسند (از قدرت اسلام و مسلمین)

فِراق: جدایی. «هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» (کهف/ ۷۸) این جدایی بین من و تو است.

تَفریق: پراکنده. «إِنَّ الَّذِينَ فَرَّقُواْ دِينَهُمْ» (انعام/ ۱۵۹) کسانی که در دین خویش تفرقه انداختند.

تَفَرُّق: پراکندگی. «كَالَّذِينَ تَفَرَّقُواْ» (آل عمران/ ۱۰۵) مانند کسانی که پراکندگی را پیشه کردند.

مُتَفَرِّقون: پراکندگان. «أَأَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ» (یوسف/ ۳۹) ارباب متفرّق.

فِرقه: گروه. دسته. «فَلَوْلاَ نَفَرَ مِن كُلِّ فِرْقَةٍ» (توبه/ ۱۲۲) چرا از هر گروه دسته ای سفر نمی کنند.

فَریق: گروهی که از جمعیت دیگر جدا شده باشند. «وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ» (بقره/ ۷۵) گروهی از آنان...

فِرق: پاره ای از یک چیز کامل. قطعه. «فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ» (شعراء/ ۶۳) هر یک از قطعات آب دریا مثل کوهی بزرگ بر روی هم قرار گرفت.

فُرقان: جدا کنندهٔ حق از باطل. «إَن تَتَّقُواْ اللّهَ يَجْعَل لَّكُمْ فُرْقَاناً» (انفال/ ۲۹) اگر تقوا پیشه کنید خداوند نیروی شناخت حق از باطل را به شما خواهد داد.

مُفارَقَه: جدا شدن، از فَرْق گرفته شده است. «أَوْ فَارِقُوهُنَّ بِمَعْرُوفٍ» (طلاق/۲) یا جدا شوید از آن ها به خوبی.

فِراق: جدایی. «هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» (کهف/۷۸) این جدایی بین من و توست.

فارقات: جمع فارقه: جدا کنندگان. «فَالْفَارِقَاتِ فَرْقًا» (مرسلات/۴) پس سوگند به جدا کنندگان بین حق و باطل که به وضوح جدا می کنند.

ف ر ه

فارهین: شادان و خوشحالان. ماهران و نازکنندگان. «وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ» (شعراء/ ۱۴۹) و شما از کوهها خانه می تراشید در حالیکه ماهر و توانا و شادمان و نازان هستید.

ف ر ی

افتراء: بریدن. استعاره برای دروغ گفتن و بهتان زدن. «فَقَدِ افْتَرَى إِثْمًا عَظِيمًا» (نساء/ ۴۸) پس به خاطر دروغی که بافته گناه بزرگی کرده است.

مُفتَرون: بهتان زنندگان. «إِنْ أَنتُمْ إِلاَّ مُفْتَرُونَ» (هود/ ۵۰) شما کسی جز تهمت زنندگان نیستید.

فَرِی: عجیب. تازه. «لَقَدْ جِئْتِ شَيْئاً فَرِيّاً» (مریم/ ۲۷) چیز تازه ای آوردی.

مُفْتَرَیات: جمع مُفْتَرَیَه: بافته ها، ساختگی ها. «فَأْتُوا بِعَشْرِ سُوَرٍ مِثْلِهِ مُفْتَرَيَاتٍ» (هود/۱۳) پس ده سوره مانند این ساختگی ها و بافته ها بیاورید.

مُفْتَری: از فَرْی گرفته شده: به دروغ ساخته شده. «مَا هَذَا إِلَّا إِفْكٌ مُفْتَرًى» (سبأ/۴۳) این جز یک دروغ بافتنی و ساختگی نیست.

ف ز ز

استفزاز: با تردستی و سرعت کسی را لغزانیدن. «وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ» (اسراء/ ۶۴) هرکس را که می توانی بلغزان و با وسوسه خود به بیراهه بکشان.

ف ز ع

فَزَع: ترسیدن. «لَا يَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الْأَكْبَرُ» (انبیاء/ ۱۰۳) ترس بزرگ، آنها را اندوهگین نمی کند.

فَزِعَ: ترسید. «فَفَزِعَ مَن فِي السَّمَاوَاتِ وَمَن فِي الْأَرْضِ» (نمل/ ۸۷) پس هر موجود آسمانی و زمینی ترسید.

فُزِّعَ عَن: برطرف شد ترس. «حَتَّى إِذَا فُزِّعَ عَن قُلُوبِهِمْ» (سبأ/ ۲۳) تا آنکه ترس و وحشت از دلهایشان برداشته شود.

ف س ح

فَسح: گشاده و فراخ کردن جا برای کسی. «إِذَا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا» (مجادله/ ۱۱) وقتی که به شما بگویند: در مجالس به همدیگر جای بدهید، قبول کنید تا خداوند جای شما را (در برزخ و آخرت) وسیع گرداند.

ف س د

فساد: تباه شدن و از حد اعتدال خارج شدن. «وَيَسْعَوْنَ فِي الأَرْضِ فَسَادًا» (مائده/ ۳۳) و در زمین تباهی و خرابی و فتنه ایجاد می کنند.

اَفسَد: تباه ساخت. «وَيُفْسِدُونَ فِي الأَرْضِ» (بقره/ ۲۷) کسانی که عهد و پیمان خدا را می شکنند.

مفسدون: فساد کنندگان. «أَلا إِنَّهُمْ هُمُ الْمُفْسِدُونَ» (بقره/ ۱۰) آگاه باشید که آنان تبهکارند.

ف س ر

فَسر: آشکار کردن. تفسیر: گرچه باب تفعیل است، ولی همان معنای مجرّد را تأکید می کند. پس تفسیر یعنی خوب تقریر کردن. «وَأَحْسَنَ تَفْسِيراً» (فرقان/ ۳۳) و از لحاظ تفسیر نیکوتر است.

ف س ق

فِسق و فُسُوق: به معنای برهنه شدن و از پوست بیرون آمدن و سپس استعاره برای بیرون رفتن از راه حق و پرده دریدن استعمال می شود. «وَإِنَّهُ لَفِسْقٌ» (انعام/ ۱۲۱) این در حقیقت یک فسق و پرده دری است. کرّه «إِلَيْكُمُ الْكُفْرَ وَالْفُسُوقَ وَالْعِصْيَانَ» (حجرات/ ۸) و خداوند کفر و فسق و گناه را برای شما منفور ساخت.

فاسق: بیرون رفته از راه حق. «وَمَا يَكْفُرُ بِهَا إِلاَّ الْفَاسِقُونَ» (بقره/ ۹۹) و این آیات را جز فاسقان منکر نمی شوند.

ف ش ل

فَشَل: کاهلی و سستی کردن. «إِذْ هَمَّت طَّآئِفَتَانِ مِنكُمْ أَن تَفْشَلاَ» (آل عمران/ ۱۲۲) وقتی که دو طائفه از شما به فکر افتادند که سستی از خود نشان دهند.

ف ص ح

فَصح: در اصل به معنای خالص بودن شیر از هر آلودگی است و سپس در عربی خالص بودن کلام گفته می شود که غلط در آن نبوده و شیوا باشد. «هُوَ أَفْصَحُ مِنِّي لِسَاناً» (قصص/ ۳۴) برادرم هارون از من فصیح تر است.

ف ص ل

فَصل: گاهی متعدی و گاهی لازم به معنای بریدن و جدا کردن و جدایی انداختن بین دو چیز گفته می شود. «إِنَّهُ لَقَوْلٌ فَصْلٌ» (طارق/ ۱۱۳) قرآن گفتاری است که جدا کنندهٔ حق از باطل است. «وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ» (یوسف/ ۹۴) همینکه کاروان از مصر بیرون رفت و جدا شد.

فاصل: جدایی انداز. «وَهُوَ خَيْرُ الْفَاصِلِينَ» (انعام/ ۵۷) او بهترین کسی است که جدایی می اندازد و حق را از باطل جدا می کند.

فَصلُ الخطاب: اضافه صفت به موصوف به معنای خطاب فاصل یعنی کلامی که جدا کنندهٔ حق از باطل است. «وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ» (ص/ ۲۰) ما به او حکمت و کلام نافذ (که جدا کنندهٔ حق و باطل است) عطا کردیم.

تفصیل: روشن ساختن معانی و رفع اشتباه از آن. «وَكَذَلِكَ نفَصِّلُ الآيَاتِ» (انعام/ ۵۵) و اینچنین ما آیات را روشن می کنیم.

مفصَّل: بیان شده. «أَنزَلَ إِلَيْكمُ الْكِتَابَ مُفَصَّلاً» (انعام/ ۱۱۴) بر شما کتابی نازل کرد که همه چیز در آن بیان شده است.

ف ص م

انفصام: شکستن و شکافته شدن چیزی بی آنکه از هم جدا شود. «لاَ انفِصَامَ لَهَا» (بقره/ ۲۵۶) شکست و گسستنی ندارد.

ف ض ح

فَضح: در اصل یعنی ظاهر شدن و سپس برای حالت کسی به کار می رود که کار بدی کرده و انگشت نما و مشهور شده است. «فَلاَ تَفْضَحُونِ» (حجر/ ۶۸) مرا شرمسار و انگشت نما نکنید.

ف ض ض

فَضّ: شکستن چیزی بگونه ای که اجزایش از هم جدا نشوند. «حَتَّى يَنفَضُّوا» (منافقون/ ۷) تا از گرد او متفرق و پراکنده شوند.

فِضَّه: نقره. «وَالَّذِينَ يَكنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ» (توبه/ ۳۴) کسانی که طلا و نقره اندوخته می کنند.

ف ض ل

تفضیل: فزونی بخشیدن. «وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلاً» (اسراء/ ۷۰) و ما انسانها را بر بسیاری از موجودات و مخلوقاتمان برتری دادیم چه برتری!

ف ض أ

اِفضاء: به هم پیوستن دو چیز. «وَقَدْ أَفْضَى بَعْضُكمْ إِلَى بَعْضٍ» (نساء/ ۲۱) در حالی که عضوی از اعضای شما به یکدیگر رسیده (کنایه از همبستر شدن است).

ف ط ر

فُطور: جمع فطر یعنی شکاف. «هَلْ تَرَى مِن فُطُورٍ» (ملک/ ۳) آیا در آسمانها شکافهایی می بینی؟

اِنفِطار: شکافته شدن. «إِذَا السَّمَاء انفَطَرَتْ» (افنطار/ ۱) آنگاه که آسمان شکافته شد.

مُنفَطِر: شکافته و پاشیده. «السَّمَاء مُنفَطِرٌ بِهِ» (مزمل/ ۱۸) روزی که آسمان شکافته و پاشیده می شود.

فَطَر: ایجاد کرد و از نیستی به هستی آورد. «فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضَ» (انعام/ ۷۹) آسمانها و زمین را ایجاد فرمود و از کتم عدم به صحنه وجود آورد.

فاطِر: ایجاد کننده. «فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ» (انعام/ ۱۴) آفریدگار آسمان ها.

فطره: قدرت بر شناختن ایمانی است که با آب و گل آدمی سرشته شده است. «فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا» (روم/ ۳۰) فطرت الهی که مردم را بر آن خلق فرمود.

ف ظ ظ

فظّ: درشتخوی. بدخلق. «وَلَوْ كنتَ فَظًّا» (آل عمران/ ۱۵۹) اگر درشت خو بودی.

ف ع ل

فِعل: انجام دادن کاری. «وَمَا تَفْعَلُوا مِنْ خَيْرٍ» (بقره/ ۱۷۹) هر کار خیری که بکنید...

فَعله: یک بار انجام دادن یک کاری. «وَفَعَلْتَ فَعْلَتَك الَّتِي فَعَلْتَ» (شعراء/ ۱۹) و کردی آن کاری را که کردی.

فاعلون: جمع فاعل انجام دهنده. «وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ» (یوسف/ ۶۱) و حتما ما انجام می دهیم.

فَعّال: بسیار پرکار. «إِنَّ رَبَّك فَعَّالٌ لِّمَا يُرِيدُ» (هود/ ۱۰۷) پروردگارت البته انجام دهنده است هرچه را که بخواهد.

مفعول: انجام داده شده. «وَكَانَ أَمْرُ اللّهِ مَفْعُولاً» (نساء/ ۴۷) البته امر خداوند شدنی است.

ف ق د

فقد: غایب شدن از حسّ. «مَّاذَا تَفْقِدُونَ» (یوسف/ ۷۱) چه چیزی گم کرده اید؟

تَفَقُّد: گم شده را جستن. «وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ» (نمل/ ۲۰) جویای حال مرغان شد.

ص:۳۲۵

ف ق ر

فَقر: تنگدستی. «الشَّيْطَانُ يَعِدُكمُ الْفَقْرَ» (بقره/ ۲۶۸) شیطان به شما وعدهٔ فقر می دهد.

فُقَراء: جمع فقیر. تنگدستان. «أَنتُمُ الْفُقَرَاء إِلَى اللَّهِ» (فاطر/ ۱۵) شما فقیر درگاه خدایید.

فقیر: محتاج. «رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ» (قصص/ ۲۴) خدایا من به خیری که نازل می کنی محتاجم.

فاقِره: رنج کمرشکن. مصیبتی که پشت را بشکند. «تَظُنُّ أَن يُفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ» (قیامت/ ۲۵) می دانند که حادثه ای کمرشکن در پیش است که بر سر آنها می آید.

ف ق ع

فاقِع: زردی تند و سیر. «فَاقِـعٌ لَّوْنُهَا» (بقره/ ۶۹) گاو زردی که زردی آن سیر و پررنگ باشد.

ف ق ه

فِقه: پی بردن از معلوم به مجهول. دانا شدن به چیزی. «لَعَلَّهُمْ يَفْقَهُونَ» (انعام/ ۶۵) باشد که دریابند.

تَفَقُّه: فهمیدن معارف دینی و اصول و فروع آن. «لِّيَتَفَقَّهُواْ فِي الدِّينِ» (توبه/ ۱۲۲) تا در دین تفقّه کنند.

ف ك ك

فَكّ: بنده را از قید بندگی رها کردن. قید و مانع را از دست و پا برداشتن. «فَک رَقَبَةٍ» (بلد/ ۱۳) آزاد کردن گردنی (که منظور بنده است)

ف ك ر

تفکر: قوه ای است در یک شخص که برای طلب معنایی در یک امر دقیق و باریک می شود. «وَيَتَفَكرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضِ» (آل عمران/ ۱۹۱) کسانی که در خلقت آسمانها و زمین اندیشه می کنند. «إِنَّهُ فَكرَ وَقَدَّرَ» (مدثر/ ۱۸) او اندیشید و اندازه راست کرد.

مُنفَكّین: از انفکاک گرفته شده یعنی جدا شدن از چیزی که سخت به آن چسبیده است. «لَمْ يَكنِ الَّذِينَ كفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكتَابِ وَالْمُشْرِكينَ مُنفَكينَ» (بینه/ ۱) اهل کتاب و کافران از عقیده و دین خودشان دست بردار و جدایی پذیر نیستند.

ف ک ه

فَکِهین: جمع فَکِه یعنی شوخ طبع. شادمان و خنده رو. «انقَلَبُواْ فَکِهِینَ» (مطففین/ ۳۱) سرخوش و شادان و نازان برگشتند.

فـاکِهون: اسم فاعل و مفرد آن فاکه یعنی خوشحال و بانشاط. «فَاکِهِینَ بِمَا آتَاهُمْ رَبُّهُمْ» (طور/ ۱۸) به آنچه که پروردگارشان نصیبشان فرموده دلشادند.

فَواکِه: جمع فاکهه یعنی میوه. خوش طبع. «وَفَوَاکِهَ مِمَّا یَشْتَهُونَ» (مرسلات/ ۴۲) و از هر نوع میوه مایل باشند فراهم است.

تَفَکُّه: گرفتن میوه برای خوردن. پشیمانی و اندوه خوردن و خود را ملامت کردن. «فَظَلْتُمْ تَفَکهُونَ» (واقعه/ ۶۵) پس شما بعدا روز خودتان را از پشیمانی و اندوه و به سخنان اسف آمیز در آن زمینه به پایان می رسانید.

ف ل ح

فلاح: رستگار شدن و رستن از مشکلات. «قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ» (مؤمنون/ ۱) به تحقیق که مؤمنان رستگار شدند.

مُفلِح: کسی که به فلاح رسیده است. «وَأُوْلَـئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» (بقره/ ۵) آنها رستگارانند.

ف ل ق

فَلَق: سپیده دم. در اصل به معنای شکاف است. «قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ» (فلق/ ۱) بگو پناه می برم به خدای سپیده دم.

فالِق: شکافنده. «فَالِقُ الإِصْبَاحِ» (انعام/ ۹۶) خدا با روشنایی صبح، ظلمت شب را می شکافد.

ف ل ک

فُلک: کشتی. کشتی های فراوان. «وَالْفُلْکِ الَّتِی تَجْرِی فِی الْبَحْرِ» (بقره/ ۱۶۴) و کشتی هایی که در دریا حرکت می کنند.

فَلَک: راه گردش ستارگان. «کلٌّ فِی فَلَکٍ یَسْبَحُونَ» (انبیاء/ ۳۳) هر یک از ماه و خورشید در فلکی (مداری) شنا می کنند.

ف ل ن

فُلان: کنایه از یک انسان است. «لَیْتَنِی لَمْ أَتَّخِذْ فُلَاناً خَلِیلاً» (فرقان/ ۲۸) ای کاش فلانی را دوست نگرفته بودم.

ف ن د

تفنید: نسبت دادن رأی کسی به ضعف. دروغ نسبت دادن. «لَوْلَا أَن تُفَنِّدُونِ» (یوسف/ ۹۴) اگر مرا به ضعف رأی نسبت ندهید و متهم نکنید.

ف ن ن

اَفنان: شاخه ها. رنگها. انواع شاخه های سبز و شاداب. «ذَوَاتَا أَفْنَانٍ» (رحمن/ ۴۸) آن دو باغ دارای درختهای شاداب و سرسبز هستند.

ف ن ن

فانٍ: از بین رونده. سپری شونده. «كلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» (رحمن/ ۲۶) هرکس که بر روی زمین است از بین خواهد رفت.

ف ه م

تفهیم: فهماندن. اعلام کردن. «فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ» (انبیاء/ ۷۹) و ما آن قضاوت را به سلیمان فهماندیم.

ف و ت

فَوت: از دست رفتن. «فَلَا فَوْتَ» (صباء/ ۵۱) پس عذاب آنها از دست نخواهد رفت.

تفاوت: اختلاف در اوصاف. «مَّا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِن تَفَاوُتٍ» (ملک/ ۳) خلقت هر مخلوقی از روی حکمت است و لذا اختلاف و اضطراب و ناسازگاری بین مخلوقات الهی نمی بینی.

ف و ج

فوج: در اصل به معنای جماعت و طایفه است. «كلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ» (ملک/ ۸) هر گروهی از کفّار یا گناهکاران که در آتش افکنده شوند.

ص:۳۲۸

افواج: جمع فوج: دسته ها. «يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجاً» (نصر/ ۲) مردم گروه گروه وارد دین خدا می شوند.

ف و ر

فَور: غلیان شدید و جوش آمدن چیزی و در عجله و شتاب هم استعاره شده است. «وَفَارَ التَّنُّورُ» (هود/ ۴۰) آب از تنور جوشید. «وَيَأْتُوكم مِّن فَوْرِهِمْ هَـذَا» (آل عمران/ ۱۲۵) به شتاب و در همان ابتدای گرمی و حرارت قبل از آن که دلش نسبت به آن سرد شود و گرمای علاقه اش فرو نشیند به سوی شما آمد.

ف و ز

فَوز: کامیابی. به مراد رسیدن. «وَ مَّنْ أُدْخِلَ الْجَنَّهَ فَقَدْ فَازَ» (آل عمران/ ۱۸۵) و کسی که داخل بهشت شود به تحقیق که رستگار و کامیاب شده است. «فَأَفُوزَ فَوْزًا عَظِيمًا» (نساء/ ۷۳) به رستگاری و کامیابی بزرگی دست یافت.

مَفاز: پیروز شدن. دست یافتن به مقصود. «إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازاً» (نبأ/ ۳۱) برای متقیان نجات و رستگاری و پیروزی است.

مَفازه: نجات و رهایی. «فَلَا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفَازَهٍ مِّنَ الْعَذَابِ» (آل عمران/ ۱۸۸) گمان نکنید که آنان از عذاب رهایی دارند.

فائز: رستگار. «أَصْحَابُ الْجَنَّهِ هُمُ الْفَائِزُونَ» (حشر/ ۲۰) بهشتیان رستگارانند.

ف و ض

تفویض: واگذار نمودن کار خود به دیگری. «وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ» (غافر/ ۴۴) کار خودم را به خدا وا می گذارم.

ف و ق

فوق: بالاـ «هُوَ الْقَادِرُ عَلَى أَن يَبْعَثَ عَلَيْكمْ عَذَابًا مِّن فَوْقِكمْ» (انعام/ ۶۵) بگو خداوند تواناست که از آسمان بالای سر شما عذاب را نازل کند.

اِفاقه: از فَوْق گرفته شده: به هوش آمدن، سلامتی را بازیافتن. «فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ ...» (اعراف/۱۴۳) پس وقتی که به هوش آمد گفت: ...

فَواق: از فَوْق گرفته شـده: رجوع و بـازگشت، تکرار، مهلت. «مَا لَهَا مِنْ فَوَاقٍ» (ص/۱۵) برای این صـیحه تکراری نیست (بلکه کار را یکسره تمام می کند) یا هیچ مهلت و یا بازگشتی پس از این صیحه وجود ندارد.

ف و م

فُوم: گندم. یا هر دانه ای که با آن نان بپزند. «وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا» (بقره/ ۶۱) و گندم و عدس که از زمین می روید.

ف و ه

فـاه: دهان. در اصل فوه بوده که واو و ها را حـذف کرده و میم به آن اضافه کرده و فَمْ گفتنـد، ولی در هنگام اضافه و جمع به اصل خود یعنی فوه برمی گردد و میم آن حذف می شود. «لِيَبْلُغَ فَاهُ» (رعد/ ۱۴) تا به دهانش برساند.(۱)

اَفـواه: جمـع فوه: دهانهـا. «يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِم مَّا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ» (آل عمران/ ۱۶۷) سـخنانی به زبان می گوینـد که اعتقاد قلبی ایشان برخلاف آن است.

ف ی ء

فَیئ: در اصـل به معنـای برگشت و بازگشت است سپس به ۲ معنی آمـده است: ۱ـ سـایه. چون بـا حرکت آفتاب از جایی به جایی حرکت می کنـد. ۲ـ غنیمت و مـالی که از مشـرکان بـدست می آیـد. «مِمَّا أَفَاء اللَّهُ عَلَيْكَ» (احزاب/ ۵۰) از آنچـه که خداوند به تو بازگرداند از غنائم مشرکان.

تَفَیُّئ: بازگشت. «يَتَفَيَّأُ ظِلاَلُهُ عَنِ الْيَمِينِ وَالْشَّمَآئِلِ» (نحل/ ۴۸) سایه هایش از راست و جوانب چپ برمی گردد.

۱- در الفیه ابن مالک چنین آمـده است: فم به معنای دهان است که در صورت اضافه به ضـمیر ها ، حرف م افتاده و در حالت رفعی با واو (فوه) و در حالت نصبی با الف (فاه) و در حالت جری با ی (فیه) می آید. (غیاثی کرمانی).

ف ی ض

فَیض: جریـان شدیـد آب. روان شـدن اشک. «وَّأَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الـدَّمْعِ» (توبه/ ۹۲) و چشـمهایشان از گریه جـاری می شود. (چنان به شدت می گریند که گویا چشمهایشان از حدقه بیرون آمده و همراه اشک جاری شده است.)

اِفاضه: سـرریزی آب از بالا به پایین. عطا و بخشش. «أَفِيضُواْ عَلَيْنَا مِنَ الْمَاء» (اعراف/ ۵۰) به ما نیز از آب عطا کنید. و گاهی به معنـای کوچ کردن و حرکت کردن است. «فَإِذَا أَفَضْتُم مِّنْ عَرَفَاتٍ» (بقره/ ۱۹۸) پس وقتی که از عرفات برگشتیـد. و گاهی به معنای دخول در عمل و سرگرمی و غور در آن و غوطه ور شدن است. «إِذْ تُفِيضُونَ فِيهِ» (یونس/ ۶۱) وقتی که وارد و مشغول آن کار می شدید.

ف ی ل

فیل: حیوانی است معروف. «أَلَمْ تر كيْفَ فَعَلَ رَبُّک بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» (فیل/ ۱) ندیدی که خداوند چگونه با اصـحاب فیل رفتار کرد.

ص:۳۳۱

حرف قاف

ق ب ح

مَقبوح: زشت. زشتی صورت یـا عمل که موجب تنفر باشـد. «وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ هُم مِّنَ الْمَقْبُوحِينَ» (قصـص/ ۴۲) آنان در آخرت با قیافه ای بسیار زشت هستند.

ق ب ر

اَقبَرَهُ: برای او گور ساخت. او را به خاک سپرد. «ثُمَّ أَمَاتَهُ فَأَقْبَرَهُ» (عبس/ ۲۱) سپس او را میراند و به خاک سپرد.

مَقـابِر: جمع مقبره. گورسـتان و محل قبور. «حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ» (تکاثر/ ۲) تا جایی که قبرها را زیارت کردیـد و به دیـدار آنها رفتید...

قُبور: جمع قبر یعنی محل دفن مردگان. «وَمَا أَنتَ بِمُسْمِعٍ مَّن فِي الْقُبُورِ» (فاطر/ ۲۲) و تو نمی توانی چیزی را به کسـانی که در گورستان هستند بشنوانی.

ق ب س

قَبَس: قطعه آتش که از جایی به جایی منتقل کنند. «لَّعَلِّي آتِيكم مِّنْهَا بِقَبَسٍ» (طه/ ۱۰) باشد که پاره ای آتش برای شما بیاورم.

اقتباس: گرفتن پاره ای آتش یا نور. «انظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِن نُّورِكمْ» (حدید/ ۱۳) صبر کنید تا بهره ای از نور شما بگیریم.

ص:۳۳۳

ق ب ض

قَبض: اصل آن گرفتن و گرد آمدن در چیزی است، ولی به دو معنای دیگری هم آمده است:

۱ــ باز گرفتن. «وَاللّهُ يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ» (بقره/ ۲۴۵) خداوند باز می گیرد و گسترش می دهد.

۲ــ بخل و خودداری از انفاق. «وَيَقْبِضُونَ أَيْدِيَهُمْ» (توبه/ ۶۷) و دست خود را می بندد.

قبضه: یک مشت از یک چیز. «قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ» (طه/ ۹۶) یک مشت از اثر فرستاده.

مقبوضه: دریافت شده. «فَرِهَانٌ مَّقْبُوضَةٌ» (بقره/ ۲۸۳) وثیقه گرفته شود.

ق ب ل

قَبل: پیش. «قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكمْ» (طه/ ۷۱) قبل از آنکه به شما اجازه دهم.

قَبِلَ: قبول کرد. «وَلاَ يُقْبَلُ مِنْهَا شَفَاعَةٌ» (بقره/ ۴۸) شفاعت از او پذیرفته نیست.

اَقبَلَ عَلَیه: روی آورد: «وَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ» (صافات/ ۲۷) برخی روی به برخی دیگر آوردند و ملازم شدند.

اَقبَلَ اِلیه: به سوی او آمد. «فَأَقْبَلُوا إِلَيْهِ» (صافات/ ۹۴) پس به سوی او روی آوردند.

تَقَبُّل: پذیرفتن. «رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا» (بقره/ ۱۲۷) خدایا از ما بپذیر.

قابل: پذیرنده. «قَابِلِ التَّوْبات» (مؤمنون/ ۳) و پذیرندهٔ توبه است.

قبول: پذیرش. رضایت. «فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ» (آل عمران/ ۳۷) پس خداوند او را به بهترین وجه پذیرفت.

متقابل: روبرو. «عَلَى سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ» (صافات/ ۴۴) روبروی یکدیگر بر تختها تکیه زده اند.

مستقبِل: به سوی کسی آمدن. «مُّسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ» (احقاف/ ۲۴) آن ابر به سوی وادی هایشان روی آورد.

قبله: سمت نمازگزار. «فَلَنُوَلِّيَنَّك قِبْلَةً تَرْضَاهَا» (بقره/ ۱۴۵) هر آینه تو را به قبله ای می گردانیم که راضی بشوی.

قَبیل: جماعت مردم. کفیل و ضامن. «أَوْ تَأْتِيَ بِاللّهِ وَالْمَلآئِكهِ قَبِيلاً» (اسراء/ ۹۲) یا خدا و فرشتگان را بیاوری که ضامن صحّت گفتار تو باشند.

قبایل: جمع قبیله. گروهی که افراد آن پشت در پشت فرزندان یک پدر باشند. «وَجَعَلْنَاكمْ شُعُوباً وَقَبَائِلَ» (حجرات/ ۱۳) و شما را نژادها و قبیله های مختلف قرار دادیم.

قُبُل: آنچه که در مقابل شخص قرار گیرد بگونه ای که با حواس آن را درک کنند. البته ممکن است که جمع قبیل هم باشد، یعنی دسته ها و طائفه ها. «وَحَشَرْنَا عَلَيْهِمْ كلَّ شَيْءٍ قُبُلًا» (انعام/ ١١) تمام موجودات را طائفه طائفه جمع کرده و با آنها مواجه می سازیم. «إِنْ كانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ» (یوسف/ ٢۶) (اگر گریبان او از پشت پاره شده...

قِبَل: جهت. نزد. سمت جلو چیزی. طاقت و توانایی. «فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَّا قِبَلَ لَهُم» (نمل/ ٣٧) پس با لشکریانی به سمت آنان برویم که طاقت رویارویی با آنها را نداشته باشند.

ق ت ر

قَتر: تنگ گرفتن بر نفقه عیال. «وَلَمْ يَقْتُرُوا» (فقان/ ۶٧) کسانی که بر خود و عیالشان سخت نمی گیرند.

قَتُور: مبالغه برای کسی است که سخت می گیرد. بسیار بخیل و تنگ چشم. «وَكانَ الإنسَانُ قَتُوراً» (اسراء/ ١٠٠) و انسان بسیار تنگ چشم و سخت گیر است.

مُقتِر: تنگدست و سخت گیر. «وَعَلَى الْمُقْتِرِ قَدْرُهُ» (بقره/ ٢٣۶) بر تنگدست است به اندازهٔ خودش.

قَتَرَه: دودی که از سوختن چوب بلند می شود. «وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْهَا غَبَرَةٌ تَرْهَقُهَا قَتَرَةٌ» (عبس/ ۴٠ _ ۴١) و چهره هایی که گویا غبار و خاک بر آن نشسته و دود سیاه آن را فرا گرفته است.

ق ت ل

قَتل: کشتن. «وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ» (بقره/ ٢۵١) داود جالوت را کشت.

تقتیل: فراوان کشتن. «يُقَتِّلُونَ أَبْنَاءكمْ» (اعراف/ ١۴١) فرزندانتان را فراوان می کشتند.

مقاتله: با یکدیگر کارزار نمودن. «وَقَاتِلُواْ فِي سَبِيلِ اللّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكمْ» (بقره/ ١٩٠) در راه خدا با آنانکه به جنگ و دشمنی شما برخیزند جهاد کنید.

اقتتال: با یکدیگر جنگیدن و همدیگر را کشتن. «فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ» (قصص/ ١۵) موسی دو نفر را دید که با هم میجنگند.

قِتال: از باب مفاعله یعنی با هم کارزار و دشمنی کردن. «قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كبِيرٌ» (بقره/ ٢١٧) بگو که جنگیدن در آن گناهی بزرگ است.

قَتلی: کشتگان. «کتِبَ عَلَیْکمُ الْقِصَاصُ فِی الْقَتْلَی» (بقره/ ۱۸۷) بر شما دربارهٔ کشتگان قصاص واجب شد.

ق ث أ

قِثّاء: خیار. «مِن بَقْلِهَا وَقِثَّآئِهَا» (بقره/ ۶۱) از سبزی و خیار که از زمین می رویند برای ما بخواه.

ق ح م

اقتحام: در تنگنا یا کار سختی با فشار وارد شد. «فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَهَ» (بلد/ ۱۱) پس در راه پرزحمتی درنیامد.

مُقتَحِم: اسم فاعل از اقتحام یعنی کسی که با رنج و زحمت وارد شده است. «هَـٰذَا فَوْجٌ مُّقْتَحِمٌ» (ص/ ۵۹) این یک فوج و گروهی هستند که با شما در رنج هستند.

ق د ح

قَدح: چوب یا سنگ به هم زدن برای جستن آتش. «فَالْمُورِیَاتِ قَدْحاً» (عادیات/ ۲) پس قسم به سم اسبها که در هنگام حرکت در سنگلاخها جرقه افروزند و آتش از سنگها بیرون می آورند.

ق د د

قَدّ: شکافتن و دریدن چیزی از طول. «وَقَدَّتْ قَمِیصَهُ مِن دُبُرٍ» (یوسف/ ۲۵) و پیراهنش را از پشت دریده.

قِدد: جمع قدّه است به معنای متفرق ها. «طَرَائِقَ قِدَداً» (جن/ ۱۱) راههای متفرق.

ق د ر

قَدر: مقدار و کمیت هر چیزی. و استعاره برای فهمیدن و شناخت چیزی هم شده است. چرا که غالبا اندازه گیری با توصیف و تعریف آن همراه است. «لَّا یَقْدِرُونَ عَلَی شَیْءٍ مِّمَّا کسَبُواْ» (بقره/ ۲۶۴) نمی توانند بر چیزی از عملکرد های خود دست بیابند و بفهمند.

قَدَر: مقدار و اندازه چیزی به حسب وزن و مکان و زمان. «إِنَّا کلَّ شَیْءٍ خَلَقْنَاهُ بِقَدَرٍ» (قمر/ ۴۹) ما هرچه آفریدیم به اندازه و بر وفق حکمت و مصلحت بود. و معنای دیگر تنگ و سخت گرفتن است. «وَمَن قُدِرَ عَلَیْهِ رِزْقُهُ» (طلاق/ ۷) و هر کس که بر او تنگ شود رزقش...

قادر: قدیر: از اسامی زیبای خداوند که دلالت بر توانایی او بر انجام هر کاری می کند. «إِنَّهُ عَلَی رَجْعِهِ لَقَادِرٌ» (طارق/ ۸) او بر بر گرداندنش تواناست. «إِنَّ اللَّه عَلَی کلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ» (بقره/ ۲۰) او بر هر کاری تواناست.

مقتدر: توانا بر هر کاری. «وَکانَ اللَّهُ عَلَی کلِّ شَیْءٍ مُقْتَدِرًا» (کهف/ ۴۵) و خداوند بر هر کاری توانا است.

تقدیر: اندازه گیری. فرمان دادن. محدود کردن حوادث و اشیاء به علل مادی و شرایط زمانی و مکانی. «فَقَدَّرَهُ تَقْدِیراً» (فرقان/ ۲) پس آن را اندازه گرفت به اندازهٔ دقیق.

مقدور: واقعی، شدنی و جاری بر مقداری که موافق حکمت است. «وَکانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَراً مَقْدُوراً» (احزاب/ ۳۸) امر الهی حکمی بود انجام شدنی و موافق با حکمت.

مقدار: اندازهٔ چیزی از لحاظ وزن و مساحت و شماره. «وَکلُّ شَیءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدَارٍ» (رعد/ ۸) و هر چیزی نزد خداوند به اندازهٔ معین است.

قُدُور: جمع قِدر: دیگ. «وَقُدُورٍ رَّاسِیَاتٍ» (سباء/ ۱۳) دیگهای محکم که بر پایه ها استوار بودند.

ق د س

تقدیس: پاک کردن. منزه داشتن. «وَنُقَدِّسُ لَک» (بقره/ ۳۰) و ما تو را تقدیس می کنیم.

قُدُّوس: از اسامی زیبای خداوند. یعنی پاک و منزه از تمام عیوب و نواقص. «الْمَلِك الْقُدُّوسِ» (جمعه/ ۱) پادشاه پاک بی خلل و مبرّا از هر گونه عیب و نقص.

مُقَدَّس: پاکیزه. «إِنَّک بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی» (طه/ ۱۲) تو در وادی پاکیزه ای می باشی که بسیار پاک است.

روح القُدُس: جبرئیل. «وَأَیَّدْنَاهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ» (بقره/ ۸۷) و او را به روح القدس تأیید کردیم.

ق د م

قَدِمَ: قصد کرد به سوی کاری. «وَقَدِمْنَا إِلَی مَا عَمِلُوا» (فرقان/ ۲۳) و ما توجه به اعمال فاسد آنها کردیم.

یقدُمُ: جلو می افتد و پیشی می گیرد. «یَقْدُمُ قَوْمَهُ یَوْمَ الْقِیَامَهِ» (هود/ ۹۸) فرعون پیشقدم می شود بر قوم خود در قیامت.

تقدیم: پیش فرستادن. «یَوْمَ یَنظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ یَدَاهُ» (نبأ/ ۴۰) روزی که هرکس به هرچه که از پیش فرستاده می نگرد.

تَقَدُّم: پیش افتادن. «لِمَنْ شَاءَ مِنْکمْ أَنْ یَتَقَدَّمَ أَوْ یَتَأَخَّرَ» (مدثر/ ۲۷) برای کسی که بخواهد پیش یا پس افتد.

اِستقدام: در خواست پیشقدم شدن. «وَلَا یَسْتَقْدِمُونَ» (اعراف/ ۳۴) طلب تقدم نمی کنند.

قَدیم: پیشین. کهن. سابق. «هَذَا إِفْک قَدِیمٌ» (احقاف/ ۱۱) این افسانه کهن است.

اَقدَم: پیشین تر. «أَنتُمْ وَآبَاؤُکمُ الْأَقْدَمُونَ» (شعراء/ ۷۶) شما و پدران پیشین ترتان.

مستقدم: پیش رفته. «وَلَقَدْ عَلِمْنَا الْمُسْتَقْدِمِینَ مِنکمْ» (حجر/ ۲۴) ما پیش رفتگان شما را می شناسیم.

اَقدام: جمع قَدَم یعنی از سرانگشتان پا تا ساق. «وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا» (بقره/ ۲۵۰) ما را ثابت قدم بدار.

ق د و

اِقتداء: پیروی کردن. «فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ» (انعام/ ۹۰) پس به هدایت آنان اقتدا کن.

مُقتَدُون: اقتدا کنندگان. «وَإِنَّا عَلَى آثَارِهِم مُّقْتَدُونَ» (زخرف/ ۲۳) ما به راه و روش پدرانمان اقتدا می کنیم.

ق ذ ف

قَذف: پرتاب چیزی از فاصله دور. انداختن هر چیزی و استعاره است از برای ناسزا گفتن و عیب گرفتن. «فَاقْذِفِیهِ فِی الْیَمِّ» (طه/ ۳۹) بچّه خود را به دریا بیفکن.

یَقذِف: هدف قذف قرار می دهد. «وَیَقْذِفُونَ بِالْغَیْبِ مِن مَّکانٍ بَعِیدٍ» (سبأ/ ۵۳) و نادانسته از راه دور سخن را رها می کنند.

ق ر ر

قَرار: ثابت شدن و آرمیدن در یک محل. «جَعَلَ لَکمْ الْأَرْضَ قَرَارًا» (مؤمنون/ ۶۴) زمین را آرامگاه شما قرار داد.

قُرَّةُ العَین: آرامش چشم کنایه از خوشحالی و سرور. «قُرَّتُ عَیْنٍ لِّی وَلَک» (قصص/ ۹) این طفل مایه خوشحالی من و تو است.

ص:۳۳۸

اِقرار: اثبات عمل یا جنایتی برای خود با زبان یا عمل. «ثُمَّ أَقْرَرْتُمْ» (بقره/ ۸۴) سپس اقرار کردید.

اِستقرار: پا برجا شدن. «فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ» (اعراف/ ۱۴۳) اگر در محل خود استقرار یافت.

مُستَقَرّ: قرارگاه ثابت. «وَلَكُمْ فِي الأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ» (بقره/ ۳۶) و برای شما در زمین محل استقرار است.

مُستَقِرّ: دائم. ثابت. «عَذَابٌ مُّسْتَقِرٌّ» (قمر/ ۳۸) عذابی دائم و ثابت.

قواریر: جمع قاروره یعنی آبگینه. شیشه. بلور. «صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّن قَوَارِيرَ» (نمل/ ۴۴) قصری تراشیده از بلور است.

ق ر ء

قرآن: خواندن. «إِنَّ هَـذَا الْقُرْآنَ يِهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ» (اسراء/ ۹) این قرآن بدرستی که هدایت می کند به راهی که قدیم تر است.

اقرأ: بخوان. «اقْرَأْ كتَابَك» (اسراء/ ۱۴) کتابت را بخوان.

قُروء: جمع قرء به معنای حیض و طهارت. (از لغات اضداد است). «يَتَرَبَّصْنَ بِأَنفُسِهِنَّ ثَلاَثَةَ قُرُوَءٍ» (بقره/ ۲۲۸) سه حیض (یا سه پاکی) باید صبر کنند.

اِقْراء: از قَرَءَ گرفته شده: خوانا کردن. «سَنُقْرِئُك فَلَا تَنسَى» (اعلی/۶) به زودی تو را خوانا خواهیم کرد که فراموش نکنی.

ق ر ب

قُرب: نزدیک.(۱) «وَلاَ تَقْرَبَا هَـذِهِ الشَّجَرَةَ» (بقره/ ۳۵) به این درخت نزدیک نشوید.

تقریب: نزدیک بردن. «فَقَرَّبَهُ إِلَيْهِمْ» (ذاریات/ ۲۷) گوساله بریان را نزدیک او برد.

اقتراب: نزدیک شدن. «اقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ» (انبیاء/ ۱) حساب مردمان نزدیک شد.

قُربی: خویشان. «ذِي الْقُرْبَى» (نساء/ ۳۶) و به خویشاوندان و صاحبان قرابت.

مُقَرَّب: نزدیک گشته. «وَمِنْ الْمُقَرَّبِينَ» (نساء/ ۴۵) و از نزدیک شدگان. صاحبان قرابت.

۱- قُرب گاهی کنایه از همبستر شدن است. و لا تقربوهن . (بقره/ ۲۲۲) با آنها همبستر نشوید.

قُربان: آنچه که موجب تقرّب می شود. «إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا» (مائده/ ۲۷) آنگاه که آن دو برادر قربانی کردند.

قُرُبات: جمع قربت، عبادات یا اعمال خیری که موجب نزدیکی به خدا هستند. «وَيَتَّخِذُ مَا يُنفِقُ قُرُبَاتٍ عِندَ اللّهِ» (توبه/ ۹۹) انفاقات خود را موجب تقرب الهی می داند.

قریب: نزدیک. «إِنَّ رَحْمَةَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنْ الْمُحْسِنِينَ» (اعراف/ ۶۵) رحمت الهی به نیکوکاران نزدیک است.

اَقرَب: نزدیک تر. «اعْدِلُواْ هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَى» (مائده/ ۸) به عدالت رفتار کنید که به تقوا نزدیک است.

مُقَرَّب: نزدیک شده. «عَيْناً يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ» (مطففین/ ۲۸) چشمه ای که مقرّبان از آن می نوشند.

مَقرَبه: خویشاوندی. «يَتِيماً ذَا مَقْرَبَةٍ» (بلد/ ۱۵) یتیمی که خویشاوند است.

قُرْبَه: تقرّب و نزدیکی. «أَلَا إِنَّهَا قُرْبَةٌ لَهُمْ» (توبه/۹۹) آگاه باشید که این انفاق مایه تقرّب و نزدیکی آن ها به خداست.

ق ر ح

قَرح: زخم خارجی که به بدن می رسد، در مقابل قُرح یعنی زخمی که از دمل از داخل بدن ایجاد می شود. «إِن يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِّثْلُهُ» (آل عمران/ ۱۴۰) اگر در جنگ مجروح شدید، کفار هم در جنگ مثل شما مجروح می شوند.

ق ر د

قِرَدَه: جمع قِرَد یعنی بوزینگان. «فَقُلْنَا لَهُمْ كونُواْ قِرَدَةً» (بقره/ ۶۵) به آنان گفتیم که بوزینه باشید.

ق ر ض

قَرض: در اصل به معنای قطع کردن و بریدن است و مقراض هم ابزار بریدن است. و گاهی کنایه از دوری و کناره گیری و تجاوز کردن می آید. «تَّقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ» (کهف/ ۱۷) آفتاب

که غروب می کرد، در جانب چپ غار قرار می گرفت و اصحاب کهف را در جانب دیگر می گذارد و ازآنها دور می شد. یعنی آنها از حرارت آفتاب هنگام طلوع و غروب مصون بودند.

قرض حسن: انفاق شایسته و به مورد و از روی جان و دل. «مَّن ذَا الَّذِی یُقْرِضُ اللّهَ قَرْضًا حَسَنًا» (بقره/ ۲۴۵) کیست که به خداوند قرض نیکو بدهد.

ق ر ط س

قرطاس: برگ و کاغذی که در آن چیزی می نویسند. «وَلَوْ نَزَّلْنَا عَلَیْکَ کِتَابًا فِی قِرْطَاسٍ» (انعام/ ۷) اگر این قرآن را بصورت کتابی در کاغذ می فرستادیم....

قَراطیس: جمع قِرْطاس: کاغذها، صحیفه ها. «تَجْعَلُونَهُ قَرَاطِیسَ تُبْدُونَهَا وَتُخْفُونَ کَثِیرًا» (انعام/۹۱) آن را کاغذهایی قرار داده و آشکار می کنند و بسیاری از آن ها را مخفی می سازند.

ق ر ع

قارعه: کوبنده. «الْقَارِعَةُ» (قارعه/ ۱) کوبنده. (روز قیامت).

ق ر ف

اقتراف: در اصل به معنای برهنه کردن چوب درخت از پوست است و غالبا به معنای بدست آوردن چیزی استعمال می شود. خوب باشد یا بد. ولی در اکثر موارد در قرآن به معنای کسب اعمال زشت آمده است. «سَیُجْزَوْنَ بِمَا کَانُواْ یَقْتَرِفُونَ» (انعام/ ۱۲۰) به زودی به سزای کارهای زشتشان می رسند.

ق ر ن

قَرن: اهل یک روزگار که مقارن با یکدیگر بسر می برند. «وَأَنْشَأْنَا مِن بَعْدِهِمْ قَرْنًا آخَرِینَ» (انعام/ ۶) و از پی آنها مردمانی دیگر به وجود آوردیم.

قُرَناء: جمع قرین یعنی همنشینان. «وَقَیَّضْنَا لَهُمْ قُرَنَاء» (فصلت/ ۲۵) ما برای آنها همنشینانی (از شیاطین جنّی و انسی) قرار می دهیم.

مُقرَّنین: به هم نزدیک و بسته شدگان. «یَوْمَئِذٍ مُّقَرَّنِینَ فِی الأَصْفَادِ» (ابراهیم/ ۴۹) تبهکاران در زنجیرها به هم بسته اند.

مُقْرِنین: جمع مُقْرِن یعنی نزدیک آورنده. «وَمَا کنَّا لَهُ مُقْرِنِینَ» (زخرف/ ۱۳) و ما نمی توانستیم این مرکب را تسخیر کنیم.

مُقتَرنین: به هم پیوستگان. «أَوْ جَاء مَعَهُ الْمَلَائِکةُ مُقْتَرِنِینَ» (زخرف/ ۵۳) یا فرشتگان همراه او بیایند، درحالیکه به هم پیوسته و بسته اند.

ذی القرنین: شخصیتی که سه مرتبه نام او در سورهٔ کهف آمده است. آیات ۸۳ و ۸۶ و ۹۴. «یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ» (کهف/ ۸۶) ای ذوالقرنین.

ق ر ی

قَریه: دهکده. آبادی بزرگ که دارای جمعیت زیاد و کشتزار و از مدینه کوچکتر است. «وَکأَیِّن مِّن قَرْیَةٍ عَتَتْ عَنْ أَمْرِ رَبِّهَا» (طلاق/ ۸) چه بسیار قریه ها که اهالی آن بر خداوند و پیغمبران او عاصی شدند و سرکشی کردند.

اُمُّ القُری: مادر شهرها. مکه. «وَلِتُنذِرَ أُمَّ الْقُرَی وَمَنْ حَوْلَهَا» (انعام/ ۹۲) تا ام القری و اطرافش را هشدار دهی.

قریش: قبیله معروفی که نسبتشان به نضر بن کنانه می رسد. شاید از قَرْش گرفته شده یعنی به کسب مال پرداخت. با نیزه بر صف سپاه زد. «لِإِیلَافِ قُرَیْشٍ» (ایلاف/ ۱) برای الفت دادن قریش.

ق س ر

قَسوَرَه: قهر و غلبه. شیر و صیاد و تیرانداز. «کأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَنفِرَةٌ فَرَّتْ مِن قَسْوَرَةٍ» (مدثر/ ۵۱) چون گورخران که از شیر یا صیاد یا تیرانداز می گریزد.

ق س س

قسّیس: رئیس مسیحیان. «ذَلِک بِأَنَّ مِنْهُمْ قِسِّیسِینَ وَرُهْبَانًا» (مائده/ ۸۲) چون آنها کشیشان و راهبان دارند.

ق س ط

قِسط: عدالت. «قُلْ أَمَرَ رَبِّی بِالْقِسْطِ» (اعراف/ ۲۹) بگو خداوند دستور به عدالت داده است.

مُقسِطین: جمع مُقسِط اسم فاعل قِسط است. «إِنَّ اللَّهَ یُحِبُّ الْمُقْسِطِینَ» (حجرات/ ۹) خداوند عدالت پیشگان را دوست دارد.

ص:۳۴۲

قاسطين: جمع قاسط اسم فاعل قَسط است. «وَأَمَّا الْقَاسِطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً» (جن/ ۱۵) و امّا ستمگران هیزم جهنم هستند.

قِسطاس: ترازو: قپان که ترازوی زبانه دار بزرگ است. «وَزِنُواْ بِالقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِيمِ» (اسراء/ ۳۵) و با ترازوی راست و درست کالا را وزن کنید.

ق س م

اَقسَمَ: سوگند یاد کرد. «وَأَقْسَمُواْ بِاللّهِ» (انعام/ ۱۰۹) به خدا سوگند یاد کردند.

تَقاسُم: هر یک برای دیگری سوگند یاد کردند. «تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ» (نمل/ ۴۹) به خدا هم قسم شوید.

استقسام: طلب قسمت کردن. «وَأَن تَسْتَقْسِمُواْ بِالأَزْلاَمِ» (مائده/ ۳) با ازلام طلب قسمت نکنید.

قسمه: اسم است از اقسام یعنی بهره و نصیب. «وَنَبِّئْهُمْ أَنَّ الْمَاء قِسْمَةٌ بَيْنَهُمْ» (قمر/ ۲۸) و به آنها خبر ده که آب چشمه میان آنها و ناقه تقسیم شده است.

مقسوم: بخش شده. جدا شده. «لِّكُلِّ بَابٍ مِّنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ» (حجر/ ۴۴) جهنم هفت در دارد و برای هر دری از آن بهره ای معین است.

مُقَسِّمات: جمع مقسّم یعنی تقسیم کنندگان. «فَالْمُقَسِّمَاتِ أَمْراً» (ذاریات/ ۴) پس سوگند به فرشتگانی که تقسیم کنندهٔ امور و روزی خلایقند.

اقتسام: بخش بخش کردن. به هم سوگند خوردن. «كَمَا أَنزَلْنَا عَلَى المُقْتَسِمِينَ» (حجر/ ۹۰) چنانکه آن را بر بخش کنندگان نازل کردیم.

مُقاسَمَه: مفاعله از قاسَمَ برای تأکید است نه قسم خوردن دو نفر: به تأکید قسم یاد کرد. «وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكمَا لَمِنْ النَّاصِحِينَ» (اعراف/۲۱) شیطان با تأکید قسم یاد کرد که من خیرخواه شما دو نفرم.

ق س و

قَسِي: غلیظ و سخت و تاریک شد. «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكم» (بقره/ ۷۴) سپس قلبهای شما قسی و سخت گردید.

ص:۳۴۳

قاسیه: غلیظ و سخت. «فَوَیْلٌ لِّلْقَاسِیَهِ قُلُوبُهُم» (زمر/ ۲۲) پس وای بر کسانی که قلبهایشان سخت و سنگین و شقی است.

قَسْوَه: از قَسْو گرفته شده: قساوت و سنگدلی. «فَهِیَ کالْحِجَارَهِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَهً» (بقره/۷۴) پس آن دل ها مانند سنگ و یا سخت تر از آن ها باشند.

ق ش ع ر

اِقشِعرار: لرزیدن پوست و مرتعش شدن. «تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِینَ یَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ» (زمر/ ۲۳) پوست خداترسان از تلاوت قرآن می لرزد.

ق ص ص

قَصّ: در پی او رفت. سرگذشت گفت. «وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّیهِ» (قصص/ ۱۱) و به خواهرش گفت: دنبال برادرت برو و او را تعقیب کن. «وَرُسُلاً قَدْ قَصَصْنَاهُمْ عَلَیْک» (نساء/ ۱۶۴) پیامبرانی که داستان و سرگذشت آنها را برای تو گفتیم.

قَصَص: خبر. اثر پا که در جاده باشد. «فَارْتَدَّا عَلَی آثَارِهِمَا قَصَصًا» (کهف/ ۶۴) پس موسی و رفیقش دنبال نشان پای خود را گرفتند. «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْک أَحْسَنَ الْقَصَصِ» (یوسف/ ۳) ما بهترین خبر را برای تو حکایت می کنیم.

قِصاص: انتقام گرفتن از جنایتکار. «وَلَکمْ فِی الْقِصَاصِ حَیَاهٌ» (بقره/ ۱۷۹) و برای شما در قصاص زندگی است.

ق ص د

قَصد: آهنگ کردن. میانه روی و راه راست. «وَاقْصِدْ فِی مَشْیِک» (لقمان/ ۱۹) و در راه رفتن خود میانه رو باش. «وَعَلَی اللّهِ قَصْدُ السَّبِیلِ» (نحل/ ۹) و بر خداست نمودن راه راست.

قاصد: راه آسان و بدون مشقّت. «لَوْ کانَ عَرَضاً قَرِیباً وَسَفَراً قَاصِداً لاَّتَّبَعُوک» (توبه/ ۴۲) و اگر نفع مادی داشت و سفری آسان بود از تو پیروی می کردند.

اقتصاد: میانه روی در امور. «مِّنْهُمْ أُمَّهٌ مُّقْتَصِدَهٌ» (مائده/ ۶۶) گروهی از آنان میانه رو هستند.

ق ص ر

قَصر: کوتاه شدن. کم شدن. «أَن تَقْصُرُواْ مِنَ الصَّلاَهِ» (نساء/ ۱۰۱) اینکه از نماز بکاهید.

قاصِرات الطَرف: زنانی که فقط به شوهر خود می نگرند. «فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ» (رحمن/ ۵۶) در آن بهشتها زنانی هستند که فقط به شوهران خود می نگرند.

مقصورات: جمع مقصوره زنـان پردگی که از خانه خارج نمی شونـد. «حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ» (رحمن/ ۷۲) حوریانی پرده نشین در خیام بسر می برند.

مُقَصِّرین: تقصیر کنندگان. «مُحَلِّقِينَ رُؤُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ» (فتح/ ۲۷) در حالی که سر تراشیدگان و تقصیر کنندگان هستند.

قَصـر: کوشک. کاخ. (چرا که به خاطر دیوار و حصاری که دارد دست دیگران از آن کوتاه است.) «وَقَصْرٍ مَّشِيدٍ» (حج/ ۴۵) و قصرهای گچ کاری شده.

قُصُور: جمع قصر یعنی کاخها. «تَتَّخِذُونَ مِن سُهُولِهَا قُصُوراً» (اعراف/ ۷۴) و شما از خاک های نرم کاخها می سازید.

ق ص ف

قاصف: درهم شکننده. «فَيُرْسِلَ عَلَيْكُمْ قَاصِفا مِّنَ الرِّيحِ» (اسراء/ ۶۹) پس بر شما تندبادی کوبنده و درهم شکننده می فرستد.

ق ص م

قَصم: درهم کوبیـد. «وَكَمْ قَصَمْنَا مِن قَرْيَةٍ كـانَتْ ظَالِمَةً» (انبیاء/ ۱۱) چه بسـیار روسـتاها که سـتمگر بودنـد و ما آنها را در هم کوبیدیم.

ق ص و

قُصوی(۱): مؤنث اَقصی یعنی دورتر. «وَهُم بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى» (انفال/ ۴۲) و آن ها در کنارهٔ دورتر (نسبت به مدینه) بودند.

اقصی: دورتر. «إِلَى الْمَسْجِدِ الأَقْصَى» (اسراء/ ۱) تا مسجد الاقصی.

قَصِّی: دور. «فَانتَبَذَتْ بِهِ مَكاناً قَصِيّاً» (مریم/ ۲۲) پس او را به مکانی دور برد.

۱- هرچند که قاعده آن است که واو تبدیل به یاء شود، ولی چون اهل حجاز آن را تبدیل نکردند متابعت می شود.

ق ض ب

قَضب: میوه جات بوته ای چون خیار و کدو و بادمجان. «وَعِنَباً وَقَضْباً» (عبس/ ۲۸) و انگور و میوه های بوته ای.

ق ض ض

اِنقَضَّ: شکست. «فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنقَضَّ» (کهف/ ۷۷) و در آن دیواری دیدند که نزدیک بود ویران شود و بیفتد.

ق ض ی

قَضی: به چند معنی آمده است: ۱ــ امر و فرمان داد: « وَقَضَی رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُواْ» (اسراء/ ۲۳) و خدایت فرمان داد که جز او را نپرستید و... ۲ــ اعلام کرد: « وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ» (اسراء/ ۴) و به بنی اسرائیل اعلام کردیم که... ۳ــ حکم کرد: « وَاللَّهُ يَقْضِي بِالْحَقِّ» (مؤمن/ ۲۰) و خداوند به حق حکم می کند. ۴ــ آفرید و ابداع کرد: «فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ» (فصلت/ ۱۲) هفت آسمان را آفرید. ۵ــ انجام داد و به پایان رسانید: «يَا لَيْتَهَا كَانَتِ الْقَاضِيَةَ » (الحاقه/ ۲۷) ای کاش مرگ پایان کار بود.

مُقَنْطَرَه: اسم مفعول از قنطار یعنی انبوه شده و انباشته. «الْمُقَنْطَرَةِ» (آل عمران/۱۴) انبوه و انباشته شده.

قاض: حکم کننده، حکمران. «فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ» (طه/۷۲) پس حکم کند به آن چه حکم کننده هستی.

مَقْضِیّ: از قَضَیَ گرفته شده: قطعی شده، حکم شده. «وَكَانَ أَمْرًا مَقْضِيًّا» (مریم/۲۱) و این کاری قطعی شده است.

ق ط ط

قِطّ: بهره و نصیب(۱). «وَقَالُوا رَبَّنَا عَجِّل لَّنَا قِطَّنَا» (ص/ ۱۶) بهرهٔ ما را از عذاب در دنیا برسان.

۱- قط در اصل به معنای بریدن سریع چیزی از عرض است.

ق ط ر

اَقطار: جمع قُطر یعنی جوانب و کرانه ها. «وَلَوْ دُخِلَتْ عَلَيْهِم مِّنْ أَقْطَارِهَا» (احزاب/ ۱۴) اگر لشکر کفار به اطراف مدینه درآیند.

قِطر: مس گداخته. آهن مذاب. «آتُونِی أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا» (کهف/ ۹۶) قطعات آهن بیاورید مس گداخته بالای تخته های آهن بریزم تا یکپارچه شود.

قَطِران: ماده سیاه رنگ و بدبویی است که به شتران گرگین می مالند و در قیامت بر بدن مجرمان مانند پیراهن بدنشان را بپوشاند. «سَرَابِيلُهُم مِّن قَطِرَانٍ» (ابراهیم/ ۵۰) لباس اهل جهنم چیزی است که آتش به سرعت در آن نفوذ می کند. مانند لباسی که به آن روغن مالیده باشند.

ق ن ط ر

قِنطار: وزن معینی برای پول مثل چهل اوقیه یا همیان پر یا پوست گاوی از طلا. «وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنطَرَهِ» (آل عمران/ ۱۴) مالهای فراوان انباشته و بر روی هم از طلا و نقره.

قَناطیر: جمع قِنْطار: یعنی مال زیاد و پل را قَنْطَرَه می گویند. چرا که وسیله عبور است، همانطور که مال زیاد وسیله عبور از مشکلات است. «وَالْقَنَاطِيرِ» (آل عمران/۱۴) و مال های انبوه و زیاد.

ق ط ع

قَطع: جدا کردن. هلاک کردن. باطل ساختن. مانع شدن. «وَقَطَعْنَا دَابِرَ الَّذِينَ كَذَّبُواْ بِآيَاتِنَا» (اعراف/ ۷۲) و نسل کسانی را که به تکذیب آیات ما پرداختند قطع کردیم.

تَقطیع: مبالغه است برای بریدن و پاره پاره کردن و دلالت بر تکرار فعل دارد. «وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ» (یوسف/ ۳۱) دستهای خود را ببریدند.

تَقَطُّع: پاره پاره شدن. گسسته شدن. «إِلاَّ أَن تَقَطَّعَ قُلُوبُهُمْ» (توبه/ ۱۱۰) مگر آنکه دلهایشان از هم متلاشی شود.

قِطَع: جمع قطعه یعنی پاره و بریدهٔ هر چیزی. «وَفِي الأَرْضِ قِطَعٌ مُّتَجَاوِرَاتٌ» (رعد/ ۴) و در زمین قطعاتی پهلوی هم هست یا باغهایی از تاک و کشتزار و نخل.

قاطعه: برنده. جدا کننده. فیصل دهنده. «مَا كنتُ قَاطِعَةً أَمْراً» (نمل/ ۳۲) من نمی توانم بدون حضور شما کاری را فیصله بدهم.

مقطوعه: بریده شده. تمام شده. شکسته شده. «لَّا مَقْطُوعَةٍ وَلَا مَمْنُوعَةٍ» (واقعه/ ۳۳) نه میوه های بهشت تمام می شود و نه ممنوع.

قِطْع: بخش، قطعه. «فَأَسْرِ بِأَهْلِك بِقِطْعٍ مِنْ اللَّيْلِ» (هود/۸۱) پس در پاسی از شب خاندانت را حرکت بده.

ق ط ف

قُطُوف: جمع قِطف بارهای درخت. میوه ها. خوشه های انگور. «قُطُوفُهَا دَانِيَةٌ» (حاقه/ ۲۳) در بهشت میوه ها در دسترس همه است.

ق ط م ر

قِطمیر: پردهٔ نازک که رو یا میان هسته خرما است. کنایه از چیز کم و اندک. مَا يَمْلِكونَ مِن قِطْمِيرٍ (فاطر/ ۱۳) مالک پوست هسته خرما نیز نمی باشند.

ق ط ن

يَقطين: هر درختچه یکساله که دارای ساق نباشد و روی زمین پهن شود، چون کدو و خیار. «وَأَنبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِّن يَقْطِينٍ» (صافات/ ۱۴۶) و درختی از کدو بر بالای سر او رویاندیم (تا بدن او را از حرارت آفتاب حفظ کند.)

ق ع د

قعود: نشستن در مقابل برخاستن. «فَاذْكرُواْ اللّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا» (نساء/ ۱۰۳) پس خدا را چه در حال قیام و چه در حال قعود (ایستاده و نشسته) به یاد بیاورید.

قُعود: گاهی جمع قاعد است. «الَّذِينَ يَذْكرُونَ اللّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا» (آل عمران/ ۱۹۱) کسانی که ایستاده و یا نشسته اند خدا را یاد می کنند.

قاعد: مفرد قاعدین کنایه از کسالت و تنبلی. «وَفَضَّلَ اللّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ» (نساء/ ۹۵) خداوند مجاهدان را بر نشستگان فضیلت و برتری داده است.

قواعد: جمع قاعد یعنی زنانی که حیض نمی بینند. «وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاء» (نور/ ۶۰) پیر زنانی که بازنشسته از شوهرند و حیض نمی بینند. و نیز به معنای پایه ها و اساس و بنیاد ساختمان است.

ص:۳۴۸

«وَإِذْ یَرْفَعُ إِبْرَاهِیمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَیْتِ» (بقره/ ۱۲۷) و چون ابراهیم پایه های خانه کعبه را بالا می برد.

قَعید: نشسته. مراقب. ملازم. «عَنِ الْیَمِینِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِیدٌ» (ق/ ۱۷) دو فرشته از راست و چپ نشسته اند.

مَقعَد: نشستن یا مکان نشستن و یا اقامت. «فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ» (قمر/ ۵۵) در جایگاه و نشیمنگاه صدق.

مَقاعِد: جمع مقعد: سنگرگاهها (جنگ). «مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ» (جن/ ۹) نشیمنگاه ها برای شنیدن.

ق ع ر

مُنقَعِر: از قعر بر آمده. پایانهٔ هر چیز. «أَعْجَازُ نَخْلٍ مُّنقَعِرٍ» (قمر/ ۲۰) گویا تنه درختان نخلی بودند که از ریشه درآمده اند. (چون ریشه قسمت انتهایی یک درخت است).

ق ف ل

اَقفال: جمع قفل. «أَمْ عَلَی قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا» (محمد(ص) / ۲۴) یا بر دلهای آنها قفلهایی نهاده شده است.

ق ف و

قَفو: پشت سر کسی رفتن. از پی کسی رفتن. «وَلَا تَقْفُ مَا لَیْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ» (اسراء/ ۳۶) چیزی را که علم نداری، پیروی نکن.

تَقفِیه: یکی را پشت سر دیگری درآوردن. «وَقَفَّیْنَا مِن بَعْدِهِ بِالرُّسُلِ» (بقره/ ۸۷) ما بعد از او پیغمبران را یکی بعد از دیگری فرستادیم.

ق ل ب

قُلوب: جمع قلب عضو ضربان داری است که ضربانهایش گردش خون را در عروق ایجاد می کند. «وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ» (احزاب/ ۱۰) دلها به حنجره رسید. یعنی از شدت ترس، جانها به چنبره های گردن، بند شده است، چرا که ریه از شدت ترس پر باد و مرتفع می گردد و قلب نیز که وسط ریه ها است همراه آن بالا می آید.(۱)

۱- برخی گفته اند که این یک مثل است، چرا که قلب بالا نمی آید.

قلب: گـاهی به معنـای عقـل است. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكرَى لِمَن كانَ لَهُ قَلْبٌ» (ق/ ۳۷) در این تـذكر است برای كسـی كه دارای قلب باشد، و گاهی به معنای بازگشت دادن است. «وَإِلَيْهِ تُقْلَبُونَ» (عنكبوت/ ۲۱) و به سوی او برگشت داده می شوید.

تقلیب: وارونه كردن. حالی به حالی كردن. «وَنُقَلِّبُ أَفْئِدَتَهُمْ» (انعام/ ۱۱۰) و ما دل آنها را وارونه كردیم. «فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ» (كهف/ ۴۲) دستهایش را به هم می مالید و زیر و رو می كرد.

تَقَلُّب: برگشـتن، گردیـدن، از حالی به حالی دیگر درآمدن. «يَوْماً تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ» (نور/ ۳۷) بیم دارنـد از روزی كه در آن روز دلها از تشویش و اضطراب زیر و رو می شود.

انقلاب: برگشـتن از رأی و عقیـده و مرتـد شـدن. «وَمَن يَنقَلِبْ عَلَى عَقِبَيْهِ» (آل عمران/ ۱۴۴) كسـی كه به قهقهرا و كفر پیشین برگردد ....

منقلب: اسم فاعل یعنی بازگشت كننده. «إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ» (اعراف/ ۱۲۵) ما به سوی پروردگارمان بازگشت می كنیم.

ق ل د

قَلائد: جمع قَلاده یعنی گردنبند. «وَلاَ الْقَلآئِدَ» (مائده/ ۲) و نه آنهایی را كه علامت قربانی داشته باشند.

مَقالید: جمع مِقلاد یعنی كلیدها. «لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (زمر/ ۶۳) كلیدهای آسمان ها و زمین در اختیار خداست.

ق ل ع

اقلاع: دستور ایستادن. «وَيَا سَمَاء أَقْلِعِي» (هود/ ۴۴) ای آسمان باز ایست و باران را قطع كن.

ق ل ل

قَلِّ: كم شد. كم كرد. كم بود. «مِمَّا قَلَّ أَوْ كَثُرَ» (نساء/ ۷) زنان از ارث بهره دارند خواه مال كم باشد یا زیاد.

اِقلال: برداشتن. حمل كردن. سبک شمردن. «حَتَّى إِذَا أَقَلَّتْ سَحَاباً ثِقَالاً» (اعراف/ ۵۷) تا آنگاه كه بادها ابرها را گرچه سنگین هستند حمل می كنند.

قلیل: کم. گاهی کنایه از حقارت. «وَاذْكرُواْ إِذْ أَنتُمْ قَلِيلٌ مُّسْتَضْعَفُونَ فِي الأَرْضِ» (انفال/ ۲۶) یاد بیاورید که شما اندک بودید در روی زمین. «وَإِذْ يُرِيكمُوهُمْ إِذِ الْتَقَيْتُمْ فِي أَعْيُنِكمْ قَلِيلاً» (انفال/ ۴۴) وقتی که آنها را در موقع برخورد در نظر شما اندک و ناچیز جلوه داد.

تقلیل: کوچک جلوه دادن. «وَيُقَلِّلُكمْ فِي أَعْيُنِهِمْ» (انفال/ ۴۴) و شما را در چشم آنها اندک جلوه داد.

اَقَلّ: افعل تفضیل از قلیل است یعنی کمتر. «أَنَا أَقَلَّ مِنك مَالًا وَوَلَدًا» (کهف/ ۳۹) من کمتر از تو مال و فرزند دارم.

ق ل م

قلم: خامه. آنچه که بدان می نویسند. «ن وَالْقَلَمِ» (قلم/ ۱) قسم به قلم که ابزار کتابت است. و گاهی کنایه از تیرهایی است که با آنها قرعه می کشند. «إِذْ يُلْقُون أَقْلاَمَهُمْ» (آل عمران/ ۴۴) زمانی که برای نگهبانی و کفالت مریم قرعه می کشیدند.

ق ل ی

قَلی: بی مهر شد. کینه ورزید. گوشت را پخت. «مَا وَدَّعَك رَبُّك وَمَا قَلَى» (ضحی/ ۳) نه تو را واگذاشت و نه بر تو خشم گرفت.

قالٍ: اسم فاعل قَلی یعنی دشمن دارنده. «إِنِّي لِعَمَلِكم مِّنَ الْقَالِينَ» (شعراء/ ۱۶۸) من از عمل شما خشمگین هستم و سخت آن را دشمن می دارم.

ق م ح

مُقمَح: از قَمح گرفته شده، یعنی سربلند کردن شتر هنگام خوردن آب که نشانهٔ امتناع و خودداری از آب خوردن است. «فَهُم مُّقْمَحُونَ» (هود/ ۴۴) پس آنها سر در هوا ماندگانند.

ق م ر

قمر: ماه که از خورشید کسب نور می کند و بدور زمین می چرخد و شب را روشن می کند و در اصل به معنای سفیدی در چیزی است و سپس ماه را بدلیل آنکه سفیدی در آسمان است قمر گفته اند. «وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ» (یس/ ۳۹) و برای ماه منازلی را تعیین کردیم که طی می کند.

ق م ص

قمیص: پیراهن. آنچه که بدن را به آن می پوشانند. «اذْهَبُواْ بِقَمِيصِی هَـذَا» (یوسف/ ۹۳) این پیراهن مرا نزد پدرم ببرید.

ق م ط ر

قَمطَریر: سخت. دراز بسیار سخت. «يَوْماً عَبُوساً قَمْطَرِيراً» (دهر/ ۱۰) روز طولانی و دراز بسیار سخت.

ق م ع

مَقامِع: جمع مَقمَعه: گرزها. «وَلَهُم مَّقَامِعُ مِنْ حَدِيـدٍ» (حج/ ۲۱) نگهبانان جهنم گرزهای آهنین دارنـد (که اهل جهنم را با آنها می زنند.)

ق م ل

قُمَّل: مگس. شپش ریز. ملخ. کیک، حشره ای که به کشاورزی و انسان صدمه می رساند. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ» (اعراف/ ۱۳۳) بر آنها فرستادیم طوفان و ملخ و شپش و...

ق ن ت

قنوت: به دو معنی آمده است: ۱ـ فرمانبرداری. «وَمَن يَقْنُتْ مِنكُنَّ لِلَّهِ» (احزاب/ ۳۱) هرکس از شما زنان که مطیع و فرمانبردار خدا و پیامبر باشد... ۲ـ خضوع و فروتنی عبد گونه در مقابل مولا. «وَقُومُواْ لِلّهِ قَانِتِينَ» (بقره/ ۲۳۸) و برای خداوند با خضوع و فروتنی عبادت کنید.

قِطّ: بهره و نصیب، پرونده. «رَبَّنَا عَجِّلْ لَنَا قِطَّنَا» (ص/۱۶) خداوند، نصیب ما را از عذاب هر چه زودتر بده و به جلو بینداز.

ق ن ط

قُنُوط: ناامید شدن. «لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ» (زمر/ ۵۳) از رحمت خدا ناامید نباشید.

ق ن ع

قانع: راضی و خرسند به آنچه که به او داده اند بدون سؤال. «وَأَطْعِمُوا الْقَانِعَ وَالْمُعْتَرَّ» (حج/ ۳۶) و به قانع و معتر (کسیکه سؤال می کند) بخورانید.

مُقنِع: سربلند کننده و چشم در پیش دارنده. «مُقْنِعِی رُءُوسِهِمْ» (ابراهیم/ ۴۳) کسانی که سر بلند کرده و چشم در پیش رو می افکنند از وحشت روز قیامت.

ق ن و

قِنوان: تثنیه و جمع قِنو است یعنی خوشه خرما. «وَمِنَ النَّخْلِ مِن طَلْعِهَا قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ» (انعام/ ۹۹) و از درخت خرما از شکوفه اش خوشه هایی که نزدیک به تناول و در دسترس است بیرون می آید.

ق ن ی

اِقناء: به کسی سرمایه دادن. کسی را خشنود کردن. کسی را با بخشیدن چیزی تسکین دادن. «وَأَنَّهُ هُوَ أَغْنَى وَأَقْنَى» (نجم/ ۴۸) برای این آیه چند معنی شده است: ۱ــ خدای توانگر کند و سرمایه بخشد. ۲ــ توانگر کند به طلاـ و نقره و متاع دهد به چهارپایان. ۳ــ غنی گرداند به کفایت و سرمایه دهد به زیاده. ۴ــ غنی سازد به قناعت و راضی کند به رضای حق. ۵ــ هرکه را خواهد توانگر کند و هرکه را خواهد فقیر گرداند. ۶ــ ذات خود را از خلق بی نیاز گردانید و همه را به خود محتاج ساخت. ۷ــ هرکس را به معاش توانگر و به کسب بازوی خودش خشنود ساخت. ۸ــ توانگر ساخت و سرمایه ای از رضایت داد.

ق ه ر

قاهر: غالب و چیره. «وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ» (انعام/ ۱۸) خداوند کمال اقتدار را بر بندگان دارد.

قهّار: صیغه مبالغه قهر و غلبه. «وَهُوَ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ» (رعد/ ۱۶) خداوند یگانه مقتدری است که هیچ چیز برای او ممتنع نیست.

ق و ب

قاب: مقدار. اندازه. میان قبضه و گوشهٔ کمان. «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (نجم/ ۹) پس قرب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به حضرت حق به اندازه قوسی بود که میان قبضه تا گوشه کمان است (کنایه از نزدیکی به حضرت حق است).

ص:۳۵۳

ق و ت

اَقوات: جمع قوت است. «وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا» (فصلت/ ۱۰) و خداوند روزی اهل زمین را در خود زمین مقدّر فرمود.

مُقیت: غالب و مقتدر و تقویت کننده. «وَكانَ اللّهُ عَلَى كلِّ شَيْءٍ مُّقِيتًا» (نساء/ ۸۵) و خدا بر هر چیز غالب و روزی رسان و نگهدارنده است.

ق و س

قَوس: کمان... «فَكانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (نجم/ ۹) به اندازهٔ دو قوس یا کمتر بود.

ق و ع

قاع: زمین تابان و نرم که در آن کوه نباشد. زمین پست و هموار و نرم دور از کوه و تپه. زمین نرم و همواری که آب بر آن بایستد. «فَيَذَرُهَا قَاعاً صَفْصَفاً» (طه/ ۱۰۶) پست و بلندیهای زمین را چنان هموار گرداند که در آن هیچ پستی و بلندی نخواهی دید.

قیعه: از ماده قَوع به معنای زمین صاف هموار که درآن پستی و بلندی دیده نمی شود. «كسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاء» (نور/ ۳۹) مانند سرابی در یک زمین صاف و هموار است که انسان تشنه آن را آب می پندارد.

ق و ل

قَول: دارای چند معنی است:

۱ــ سخنی که از زبان بیرون می آید. «وَقُولُواْ لَهُمْ قَوْلاً مَّعْرُوفًا» (نساء/ ۵) به گفتار خوش آنها را خرسند کنید.

۲ــ سخنی که در دل می گذرد. «وَيَقُولُونَ فِي أَنفُسِهِمْ لَوْلَا يُعَذِّبُنَا اللَّهُ» (مجادله/ ۸) در دل می گویند: چرا خداوند ما را عذاب نمی کند؟

۳ــ الهام. «قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ» (کهف/ ۸۶) این مطلب را به ذوالقرنین الهام کردیم که...

۴ــ کنایه از عمل. «قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ» (فصلت/ ۱۱) زمین و آسمان گفتند: با رضامندی می آییم (یعنی آمدند).

تَقَوُّل: از خود بـافتن و نسبت دادن. «أَمْ يَقُولُونَ تَقَوَّلَهُ» (طور/ ۳۳) آیا کفار قریش می گوینـد که این قرآن را محمـد صـلی الله علیه و آله و سلم بافته و به خدا نسبت داده است؟

قیل: گفتار. «وَمَنْ أَصْدَقُ مِنَ اللّهِ قِيلاً» (نساء/ ۱۲۳) و کیست که گفتار او از خدا راست تر است.

اَقاویـل: جمع اقوال است و اقوال جمع قول. یعنی جمع الجمع است. «وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ» (الحاقه/ ۴۴) اگر برخی از گفته ها را به ما نسبت دهد...

قائل: اسم فاعل از قول و جمع آن قائلون است. «قَالَ قَآئِلٌ مَّنْهُمْ» (یوسف/ ۱۰) گوینده ای از آنها گفت:... «وَالْقَائِلِينَ لِإِخْوَانِهِمْ (احزاب/ ۱۸) و به برادران خویش می گویند.

ق و م

قیام: مصـدر قام به معنای از جا بلنـد شدن است. «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا» (آل عمران/ ۱۹۱) آنانکه به یاد خدایند، چه در حـال قیام و چه در حال قعود. و گاهی جمع قائم است یعنی قیام کننـدگان. «وَالَّذِينَ يَبِيتُونَ لِرَبِّهِمْ سُجَّداً وَقِيَاماً» (فرقان/ ۶۴) آنانکه برای خـدایشان در حالی که سجده کننـده و یا ایسـتاده هسـتند عبادت می کننـد. و نیز مدار زندگی. «وَلاَ تُؤْتُواْ السُّفَهَاء أَمْوَالَكُمُ الَّتِي جَعَلَ اللّهُ لَكُمْ قِيَاماً» (نساء/ ۵) مالی که را مدار و معیار زندگی شما است در اختیار مردم کم خرد نگذارید.

قائمه: ایستاده به قهر الهی. «أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا» (حشر/ ۵) یا آن را رها کردید در حالی که بر سر پا بود.

قوّامین: جمع قوّام صیغه مبالغه قائم یعنی بسیار قیام کننده. «كُونُواْ قَوَّامِينَ» (مائده/ ۸) همیشه خدا را رعایت کنید و قیام کننده به سوی خدا باشید.

قائم: حفظ کننده. «أَفَمَنْ هُوَ قَآئِمٌ عَلَى كُلِّ نَفْسٍ» (رعد/ ۳۳) آیا خداوند عالم که نگهبان نفوس و حافظ اعمال مردم است...

قمتم: عزم کردید. «إِذَا قُمْتُمْ إِلَى الصَّلاةِ» (مائده/ ۶) وقتی که عزم بر خواندن نماز داشتید.

یقیمون: استمرار دارند. «يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ» (لقمان/ ۴) آنانکه نماز را مستمرا می خوانند.

قَیِم: مدار کارهای دنیا و آخرت. «دِينًا قِيَمًا» (انعام/ ۱۶۱) دینی استوار که بر آن تکیه باید کرد.

قَیِّم: معتدل و مستقیم و قائم به حق. «قَيِّمًا» (کهف/ ۲) کتابی استوار که در آن باطل راه ندارد.

قَیّوم: از اسـمهای زیبـای خداونـد که جز او به آن وصف نمی شود و صـیغه مبـالغه از قائم است. «هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ» (بقره/ ۲۵۵) زنده و به پای دارنده است.

قَوّام: صـیغه مبالغه قائم. یعنی قیام کننده به امور و سـرپرستی. انجام دهندهٔ کار مهم دیگری. «الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاء» (نساء/ ۳۴) مردان بر پا دارندهٔ کار زنان هستند.

اَقوَم: درست تر. نزدیک تر. «إِنَّ هَـذَا الْقُرْآنَ يِهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ» (اسـراء/ ۹) اسم تفضـیل است. یعنی از لحاظ قیام کردن به کار درست تر است.

مَقام: مصدر قیام یعنی ماندن: «إِن كانَ كَبُرَ عَلَيْكم مَّقَامِي» (یونس/ ۷۱) اگر ماندن و قیام و دعوت من به توحید الهی یا مکانت و منزلت من برای شما گران است. و گاه اسم مکان است: «وَاتَّخِذُواْ مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى» (بقره/ ۱۲۵) محل قیام ابراهیم علیه السلام را مصلای خود قرار دهید.

مستقیم: معتدل و راست. «اهدِنَـــــــا الصِّرَاطَ المُستَقِيمَ» (حمد/ ۷) ما را به راه راست هدایت کن.

مُقامه: اقامت و محل اقامه. «الَّذِي أَحَلَّنَا دَارَ الْمُقَامَةِ» (فاطر/ ۳۵) خدایی که ما را به سرای اقامت درآورد.

مُقیم: اسم فاعـل از اَقـام یعنی دائم و بـاقی و پاینـده. «أَلَا إِنَّ الظَّالِمِينَ فِي عَـذَابٍ مُّقِيمٍ» (شوری/ ۴۵) آگاه باشـید که ظالمان در عذابی همیشگی هستند.

مُقام: مصـدر میمی از اقام یعنی مانـدن و منزل گزیـدن است. «يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكمْ» (احزاب/ ۱۳) ای ساکنان مدینه اقامت شمـا در اینجـا وجهی نـدارد. و نیز محل و مکان اقامت است. «حَسُـنَتْ مُسْـتَقَرّاً وَمُقَاماً» (فرقان/ ۷۶) نیکو قرارگـاه و جای بودن است.

قَوام: اعتدال و میانه روی و حد وسط. «وَكانَ بَيْنَ ذَلِك قَوَامًا» (فرقان/ ۷۶) در احسان میانه رو و معتدل هستند.

تقویم: تعـدیل و راست کردن و نیز به معنـای مصـدر ی یعنی دریافت ترکیب و مقوّمات: «لَقَـدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» (تین/ ۴) انسان را در بهترین مقومات فطری و غریزی خلق کردیم.

قَوم: اسم جمع است، به معنـای دسـته ای از مردم شامـل زن و مرد، ولی اگر در مقابـل زن بکـار رود به معنـای مردان است. «لَا يَسْخَرْ قَومٌ مِّن قَوْمٍ عَسَى أَن يَكونُوا خَيْراً مِّنْهُمْ وَلَا نِسَاء مِّن نِّسَاء» (حجرات/ ۱۱) مردانی مردان دیگر را و نیز زنانی زنان دیگر را مسخره نکنند. «ذَلِك بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لاَّ يَعْلَمُونَ» (توبه/ ۶) به این جهت که آنان مردمی نادان هستند.

قیامت: رستاخیز. برانگیخته شدن پس از مرگ. «یَحْکمُ بَیْنَهُمْ یَوْمَ الْقِیَامَهِ» (بقره/ ۱۱۳) خدا روز قیامت بین آنها حکم خواهد کرد.

اِقام: برپایی. «وَإِقَام الصَّلَاهِ» (انبیاء/۷۳) و برپایی نماز.

ق و ی

قوّه: قدرت و توانایی. «فَأَعِینُونِی بِقُوَّهٍ» (کهف/ ۹۵) مرا به قوت بازوی خود کمک کنید.

قُوی: جمع قوّه است. «عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوَی» (نجم/ ۵) او را آنکه بسیار قوی است تعلیم داد.

قَوّی: توانا و نیرومند. «إِنَّ رَبَّک هُوَ الْقَوِیُّ الْعَزِیزُ» (هود/ ۶۶) خداوند توانا است.

مُقوین: نیازمندان و محتاجان. از قُواء گرفته شده به معنای بیابان بی آب و گیاه و خالی از سکنه. پس مقوین یعنی وارد شدگان در بیابان بی آب و گیاه و کنایه از فقر و احتیاج است. «وَمَتَاعاً لِّلْمُقْوِینَ» (واقعه/ ۷۳) از آن آتش نیازمندان بهره می جویند.

ق ی ض

تقییض: از کلمه قَیض یعنی پوست بالایی تخم مرغ گرفته شده و سپس به معنای آماده ساختن. استیلا دادن و مقدر کردن آمده است. «نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطَاناً» (زخرف/ ۳۶) شیطانی برای او بر می انگیزانیم.

ق ی ل

قائلون: خوابندگان و استراحت کنندگان در نیمروز. «أَوْ هُمْ قَآئِلُونَ» (اعراف/ ۴) یا آنکه نیمروز در حال خواب و استراحت بودند که عذاب ما بر آنها نازل گردید. از همین کلمه قیلوله یعنی خواب قبل از ظهر و نیمروز در شدت گرما گرفته شده است.

مَقیل: جای خواب وسط روز. استراحتگاه و خوابگاه. «خَیْرٌ مُّسْتَقَرّاً وَأَحْسَنُ مَقِیلاً» (فرقان/ ۲۴) بهترین محل استقرار و بهترین محلّ استراحت را بهشتیان در آن روز دارند.

حرف کاف

ك أ س

كَأس: ظرفی را گویند که در آن نوشیدنی باشد. «وَكَأْساً دِهَاقاً» (نبأ/ ۳۴) و ظرفی پر و لبالب.

ك أ ی ن

كَأَين: چه بسیار. اسم مرکبی است که مفید کثرت می باشد و اسمی که پس از آن به عنوان تمیز می آید همیشه مفرد و مجرور به مِن است. مبهم بودن و نیاز به تمیز داشتن و مبنی بودن و درصدر واقع شدن و افادهٔ کثرت از ویژگی های این کلمه است. «وَكَأَيِّن مِّن نَّبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ» (آل عمران/ ۱۴۶) و چه بسیار پیامبرانی که افراد الهی به همراه آنها جنگیدند.

كَأَن: از حروف مُشبِهَهٌ بالفعل است که افادهٔ معنای تشبیه می کند و چون بر سر مبتدا و خبر درآید اسم را منصوب و خبر را مرفوع می کند. «كَأَن لَّمْ يَغْنَوْاْ فِيهَا» (اعراف/ ۹۲) گویا آنها در آنجا زندگی نمی کردند.

ك ب ب

كَبِّ: سرنگون کرد. «فَكَبَّتْ وُجُوهُهُمْ فِي النَّارِ» (نمل/ ۹۰) پس آنها را با صورت سرنگون به دوزخ اندازند.

مُكِبّ: به روی در افتاده. نگونسار. هم لازم است و هم متعدی. «مُكبّاً عَلَى وَجْهِهِ» (ملك/ ۲۲) نگونسار بر چهرهٔ خویش راه رود.

ص:۳۵۹

ک ب ت

کَبْت: رانـدن و دور کردن به خفّت و خـواری. «کُبِتُوا کَمَـا کُبِتَ الَّذِینَ مِن قَبْلِهِمْ» (مجـادله/ ۵) چون پیشـینیان خود به خفت و ذلّت رانده شدند.

ک ب د

کَبَـد: مشـقت و رنـج پرفشار. اسـتقامت و نیرومنـدی. «لَقَـدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِی کَبَدٍ» (بلد/ ۴) مـا انسـان را تحقیقا در رنـج و درد آفریدیم.

ک ب ر

کَبُر: بزرگ شد از حیث مقام و رتبه. سالخورده شد. دشوار و سـخت شد امر بر او. «وَإِن کَانَ کَبُرَ عَلَیْکَ إِعْرَاضُهُمْ» (انعام/ ۳۵) اگر چه بی ایمانی و گمراهی آنها بر تو دشوار و سنگین است. «لَا تَأْکُلُوهَا إِسْرَافًا وَبِدَارًا أَن یَکْبَرُواْ» (نساء/ ۶) به اسراف و عجله مال یتیمان را صرف نکنید به این اندیشه که بزرگ شوند (و احتمالا مانع از این تصرّف شوند).

تکبیر: بزرگ گردانیدن. به بزرگی وصف کردن. «وَرَبَّکَ فَکَبِّرْ» (مدثر/ ۳) و خدایت را به بزرگی یاد کن.

اَکبَرَ: بزرگ دید و پنداشت. «فَلَمَّا رَأَیْنَهُ أَکْبَرْنَهُ» (یوسف/ ۳۱) همینکه زنان او را دیدند حیران شده و بزرگش شمردند.

استکبار: طلب بزرگی نمودن و خود را بزرگ پنداشتن. «أَبَی وَاسْتَکْبَرَ» (بقره/ ۳۴) امتناع کرد و خود را بزرگ دید.

تکبّر: حالتی که انسان بخواهـد خود را مافوق دیگری و بزرگ تر از او جلوه دهد. «فَمَا یَکُونُ لَکَ أَن تَتَکَبَّرَ فِیهَا» (اعراف/ ۱۳) حق نداری که در این جایگاه بزرگی کنی.

متکبّر: از اسـامی زیبای پروردگار که همه صـفات بزرگی به کاملترین وجه در او وجود دارد و سایر موجودات در مقابل جلال و جمال او ناچیز و حقیرند. «الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزِیزُ الْجَبَّارُ الْمُتَکَبِّرُ» (حشر/ ۲۳) او مؤمن و مهیمن و عزیز و جبار متکبر است.

مستکبر: اسم فاعل از استکبار است، یعنی کسی که طلب بزرگی می کند. «وَهُم مُّسْتَکْبِرُونَ» (نحل/ ۲۲) و آنان مستکبر هستند.

ص:۳۶۰

کِبر: حالتی که انسان خود را بالاتر از دیگران بداند و نگاه حقارت به ایشان کند. «إِنْ فِی صُدُورِهِمْ إِلَّا کبْرٌ» (مؤمنون/ ۴۵) نیست در قلبهای آنان مگر خود بزرگ بینی. و نیز به معنای معظم و گناه بزرگ آمده است. «وَالَّذِی تَوَلَّی کبْرَهُ مِنْهُمْ» (نور/ ۱۱) و کسی که متصدّی بخش اعظم آن شود....

کِبر: پیری و سالخوردگی. «إِمَّا یَبْلُغَنَّ عِندَک الْکبَرَ» (اسراء/ ۲۳) و اگر یکی از آن پدر و مادر یا هر دو نزد تو پیر و سالخورده شوند.

کبیر: بزرگ و بزرگ قدر و بلند مرتبه. «وَأَبُونَا شَیْخٌ کبِیرٌ» (قصص/ ۲۳) و پدرمان پیری کهنسال است.

کُبَراء: جمع کبیر یعنی بزرگان. «رَبَّنَا إِنَّا أَطَعْنَا سَادَتَنَا وَکبَرَاءنَا» (احزاب/ ۶۷) خدایا ما از بزرگان و کهنسالان خود پیروی کردیم.

کبیره: به ۲ معنی آمده است: ۱ــ دشوار و گران و سخت. «وَإِنَّهَا لَکبِیرَةٌ إِلاَّ عَلَی الْخَاشِعِینَ» (بقره/ ۴۵) نماز بر آنان سخت است مگر بر خاشعان.

۲ــ گناه بزرگ. «لَا یُغَادِرُ صَغِیرَةً وَلَا کبِیرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا» (کهف/ ۴۹) هیچ گناه کوچک و بزرگی را فرو گذار نکرده است.

کَبائر: گناهان کبیره. «إِن تَجْتَنِبُواْ کبَآئِرَ» (نساء/ ۳۱) اگر از گناهان کبیره خود داری کنند.

کُبّار: عظیم و بزرگ. بسیار بزرگ. «وَمَکرُوا مَکراً کبَّاراً» (نوح/ ۲۲) و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ.

اَکبر: اسم تفضیل است، یعنی بزرگتر. «وَالْفِتْنَةُ أَکبَرُ مِنْ الْقَتْلِ» (بقره/ ۲۰۷)

اَکابر: جمع اکبر است، یعنی بزرگان که از همه بزرگترند. «وَکذَلِک جَعَلْنَا فِی کلِّ قَرْیَةٍ أَکابِرَ مُجَرِمِیهَا لِیَمْکرُواْ فِیهَا» (انعام/ ۱۲۳) بدینسان در هر قریه ای بزرگانی نهادیم که بدکاران آنند.

کُبری: مؤنث اکبر. یعنی بزرگ تر. «الَّذِی یَصْلَی النَّارَ الْکبْرَی» (اعلی/ ۱۲) آن که در آتش بزرگ تر داخل می شود.

کُبَر: جمع کبری است یعنی عظیم و بزرگ. «إِنَّهَا لَإِحْدَی الْکبَرِ» (مدثر/ ۳۵) دوزخ یکی از حوادث بزرگ و بلاهای عظیم است.

کبریاء: عظمت و فرمانروایی. ملک و سیطره. «وَلَهُ الْکبْرِیَاء فِی السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (جاثیه/ ۳۷) و فرمانروایی در آسمانها و زمین مخصوص خدای تعالی است.

ک ب ک ب

کُبکِبوا: افکنده شوند، نگونسار شوند در گودال. «فَکبْکبُوا فِیهَا هُمْ وَالْغَاوُونَ» (شعراء/ ۹۴) پس بتان و بت پرستان به صورت در

دوزخ افکنده شوند.

ص:۳۶۱

ک ت ب

کِتاب: آنچه که اعمال بندگان از نیک و بد در آن ضبط می شود، نامه عمل. «مَالِ هَـٰذَا الْكِتَابِ» (کهف/ ۴۹) این چه نامه عملی است؟

کتابت: گاهی کنایه از تقدیر است. «كَتَبَ اللَّهُ لَأَغْلِبَنَّ أَنَا وَرُسُلِي» (مجادله/ ۵) خدا تقدیر کرده است که من و رسولانم غلبه و پیروزی بیابیم. و گاهی کنایه از محو نشدن و ثابت ماندن(۱) است. «أُوْلَـٰئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ» (مجادله/ ۲۳) خداوند ایمان را در قلوب آنها ثابت کرده است.

اکتتاب: نوشتن. امر به کتابت و نوشتن. «وَقَالُوا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ اكْتَتَبَهَا» (فرقان/ ۵) و گفتند: اساطیر پیشینیان است که او امر به نوشتن آنها را داده است.

کاتبون: جمع کاتب: نویسندگان. «كِرَاماً كاتِبِينَ» (انفطار/ ۱۱) نویسندگانی بزرگوارند.

کُتُب: جمع کتاب. «فِيهَا كُتُبٌ قَيِّمَةٌ» (بینه/ ۳) در آن کتابهایی ارزشمند است.

مَکتوب: نوشته شده. «الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ» (اعرفا/۱۵۷) کسی که او را نزد خود نوشته شده می یابند.

کتابِيَه: در اصل کتابی بوده و هاء سکت به آن اضافه شده: کتاب من را. «هَاؤُمْ اقْرَءُوا كِتَابِيَه» (حاقه/۱۹) هان، بیایید و کتاب (نامه اعمال) من را بخوانید.

ک ت م

کتم: پنهان کردن و گاهی پنهان کردن مال. «وَيَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللّهُ مِن فَضْلِهِ» (نساء/ ۳۷) آنها که اموالی را که خدا به ایشان داده مخفی می کنند.

ک ث ب

کَثیب: فعیل به معنای مفعول است یعنی جمع شده و انباشته و متراکم. ریگهای بر روی هم انباشته. «وَكانَتِ الْجِبَالُ كَثِيباً مَّهِيلاً» (مزمل/ ۱۴) و کوهها متزلزل و از جا کنده شوند و به صورت توده ای از ریگ درآیند که چون موج روان گردند.

ک ث ر

تکثیر: زیاد کردن. «إِذْ كنتُمْ قَلِيلاً فَكَثَّرَكمْ» (اعراف/ ۸۶) وقتی که کم بودید و خداوند شما را زیاد کرد.

۱- هر حکم واجب یا هر بیان غیر قابل نقضی را نیز کتابت می گویند.

اِکثار: بسیار گردانیدن. «فَأَکثَرُوا فِیهَا الْفَسَادَ» (فجر/ ۱۲) فرعون و فرعونیان تباهی را در زمین به فزونی رسانیدند.

استکثار: طلب افزونی. «یَا مَعْشَرَ الْجِنِّ قَدِ اسْتَکثَرْتُم مِّنَ الإِنسِ» (انعام/ ۱۲۸) ای گروه جنّ، شما افرادی بسیار از انسانها را گمراه کردید.

کثیر: بسیار. «وَدَّ کثِیرٌ مِّنْ أَهْلِ الْکتَابِ» (بقره/ ۱۰۹) بسیاری از اهل کتاب دوست دارند.

اکثر: اسم تفضیل است یعنی بیشتر. «وَلَکنَّ أَکثَرَ النَّاسِ لَا یَعْلَمُونَ» (جاثیه/ ۲۶) ولی اکثر مردم نمی دانند.

تکاثر: افتخار و فخر فروشی. «أَلْهَاکمُ التَّکاثُرُ» (تکاثر/ ۱) آیا تکاثر شما را بازداشته از یاد خدا؟

الکوثر: خیر بسیار. سرچشمه خودجوش. «إِنَّا أَعْطَیْنَاک الْکوْثَرَ» (کوثر/ ۱) ما به تو سرچشمه افزایندهٔ خیرات را عطا کردیم.(۱)

ک د ح

کَدح: کوشش با رنج. کوشش نفس در عمل تا در آن اثر بگذارد و لذا متضمن معنای سیر و سفر نیز هست.

کادح: اسم فاعل کدح یعنی کسیکه رنج و کوشش را بر خود هموار می کند. «إِنَّک کادِحٌ إِلَی رَبِّک کدْحاً فَمُلَاقِیهِ» (انشقاق/ ۶) ای انسان تو سخت به سوی پروردگارت کوشا هستی. چه کوششی! پس او را درمی یابی.

ک د ر

اِنکَدَرَ: فرو ریخت و تیره شد. تیرگی یافت. «وَإِذَا النُّجُومُ انکدَرَتْ» (تکویر/ ۲) و آنگاه که ستارگان تیره و بهم ریخته شوند.

ک د ی

اَکدی: معنای اصلی آن، سختی در چیزی است و سپس استعاره برای کسی آورده شده که پس از اعطای کم، از صدقه دادن خودداری کند. «أَفَرَأَیْتَ الَّذِی تَوَلَّی وَأَعْطَی قَلِیلًا وَأَکدَی» (نجم/ ۳۳/ ۳۴) آیا دیدی آن کس را که از پیروی حق رو گردانید و اندک صدقه داد.

۱- این آیه دربارهٔ حضرت صدیقه کبری، فاطمه زهرا علیها السلام است که خداوند به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عنایت فرمود و فقط یک مرتبه در قرآن آمده است. (غیاثی کرمانی)

ک ذ ب

کِذب: دروغ گفتن. نقل گفتاری از کسی که آن را نگفته است. «فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّن كذَبَ عَلَى اللَّهِ» (زمر/ ۳۲) چه کسی ظالمتر از کسی است که بر خدا دروغ می بندد؟

کَذِب: مصدر است که به جای اسم فاعل (کاذب) بکار رفته است تا مبالغه را برساند. «وَجَآؤُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كذِبٍ» (یوسف/ ۱۸) پیراهن وی را به خونی دروغ که کذبش آشکار بود آوردند.

کِذّاب: دروغ پنداشتن. باور نداشتن. «وَكذَّبُوا بِآيَاتِنَا كذَّاباً» (نبأ/ ۲۸) آیه های ما را لجوجانه تکذیب کردند.

کَذّاب: بسیار دروغگو. مبالغهٔ کاذب. «بَلْ هُوَ كذَّابٌ أَشِرٌ» (قمر/ ۲۵) بلکه او بسیار دروغگو و بی باک است.

مُکَذَّوب: دروغ. «ذَلِك وَعْدٌ غَيْرُ مَكذُوبٍ» (هود/ ۶۵) این وعده ای است که دروغ نمی تواند باشد.

مُکَذِّب: اسم فاعل از باب تفعیل است یعنی دروغگو. یا کسی که دیگران را به دروغ نسبت دهد. «وَيْلٌ يَوْمَئِذٍ لِّلْمُكذِّبِينَ» (مرسلات/ ۱۵) وای بر تکذیب کنندگان در آن روز.

ک ر ب

کَرب: اندوه سخت. غم شدید. اصل آن از کَربُ الارض یعنی شیار کردن زمین گرفته شده است، چرا که اندوه و غصه، دل انسان را زیر و رو می کند و یا از کَرَب یعنی گره درشت در بند دلو است که غم را به آن وصف می کنند که به منزله گره در قلب است. «مِنَ الْكرْبِ الْعَظِيمِ» (صافات/ ۷۶) از اندوه و غم بزرگ.

ک ر ر

کَرّه: برگشتن به حال اوّل. نوعی بازگشت برای ستیزه. یک بار. یک حمله. دولت و غلبه. «لَوْ أَنَّ لَنَا كرَّةً» (بقره/ ۱۶۷) ای کاش یکبار دیگر به دنیا بر می گشتیم.

ک ر س

کُرسی: تخت. پایهٔ استواری که بنا و سقف بر آن تکیه می کنند. «وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَداً» (ص/ ۳۴) و ما بر کرسی و تخت سلیمان پیکری بی جان انداختیم.

ک ر م

تکریم: گرامی داشتن. بزرگوار شمردن. «قَالَ أَرَأَيْتَكَ هَـذَا الَّذِى كَرَّمْتَ عَلَيَّ» (اسراء/ ۶۲) ابلیس گفت: پروردگارا به من بگو چرا آدم را بر من برتری بخشیدی؟

اکرام: نیکو داشتن. احترام کردن. «أَكرِمِى مَثْوَاهُ» (یوسف/ ۲۱) موقعیت و جایگاه یوسف را گرامی بدار.

کریم: از اسمهای زیبای خداوند. منعم و بزرگوار. بخشندهٔ بی منّت و بیش از استحقاق. «مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ» (انفطار/ ۶) چه چیز تو را به خدای کریم مغرور ساخته است. صفت برای پیامبر (رَسُولٌ كَرِيمٌ) و قرآن مجید (لَقُرْآنٌ كَرِيمٌ) و صفت فرشته (لَقَوْلُ رَسُولٍ كَرِيم) و زوجها مخصوصا گیاهان. (زَوْجٌ كَرِيمٌ) و رزق و روزی (رِزْقٌ كَرِيمٌ) و مقام جایگاه (مَقامٌ كَرِيمٌ) و قول و سخن (قَوْلًا كَرِيماً) نامه حضرت سلیمان (كِتابٌ كَرِيمٌ) آمده است.

کِرام: جمع کریم است یعنی بزرگواران. «كِرَاماً كاتِبِينَ» (انفطار/ ۱۱) نویسندگانی بزرگوار.

اکرم: اسم تفضیل است. بزرگوارتر. «إِنَّ أَكرَمَكمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكمْ» (حجرات/ ۱۳) گرامی ترین شما نزد خداوند باتقواترین شما است.

مُکَرّمه: اسم مفعول از باب تفعیل یعنی گرامی داشته شده. محترم و بزرگ و منزه داشته. «فِى صُحُفٍ مُّكرَّمَةٍ» (عبس/ ۱۳) در صحیفه ها و نامه های گرامی و منزّه.

مُکرِم: اسم فاعل از اکرام. یعنی گرامی دارنده. بزرگ شمرنده. احترام کننده. «وَمَن يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِن مُّكرِمٍ» (حج/ ۱۸) کسی را که خدا توهین کند دیگر برای او احترام کننده ای وجود ندارد.

مُکرَمون: اسم مفعول از اکرام است. «أُوْلَئِكَ فِى جَنَّاتٍ مُّكرَمُونَ» (معارج/ ۳۰) آنها در بهشتها گرامی داشته و محترمانند.

ک ر ه

کُرْه: ناخشنودی که انسان در خود نسبت به چیزی احساس می کند. «وَوَضَعَتْهُ كرْهًا» (احقاف/ ۱۵) مادرش او را با رنج و سختی زائید.

کَره: سختی که از خارج بر انسان تحمیل می شود. «طَوْعًا وَكرْهًا» (آل عمارن/ ۸۳) از روی میل یا ناگواری و سختی.

اکراه: مجبور کردن دیگری است بر انجام کاری. «وَمَا أَكرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ» (طه/ ۷۳) و جادویی را که بر ما تحمیل کردی و ما را به آن مجبور نمودی.

کارهون: نفرت دارندگان. «وَلاَ يُنفِقُونَ إِلاَّ وَهُمْ كارِهُونَ» (توبه/ ۵۴) و انفاق نمی کنند مگر آنکه ناخوش دارند انفاق را.

مکروه: ناپسند، ناخوشایند. «كلُّ ذَلِك كانَ سَيِّئُهُ عِنْدَ رَبِّك مَكرُوهاً» (اسراء/ ۳۸) همه اینها گناهانی است که نزد خداوند ناپسند است و نمی خواهد که بندگانش مرتکب شوند.

ک س ب

کسب: بدست آوردن منفعت از راه صنعت و حرفه و غیره است. و بطور استعاره در هرگونه نتیجه گیری چون کسب افتخار، کسب اخلاق و علم و ... یا بدنامی و رسوایی و گناه استعمال می شود. «كلُّ نَفْسٍ بِمَا كسَبَتْ رَهِينَةٌ» (مدثر/ ۳۸) هر انسان گروگان عملکرد و کسب خویش است.

اِکتِساب: به دست آوردن، مرتکب شدن. «لِكلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكتَسَبَ مِنْ الْإِثْمِ» (نور/۱۱) برای هر یک از آنان، آن چیزی است که از گناه به دست آورده است.

ک س د

کساد: از رونق افتادن. در اصل بی رونق بودن چیزی است پست که مورد توجه نباشد. «وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كسَادَهَا» (توبه/ ۲۴) و تجارتی که می ترسید بی رونق گردد.

ک س ف

کِسْف: تکه، پاره، قطعه چون پارهٔ ابر یا پنبه. «وَإِن يَرَوْا كسْفاً مِّنَ السَّمَاءِ سَاقِطاً يَقُولُوا سَحَابٌ مَّرْكومٌ» (طور/ ۴۴) و اگر ببینید پاره ای از آسمان را که در حال فرو ریختن است می گویند: ابری به هم پیوسته است.

کِسَف: جمع کسفه یعنی قطعه که در قرآن بطور جمع و مفرد آمده است. «أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاء کَمَا زَعَمْتَ عَلَیْنَا کِسَفاً» (اسراء/ ۹۲) یا قطعات آسمان را چنانکه می پنداری بر سر ما فرو ریزی.

ک س ل

کُسالی: سست و سنگین نسبت به انجام آنچه که شایسته و سزاوار است. «وَإِذَا قَامُواْ إِلَی الصَّلاَةِ قَامُواْ کُسَالَی» (نساء/ ۱۴۲) و چون به نماز ایستند به ملالت و سستی بایستند.

ک س و

کَسی: پوشانید. جامه عطا کرد. «فَکَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْماً» (مؤمنون/ ۱۴) پس استخوان را گوشت پوشانیدیم.

کِسوه: پوشانیدن. لباس و پوشاک. «وَکِسْوَتُهُنَّ بِالْمَعْرُوفِ» (بقره/ ۲۳۳) و بر پدر کودک است که او را به حدّ امکان لباس بپوشاند.

ک ش ط

کُشِطت: پوشش چیزی برداشته شد. حیوان پوست برکنده گردید. سقف از بنیان برکنده شد. «وَإِذَا السَّمَاء کُشِطَتْ» (تکویر/ ۱۱) و آنگاه که آسمان برکنده شود و از روی یکدیگر کشیده شود، چون پوست از مذبوح.

ک ش ف

کاشف: بردارنده و دفع کنندهٔ ضرر. آشکار کننده. «هَلْ هُنَّ کاشِفَاتُ ضُرِّهِ» (زمر/ ۳۸) آیا آنها می توانند ضرری را دفع کنند؟

ک ظ م

کاظِمین: جمع و اسم فاعل از کظم یعنی فرو بردن خشم و اصل آن امساک و جمع نمودن چیزی است. «وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ» (آل عمران/ ۱۳۴) آنانکه خشم خود را فرو می برند.

کظیم: مبالغهٔ کاظم است. «ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا وَهُوَ کظِیمٌ» (نحل/ ۵۸) صورتش سیاه می شد ولی خشم خود را فرو می برد.

مکظوم: غضبناک. محبوس و غمزده. «إِذْ نَادَی وَهُوَ مَکظُومٌ» (قلم/ ۴۸) آنگاه که یونس در شکم ماهی پروردگار خود را ندا کرد در حالی که خشمگین و غم زده و اندوهگین بود.

ک ع ب

کعبین: تثنیه کعب یعنی استخوان برجسته ای که در پشت پا قرار دارد. «وَأَرْجُلَکمْ إِلَی الْکعْبَینِ» (مائده/ ۶) و پاهایتان را تا برآمدگی مسح کنید.

کعبه: بیت الله. خانه خدا. «جَعَلَ اللّهُ الْکعْبَهَ الْبَیْتَ الْحَرَامَ» (مائده/ ۹۷) و خداوند کعبه، خانه محترم را ... قرار داد.

کواعب: جمع کاعب و کاعبه یعنی برجسته پستان. برآمدن اندام. از کَعب به معنای برآمدن و برجسته شدن گرفته شده است. «وَکوَاعِبَ أَتْرَاباً» (نبأ/ ۳۳) دختران برجسته پستان و همسنّ و سال با بهشتیان.

ک ف أ

کُفو: همانند و همسر و همتا. «وَلَمْ یَکنْ لَهُ کفُوًا أَحَدٌ» (توحید/ ۵) هیچکس او را همتا نیست.

ک ف ت

کِفات: جمع کردن و گرد آوردن. «أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ کفَاتاً» (مرسلات/ ۲۵) آیا زمین را جمع کننده برای زندگان و مردگان قرار ندادیم.(۱)

ک ف ر

کُفر: پوشانیدن و پنهان کردن. اظهار نکردن و پوشانیدن احسان دیگران به خود که ناسپاسی و کفران نعمت گفته می شود وانکار خدای عالم و نعمتهای او. اینها همه اعمال قلبی هستند که ریشه در همان صفت باطنی یعنی انکار حق دارد. «إِنَّ الَّذِینَ کفَرُواْ سَوَاءٌ عَلَیْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ» (بقره/ ۶) برای کافران فرقی ندارد که آنها را انذار کنی یا نکنی. ایمان نمی آورند. «وَبِنِعْمَتِ اللّهِ هُمْ یَکفُرُونَ» (نحل/ ۷۲) آنان به نعمت الهی کافر هستند.

۱- برخی گفته اند: کِفات جمع کَفت یا کِفت بمعنای ظرف است. آیا ما زمین را ظرف تجمّع زندگان در روی و مردگان در داخل آن قرار ندادیم؟

كَفُور: كسی كه در ناسپاسی نعمت زياده روی می كند. «إِنَّ الْإِنسَانَ لَكَفُورٌ» ((حج/ ۶۶) انسان بسيار ناسپاس است.

كَفّار: كسی كه در كفران زيـاده روی می كنـد. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْـدِی مَنْ هُوَ كاذِبٌ كفَّارٌ» (زمر/ ۳) خدا كسـی را كه بسيار كافر نعمت و دروغگوست هدايت نمی كند.

كافر: كسی كه منكر خدا يا پيغمبر يا شريعت يا هر سه باشد. «وَلاَ تَكونُواْ أَوَّلَ كافِرٍ بِهِ» (بقره/ ۴۱) اولين كافر به آن نباشيد.

كُفّار: به دو معنی است: ۱ــ جمع كافر يعنی منكران. «لَوْ يَرُدُّونَكم مِّن بَعْدِ إِيمَانِكمْ كفَّاراً» (بقره/ ۱۰۹) دوست دارند كه شما را پس از ايمان به كفر برگردانند.

۲ــ كشاورزان. چرا كه دانه را در زمين پنهان می كنند. «أَعْجَبَ الْكفَّارَ نَبَاتُهُ» (حديد/ ۲۰) كشاورزان را رويش آنها به شگفتی وا می دارد.

كَفَره: جمع كافر است. «أُوْلَئِك هُمْ الْكفَرَهُ الْفَجَرَهُ» (نساء/ ۱۵۱) آنان كافران فاجر هستند.

تكفير: درگذشـتن. پوشـيدن و محو كردن گناه. كفارهٔ سوگند و غير از آن. به كفر نسبت دادن. «وَكفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا» (آل عمران/ ۱۹۳) زشتی كردار ما را بپوشان.

كُفُور: انكـار نعمت الهی كردن. ناسپاسـی. عـدم ايمان. «فَأَبَی أَكثَرُ النَّاسِ إِلاَّ كفُوراً» (اسـراء/ ۸۹) بيشتر مردم راه انكار را پيشـه كردند.

كوافر: جمع كافره يعنی زن های كافر. «وَلَا تُمْسِكوا بِعِصَمِ الْكوَافِرِ» (ممتحنه/ ۱۰) به پناهندگی زنان كافر متمسك نشويد.

كَفّاره: جريمه ای كه بايـد برای قتل و ظهار و شكسـتن قسم و... بدهنـد و چون گناه آن عمل ها را می پوشانـد كفّاره ناميـده شده است. «ذَلِك كفَّارَهُ أَيْمَانِكمْ» (مائده/ ۸۹) اين است كفارهٔ قسمهايتان.

كافور: ماده ای است خوشـبو و شـفاف و بلوری شـكل كه رنگ آن مايل به سفيدی است. چشمه ای در بهشت كه آب آن در سفيدی و برودت چون كافور دنيوی است. «كانَ مِزَاجُهَا كافُوراً» (دهر/ ۵) نوشيدنی كه مخلوط به كافور است.

كفْران: ناسپاسی. «فَلَا كفْرَانَ لِسَعْيِهِ» (انبيا/۹۴) پس از تلاش او ناسپاسی نمی شود.

ص:۳۶۹

ك ل ل

كلَّما: هربار، هر دفعه. «كلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ» (مائده/۶۴) هر بار که آتشی برای جنگ بیافروزند، خداوند آن را خاموش می کند.

کلَّ ما: هر دفعه، هر مرتبه. «كلَّ مَا رُدُّوا إِلَى الْفِتْنَةِ أُرْكسُوا فِيهَا» (نساء/۹۱) هر مرتبه که به فتنه دعوت شدند، با سر در آن فرو رفتند.

ك ف ف:

كَفَّ: بازداشت. باز ایستاد. جمع کرد و به هم پیوست. نگه داشت. «فَكفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنكمْ» (مائده/ ۱۱) پس خداوند دستهای آنها را از شما کوتاه نمود و منع کرد.

كَفّ: سطح درونی دست. «كبَاسِطِ كفَّيْهِ إِلَى الْمَاءِ» (رعد/ ۱۴) مانند کسی که دو کف دست خود را بر آبی فرو برد که بیاشامد.

کافّه: جمیع. جماعت. چون بواسطه ازدحام خود مانع برخی دیگر می شوند و نیز اجزای خود را از تفرق و پراکندگی منع می کنند. و کف دست را هم کف می گویند چرا که خطرات را از بدن دفع و منع می کند. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ ادْخُلُواْ فِي السِّلْمِ كآفَّةً» (بقره/ ۲۰۸) ای مؤمنان همگی وارد در صلح و سلامت و تسلیم وارد شوید. «وَمَا أَرْسَلْنَاك إِلَّا كافَّةً لِّلنَّاسِ» (سبأ/ ۲۸) ما تو را نفرستادیم مگر آنکه برای عموم باشی و یا اینکه بسیار بازدارنده باشی مردم را از بت پرستی و گناه.

ك ف ل

تَكَفُّل: ضمانت و به عهده گرفتن چیزی. سرپرستی کردن. به عهده گرفتن مؤنه و خرجی کسی. «وَكفَّلَهَا زَكرِيَّا» (آل عمران/ ۳۷) زکریا را کفیل و سرپرست مریم قرار داد.

اَكفَلَ: کفیل گردانید. «فَقَالَ أَكفِلْنِيهَا» (ص/ ۲۳) یک میش خود را به من تملیک کن. چون اگر کسی مالک چیزی شده، ضامن آن است. یعنی ضرر تلف آن بر عهدهٔ خود اوست. اکفلنیها فرموده و از تملیک به اکفلنی تعبیر کرده است.

کِفل: نصیب و بهره و گاهی به معنای کفیل و ضامن نیز می باشد. «يُؤْتِكمْ كفْلَيْنِ مِن رَّحْمَتِهِ» (حدید/ ۲۸) اگر چنین کنید دو سهم از رحمت خود را به شما می دهد. «وَمَن يَشْفَعْ شَفَاعَةً سَيِّئَةً يَكن لَّهُ كفْلٌ مِّنْهَا» (نساء/ ۸۵) و کسی که شفاعت نادرست کند ضامن است.

کفیل: مراقب و نگهبان و ضامن و ناظر و گواه. «وَقَدْ جَعَلْتُمُ اللّهَ عَلَيْكُمْ كَفِيلاً» (نحل/ ۹۱) خداوند را شما کفیل و ضامن و گواه گرفته اید.

ک ف ی

کفی: کافی است. بس است. «وَكَفَى بِاللّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللّهِ نَصِيرًا» (نساء/ ۴۵) و خدا برای یاری و دوستی شما کافی است و شما را از کسانی که طمع و انتظار کمک دارید بی نیاز می کند.

کفی به: آوردن به برای نشان دادن بزرگی موضوع است. «وَكَفَى بِهِ إِثْمًا مُّبِينًا» (نساء/ ۵۰) این کار برای گناه آشکار بودن بس است.

کاف: کفایت کننده. أَلَيْسَ اللَّهُ بِكافٍ عَبْدَهُ (زمر/ ۳۶) آیا خدا برای بنده اش بس نیست که تو را از قدرت غیر خدا می ترسانند؟

ک ل أ

کَلَأ: حفظ کرد. مراقبت نمود و زیر نظر قرار داد. حمایت کرد. «قُلْ مَن يَكْلَؤُكُم بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ» (انبیاء/ ۴۲) بگو چه کسی شما را شبانه روز محافظت می کند؟

ک ل ب

کَلب: سگ نر. «وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ» (کهف/ ۱۸) سگ اصحاب کهف در جلو خان غار دستها را پهن کرد و سر خود را بالای دست ها گذارد.

مُكَلِّبين: اسم فاعل از تکلیب است، یعنی کسی که سگ را برای شکار تعلیم می دهد و تربیت می کند. سگبان. نگهدارنده سگهای شکاری و رها کردنشان به این هدف. «وَمَا عَلَّمْتُم مِّنَ الْجَوَارِحِ مُكَلِّبِينَ» (مائده/ ۴) و آنچه که از سگهای شکاری که برای شکار تعلیم داده اید.

ک ل ح

کالحون: جمع کالح یعنی روی ترش کننده. زشت منظر. «وَهُمْ فِيهَا كالِحُونَ» (مؤمنون/ ۱۰۴) و آنها در جهنم خیلی بدشکل می شوند.

ك ل ف

تكليف: وادار كردن كسى به كار دشوار. زياده از اندازهٔ طاقت كسى را كار فرمودن. «لَا يُكَلِّفُ اللّهُ نَفْسًا إِلاَّ وُسْعَهَا» (بقره/ ٢٨٦) خداوند هيچكس را جز به اندازهٔ طاقت و توانش امر نمى كند.

متكلّف: اسم فاعل از تكلّف. يعنى كسى كه از خود چيزى به طريق ساختگى و رياكارى اظهار كند، ولى اهليت آن را نداشته باشد. «وَمَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ» (ص/ ٨۶) و من از متكلفان نيستم (كه رسالت را به خود بسته و برخلاف واقع ادعايى كرده باشم).

ك ل ل

كُلّ: لفظى است كه دلالت بر عموم دارد و مفيد معناى استغراق است و چند حالت دارد:

١ـ حكم را براى همه حالات مضاف اليه در صورتى كه اسم معنى باشد بيان مى كند: « فَلاَ تَمِيلُواْ كُلَّ الْمَيْلِ» (نساء/ ١٢٩) پس به تمام ميل خود يكى را بهره مند و آن ديگر را محروم نكنيد تا معلّق و بلا تكليف نباشد.

٢ـ حكم را براى همه افراد مضاف اليه در صورتى كه اسم جنس معرفه باشد بيان مى كند. «كُلُّ الطَّعَامِ كَانَ حِـلاًّ لِّبَنِى إِسْرَائِيلَ» (آل عمران/ ٩٣) همه غذاها بر بنى اسرائيل حلال بود.

٣ـ حكم را براى همه افراد مضاف اليه در صورتى كه معرفه و يا در معناى معرفه باشند بيان مى كند. «لَهُ فِيهَا مِن كُلِّ الثَّمَرَاتِ» (بقره/ ٢۶۶) براى او در آن باغ از همه گونه ميوه ها وجود دارد. «إِنَّ اللَّه عَلَى كُلِّ شَىْءٍ قَدِيرٌ» (بقره/ ٢٠) خدا بر همه چيز تواناست.

۴ـ حكم را براى همهٔ افراد مضاف اليه كه در تقدير واقع شده اند بيان مى كند. «كُلٌّ لَّهُ قَانِتُونَ» (بقره/ ٢٠) همه فرمانبردار او هستند. (يعنى همه خلايق)

۵ـ كلمه كُلّ علاوه بر شمول حكم براى تأكيد استعمال مى شود. «قُلْ إِنَّ الأَمْرَ كُلَّهُ لِلَّهِ» (آل عمران/ ١۵۴) بگو كه زمام همه امور به طور كامل بدست خداست.

۶ـ براى ظرف زمان استعمال مى شود و در اينحالت ماى مصدرى به آن متصل مى شود. «كُلَّمَا أَضَاء لَهُم مَّشَوْاْ فِيهِ» (بقره/ ٢٠) هرگاه كه روشن كند راه را براى آنها در آن روشنايى حركت مى كنند. (در تمام زمانهاى روشنايى)

كَلّ: سربار و عيال كسى كه تدبير امورش مى كند. گرانى سنگين. انگل. «وَهُوَ كَلٌّ عَلَى مَوْلاهُ» (نحل/ ٧۶) و او سربار سرپرست خويش است.

کلّا: نه چنان است. کلمه ای است که نفی مطلب یا اندیشه یا مفهوم سابق و اثبات مطلب بعد می کند. «کَلَّا سَيَعْلَمُونَ» (نبأ/ ۴) نه چنین است که منکران می پندارند. به زودی خواهند دانست.

کلاله: مصدر و به معنای احاطه است و لذا به تاج که سر را احاطه می کند اکلیل می گویند. و کلمه کُلّ هم که معنای احاطه و شمول را در بر دارد چنین است. کلاله، اسم کسان میت است به جز پدر و فرزند. «وَإِن كَانَ رَجُلٌ يُورَثُ كَلاَلَةً» (نساء/ ۱۲) و اگر مردی یا زنی بمیرد و وارث او کلاله باشند که برادر و خواهرند...

ک ل م

کلام: گفتار. جمله ای که مفید فایده یا خبری باشد بگونه ای که اگر گوینده خاموش شود، شنونده در انتظار نماند. «يُرِيدُونَ أَن يُبَدِّلُوا كَلَامَ اللَّهِ» (فتح/ ۱۵) می خواهند کلام خدا را تغییر دهند.

کلمه: مفرد کلمات است که در چند معنی بکار رفته است:

۱ــ سخن: «فَتَلَقَّى آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ» (بقره/ ۳۷) حضرت آدم کلماتی را از خداوند دریافت کرد.

۲ــ عیسی علیه السلام: «مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللّهِ» (آل عمران/ ۳۹) یحیی علیه السلام، حضرت عیسی علیه السلام را تصدیق می کرد.

۳ــ تکلیف: «وَإِذِ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ» (بقره/ ۱۲۴) وقتی که ابراهیم را خداوند به تکالیفی آزمایش کرد.

۴ــ قضا و حکم الهی. «وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ» (انعام/ ۱۱۵) و حکم و قضای الهی تثبیت گردید.

۵ــ احکام قطعی غیر قابل تغییر و تبدیل. «وَلاَ مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِ اللّهِ» (انعام/ ۳۴) احکام قطعی الهی قابل تغییر نیستند.

تکلیم: سخن گفتن. «وَكَلَّمَ اللّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا» (نساء/ ۱۶۴) و خداوند با موسی سخن گفت چه سخن گفتنی.

کَلِم: جمع کلمه است. «يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ» (نساء/ ۶۴) کلمات را از موضوع خود تحریف می کنند.

ک ل و

کِلا: در لفظ مفرد، ولی در معنی تثنیه است. لفظی است که معنای شمول حکم مضاف الیه خود را دارد. «أَحَدُهُمَا أَوْ كِلاَهُمَا» (اسراء/ ۲۳) اگر پدر یا مادر یا هر دوی آنها... «كِلْتَا الْجَنَّتَيْنِ آتَتْ

أَكلَهَا» (كهف/ ٣٣) هر دو باغ محصولات خود را می دادند.

ك م

كَم: كنـايه از عـدد و مفيـد معنـای بسـيار. يعنی چه بسـيار. و به آن كمّ خبری نيز گفته می شود وتميز آن بواسـطهٔ اضـافه با مِن مجرور می شود. «كم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ» (بقره/ ٢۴٩) چه بسيار گروههای اندك...

ك م ل

اِكمال: كامل كردن. «الْيَوْمَ أَكمَلْتُ لَكمْ دِينَكمْ» (مائده/ ٣) امروز دين شما را كامل كردم...(١)

كامله: تمام. مؤنث كامل است. «تِلْك عَشَرَةٌ كامِلَةٌ» (بقره/ ١٩۶) اين ده روز كامل است.

كاملين: تثنيه كامل است. «حَوْلَيْنِ كامِلَيْنِ» (بقره/ ٢٢٣) دو سال كامل.

ك م م

اَكمام: جمع كِمّ يعنی پرده ای كه ميوه و شـكوفه را می پوشاند. غلاف شـكوفه خرما و جمع كُم يعنی آستين لباس. «وَمَا تَخْرُجُ مِن ثَمَرَاتٍ مِّنْ أَكمَامِهَا» (فصلت/ ۴٧) و هيچ ميوه ای از غلافش بيرون نمی آيد مگر به علم ازلی الهی.

ك م ه

اَكمه: كور مادرزاد. كور. «وَأُبْرِئُ الأَكمَهَ» (آل عمران/ ۴٩) و من كور را شفا می دهم.

ك ن د

كَنود: مبـالغه است برای مـذكر و مؤنث. يعنی بسـيار ناسـپاس. مانع خير. بخيل. زمينی كه در آن چيزی نمی رويـد. «إِنَّ الْإِنسَانَ لِرَبِّهِ لَكنُودٌ» (عاديات/ ۶) انسان بسيار ناسپاس است.

١- اين آيه در رابطه با غـديرخم و ولايت حضـرت اميرالمؤمنين علی عليه السـلام است. الحمـد لله الـذی جعلنا من المتمسـكين بولايه علی بن ابيطالب عليه السلام و اولاده المعصومين عليه السلام . (غياثی كرمانی)

ك ن ز

كَنَزَ: مال را جمع كرد و اندوخت. در اصل از كنز خرما گرفته شده و زمان آن فصلی است كه در آن خرما ذخيره می شود. «وَالَّذِينَ يَكنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ» (توبه/ ۳۴) آنان كه طلا و نقره را گنج می كنند و می اندوزند.

كُنوز: جمع كنز است. «وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِی الْقُوَّةِ» (قصص/ ۷۶) و ما به قارون آنقدر گنج داديم كه حمل كليدهای آنها مردان تنومند را به زحمت می انداخت.

ك ن س

كُنَّس: جمع كانس كه در اصل به معنای آهويی است كه در نهان گاه خود می رود. «الْجَوَارِ الْكنَّسِ» (تكوير/ ۱۶) ستارگانی كه در پهنه آسمان حركت می كنند و به مخفيگاه خود برمی گردند.

ك ن ن

اَكَنَّ: نهان داشت در خاطر و به زبان نياورد. «أَوْ أَكنَنتُمْ فِی أَنفُسِكمْ» (بقره/ ۲۳۵) يا در دل خود پنهان می كنيد.

اَكنان: جمع كِنّ يعنی چيزی كه با آن چيز ديگر پوشيده می شود. «وَجَعَلَ لَكم مِّنَ الْجِبَالِ أَكنَانًا» (نحل/ ۸۱) خداوند قسمتی از كوهها را برای سكونت و مستور نمودن شما از حرارت و برودت قرار داد.

اَكِنَّه: جمع كِنان يعنی روپوش. چادر و پرده ای كه در آن چيزی را پنهان و پوشيده می دارند. «وَجَعَلْنَا عَلَی قُلُوبِهِمْ أَكنَّةً أَن يَفْقَهُوهُ» (انعام/ ۲۵) و بر قلبهای آنها پرده ای افتاده كه نتوانند بفهمند.

مَكنون: پوشيده شده به پوست. مصون از هر چيز. «كأَنَّهُنَّ بَيْضٌ مَّكنُونٌ» (صافات/ ۴۹) حوريان بهشتی در سفيدی و لطافت گويا تخم شتر مرغی هستند كه محفوظ می ماند، زيرا عادت شترمرغ اين است كه تخم خود را زير پر می پوشاند.

ك ه ف

كهف: شكاف دركوه. نقبی است در كوه كه وسيعتر از مغاره است و انسان و حيوان در آن جا می گيرد. «فَأْوُوا إِلَی الْكهْفِ» (كهف/ ۱۶) به كهف پناه ببريد.

ص:۳۷۵

ک ه ل

کَهل: از کهولت است یعنی زمانی که انسان از جوانی گذشته و هنوز به پیری نرسیده باشد. «وَيُكَلِّمُ النَّاسَ فِى الْمَهْدِ وَكَهْلًا» (آل عمران/ ۴۶) و او با مردم در گهواره و در میانسالی با مردم سخن می گوید.

ک ه ن

کاهن: از کهانت گرفته شده و به معنای کسی است که از روی گمان از غیب خبر می دهد. «فَمَا أَنتَ بِنِعْمَتِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَلَا مَجْنُونٍ» (طور/ ۲۹) تو به فضل الهی کاهن و دیوانه نیستی.

ک و ب

اکواب: جمع کوب به معنای قدح و کاسه و کوزه بی دسته است، ولی در قرآن چهار مرتبه بصورت جمع آمده است: «بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقَ» (واقعه/ ۱۸) با قدحها و ابریقها.

ک و د

کادَ: از افعال مقاربه است، چرا که خبر به فاعل آن نزدیک می باشد یا به طور رجاء و امید و یا طمع آن است که خبر برای فاعل حاصل گردد و یا قریب الوقوع است شروع به عمل. و خبر این افعال باید مضارع باشد و غیر مضارع اندک است. «وَكَادُواْ يَقْتُلُونَنِى» (اعراف/ ۱۵۰) هرقدر قوم را موعظه و نصیحت نمودم مفید نشد، تا حدی که می خواستند مرا بکشند. «وَمَا كَادُواْ يَفْعَلُونَ» (بقره/ ۷۱) و نزدیک بود که انجام ندهند.

ک و ر

تکویر: در هم پیچیدن. شال یا پارچهٔ باز را به هم پیچیدن و گرد آوردن. رشته های باریک در روشنائی داخل شدن. «إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ» (تکویر/ ۱) آنگاه که خورشید در هم پیچیده و فشرده شود. «يُكَوِّرُ اللَّيْلَ عَلَى النَّهَارِ وَيُكَوِّرُ النَّهَارَ عَلَى اللَّيْلِ» (زمره/ ۵) خداوند شب را دور روز می پیچاند و روز را دور شب چون هنگام غروب، کم کم تاریکی شب بالا می آید.

ص:۳۷۶

ك و ك ب

کواکب: ستاره ها، جمع کوکب است. «وَإِذَا الْكَوَاكِبُ انتَثَرَتْ» (انفطار/ ۲) آنگاه که ستارگان متفرق شوند.

ك و ن

کانَ: بود و شد، گاه تامّه باشد و گاه ناقصه. یعنی بر مبتدا و خبر داخل می شود و مبتدا را رفع و خبر را نصب می دهد. «وَكانَ اللّهُ عَلِيماً حَكيما» (نساء/ ۱۷)

مکان: گاه اسم مکان است به معنای موضع و محل. «وَجَاءهُمُ الْمَوْجُ مِن كلِّ مَكانٍ» (یونس/ ۲۲) و موج از هر کران و از هر جا به ایشان رسید و گاه اسم فعل که در اینحال مبنی بر فتح است و به ضمیری که مناسب باشد اضافه می شود. «مَكانَكمْ أَنتُمْ وَشُرَكآؤُكمْ» (یونس/ ۲۸) شما و شریکان شما هر دسته به جای خود بایستید. و گاه به معنای منزلت و مرتبت است. «وَأَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَنَّوْا مَكانَهُ بِالْأَمْسِ» (قصص/ ۸۲) و آنانکه دیروز مرتبه اش را آرزو می کردند، صبح کردند در حالی که...

مکانه: حالتی که صاحب منزلت در آن حال بسر می برد. «اعْمَلُواْ عَلَى مَكانَتِكمْ» (انعام/ ۱۳۵) هرچه که در توان دارید عمل کنید.

ك و ی

تکوی: از کَی گرفته شده، یعنی داغ کردن و سوزاندن پوست حیوان با آهن داغ و غیره. «فَتُكوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ» (توبه/ ۳۵) پس بواسطهٔ آن طلاها داغ می شود پیشانی ها و پهلوها و پشتهای آنان.

ك ی

کَی: برای اینکه. تا اینکه. یکی از حروفی است که به مضارع نصب می دهد. «کَی تَقَرَ عَینها» (طه/ ۴۰) تا اینکه چشمش روشن شود.

ك ی د

کید: کاری است که انسان با رفیق خود از راه حیله انجام می دهد تا او را در مکروه و ناملایمی بیفکند. و در اصل به معنای مشقّت است و سپس برای فریب و نیرنگ و نقشه و ساخت و

سازهای پنهانی برای غافلگیری بکار می رود. «إِنَّهُمْ یَکیـدُونَ کیْداً» (طارق/ ۱۵) کافران در ابطال امر خـدا و اطفای نور حق به مکر و حیله و نیرنگ می پردازند.

مَکیدُون: اسم مفعول است. یعنی نیرنگ خوردگان. «فَالَّذِینَ کفَرُوا هُمُ الْمَکیدُونَ» (طور/ ۴۲) کافران خود نیرنگ خوردگانند.

ک ی ف

کیف: در اصل اسم استفهام است برای پرسـش از حال یا صـفت یا طریقه و...« کیْفَ وَإِن یَظْهَرُوا عَلَیْکمْ لاَ یَرْقُبُواْ فِیکمْ إِلاًّ وَلاَ ذِمَّهً» (توبه/ ۸) چگونه است که اگر آنها بر شما غالب شوند رعایت هیچ خویشاوندی و پناهندگی نمی کنند.

ک ی ل

کالَ: گندم را پیمانه کرد. «وَإِذَا کالُوهُمْ أَو وَّزَنُوهُمْ یُخْسِرُونَ» (مطففین/ ۳) وقتی که می خواهند به پیمانه یا با ترازو بکشند کم می کنند.

اِکتالَ: پیمانه گرفت. پیمانه را برای پیمانه کردن و سنجیدن بدست گرفت. «الَّذِینَ إِذَا اکتَالُواْ عَلَی النَّاسِ یَسْتَوْفُونَ» (مطففین/ ۲) کسانیکه اگر بخواهند چیزی از مردم به پیمانه بگیرند بطور کامل می گیرند.

مِکیال: وسیله ای که با آن پیمانه می کنند. «وَلاَ تَنقُصُواْ الْمِکیَالَ وَالْمِیزَانَ» (هود/ ۸۴) پیمانه و ترازو را کم مکنید.

ک ی ن

استکانوا: از کلمه استکانت گرفته شـده یعنی فروتنی، تضـرع و زاری. البته از کلمـهٔ کَون هم ممکن است گرفته شـده باشد. و برخی هم از کلمه کینه یعنی بـدحالی دانسـته انـد. «وَمَا ضَـعُفُواْ وَمَا اسْـتَکانُواْ» (آل عمران/ ۱۴۶) ضعیف و فروتن(۱) در مقابل دشمن نشدند.

ص:۳۷۸

۱- برخی فرموده اند: استکانت باب استفعال از کان است و گاهی برخی از افعال وقتی که به بابهای دیگر می روند معنای ضدّ را می دهنـد. مثلا فقـد یعنی گم کرد و تفقّد یعنی پیدا کرد. یا فلس پول دار شد و افلس بی پول گردید. پس کان یعنی وجود داشت و استکان یعنی نابود گردید. و ما استکانوا یعنی نابود نشدند. (غیاثی کرمانی)

حرف لام

ل (لام)

لام بر چند قسم است: ۱ـ عامل جرّ که با اسم ظاهر (جز در مورد مستغاث) مجرور می شود. «الْحَمْدُ للّهِ» (حمد/ ۱) ولی با ضمیر فتحه می گیرد. مثل: له و لکم. «لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضِ» (مائده/ ۴۰) برای اوست آنچه که در آسمانها و زمین است.

۲ـ عامل جزم که آن را لام طلب می گویند: «لِيُنفِقْ ذُو سَعَةٍ» (طلاق/ ۷) باید افراد با مکنت انفاق کنند. که پس از فاء و واو و گاهی ثم جزم می گیرد. «فَلْيَسْتَجِيبُواْ لِي وَلْيُؤْمِنُواْ بی » (بقره/ ۸۶) پس باید من را اجابت کنند و به من ایمان بیاورند.

۳ـ غیر عامل که در ابتدا برای تأکید مضمون جمله بکار می رود: « إِنَّ رَبِّى لَسَمِيعُ الدُّعَاء» (ابراهیم/ ۳۹)

۴ـ لام قسم. «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ» (محمد / ۳۰) سوگند که تو آنها از لحن کلامشان می شناسی.

۵ـ لام امر به معنای باید که مکسور است و فعل مضارع را به معنای امر غایب یا امر متکلّم می سازد و گاهی که واو یا ثم به اوّل آن در می آید ساکن می شود.

ل ا

لاـ گاهی برای نفی است مثل: « لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» (طه/ ۱۴) خدایی جز من نیست و گاهی برای نهی است مثل: «وَلا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا إِلَّا أَن يَشَاء اللَّهُ» (کهف/ ۲۳) نگو کاری را فردا انجام می دهم مگر آنکه بگویی انشاء الله.

ل أ ل أ

لُؤلُؤ: مروارید. «يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ» (رحمن/ ۲۲) از آنها مروارید و مرجان خارج می شود.

ل ب ب

اَلباب: جمع لُب بمعنای مغز خالص و جدا شدۀ از پوست. یا خالص از هر چیز. عقل که از هر شائبه ای خالص باشد. «يَاْ أُولِيْ الأَلْبَابِ» (بقره/ ۱۷۹) ای صاحبان خرد.

ل ب ث

لَبث: درنگ و ماندن و توقف کردن. «لَابِثِينَ فِيهَا أَحْقَاباً» (نبأ/ ۲۳) در جهنم حقبه های طولانی درنگ خواهند کرد.

ل ب د

لُبَد: مال بسیار و روی هم انباشته. پشم یا موی به هم فشرده و چسبیده. «يَقُولُ أَهْلَكتُ مَالاً لُّبَداً» (بلد/ ۶) می گوید: هرچه مال انبوه داشتم تلف کردم.

لبَد: جمع لَبده جماعت و گروهان انبوه، چیزی که اجزای آن به هم چسبیده باشند. «وَأَنَّهُ لَمَّا قَامَ عَبْدُ اللَّهِ ...يَكونُونَ عَلَيْهِ لِبَداً (جن/ ۱۹) وقتی که بندۀ خدا قیام کرد... کفار قریش ازدحام نموده و به او نزدیک می شدند که گویا می خواهند به او بچسبند.

ل ب س

لُبس: پوشیدن. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خُضْرًا» (کهف/ ۳۱) لباسهای سبزی می پوشند.

لَبس: شک و شبهه. اشتباه کاری. آمیختن حق به باطل. «وَلاَ تَلْبِسُواْ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ ...» (بقره/ ۴۲) حق را به باطل مپوشید تا حقیقت را پنهان کنید.

لِباس: پوشاک و جامه. «وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ» (حج/ ۲۳) و لباس آنان حریر و ابریشم است.

البته بطور مجاز در آنچه که مانند لباس است بکار می رود مثل:

۱ــ زن و شوهر. «هُنَّ لِبَاسٌ لَّكمْ وَأَنتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ» (بقره/ ۱۸۷) زن و شوهر لباس یکدیگرند (چرا که همدیگر را از قبایح و زشتی ها باز می دارند).

۲ـ شب. «وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاساً» (نبأ/ ۱۰) شب را پوششی قرار دادیم (چرا که پردهٔ شب، بدن و اعصاب را از شعاع نور می پوشاند و انسان و حیوان را در پناه تاریکی خود آسوده از چشم رقیب می گرداند).

۳ـ تقوا. «وَلِبَاسُ التَّقْوَىَ ذَلِكَ خَيْرٌ» (اعراف/ ۲۶) و لباس تقوا بهتر است. (چنانکه لباس ظاهری عورت را می پوشاند، لباس تقوا هم زشتی های باطنی را می پوشاند).

۴ـ ترس و گرسنگی. «فَأَذَاقَهَا اللّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ» (نحل/ ۱۱۲) پس لباس گرسنگی و ترس را به آنها پوشانید. (همانطور که لباس انسان را می پوشاند، گرسنگی و ترس بر آنها احاطه پیدا کرد).

لَبُوس: آنچه که بدن را بپوشاند همچون زره و...« وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَّكُمْ» (انبیاء/ ۸۰) و ما به او صنعت زره سازی را آموختیم.

ل ب ن

لَبَن: شیر. «وَأَنْهَارٌ مِن لَّبَنٍ لَّمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ» (محمد(ص)/ ۱۵) و نهرهایی از شیر که مزه آن تغییر نمی کند.

ل ج أ

مَلجَأ: پناهگاه. آنچه که برای دفع خطر به آن پناهنده می شوند. «لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً» (توبه/ ۵۷) اگر می یافتند ملجأ و پناهگاهی...

ل ج ج

لَجَّ: ستیزه کرد. در مخالفت با امری پافشاری کرد. «لَّلَجُّوا فِي طُغْيَانِهِمْ» (مؤمنون/ ۷۵) هر آینه در طغیان و سرکشی اصرار کردند.

لُجَّه: دریا. آب بسیار که صدای امواج آن در هم پیچید. «فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً» (نمل/ ۴۴) وقتی که آن زن آن کوشک را مشاهده کرد گمان کرد که دریای آب است.

لُجِّیّ: عمیق. ژرف. پهناور. «أَوْ كَظُلُمَاتٍ فِي بَحْرٍ لُّجِّيٍّ» (نور/ ۴۰) کردار کافران همچون تاریکی های متراکم در دریای عمیق است.

ل ح د

اِلحاد: از طریق حق و ایمان کج شدن. از حد وسط به یکی از دو جانب میل پیدا کردن(۱). «وَمَن یُرِدْ فِیهِ بِإِلْحَادٍ بِظُلْمٍ» (حج/ ۲۵) و کسی که با الحاد اراده کند...

اَلحَدَ: منحرف گردید. «وَذَرُواْ الَّذِینَ یُلْحِدُونَ فِی أَسْمَآئِهِ» (اعراف/ ۱۸۰) و رها کن کسانی را که در رابطه با اسماء الهی دچار انحراف و کجروی شده اند. البته الحاد به معنای نسبت دادن و اشاره کردن و ستیزه و مجادله هم آمده است. «إِنَّمَا یُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِّسَانُ الَّذِی یُلْحِدُونَ إِلَیْهِ أَعْجَمِیٌّ» (نحل/ ۱۰۳) زبان کسی که به او اشاره می کنند و آموختن قرآن را به وی نسبت می دهند اعجمی است.

مُلتَحِد: پناهگاه. جایگاه محکم. محلّ بازگشت. اسم مکان از التحد است. «وَلَن تَجِدَ مِن دُونِهِ مُلْتَحَدًا» (کهف/ ۲۷) به جز خدا ملجأ و پناهگاهی برای خود پیدا نخواهی کرد.

ل ح ف

الحاف: اصرار و پافشاری در سؤال تا رسیدن به خواستهٔ خود. با سماجت و پاپیچی در سؤال کردن. «لَا یَسْأَلُونَ النَّاسَ إِلْحَافًا» (بقره/ ۲۷۳) از مردم با اصرار چیزی نخواهند.

ل ح ق

اَلحَقَ: به او رسید و او را دریافت. «وَیَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِینَ لَمْ یَلْحَقُواْ بِهِم» (آل عمران/ ۱۷۰) و شهیدان بشارت می دهند به کسانی که هنوز به آنها ملحق نشده اند.

ل ح م

لَحم: یعنی گوشت و جزء عضلانی که استخوان را می پوشاند و بین پوست و استخوان واقع شده است. «لَحْمًا طَرِیًّا» (نحل/ ۱۴) گوشت تازه.

لُحوم: جمع لحم یعنی گوشتها. «لَن یَنَالَ اللَّهَ لُحُومُهَا» (حج/ ۳۷) به خدا گوشت های آنها هرگز نمی رسد.

۱- به همین دلیل لحد قبر را لحد می گویند که در یک طرف قبر واقع شده است.

ل ح ن

لَحن: طرز گفتار. به کنایه و توریه سخن گفتن. پوشانیدن حقیقت و امری را بر خلاف نشان دادن. لهجه ای بود که منافقان با آن سخن می گفتند. «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ» (محمد(ص) / ۳۰) و تو آنها را از لهجه و طرز گفتار منافقانهٔ آنها می شناسی.

ل ح ی

لحیه: ریش. موهایی که بر چانه می رویند. «یَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْیَتِی» (طه/ ۹۴) هارون به موسی علیه السلام گفت:ای فرزند مادر، ریش مرا مگیر.

ل د د

لُدّ: یکدنده و لجوج. ستیزه جو. کسی که در دشمنی پافشاری می کند. «وَتُنذِرَ بِهِ قَوْماً لُّدّاً» (مریم/ ۹۷) این قرآن برای آن است که قوم یک دنده و لجباز را هشدار دهی.

اَلَدّ: افعل وصفی است، یعنی لجوج تر. «وَهُوَ أَلَدُّ الْخِصَامِ» (بقره/ ۲۰۴) او لجبازترین دشمنان است.

ل د ن

لَدُن: نزد. ظرف مکان یا زمان است که گاهی به نون متکلم وصل می شود: « مِن لَّدُنِّی» (کهف/ ۷۶) از نزد من و گاهی با مِن مجرور می شود. «مِن لَّدُنْ حَکِیمٍ» (هود/ ۱) از نزد حکیم.

ل د ی

لَدَی: نزد. ظرف غیر منصرف است و تقریبا مترادف با لدن می باشد و به اسم ظاهر و ضمیر و یاء متکلم اضافه می شود. «لَدَیْهِ رَقِیبٌ عَتِیدٌ» (ق/ ۱۸) نزد آن است مراقب آماده. «لَا یَخَافُ لَدَیَّ الْمُرْسَلُونَ» (نمل/ ۱۰) نزد من پیامبران ترسی ندارند.

ل ذ ذ

لـذّت: گوارا شدن. خوشی، ادراک ملایم با طبع. «وَأَنْهَارٌ مِّنْ خَمْرٍ لَّذَّةٍ لِّلشَّارِبِینَ» (محمد(ص) / ۱۵) شرابی لذیذ و گوارا برای نوشندگان است.

ل ز ب

لازب: چسبنده. سخت و پاینده. «إِنَّا خَلَقْنَاهُم مِّن طِينٍ لَّازِبٍ» (صافات/ ۱۱) ما انسانها را از گلی چسبنده خلق نموديم.

ل ز م

لِزام: مرادف با لُزوم یعنی پا برجا و دائمی و پاینده و وجوب و ثبوت... «فَسَوْفَ يَكونُ لِزَاماً» (فرقان/ ۷۷) پس عذاب بزودی دامنگیر همیشگی خواهد شد.

الزام: واجب گردانیدن. پیوستن و چسبیدن. نامه عمل را به گردن آویختن. «أَلْزَمْنَاهُ طَآئِرَهُ فِی عُنُقِهِ» (اسراء/ ۱۳) نامه عمل هر انسانی را به گردنش می اندازیم.

ل س ن

لِسان: جمع آن اَلسِنَه است و به چند معنی می آید.

۱ــ معنای عام یعنی حسّ چشایی. «وَلِسَاناً وَشَفَتَيْنِ» (بلد ۹) آیا یک زبان و دو لب به او ندادیم؟

۲ــ لغت و زبان گفتگو: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِن رَّسُولٍ إِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهِ» (ابراهیم/ ۴) هر پیغمبری را به زبان قومش فرستادیم.

۳ــ کنایه از نیروی تکلم و سخن گفتن. «وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِی» (طه/ ۲۷) گره از زبان و قدرت گفتارم بگشای.

۴ــ لهجه و آهنگ مخصوص. «وَاخْتِلَافُ أَلْسِنَتِكُمْ» (روم/ ۲۲) یکی از آیات الهی اختلاف لهجه ها و آهنگهای سخن شما است.

۵ــ یاد خیر و نام نیک و مقبول عامه در صورتی که به کلمه صدق اضافه شود. «وَاجْعَل لِّی لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْآخِرِينَ» (شعراء/ ۸۴) و یاد خیر من را در میان مردمان قرار ده.

ل ط ف

لطیف: از اسمهای زیبای خداوند. «اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ» (شوری/ ۱۹) خداوند به بندگانش لطیف است. چرا که خداوند:

۱ــ نسبت به بندگان لطف دارد.

۲ــ تدبیرش لطیف و دقیق و نفوذ کننده است.

۳ـ صاحب لطف است و نعمتهای خود را کم و عمل بندگان را زیاد می شمارد.

۴ـ اگر او را بخوانی جواب می دهد و اگر به او پناه ببری پناه می دهد و...

۵ـ کسی را که به او مباهات کند عزت می بخشد و کسی را که به درگاهش ابراز نیاز کند بی نیاز می سازد.

تلطّف: نرمی و مدارا کردن. چابکی ورزیدن. «وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكمْ أَحَدًا» (کهف/ ۱۹) کسی که می رود باید با دقت و تدبیر و چابکی باشد که کسی متوجه او نشود.

ل ظ ی

لَظی: شعله آتش بی دود. زبانه شدید. نامی از نامهای جهنم. «كلَّا إِنَّهَا لَظَى» (معارج/ ۱۵) نه چنین است. آن آتشی شعله ور و خالص است.

تَلَظّی: در اصل تتلظی بوده که تاء آن حذف شده یعنی آتش افروخته و درگیر شود و زبانه کشد و شعله ور گردد. «فَأَنذَرْتُكمْ نَاراً تَلَظَّى» (لیل/ ۱۴) شما را می ترسانم از آتشی که زبانه می کشد.

ل ع ب

لَعِب: بازی و مزاح و شوخی. کاری که از روی گمان و خیال انجام شود و نتیجه اش خیالی باشد نه حقیقی. «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلاَّ لَعِبٌ» (انعام/ ۳۲) زندگی دنیا جز بازی و بازیچه نیست.

لَعِبَ: بازی کرد. «ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ» (انعام/ ۹۱) سپس آنها را رها کن تا در بازیچهٔ خود و غرور دنیا فرو بروند.

لاعِب: بازی گر. «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاء وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ» (انبیاء/ ۱۶) ما آسمان و زمین و آنچه را که بین آن دو است از روی بازی گری نیافریدیم.(۱)

ل ع ل ل

لَعَلّ: از حروف مشبهه بالفعل و برای ایجاد امید است. «لَّعَلَّهُ يَتَذَكرُ أَوْ يَخْشَى» (طه/ ۴۴) شاید متذکر شود یا بترسد.

۱- ممکن است کسی بپرسد اگر دنیا بازیچه است و خدا آن را آفرید، چگونه با حکمت او سازگار است؟ جواب آن است که کودک را به بازی گرفتن نیز حکمت است و مردم باید برای رسیدن به کمال گهگاهی سرگرم به دنیا بشوند ولی باید بدانند که هدف بازی نیست بلکه رفع خستگی است. (غیاثی کرمانی)

ل ع ن

لَعن: خشم گرفتن و دور کردن از رحمت. «إِنَّ اللَّهَ لَعَنَ الْکافِرِینَ» (احزاب/ ۶۴) خداوند کافران را لعنت کرده است.

یلعَن: لعنت می کند. «وَیَلْعَنُ بَعْضُکم بَعْضاً» (عنکبوت/ ۲۵) و برخی از شما برخی را لعن می کند.

لاعِن: لعنت کننده. «وَیَلْعَنُهُمُ اللَّاعِنُونَ» (بقره/ ۱۵۹) و لعنت کنندگان آنها را لعن می کنند.

ملعون: لعنت شده. «وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ» (اسراء/ ۶۰) و درخت لعنت شده.

لَعْنَه: دوری از رحمت الهی. «فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَی الْکافِرِینَ» (بقره/۸۹) پس لعنت خدا بر کافران باد.

ل غ ب

لُغوب: خستگی و درماندگی. «وَلَا یَمَسُّنَا فِیهَا لُغُوبٌ» (فاطر/ ۳۵) هیچ خستگی در آن به ما نمی رسد.

ل غ و

لغو: سخنی است که بدون فکر و تأمل از دهان بیرون آید. بیهوده. باطل. قبیح. «وَالَّذِینَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ» (مؤمنون/ ۳) و آنانکه از لغو پرهیز می کنند.

لاغیه: معنای مصدری یعنی لغو و به معنای اسم فاعل یعنی دارای لغو. «لَّا تَسْمَعُ فِیهَا لَاغِیَةً» (غاشیه/ ۱۱) در بهشت سخن لغو از کسی نمی شنوی.

اَلغَوا: فعل امر است. لغو بگویید. «وَالْغَوْا فِیهِ لَعَلَّکمْ تَغْلِبُونَ» (فصلت/ ۲۶) دربارهٔ این قرآن سخن باطل و ناسزا بگویید تا شاید بر آن غلبه پیدا کنید.

ل ف ت

لَفت: کسی را از کاری بازداشتن. کسی را به راست و چپ برگرداندن. «قَالُواْ أَجِئْتَنَا لِتَلْفِتَنَا عَمَّا وَجَدْنَا عَلَیْهِ آبَاءنَا» (یونس/ ۷۸) گفتند: آیا آمده ای تا ما را از روش پدرانمان باز داری؟

ل ف ح

لَفح: سوختن از حرارت آتش یا سموم. با گرمای آتش صورت کسی را تغییر دادن. «تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النَّارُ» (مؤمنون/ ۱۰۴) صورت های آنها را آتش جهنم می سوزاند و تغیر شکل می دهد.

ل ف ظ

لَفظ: بیرون انـداختن چیزی از دهان. سـخن گفتن (که از دهان بیرون میآیـد). «مَا یَلْفِظُ مِن قَوْلٍ إِلَّا لَدَیْهِ رَقِیبٌ عَتِیدٌ» (ق/ ۱۸) سخنی بر زبان نیاورد مگر آنکه نزد وی مراقبی آماده است.

ل ف ف

اَلفاف: جمع لِف یعنی بسیار به هم پیچیـده و انبوه و به همـدیگر نزدیک. «وَجَنَّاتٍ أَلْفَافاً» (نبأ/ ۱۶) و باغهـای پر درخت انبوه و در هم پیچیده.

لَفیف: بهم پیچیده. جماعت به هم آمیخته. «فَإِذَا جَاء وَعْدُ الآخِرَهِ جِئْنَا بِکمْ لَفِیفاً» (اسـراء/ ۱۰۴) همینکه قیامت فرا رسد، شما را برای حساب و جزا از قبر بیرون آورده و در حالی که اطراف یکدیگر گرد آمده اید به صحنه قیامت می آوریم.

التفاف: به یکدیگر پیچیدن. «وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ» (قیامت/ ۲۹) ساقهای پا به هم در پیچد.

ل ف ی

اِلفاء: یافتن. برخورد کردن. پس از بررسـی دانسـتن. «بَلْ نَتَّبِعُ مَا أَلْفَیْنَا عَلَیْهِ آبَاءنَا» (بقره/ ۱۷۰) بلکه مـا پیروی می کنیم از آنچه که پدرانمان را بر آن طریقه و روش یافتیم.

اَلفَیا: یافتند آن دو. «وَأَلْفَیَا سَیِّدَهَا لَدَی الْبَابِ» (یوسف/ ۲۵) آن دو (یوسف و زلیخا) یافتند سـرور زلیخا (عزیز مصر) را در نزد در.

اَلفَوا: یافتند آنان. «إِنَّهُمْ أَلْفَوْا آبَاءَهُمْ ضَالِّینَ» (صافات/ ۳۷) آنها پدرانشان را گمراه یافتند.

ل ق ب

اَلقاب: جمع لَقَب، نامی است که برای شخص غیر از نام اصلی می گذارند. چرا که در لقب بر خلاف اسم اصلی، رعایت معنی خواه مـدح یا مذمت می شود. «وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ» (حجرات/ ۱۱) نام های زشت بر یکـدیگر نگذارید و یکدیگر را به عناوین بد نخوانید.

ل ق ح

لواقح: جمع لاقح یا لاقحه است یعنی آبسـتن کنندهٔ ابرها. بادهای باران زای با منفعت. «وَأَرْسَلْنَا الرِّیَاحَ لَوَاقِحَ» (حجر/ ۲۲) و ما ابرها را فرستادیم تا ابرها را آبستن کنند.

ل ق ط

التقاط: پیدا کردن و برداشتن چیزی از راه. یافتن چیزی بی گمان. گرفتن چیزی برای غرض دیگر. «یَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّیَّارَهِ» (یوسف/ ۱۰) برخی از کاروانها او را می یابند و می برند.

ل ق ف

لَقف: چیزی را به سرعت گرفتن. بلعیدن چیزی که به سوی کسی انداخته می شود. «تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا» (طه/ ۶۹) آن عصای اژدها شده می بلعد صنعت ساحران را.

ل ق م

التقام: در گلو فرو بردن. فرو بردن لقمه. «فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ» (صافات/ ۱۴۲) پس ماهی او را چون لقمه ای فرو برد.

لقمان: از مردم سودان بود و در زمان حضرت داود علیه السلام می زیست و با وجود چهرهٔ سیاه، دلی روشن و روحی مصفا داشت. نصایح او در قرآن ذکر شده است. «وَإِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِابْنِهِ وَهُوَ یَعِظُهُ» (لقمان/ ۱۳) لقمان به فرزندش در حالیکه او را موعظه می کرد چنین گفت:...

ل ق ی

لِقاء: دیدار کردن. با هم برخورد کردن. این کلمه به معانی مختلفی ذکر شده است:

۱ــ ادراک حسّی نسبت به وقوع یک حادثه: « وَلَقَدْ کنتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِن قَبْلِ أَن تَلْقَوْهُ» (آل عمران/ ۱۴۳) شما مرگ در میدان جنگ را پیش از رسیدنش آرزو می کردید.

۲ــ ادراک به چشم و دیدن. «وَإِذَا لَقُواْ الَّذِینَ آمَنُواْ» (بقره/ ۱۴) وقتی که مؤمنان را می دیدند.

۳ــ ملاقات خدا. «وَاعْلَمُواْ أَنَّکم مُّلاَقُوهُ» (بقره/ ۲۳۳) بدانید که او را ملاقات خواهید کرد.

تَلَقّی: روبرو ساختن. پیش آوردن. چیزی به سوی کسی انداختن. عطا نمودن. «وَلَقَّاهُمْ نَضْرَهً وَسُرُوراً» (دهر/ ۱۱) و شادی و فرح را به آنها عطا نمود.

ملاقاه: دیدار کردن. دریافتن. «حَتَّى یُلَاقُوا یَوْمَهُمُ» (زخرف/ ۸۳) تا آنکه روز قیامت را ملاقات کنند.

القاء: افکندن. انداختن. «وَأَلْقَیْتُ عَلَیْک مَحَبَّهً مِّنِّی» (طه/ ۳۹) و از جانب خودم محبّت تو را در دل آنها افکندم.

تَلَقّی: از باب تفعّل یعنی آموختن. فراگرفتن. روبرو شدن. «فَتَلَقَّی آدَمُ مِن رَّبِّهِ کَلِمَاتٍ» (بقره/ ۳۷) پس آدم کلماتی را از خداوند آموخت و گاهی به معنای استقبال هم می آید، مثل: « وَتَتَلَقَّاهُمُ الْمَلَائِکَهُ» (انبیاء/ ۱۰۳) فرشتگان به استقبال آنها آمدند.

مُتَلَقِّیان: دو فرشته ای که اعمال و اقوال انسان را ثبت می کنند. «إِذْ یَتَلَقَّی الْمُتَلَقِّیَانِ» (ق/ ۱۷) وقتی که دو فرشته با همدیگر ملاقات می کنند.

التقاء: از باب افتعال یعنی بهم برخورد کردن و با هم روبرو شدن. «فِی فِئَتَیْنِ الْتَقَتَا» (آل عمران/ ۱۳) در آن دو دسته ای که با هم روبرو شدند.

لاقی: اسم فاعل به معنای یابنده و فراگیرنده. «فَهُوَ لَاقِیهِ» (قص/ ۶۱) او دیدار کنندهٔ آن است.

تِلقاء: در اصل مصدر است و در آن توسعه داده شده و برای ظرف مکان بکار رفته است. «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاء مَدْیَنَ» (قصص/ ۲۲) چون موسی رو به سوی مدین کرد.

تلاق: بهم رسیدن و تلاقی کردن. «لِیُنذِرَ یَوْمَ التَّلَاقِ» (غافر/ ۱۵) تا بیم دهد مردمان را از روز رسیدن به یکدیگر.

مُلاقی: اسم فاعل است و جمع آن ملاقون. «یَا أَیُّهَا الْإِنسَانُ إِنَّکَ کَادِحٌ إِلَی رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلَاقِیهِ» (انشقاق/ ۶) ای انسان با زحمت و رنج به سوی پروردگارت حرکت می کنی و سرانجام او را ملاقات خواهی کرد. «أَنَّهُم مُّلَاقُو رَبِّهِمْ» (بقره/ ۴۶) آنان ملاقات کنندگان با خدایشان هستند.

مُلقی: افکننده. اندازنده. «یَا مُوسَی إِمَّا أَن تُلْقِیَ وَإِمَّا أَن نَّکُونَ نَحْنُ الْمُلْقِینَ» (اعراف/ ۱۱۵) جادوگران گفتند:ای موسی، یا تو اوّل می اندازی یا ما نخست افکننده باشیم.

مُلقیات: نازل کنندگان. افکنندگان. «فَالْمُلْقِیَاتِ ذِکْراً» (مرسلات/ ۵) سوگند به فرشتگانی که وحی را نازل می کنند.

ل م ح

لَمح: با عجله و سرعت نگاه کردن که به آن «طرفه العین» و یک چشم به هم زدن هم می گویند. گرداندن چشم. چشم باز کردن برای دیدن. «وَمَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَهٌ کَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ» (قمر/ ۵۰) هر فرمانی که می دهیم یک فرمان است آنهم مثل یک چشم برهم زدن.

ل م ز

لَمز: عیب جویی کردن. عیبی را به کسی بستن. با زبان نیش زدن. با چشم اشاره کردن و به کنایه چیزی گفتن. «وَلَا تَلْمِزُوا أَنفُسَكُمْ» (حجرات/ ۱۱) از یکدیگر عیبجویی نکنید. «وَمِنْهُم مَّن يَلْمِزُكَ فِي الصَّدَقَاتِ» (توبه/ ۵۸) برخی از تو در رابطه با صدقات عیبجویی می کنند.

لُمَزَة: عیب جویی به زبان یا چشم. «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» (همزه/ ۱) وای بر هر بدگوی عیب جوی.

ل م س

لَمس: دست مالیدن به چیزی. قصد کردن. «فَلَمَسُوهُ بِأَيْدِيهِمْ» (انعام/ ۷) با دست آن را لمس کنند. «لَمَسْنَا السَّمَاءَ» (جن/) ما قصد آسمان را نمودیم.

لا مَستُم: یکدیگر را لمس کردید، کنایه از جماع است. «أَوْ لَامَسْتُمُ النِّسَاء» (مائده/ ۶) یا زنان را لمس کردید (یعنی همبستر شدید).

التماس: درخواست نمودن. خواهش کردن. «فَالْتَمِسُوا نُوراً» (حدید/ ۱۳) پس نور بخواهید.

ل م م

لَمَم: آنچه که اتفاقا بجای آورند و پشیمان شوند. «الَّذِينَ يَجْتَنِبُونَ كَبَائِرَ» «الْإِثْمِ وَالْفَوَاحِشَ إِلَّا اللَّمَمَ» (نجم/ ۳۲) آنانکه از گناهان بزرگ و کارهای زشت دوری کنند، مگر آنچه که احیانا به وسوسه ای از آنها سر زند.

لَمّ: مال متفرق که یکجا جمع شده باشد. خوردن چیزی بدون تشخیص پاک از ناپاک. «وَتَأْكُلُونَ التُّرَاثَ أَكلاً لَّمّاً» (فجر/ ۱۹) و میراث را یکجا می خورید (بدون آنکه سهم زنان و کودکان را از آن جدا سازید. یا حقوق الهی را جدا سازید).

ل ه ب

لَهَب: زبانه آتش. شعله آتش. «سَيَصْلَى نَاراً ذَاتَ لَهَبٍ» (مسد/ ۳) بزودی به آتشی که دارای زبانه و شعله است، کشیده خواهد شد.

ل ه ث

لَهَثَ: سگ زبان خود را از دهان بیرون آورد. از عطش و خستگی تند نفس زد. «أَوْ تَتْرُكهُ يَلْهَثْ» (اعراف/ ۱۷۶) و اگر رهایش کنی باز زبان از دهان خارج می کند.

ل ه م

الهام: انداختن مطلبی از غیب در دل انسان از سوی خداوند. وحی کردن. توفیق دادن. «فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا» (شمس/ ۸) پس به آن تقوا و فجورش را الهام کرد.

ل ه و

لَهو: سرگرمی. کاری که انسان را از کار مهمتر باز دارد. «لَوْ أَرَدْنَا أَن نَّتَّخِذَ لَهْواً لَّاتَّخَذْنَاهُ مِن لَّدُنَّا» (انبیاء/ ۱۷) اگر می خواستیم بازیچه ای بگیریم، آن را از نزد خویش می گرفتیم.

تَلَهّی: از باب تفعّل: روی می گردانی. اعراض می کنی و ناچیز می شماری. «فَأَنتَ عَنْهُ تَلَهَّى» (عبس/ ۱۰) تو از توجّه به آن خودداری می کنی.

لاهیه: غافل و سرگرم و ترک کننده و روی گرداننده. «لَاهِيَةً قُلُوبُهُمْ» (انبیاء/ ۳) دلهای آنها از یاد خدا غافل و مشغول به امور دنیا است.

اِلهاء: به هوا و بازی وادار نمودن. از کاری صرفنظر کردن و به کاری دیگر مشغول شدن. «وَيُلْهِهِمُ الأَمَلُ» (حجر/ ۵) رهایشان کن تا... و آرزو آنها را به خود مشغول کند.

ل و

لَوّ: حرف شرطی است که مقرون به زمان ماضی و غالبا برای امتناع می آید و به سبب انتفای شرط دلالت بر انتفاء جواب می نماید. «لَوْ كانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا» (انبیاء/ ۲۲) اگر دو خدا در آسمان و زمین بود، قطعاً آسمان و زمین فاسد می شدند. و گاهی بر سر فعل مضارع می آید که در اینصورت به فعل ماضی تأویل می شود. «وَلَوْ نَشَاء لَمَسَخْنَاهُمْ» (یس/ ۶۷) اگر می خواستیم آنها را مسخ می کردیم. و گاهی به معنای اِن یعنی اگر می آید: « وَلَوْ كرِهَ الْمُشْرِكونَ» (توبه/ ۳۳) و اگرچه مشرکان ناراضی باشند. و گاهی حرف مصدری است و به منزلهٔ أن مباشد ولی نصب نمی دهد. «وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» (قلم/ ۹) دوست دارند اینکه مداهنه کنی. و گاهی پیش از أنّ قرار گرفته و فعلی چون ثَبَت در تقدیر است. «وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا» (حجرات/ ۵) اگر صبر می

کردنـد که تو به سوی آنها خارج شوی... برای آنها خوب بود. و گاهی برای تمنی و آرزو می آیـد. «فَلَوْ أَنَّ لَنَا كَرَّةً» (شـعراء/ ۱۰۲) ای کاش برای ما بازگشتی بود تا می توانستیم مؤمن بشویم.

ل و ل ا

لولا: اگر نه. برای چند معنی می آید:

۱ـ امتناع جزا به جهت وجود شرط. «فَلَوْلاَ فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكمْ وَرَحْمَتُهُ لَكنتُم مِّنَ الْخَاسِرِينَ» (بقره/ ۶۴) اگر فضل الهی و رحمت خداوندی نبود شما زیانکار بودید.

۲ـ برای تشویق. «لَوْلَا تَسْتَغْفِرُونَ اللَّهَ لَعَلَّكمْ تُرْحَمُونَ» (نمل/ ۴۶) چرا استغفار نمی کنید تا شاید خداوند شما را مورد ترحم قرار دهد.

۳ـ برای جلب ترحّم. «رَبِّ لَوْلَا أَخَّرْتَنِی إِلَی أَجَلٍ قَرِيبٍ» (منـاقون/ ۱۰) خداونـدا، چرا مرا تا مـدتی نزدیک باز پس نداشتی تا صدقه بدهم و از صالحان باشم.

ل و ت

لات: نام یکی از بتهای معروف برای عرب جاهلیت که آنها را برای تقرب به خـدا می پرستیدند. «أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّی» (نجم/ ۱۹) مرا خبر دهید از لات و عُزّی.

لاتَ: بـه معنی لیس یعنی نیست می باشـد و این کلمه مخصـوص به آن است که مـدخول آن لفـظ احیـان باشـد. «وَلَاتَ حِينَ مَنَاصٍ» (ص/ ۳) و نیست هنگام دیدن عذاب، خلاصی و نجات و رهایی.

ل و ح

الواح: جمع لَوح یعنی صفحه ای که برای نوشتن بکار می رود و چون نوشته را ظاهر می کند آن را لوح می گویند، چرا که از کلمه لاح گرفته شـده یعنی آشـکار شد. «وَكَتَبْنَا لَهُ فِی الأَلْوَاحِ مِن كلِّ شَیْءٍ» (اعراف/ ۱۴۵) ما برای موسـی در الواح که همان تورات است منتخبی از هر چیز نوشتیم.

لَوّاحه: تغییر دهنـده. دگرگون کننـده. از تلویح به معنای تغییر دادن رنگ پوست به سیاهی و قرمزی و یا از لاح به معنای تغییر رنـگ پوست توسط آتش و سیاه شـدن آن گرفته شـده و اسم فاعل آن لائحه است که در وصف آتش به صـیغه مبالغه لوّاحه گفته می شود. «لَوَّاحَةٌ لِّلْبَشَرِ» (مدثر/ ۲۹) آن آتش تغییر دهنده پوست است.

ل و ذ

لِواذ: پناه جستن، خود را مخفی کردن از پس یکدیگر، بطور دزدیده و پنهان از میان مردم بیرون رفتن. «قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الَّذِينَ يَتَسَلَّلُونَ مِنكمْ لِوَاذاً» (نور/ ۶۳) خداوند می داند که چه کسانی از شما پناه برده و رخ پنهان می دادند.

ل و ط

لوط: برادرزاده حضرت ابراهیم علیه السلام که پیوسته ملازم آنحضرت بود تا آنگاه که حضرت ابراهیم علیه السلام در کنعان ساکن شد و گوسفندان بسیار پیدا کرد و در نتیجه لوط از آنحضرت جدا گردید و برای دعوت ۵ شهر مؤتفکه مبعوث به رسالت شد. «قَالُوا يَا لُوطُ» (هود/ ۱۸) گفتند: ای لوط...

ل و م

لَوم: سرزنش کردن. کسی را به کاری ناشایست سرزنش کردن. «فَلاَ تَلُومُونِی وَلُومُواْ أَنفُسَكم» (ابراهیم/ ۲۲) پس مرا سرزنش نکنید بلکه خود را سرزنش کنید.

لائم: اسم فاعل از لوم یعنی سرزنش کننده. «وَلاَ يَخَافُونَ لَوْمَةَ لآئِمٍ» (مائده/ ۵۴) در راه خدا از سرزنش ملامتگران باک و اندیشه ندارند.

لوّامه: مبالغه در لائم است. یعنی کسی که در بجا آوردن بدی و کوتاهی در کار خوب بسیار سرزنش می کند. «وَلَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ» (قیامت/ ۲) من سوگند نمی خورم به نفس لوّامه و بسیار ملامتگر.

ملوم: اسم مفعول و جمع آن ملومون است: سرزنش شدگان. «فَمَا أَنتَ بِمَلُومٍ» (ذاریات/ ۵۴) تو سرزنش شده نیستی. «فَإِنَّهُمْ غَيْرُ مَلُومِينَ» (مؤمنون/ ۶) آنها سرزنش شده نیستند.

مُلیم: اسم فاعل است یعنی سرزنش کننده. «وَهُوَ مُلِيمٌ» (صافات/ ۱۴۲) و او (یونس علیه السلام) خود را سرزنش می کرد.

یَتَلاومون: از باب تفاعل یعنی: همدیگر را سرزنش می کنند. «فَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ يَتَلَاوَمُونَ» (قلم/ ۳۰) پس برخی رو به برخی دیگر کرده و همدیگر را سرزنش می کنند.

ل و ن

لَون: دو معنی دارد:

۱ــ رنگ خواه سفید باشد یا سیاه یا سرخ و یا مرکّب از آنها و جمع آن الوان است.

۲ــ نژاد و صنف و نوع و جنس اشیاء. «وَمِنْ آيَاتِهِ ... اخْتِلَافُ أَلْسِنَتِكُمْ وَأَلْوَانِكُمْ» (روم/ ۲۲) یکی از نشانه های خداوند... اختلاف زبانها و نژادهای شما است.

ل و ی

لَی: تابیدن ریسمان و دو تا کردن آن و به چند معنی در قرآن آمده است:

۱ــ انحراف از راه راست. «وَإِن تَلْوُواْ أَوْ تُعْرِضُواْ» (نساء/ ۱۳۵) و اگر رخ بتابید یا اعراض کنید...

۲ــ پیچاندن و میل دادن زبان. «وَإِنَّ مِنْهُمْ لَفَرِيقًا يَلْوُونَ أَلْسِنَتَهُم بِالْكِتَابِ» (آل عمران/ ۷۸) برخی از آنان با پنچ و خمهای زبان خود به دروغ وانمود می کنند که کتاب می خوانند.

۳ــ از روی تکبر و عدم قبول روی بر گردانیدن. «لَوَّوْا رُؤُوسَهُمْ» (منافقون/ ۵) سر بر می گردانند و نمی پذیرند.

ل ی ت

یلتکم: از کلمه لاتَ یَلیتُ لَیتاً گرفته شده یعنی حق او را کم کرد و از آن کاست. و کامل ادا نکرد. «لَا يَلِتْكُم مِّنْ أَعْمَالِكُمْ شَيْئاً» (حجرات/ ۷۸) از اعمال شما چیزی نمی کاهد.

لَیتَ: کاش، کاشکی. حرفی است که دلالت بر آرزوی چیزی می کند. «يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ» (یس/ ۲۶) ای کاش قوم من می دانستند.

ل ی س

لیس: نیست. فعل جامد و از افعال ناقصه است که مبتدا را اسم خود قرار داده و مرفوع و خبر را منصوب می کند.

ل ی ل

لیل: شب. از اوّل غروب آفتاب تا اذان صبح. «أَتَاهَا أَمْرُنَا لَيْلًا أَوْ نَهَاراً» (یونس/ ۲۴) فرمان ما ناگهان شب یا روز بیاید.

لیله: گاهی تمیز برای عدد واقع می شود. «أَرْبَعِينَ لَيْلَةً» (بقره/ ۵۱) چهل شب.

ل ی ن

لین: نرمی. از بین رفتن صلابت و سختی. «فَبِمَا رَحْمَهٍ مِّنَ اللّهِ لِنتَ لَهُمْ» (آل عمران/ ۱۵۹) از جمله مهربانی های خداوند نسبت به مؤمنان آن است که دل تو را به ایشان نرم و مهربان کردیم.

لَیِّن: نرم. ضد خشن و زبر. «فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّیِّنًا» (طه/ ۴۴) با او نرم سخن بگویید.(۱)

ص:۳۹۵

۱- لینَه: درخت خرما یا نوع خوب و ممتاز آن.

حرف میم

ما: بر چند نوع است: ١ــ موصولی: یعنی آنچه. چیز. «مَا عِندَكمْ يَنفَدُ» (نحل/ ٩۶) آنچه نزد شما است نابود می شود.

٢ــ استفهامیه: چه چیز؟ چگونه؟ چیست؟« مَا لَوْنُهَا» (بقره/ ۶٩) رنگ آن گاو چگونه است؟

٣ــ شرطیه: که دو فعل را مجزوم می کنـد: آنچه. هر چیز. «وَمَا تَفْعَلُواْ مِنْ خَيْرٍ يَعْلَمْهُ اللّهُ» (بقره/ ١٩٧) و آنچه که از خیر انجام می دهید خدا آن را می داند.

۴ــ نافیه: نفی کننده. «مَّا فَعَلُوهُ إِلاَّ قَلِيلٌ مِّنْهُمْ» (نساء/ ۶۶) جز اندکی از آنها آن را انجام ندادند. و اگر بر سر جمله اسمیه درآید مانند لیس عمل می کند. «مَا هَــذَا بَشَراً» (یوسف/ ٣١) این بشر نیست.

۵ــ مصدریه: «تا زمانی. مَا دُمْتُ حَيّاً» (مریم/ ٣١) تا زنده ام. (که زمانی می باشد)

۶ــ کـافّه: باز دارنـده که مانع از عمل نصب اسم و رفع خبر است. «إِنَّمَا اللّهُ إِلَــهٌ وَاحِــدٌ» (نساء/ ١٧١) براستی که خدای یگانه خدای شما است. (این وقتی است که پس از انّ و کأنّ و رُبّ قرار می گیرد.)

٧ــ غیر کافّه. «أَيّاً مَّا تَدْعُواْ» (اسرائ/ ١١٠) هرچه را که تو بخوانی.

م ا ه

مأه: صد. «فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ» (بقره/٢۵٩) پس او را صد سال میراند.

مأتین: دویست. «يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ» (انفال/۶۵) بر دویست نفر غالب و پیروز می شوند.

ص:٣٩٧

م ت ع

تمتیع: بهره دادن. برخوردار گردانیدن. «فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا» (بقره/ ۱۲۶) من او را به اندکی بهره مند می سازم.

مَتاع: چیزی که انسان به آن بهره مند می شود. «قُلْ مَتَاعُ الدَّنْيَا قَلِيلٌ» (نساء/ ۷۷) بگو متاع زندگی دنیوی اندك است.

تَمَتُّع: برخوردار شدن. «قُلْ تَمَتَّعْ بِكفْرِكَ قَلِيلًا» (زمر/ ۸) بگو به کفر خویش اندکی برخوردار باشید. (چون از سوی خدا این فرمان رسیده برای تهدید است)

استمتاع: لذت یافتن. بهره بردن. «فَمَا اسْتَمْتَعْتُم بِهِ مِنْهُنَّ فَآتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ» (نساء/ ۲۴) پس اگر از زنان کسب لذت کردید و آنها را به عقد متعه درآوردید مهریه آنها را بدهید.

اَمْتِعَه: جمع متاع: کالاها، وسایل. «أَمْتِعَتِكمْ» (نساء/۱۰۲) و از کالاها و وسائلتان....

م ت ن

متین: از اسمهای زیبای خداوند. محکم و استوار در توانایی. قوی. سخت و شدید. «إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ» (ذاریات/ ۵۸) همانا خداوند روزی دهنده و صاحب قوت و اقتدار ابدی است.

م ت ی

مَتی: کی و چه وقت؟ ظرفی است که به وسیلهٔ آن از وقت سؤال می شود. «مَتَى هَذَا الْفَتْحُ إِن كنتُمْ صَادِقِينَ» (سجده/ ۲۸) اگر راست می گویید چه وقت این فتح و ظفر نصیب شما می گردد؟

م ث ل

مِثل: مانند. «فَاعْتَدُواْ عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدَى عَلَيْكمْ» (بقره/ ۱۹۴) پس به آنها تعدّی کنید همانطور که آنها به شما تعدی کردند.

مَثَل: سرگذشت. داستان. حکمت نافع. گفتار مشهور و نمونه. صورت تشبیه معقول به محسوس. «مَّثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللّهِ ...» (بقره/ ۲۶۱) مثل کسانی که مال خود را در راه خدا خرج می کنند مثل کسی است که...

اَمثال: نمونه ها و مثالها. «انظُرْ كيْفَ ضَرَبُواْ لَكَ الأَمْثَالَ» (اسراء/ ۴۸) ببین چگونه برای تو مثال می زنند.

تَمَثُّل: از باب تفعّل است. مجسم شدن. «فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَراً سَوِيّاً» (مریم/ ۱۷) پس فرشته برای مریم مجسم گردید.

اَمثَل: محکم رأی تر. عاقلتر. صالحتر. «أَمْثَلُهُمْ طَرِيقَةً» (طه/ ۱۰۴) عاقلترین آنها...

مُثلی: مؤنث امثل است. «وَيَذْهَبَا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثْلَى» (طه/ ۶۳) موسی و هارون می خواهند به سحرانگیزی، این طریقه نیکوتر و خوبتر شما را از بین ببرند.

تماثیل: جمع تمثال که در قرآن بصورت جمع آمده است و آن مجسمه ای است که از خزف یا فلز بصورت انسان یا حیوان می سازند. «مَا هَذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ» (انبیاء/ ۵۲) این بتها و مجسمه های بی جان که بدست خود ساخته و پرداخته اید چیستند؟

مَثُلات: جمع مَثُله است یعنی عذاب و گرفتاری و ناملایمی. عقوبت. «وَقَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِمُ الْمَثُلاَتُ» (رعد/ ۶) دانسته اند عذابهایی را که بر امم سابق وارد شده است.

م ج د

مجید: از اسامی زیبای خداوند. بزرگوار و کریمی که بیش از استحقاق به عطا و بخشش آغاز کند. «إِنَّهُ حَمِيدٌ مَّجِيدٌ» (هود/ ۷۳) مبدأ صدور هر فعل پسندیده و هرگونه جود و کَرَم اوست.

م ج س

مجوس: گروه گبران که در فارسی به آنها مغ می گویند. آتش پرستان. «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّابِئِينَ وَالنَّصَارَى» (حج/ ۱۷) خداوند بین مسلمانان و یهودیان و صائبان و مسیحیان و زردتشتیان(۱) روز قیامت قضاوت خواهد کرد.

۱- تاریخ زردشت که مؤسس جماعت مغان است معلوم نیست، ولی مورخان فرنگ به قرائن می گویند بین هفتصد تا ششصد سال پیش از میلاد مسیح می زیست و در فرس قدیم زردشتره یعنی شتر زرد و کتاب زردشتیان اوستا نام دارد. مجوس در زمان ساسانیان قدرت زیادی داشتند و دین رسمی مملکت دین زردشت بود. در دین اسلام مجوسان حکم اهل کتاب را دارند و نه مشرکان. آنان به بهشت و دوزخ و عالم آخرت و فرشتگان مقرب و موجودات مجرد غیبی عقیده دارند.

م ح ص

تمحیص: پاک ساختن. کم کردن. پاک شدن از عیب و بدی. آزمایش و خالص نمودن طلا با آتش. «وَلِيُمَحِّصَ اللّهُ الَّذِينَ آمَنُواْ» (آل عمران/ ۱۴۱) تا خداوند مؤمنان را از غیر آنها جدا کند. یا آلودگی های گناه را از دل مؤمن ذره ذره برطرف سازد. یا مؤمنان را با آزمایش نجات دهد.

م ح ق

مَحق: نابود گردانیدن. «يَمْحَقُ اللّهُ الْرِّبَا» (بقره/ ۲۷۶) خداوند مال ربا را کم و بی برکت می کند.

م ح ل

مِحال: کیفر سخت دادن، سخت قدرتمند بودن در کیفر دادن، مصدر باب مفاعله است یعنی بر ضد دیگری مکر و صحنه سازی کردن. «وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ» (رعد/ ۱۳) خدای تعالی سخت گیر و سخت توانا و قدرتمند است.

م ح ن

امتحان: نرم ساختن آنچه که در آن صلابت و سختی است و مجازا به معنای آزمایش است. «أُوْلَئِكَ الَّذِينَ امْتَحَنَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ لِلتَّقْوَى» (حجرات/ ۳) آنان کسانی هستند که خداوند قلوبشان را برای تقوا نرم و پیراسته و پاکیزه نموده است. «إِذَا جَاءكُمُ الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٍ فَامْتَحِنُوهُنَّ» (ممتحنه/ ۱۰) وقتی که زنان مؤمن مهاجر نزد شما می آیند، آنان را در معرض آزمایش قرار دهید.

م ح و

مَحو: از بین بردن و پاک کردن و برطرف کردن اثر و نشانه چیزی. «يَمْحُو اللّهُ مَا يَشَاءُ» (رعد/ ۳۹) خداوند هرچه را که بخواهد محو می کند.

م خ ر

مَواخِر: جمع مَأخِره است یعنی شکافندهٔ آب از چپ و راست. صدای وزش باد. «وَتَرَى الْفُلْكَ مَوَاخِرَ فِيهِ» (نحل/ ۱۴) و می بینی که کشتی ها چگونه سینهٔ دریا را می شکافند و به سوی مقصد حرکت می کنند.

ص:۴۰۰

م خ ض

مَخاض: درد زائیدن. نزدیک به زائیدن رسیدن. «فَأَجَاءهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَهِ» (مریم/ ۲۳) پس درد زایمان او را به سوی تنهٔ درخت خرما کشانید.

م د د

مَدّ: کشیدن چیزی در طول و پیوستن چیزی به چیز دیگر. «وَهُوَ الَّذِی مَدَّ الأَرْضَ» (رعد/ ۳) و خداوند است که زمین را به نحو شایسته ای که بشود در آن زندگی کرد گستراند.

و نیز به معنای مهلت یا رها کردن هم آمده است: «وَيَمُدُّهُمْ فِی طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ» (بقره/ ۱۴) خداوند به منافقان مهلت داده تا در طغیان خویش سرگردان باشند و یا آنها را رها کرده است.

و نیز به معنای خیره شدن: «لاَ تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَى مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجاً مِّنْهُمْ» (حجر/ ۸۸) دیدگان خویش را به چیزهایی که نصیب دسته ای کردیم نگران مکن و خیره مشو.

ممدود: کشیده شده. دائم و باقی و پاینده. «وَظِلٍّ مَمْدُودٍ» (واقعه/ ۴۰) اهل بهشت در سایه ای دائم و پیوسته متنعم هستند.

و نیز به معنای بسیار و کثیر النماء. «مَالاً مَّمْدُوداً» (مدثر/ ۱۲) و ثروتی انبوه و درآمدزا.

اِمداد: از باب افعال: کمک کردن پی در پی. «وَأَمْدَدْنَاكم بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ» (اسراء/ ۶) و شما را با مال و فرزندان یاری رسانیدیم.

مُمِدّ: یاری و کمک دهنده. «أَنِّی مُمِدُّكم بِأَلْفٍ مِّنَ الْمَلآئِكهِ» (انفال/ ۹) من شما را به هزار فرشته از آسمان یاری می رسانم.

مُمَدَّدَه: در بند کشیده شده. استوار شده. «فِی عَمَدٍ مُّمَدَّدَهٍ» (همزه/ ۹) در ستونهایی در بند کشیده شده اند.

مِداد: هر ماده ای که با آن چیزی بنویسند و چون نویسنده را امداد می کند به آن مداد گویند. «قُل لَّوْ كانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِّكلِمَاتِ رَبِّی» (کهف/ ۱۰۹) بگو اگر دریاها مرکب شوند تا کلمات خدایم را بنویسند...

مُدّه: پاره ای از زمان. چه کم باشد و چه زیاد.

م د ن

مـدینه: شـهر و گـاه به معنای شـهر مخصوص و جمع آن مـدائن است. «وَجَاء مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَهِ رَجُلٌ يَسْعَى» (یس/ ۲۰) و از انتهای شهر مردی دوان دوان آمد. «وَأَرْسِلْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ» (اعراف/ ۱۱۱) و بفرست در شهرها گردآورندگان را.

م د ی ن

مَدیَن: منطقه ای است در جنوب فلسطین و میان مصر و شام و اهل کتاب معتقدنـد که اصـلا نام یکی از فرزندان ابراهیم علیه السـلام است از قنطورا یکی از زنان وی و گروهی عرب از نسل اویند. و سـرزمین مسکونی آنان را مدین می گفتند و پیغمبری که بر آنهـا مبعوث گردیـد، حضـرت شعیب علیه السـلام بود و یکی از معاصـی این قوم کم فروشـی بود. «وَإِلَى مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْباً» (اعراف/ ۸۵) و برادرشان شعیب را به سوی مدین فرستادیم.

م ر أ

مریئا: گوارا. «فَكُلُوهُ هَنِيئًا مَّرِيئًا» (نساء/ ۴) پس آن را بخورید، گوارا و نوش جانتان باد.

مَرء: مرد. انسان. آدمی. «يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ» (انفال/ ۲۴) خداوند بین انسان و قلبش فاصله می افکند.

اِمرؤ: مرد. انسان. «إِنِ امْرُؤٌ هَلَكَ» (نساء/ ۱۷۶) اگر کسی بمیرد...

امرؤه: زن. «وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَهَ الْحَطَبِ» (مسد/ ۴) و زن ابو لهب هیزم کش بود.

اِمْرَءْ: مرد. «مَا كانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ» (مریم/۲۸) پدرت مرد بدی نبود.

م ر ج

مَرَج: درهم شدن. به یکدیگر آمیختن. سر خود چریدن شتران. «فَهُمْ فِي أَمْرٍ مَّرِيجٍ» (ق/ ۵) پس آنان در وضعیتی درهم و برهم بسر می برند.

مارج: زبانهٔ آتش بی دود و یا مخلوطی از آتش. یا شعله مختلط به سیاهی. آتشـی که زبانه سـرخ و زرد و سبز آن به یکدیگر آمیخته گردد. «وَخَلَقَ الْجَانَّ مِن مَّارِجٍ مِّن نَّارٍ» (رحمن/ ۱۵) و جنّیان را از مخلوطی از آتش و یا شعلهٔ صافی آفرید.

ص:۴۰۲

مَرَج: آمیخت. درهم شد. «مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیَانِ» (رحمن/ ۱۹) دو دریا به هم آمیخته و با یدیگر ملاقات کردند.

مَریج: پریشان، مشوّش، سردرگم. «فَهُمْ فِی أَمْرٍ مَرِیجٍ» (ق/۵) پس آنان در کاری سرگردان و پریشان هستند.

م ر ج ن

مرجان: مروارید کوچک. گوهری است سرخ رنگ که از جانوری دریایی بدست می آید. «یَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ» (الرحمن/ ۲۲) و از آن دو دریا لؤلؤ و مرجان بیرون می شود.

م ر ح

مَرَح: شدت خوشحالی. خوشحالی زیاد که موجب تکبر و خودپسندی شود. «وَلاَ تَمْشِ فِی الأَرْضِ مَرَحاً» (اسراء/ ۳۷) از روی خوشحالی خودپسندانه راه مرو.

م ر د

مُرد: سرکشی کردن. تمرین کردن و خو گرفتن در کار بد. «وَمِنْ أَهْلِ الْمَدِینَهِ مَرَدُواْ عَلَی النِّفَاقِ» (توبه/ ۱۰۱) و از اهالی مدینه کسانی هستند که در کار نفاق تمرین کرده و بدان خو گرفته اند.

مَرید: کسی که از هر چیزی عاری است. «شَیْطَانٍ مَّرِیدٍ» (حج/ ۳) شیطان عاری از خیر.

مارد: عاری از خیر و جمع آن مَرَده است. «وَحِفْظاً مِّن كلِّ شَیْطَانٍ مَّارِدٍ» (صافات/ ۷) و برای حفظ از هر شیطان عاری از خیری قرار داده شده است.

مُمَرَّد: صاف و درخشان و صیقلی شده. «صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ» (نمل/ ۴۴) کاخی از بلور درخشان.

م ر ر

مرَّ: گذشت و عبور کرد. «أَوْ كالَّذِی مَرَّ عَلَی قَرْیَهٍ» (بقره/ ۲۵۹) یا مثل کسی که بر قریه ای عبور کرد.

یکی دیگر از معانی آن استمرار است. «حَمَلَتْ حَمْلاً خَفِیفاً فَمَرَّتْ بِهِ» (اعراف/ ۱۸۹) حامله شد و حمل خفیفی (نطفه) برداشت و این حمل استمرار داشت تا وضع حمل کرد.

اَمَرّ: تلخ تر و سخت تر و شدیدتر. «وَالسَّاعَهُ أَدْهَی وَأَمَرُّ» (قمر/ ۴۶) و عذاب روز قیامت سخت تر و ناگوارتر است.

مُستَمِر: دائم و همیشگی بودن. بر یک روش بودن. «وَیَقُولُوا سِحْرٌ مُّسْتَمِرٌّ» (قمر/ ۲) می گویند: این جادو و سحری همیشگی است که پی در پی صورت می گیرد.

مَرّه: یک دفعه، یک بار که تثنیهٔ آن مَرّتان و مَرّتین و جمع آن مَرّات است. «الطَّلاَقُ مَرَّتَانِ» (بقره/ ۲۲۹) طلاق دو مرتبه است. «أَوَلاَ یَرَوْنَ أَنَّهُمْ یُفْتَنُونَ فِی کلِّ عَامٍ مَّرَّةً أَوْ مَرَّتَیْنِ» (توبه/ ۱۲۶) آیا نمی بینند که در هر سال یک یا دو بار امتحان می شوند. «ثَلَاثَ مَرَّاتٍ» (نور/ ۵۸) سه مرتبه باید از شما اجازه بگیرند.

مِرَّه: نیرو و توانایی. «ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوَی» (نجم/ ۶) صاحب قدرت و نیرو که جلوه گر شد.

م ر ض

مَرَض: بیماری و ناخوشی که مزاج انسان را از حد اعتدال خارج کرده است و گاه به انحراف قلبی گفته می شود. «فِی قُلُوبِهِم مَّرَضٌ» (محمد(ص) / ۲۹) در قلوب آنان مرض است.

مَریض: بیمار و ناخوش. «فَمَن کانَ مِنکم مَّرِیضًا» (بقره/ ۱۸۴) کسی که از شما مریض باشد.

مَرضی: جمع مریض. یعنی بیماران. «وَإِن کنتُم مَّرْضَی» (نساء/ ۴۳) و اگر مریض باشید.

م ر و

مَروَه: نام کوهی است در مکه مقابل صفا که مسافت آن دو را در حدود ۳۸۰ متر ذکر کرده اند و مروه به معنای سنگ سفید درخشان یا بسیار سخت است. «إِنَّ الصَّفَا وَالْمَرْوَةَ مِن شَعَآئِرِ اللّهِ» (بقره/ ۱۵۸) صفا و مروه از شعائر الهی هستند.

م ر ی

مُماراه: ستیزه و دشمنی کردن. با هم جنگیدن. در امری اصرار ورزیدن. «إِنَّ الَّذِینَ یُمَارُونَ فِی السَّاعَةِ لَفِی ضَلَالٍ بَعِیدٍ» (شوری/ ۱۸) آنانکه در رابطه با قیامت جدال و انکار می کنند در گمراهی دورند.

مراء: مصدر از باب تفعیل است. چون باب تفعیل مصدر دیگری نیز به این وزن دارد. «فَلَا تُمَارِ فِیهِمْ» (کهف/ ۲۲) در مورد اصحاب کهف جدال و ستیزه نکن.

تَمارَوا: از باب تفاعل است یعنی شک و شبهه انداختند و گاهی معنای تکذیب را در بر دارد. «فَتَمَارَوْا بِالنُّذُرِ» (قمر/ ۳۶) امّا با بیم رسانان مجادله و ستیز کردند.

اِمتِراء: شک پـذیری. دو دل شـدن. انـداختن شـبهه بـدون پاسـخ. «بِمَا كانُواْ فِيهِ يَمْتَرُونَ» (حجر/ ۶۳) به دلیـل آنکه آنان دربارهٔ عذاب تردید داشتند.

البته گاهی معنای تکذیب را هم در بر دارد. «مَا كنتُم بِهِ تَمْتَرُونَ» (دخان/ ۵۰) این عذابی است که آن را تکذیب می کردید.

مُمتَرین: شک داران. شک پذیران. «فَلَا تَكونَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِينَ» (بقره/ ۱۴۷) حق از طرف خداست. شک و تردید به آن راه مده.

مِریَه: نـوعی تردیـد و دودلی. «وَلَـا يَزَالُ الَّذِيـنَ كفَرُوا فِى مِرْيَةٍ مِّنْهُ» (حـج/ ۵۵) همواره کافران دربارهٔ رسـتاخیز تردیـد و شـک داشتند.

م ز ج

مِزاج: آمیختگی و ترکیب. «وَمِزَاجُهَا كافُورًا» (دهر/ ۵) با کافور آمیخته است.

م ز ق

مُمَزَّق: مصـدر میمی است به معنای تمزیق یعنی پراکندن پس از جمع بودن. «إِذَا مُزِّقْتُمْ كلَّ مُمَزَّقٍ إِنَّكمْ لَفِى خَلْقٍ جَدِيدٍ» (سـبأ/ ۷) وقتی که بطور کامل از هم پاشیده و پراکنده شدید، بار دیگر بصورت جدیدی خلق خواهید شد.

م ز ن

مُزن: ابر. ابر باران زا. ابر سـفیدی که آب آن شیرین تر از آبهای دیگر است. «أَأَنتُمْ أَنزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ» (واقعه/ ۶۹) آیا شما آن را از ابر می بارانید؟

م س ح

مَسح: مالیدن و برطرف کردن اثرات و آلودگی از چیزی با کشـیدن دست بر آن. کشیدن دست بر چیزی دیگر. «مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ» (ص/ ۲۳) دست به پاها و گردنهای اسبها کشید. «وَامْسَحُواْ بِرُؤُوسِكمْ» (مائده/ ۶) و سرهایتان را مسح کنید.

مَسیح: فعیل به معنای مفعول یعنی مسح شده و به چند جهت بر حضرت عیسی علیه السلام اطلاق شده است:

۱ـ چون حضرت از آلودگی ها پاک شده بود.

۲ـ چون با یمن و برکت مسح شده بود.

۳ـ جبرئیل او را در موقع ولادت مسح کرده بود.

یـا به معنای مسـح کننـده است، چرا که با دست کشـیدن بر بیماران آنها را شـفا می داد. «اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ» (آل عمران/ ۴۵)

م س خ

مَسخ: تغییر صورت ظاهری انسان به صورت حیوانی دیگر چون بوزینه و خوک و یا صورت باطنی او. «وَلَوْ نَشَاء لَمَسَخْنَاهُمْ عَلَى مَكَانَتِهِمْ» (یس/ ۶۷) و اگر ما می خواستیم می توانستیم آنها را درجایگاه خودشان مسخ نماییم از صورت انسانی به شکل دیگر درآوریم.

م س د

مَسَد: ریسمانی که از لیف خرما بافته شده باشد. میله آهن. «فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ» (تبت/ ۵) در گردنش ریسمانی است از رشته های به هم تابیده.

م س س

مَسّ: به چنـد معنی آمـده است: ۱ـ تمـاس ذوی العقـول. «لَّا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ» (واقعـه/ ۷۹) قرآن را جز پاکـان نبایـد لمس بکنند.

۲ـ تماس غیر ذوی العقول: « فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ» (هود/ ۱۱۳) پس آتش شما را مسّ کند.

۳ـ رسیدن خیر یا شر: « إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً وَإِذَا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعاً» (معارج/ ۲۰/ ۲۱) وقتی که شرارت به او می رسد بی تابی می کند و وقتی که خیر می رسد از دیگران منع می کند.

۴ـ گاهی کنایه از جنون است. «يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ» (بقره/ ۲۷۵) شیطان با لمس خود آنها را دیوانه ساخته است.

یتماسّا: مضارع از باب تفاعل است، یعنی عضو هر یک به دیگری رسید. کنایه از جماع است. «مِّن قَبْلِ أَن يَتَمَاسَّا» (مجادله/ ۳) قبل از آنکه با یکدیگر تماس برقرار کنند.

مِساس: به دیگری دست مالیـدن. مصـدر از باب مفاعله است. «أَن تَقُولَ لَا مِسَاسَ» (طه/ ۹۷) خواهی گفت: کسی مرا نزدیک نشود و دست بر من نمالد.

م س ك

اِمساك: نگاهداری. درآویختن. چنگ زدن و دلبستگی. خودداری. بخل ورزیدن. «فَأَمْسِكُوهُنَّ بِمَعْرُوفٍ أَوْ سَرِّحُوهُنَّ بِمَعْرُوفٍ» (بقره/ ۲۳۱) پس زنان را یا شایسته نگهداری کنید یا بطور شایسته رها کنید.

«إِذاً لَّأَمْسَكتُمْ خَشْيَةَ الإِنفَاقِ» (اسارء/ ۱۱۰) در اینصورت از انفاق آن از ترس فقر بخل می ورزیدید.

«وَلَا تُمْسِكوا بِعِصَمِ الْكوَافِرِ» (ممتحنه/ ۱۰) و به نکاح دائم زنان کافر خود که در زمان کفر شما، زن شما بودند چنگ نزنید و ادامه ندهید. (منظور از عصمت، نکاح دائم است)

مُمسِك: نگاه دارنده. بازگیرنده. «مَا يَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِن رَّحْمَةٍ فَلَا مُمْسِك لَهَا» (فاطر/ ۲۱) هر در رحمتی را که خدا برای آدمیان بگشاید، هیچ کس نمی تواند آن را باز گیرد.

اِستَمسَكَ: از باب استفعال است یعنی دست زد. چنگ زد و درآویخت. «فَقَدِ اسْتَمْسَک بِالْعُرْوَهِ الْوُثْقَىَ» (بقره/ ۲۵۶) پس تمسک نموده به ریسمانی محکم.

مِسک: ماده ای است خوشبو که از ناف آهو می گیرند. «خِتَامُهُ مِسْك» (مطففین/ ۲۶) مُهر آن با مشک زده شده است.

م س ی

تُمسُون: به شبانگاه در می آیید. به شب می رسید. از باب افعال است. «فَسُبْحَانَ اللَّهِ حِينَ تُمْسُونَ وَحِينَ تُصْبِحُونَ» (روم/ ۱۷) پس منزه است خداوند، تسبیح کنید خدا را در هنگام شب و هنگامی که صبح می کنید.

م ش ج

اَمشاج: جمع مَشَج و مَشِج و مَشیج می باشد یعنی مخلوط و آمیخته. «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِن نُّطْفَهٍ أَمْشَاجٍ» (دهر/ ۲) همانا ما انسان را از نطفه که اجزایی است مخلوط به هم آفریدیم.

م ش ی

مَشی: راه رفتن روی دو پا از سوی انسان و چهار پا از سوی حیوان و سینه از سوی خزندگان. «فَمِنْهُم مَّن يَمْشِي عَلَى بَطْنِهِ» (نور/ ۴۵) و برخی بر روی شکم راه می روند.. گاهی منظور از

مشـی، هدایت شده است. «وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ» (انعام/ ۱۲۲) برای او نـوری قرار دادیم که در میـان مردم راه می رود.

مَشّـاء: بسـیار رونـده. صـیغه مبـالغه از اسم فاعل است. «هَمَّازٍ مَّشَّاء بِنَمِيمٍ» (قلم/ ۱۱) عیبجـو و سـخن چین است و پـادویی برای سعایت می کند.

م ص د

مصـر: شهر بزرگ. ناحیه. شهر و کشور خاصّ. «أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ» (زخرف/ ۵۱) آیا پادشاهی مصر مال من نیست؟« اهْبِطُواْ مِصْراً» (بقره/ ۶۱) وارد شهری بشوید.

م ض غ

مُضغه: گوشت جویده. پاره ای از گوشت. «فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَاماً» (مؤمنون/ ۱۴) پس گوشت جویده را استخوان قرار دادیم.

م ض ی

مُضِیّ: رفتن و گذشتن. روان شدن. «فَقَدْ مَضَتْ سُنَّةُ الأَوَّلِينِ» (انفال/ ۳۸) پس سنت پیشینیان جاری و روان خواهد شد.

اِمضُوا: فعل امر است، یعنی بروید. «وَامْضُواْ حَيْثُ تُؤْمَرُونَ» (حجر/ ۶۵) و راهی را که مأمور شده اید بگیرید و بروید.

م ط ر

مَطر: بـاران کـه از ابر فرود می آیـد. هرچـه از بالاـ فرو ریزد. «إِن كَانَ بِكُمْ أَذًى مِّن مَّطَرٍ» (نسـاء/ ۱۰۲) و اگر آزاری از بـاران متوجه شما گردید...

اِمطار: بارانیدن. «وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِّن سِجِّيلٍ» (حجر/ ۷۴) و سنگهایی از گل سخت بر آنها باراندیم.

مُمْطِر: بارنده. «هَذَا عَارِضٌ مُّمْطِرُنَا» (احقاف/۲۴) این ابر بارنده ماست.

ص:۴۰۸

م ط و

یَتَمَطّی: خرامان می رود و به خود می نازد. از باب تفعیل است. «ثُمَّ ذَهَبَ إِلَى أَهْلِهِ يَتَمَطَّى» (قیامت/ ۳۳) سپس به سمت خانواده اش با کبر و غرور و ناز می رود.

م ع ز

مَعز: جمع ماعز یعنی بز. اسم جمعی است که مفرد ندارد. «وَمِنَ الْمَعْزِ اثْنَيْنِ» (انعام/ ۱۴۳) و دو بز.

م ع ن

مَعین: آب جاری و روان که آشکار باشد. «فَمَن يَأْتِيكم بِمَاء مَّعِينٍ» (ملك/ ۳۰) پس چه کسی آب روان و جاری برای شما می آورد. و نیز به معنای نوشیدنی که در کمال صفا باشد. «بِكأْسٍ مِن مَّعِينٍ» (صافات/ ۴۵) و ظروفی از آب باصفا.

ماعون: هرچه دیگری را در رفع حاجت از نیازهای زندگی کمک کند. «وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ» (ماعون/ ۷) مانع از رفع حاجات و کمکهای زندگی می شوند.

م ع ی

اَمعاء: روده ها. جمع مُعی است. «فَقَطَّعَ أَمْعَاءهُمْ» (محمد(ص) ۱۵) پس روده هایشان را پاره پاره می کند.

م ق ت

مَقت: خشم گرفتن. دشمن داشتن. از کسی بیزار بودن و نفرت داشتن. زشت شمردن. «إِنَّهُ كانَ فَاحِشَةً وَمَقْتًا» (نساء/ ۲۲) این عمل زشت و نفرت انگیز است.

م ك ث

مَکث: توقف در جایی به انتظار وقوع امری. اقامت و درنگ کردن در مکانی. «وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكثُ فِي الأَرْضِ» (رعد/ ۱۷) ولی آنچه که برای مردم مفید است در زمین باقی می ماند.

ماکث: توقف کننده. «مَاكثِينَ فِيهِ أَبَدًا» (کهف/ ۳) در آن همواره توقف خواهند کرد. (در جهنم جاودانه خواهند ماند)

مُکث: تأنی و آهستگی و آرامی. درنگ و تدریج. «لِتَقْرَأَهُ عَلَى النَّاسِ عَلَى مُكثٍ» (اسراء/ ۱۰۶) برای آنکه بر مردم قرآن را با آهستگی و آرامی و تدریج قرائت کنی.

م ك ر

مَكر: چاره اندیشـی. فریب و نیرنگ. تـدبیر لطیف. حیلهٔ پنهانی. «وَلَا یَحِیقُ الْمَکرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر/ ۴۳) اندیشهٔ نیرنگ جز به صاحبش بر نمی گردد. «قُلِ اللّهُ أَسْرَعُ مَکراً» (یونس/ ۲۱) بگو تدبیر و مکر خدا بیشتر و سریعتر است.

ماکر: مکر کننده. «وَاللَّهُ خَیْرُ الْمَاکرِینَ» (آل عمران/۵۴) و خداوند بهترین مکرکنندگان است.

م ك ك

مکّه: اشـتقاق آن از تَمَکَّکَتِ العظم است که به معنای بیرون آوردن مغز از اسـتخوان می باشد، چرا که این شهر در وسط زمین واقع شـده ماننـد مغز که در وسط اسـتخوان است «وَأَیْدِیَکمْ عَنْهُم بِبَطْنِ مَکةَ» (فتـح/ ۲۴) دسـتهای شـما را از ایشان در نزدیک کعبه کوتاه کرد.

م ك ن

مکان: محلی که چیزی در آن جای گیرد. «یُنَادَوْنَ مِن مَّکانٍ بَعِیدٍ» (فصلت/ ۴۴) از مکان دوری ندا می شوند.

مَکین: صفت مشبهه است یعنی گرانمایه. صاحب جاه و منزلت. «إِنَّک الْیَوْمَ لَدَیْنَا مِکینٌ أَمِینٌ» (یوسف/ ۵۴) تو امروز در نزد ما با منزلت و امین هستی.

و نیز به معنای ثابت و اسـتوار آمده است: « فَجَعَلْنَاهُ فِی قَرَارٍ مَّکینٍ» (مرسلات/ ۲۱) پس او را در قرارگاه مطمئن و استواری قرار دادیم (رحم مادر).

تمکین: پـا بر جـا کردن. توانـا گردانیـدن. منزلت دادن. «مَّکنَّاهُمْ فِی الأَرْضِ» (انعام/ ۶) مـا آنها را در زمین مکانت و قـدرت و منزلت دادیم.

امکان: تسلط دادن که با مِن همراه می آید. «فَأَمْکنَ مِنْهُمْ» (انفال/ ۷۱) پس خداوند تو را بر آنها مسلط کرد.

م ك و

مُکاء: سوت زدن. صـفیر و بانگی که از لبها به طریق مخصوص خارج شود. صدای انگشـتانی که در هم کرده باشند. «وَمَا کانَ صَلاَتُهُمْ عِندَ الْبَیْتِ إِلاَّ مُکاء وَتَصْدِیَةً» (انفال/ ۳۵) نماز آنان نزد خانه خدا نیست، جز سوت زدن و کف زدن.

م ل أ

اَملَأَ: پر کرد آن را. «لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّهِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ» (سجده/ ۱۳) جهنم را از تو و پیروانت پر خواهم کرد.

مالئون: پر کنندگان. «فَمَالِؤُونَ مِنْهَا الْبُطُونَ» (صافات/ ۶۶) شکمهای خود را از آن پر می کنند.

امتلاء: پر کردن. «يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ» (ق/ ۳۰) روزی که به جهنم می گوییم: آیا پر شدی؟

مِلأـ: چیزی که ظرف را پر کند. «فَلَن يُقْبَلَ مِنْ أَحَدِهِم مِّلْءُ الأرْضِ ذَهَبًا» (آل عمران/ ۹۱) از کافران، تمام زمین پر از طلا به عنون فدیه پذیرفته نمی شود.

مَلَأ: اشراف و بزرگان قوم. «يَا أَيُّهَا المَلَأُ» (نمل/ ۲۹) ای بزرگان.

م ل ح

مِلح: آبی که بواسطهٔ شوری، طعم آن دگرگون شده و منجمد گردد. «هَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ» (فرقان/ ۵۳) این آبی است شور و تلخ.

م ل ق

املاـق: تنگدست شدن. نداشتن مال و هزینه زندگی. «وَلاَ تَقْتُلُواْ أَوْلاَدَكم مِّنْ إمْلاَقٍ» (انعام/ ۱۵۱) و نکشید فرزندانتان را به خاطر ترس از فقر و تنگدستی.

م ل ك

مَلِكَ: ملك خود گردانید و در اختیار گرفت. بر آن چیره شد. «لاَّ أَمْلِك لِنَفْسِي نَفْعاً وَلاَ ضَرّاً» (اعراف/ ۱۸۸) من مالك نفع و ضرر خویشتن نیستم.

مُلك: حکومت. فرمانروایی. «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْك» (آل عمران/ ۲۶) بگو ای خدای صاحب ملك.

مالك: صاحب و فرمانروا. «مَـالِكِ يَوْمِ الدِّينِ» (حمد/ ۴) صاحب و فرمانروای روز جزاست.

مملوك: زرخرید. در ملك درآورده شده. «ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً عَبْدًا مَّمْلُوكا» (نحل/ ۷۵) خداوند مثال بنده ای مملوك و زرخرید زده است.

ص:۴۱۱

مَلْك: انجام دادن کاری به اختیار و قوهٔ خود. اختیار داشتن طاقت و توانایی. «قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا» (طه/ ۸۷) گفتند: ما به ارادهٔ خویش از وعدهٔ تو تخلف نکرده ایم.

مَلِك: پادشاه. صاحب سلطنت و سیادت. «إِنَّ اللّهَ قَدْ بَعَثَ لَكمْ طَالُوتَ مَلِكا» (بقره/ ۲۴۷) خداوند طالوت را به عنوان پادشاه برگزید و مبعوث فرمود.

مُلوك: جمع مالك یعنی پادشاهان. «إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا» (نمل/ ۳۴) پادشاهان وقتی که وارد قریه ای می شوند آن را فاسد می سازند.

مَليك: از اسامی زیبای خداوند. یعنی پادشاه و صاحب اختیار. صیغه مبالغه است. «عِنْدَ مَلِيك مُقْتَدِرٍ» (قمر/ ۵۵) نزد خداوند صاحب اختیار مقتدر.

مَلَكوت: عالم امر که جنبه باطنی عالم را دارد. «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكوتَ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضِ» (انعام/ ۷۵) و اینچنین ما ملکوت عالم را به حضرت ابراهیم نشان می دهیم.

ملائکه: فرشتگان جمع مَلَک و مخفّف آن ملئك به معنای رسالت و پیامبری که از اَلوک گرفته شده است. «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ» (احزاب/ ۵۶) بدرستی که خداوند و فرشتگان بر پیامبر درود می فرستند.

م ل ل

اِملال: مصدر است و مضارع آن یمل می باشد. یعنی چیزی را بر کسی خواندن. املاء کردن. املال در اصل از مل می باشد که به معنای آماده کردن و بازگردانیدن چیزی است. «فَلْيَكتُبْ وَلْيُمْلِلِ الَّذِى عَلَيْهِ الْحَقُّ» (قره/ ۲۸۲) و باید بنویسد و اِملاء کند آنکه حق بر عهدهٔ اوست.

مِلَّه: آیین. «وَاتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ» (نساء/۱۲۵) و از آیین ابراهیم پیروی کرد.

م ل و

اِملاء: مهلت دادن. زمان دادن. «وَلاَ يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كفَرُواْ أَنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ» (آل عمران/ ۱۷۸) پس نپندارند کسانی که کافر شدند که مهلت دادن ما به ایشان خیر آنان است.

اَملی: زینت داد. «سَوَّلَ لَهُمْ وَأَمْلَى لَهُمْ» (محمد/ ۲۵) تسویل داد و زیبا جلوه داد برای آنها.

مَلِیّ: زمان دراز. مدّت مدید« وَاهْجُرْنِی مَلِيّاً» (مریم/ ۴۶) مدتی دراز از من جدا شو.

م ل ی

تُملی: خوانده می شود. دیکته می شود. «فَهِیَ تُمْلَی عَلَیْهِ» (فرقان/ ۵) پس آن را بر او دیکته می کنند.

م ن ع

مانع: اسم فاعل از مَنع یعنی بازداشتن و جلوگیری کردن. حمایت کردن. «یَخْرُجُوا وَظَنُّوا أَنَّهُمْ مَانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنْ اللَّهِ» (حشر/ ۲) گمان می کنند که دژهای آنها مانع از رسیدن مرگ به آنهاست.

ممنوع: منع شده و بازداشت شده. «لَّا مَقْطُوعَهٍ وَلَا مَمْنُوعَهٍ» (واقعه/ ۳۳) نه مقطوع است و نه ممنوع.

مَنوع: بخل ورزنده و باز دارنده. «وَإِذَا مَسَّهُ الْخَیْرُ مَنُوعاً» (معارج/ ۲۱) وقتی به انسان مال و ثروت برسد بخل می ورزد و منع احسان می کند.

مَنّاع: بسیار منع کننده و بازدارنده و بخل ورزنده. «مَّنَّاعٍ لِّلْخَیْرِ» (ق/ ۲۵) بسیار مانع خیز.

م ن ن

مَنّ: نیکی کرد و نعمت بخشید. «لَقَدْ مَنَّ اللّهُ عَلَی الْمُؤمِنِینَ» (آل عمران/ ۱۶۴) خداوند به مؤمنان انعام فرمود.

یکی دیگر از معانی منّت گزاردن، به زبان آوردن نیکی ها و خدماتی است که دربارهٔ کسی انجام داده اند. «یَمُنُّونَ عَلَیْکَ أَنْ أَسْلَمُوا» (حجرات/ ۱۷) بر تو منّت می گذارند که اسلام آورده اند.

ممنون: از مَنّ گرفته شده که در اصل به معنای قطع کردن و بریده شدن است. «أَجْرٌ غَیْرُ مَمْنُونٍ» (فصلت/ ۸) برای آنان پاداشی است غیر مقطوع و دائمی. یا بدون منّت و آزار.

مَنون: زمان و روزگار. «نَّتَرَبَّصُ بِهِ رَیْبَ الْمَنُونِ» (طور/ ۳۰) ما حادثه مرگ او را (که حادثه روزگار است) انتظار می کشیم.

مَنّ: نام غذای مخصوص که بنی اسرائیل از آن استفاده می کردند. «وَأَنزَلْنَا عَلَیْکمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَی» (بقره/ ۵۷) و منّ و سلوی را برای شما فرستادیم.

م ن ی

اِمناء: ریختن آب پشت در رحم زن. بیرون آوردن منی. تقدیر کردن. «أَفَرَأَیْتُم مَّا تُمْنُونَ» (واقعه/ ۵۸) خبر دهید، آیا آنچه که در رحم می ریزید...

مَنی: آب پشت که دارای بوی مخصوصی است. «أَلَمْ یَکُ نُطْفَةً مِّن مَّنِیٍّ یُمْنَی» (قیامت/ ۳۷) آیا نطفه ای آب منی نبود که ریخته شد؟

تمنیه: آرزو در دل افکندن. «یَعِدُهُمْ وَیُمَنِّیهِمْ» (نساء/ ۱۲۰) شیطان به آنان وعده می دهد و آرزو در دل آنها می افکند.

اَمانیّ: جمع اُمنیّه یعنی آرزوها. «لاَ یَعْلَمُونَ الْکِتَابَ إِلاَّ أَمَانِیَّ» (بقره/ ۷۸) کتاب خدا را جز یک مشت خیالات و آرزوها نمی دانند.(۱)

مَناه: نام بتی در عرب جاهلیت بوده است. « وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَی» (نجم/ ۲۰) و مناه که سومین بت است.

م ه د

مَهد: آماده ساختن و گستراندن. «وَمَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِأَنفُسِهِمْ یَمْهَدُونَ» (روم/ ۴۴) آنانکه عمل نیکی انجام دهند، برای خودشان مهیا می کنند (آسایشگاهی خوش در بهشت)

تمهید: گسترانیدن. «وَمَهَّدتُّ لَهُ تَمْهِیداً» (مدثر/ ۱۴) و برای او مالی دامنه دار تهیه نمودم.

الماهدون: گسترندگان. «فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ» (ذاریات/ ۴۸) پس نیکو گسترانده ایم.

مَهد: گهواره. بستر و آرامگاه. «وَیُکَلِّمُ النَّاسَ فِی الْمَهْدِ» (آل عمران/ ۴۶) و او با مردم در گهواره سخن می گوید.

مِهاد: مکان آماده برای زندگی. «أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَاداً» (نبأ/ ۶) آیا زمین را مکان آماده برای زندگی قرار ندادیم.

م ه ل

تمهیل: مهلت دادن. آهستگی و نرمی کردن. «فَمَهِّلِ الْکَافِرِینَ» (طارق/ ۷) پس کافران را مهلت بده.

۱- (برخی امانی را از تمنّی به معنای قرائت و تلاوت گرفته اند. یعنی از کتاب جز قرائت چیزی نمی دانند)

اِمهـال: به همان معنای تمهیل یعنی مهلت دادن است. «أَمْهِلْهُمْ رُوَیْداً» (طارق/ ۱۷) به کافران مهلت ده و آنها را واگـذار مدت زمانی اندک.

مُهل: مس و یا سرب و یا آهن گداخته. «وَإِن یَسْتَغِیثُوا یُغَاثُوا بِمَاء کالْمُهْلِ» (کهف/ ۲۹) اگر طلب آب بکننـد، آبی چون مس گداخته به آنها داده خواهد شد.

م ه م

مَهما: از اسـماء شرط است به معنای هرچه، هرطور. «وَقَالُواْ مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِن آیَهٍ» (اعراف/ ۱۳۲) و گفتند: هرچه برای ما معجزه بیاوری ...

م ه ن

مَهین: خوار و بیمقدار و ناچیز. سست. ضعیف. «مِّن مَّاء مَّهِینٍ» (سجده/ ۸) از آبی و سست ناچیز.

م و ت

مَوت: مردن. خارج شدن روح از بدن. «وَیُحْیِی الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا» (روم/ ۱۹) و زمین را پس از مرگش زنده می کند.

مَیت: مخفّف مَیّت یعنی مرده. «أَوَ مَن کـانَ مَیْتًا فَأَحْیَیْنَاهُ» (انعام/ ۱۲۲) آیا کسـی که مردهٔ (جهل و گمراهی) بود پس او را زنده گردانیدیم و...

موته: مصـدر است برای یک مرتبه: یعنی یک مرگ. «إِنْ هِیَ إِلَّا مَوْتَتُنَا الْأُولَی» (دخان/ ۳۵) ما جز این مرگ نخستین دیگر در قیامت زنده نخواهیم شد.

اموات: مردگان. «وَکنتُمْ أَمْوَاتاً فَأَحْیَاکمْ» (بقره/ ۲۸) و شما مردگانی بودید که شما را زنده کردیم.

مَوتی: مردگان. «وَأُحْیِـی الْمَوْتَی» (آل عمران/ ۴۹) و مردگان را زنده کنم.

میّت: صفت مشبهه یعنی مرده. «وَأَحْیَیْنَا بِهِ بَلْدَهً مَّیْتًا» (ق/ ۱۱) و بوسیلهٔ آن زمین مرده را زنده می کنیم.

ممات: مردن یا زمان مردن. «سَوَاء مَّحْیَاهُم وَمَمَاتُهُمْ» (جاثیه/ ۲۱) زندگی و مرگ شما یکسان است.

میته: مردار. «وَآیَهٌ لَّهُمُ الْأَرْضُ الْمَیْتَهُ» (یس/ ۳۳) و نشانه ای برای آنان زمین مرده است که...

اِماته: میراندن. «فَأَمَاتَهُ اللّهُ مِائَهَ عَامٍ» (بقره/۲۵۹) پس میراند او را صد سال.

ص:۴۱۵

م و ج

مَوج: بر روی هم ریختن آب دریا. «وَتَرَكْنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمُوجُ فِي بَعْضٍ» (کهف/ ۹۹) در آن روز مردم را به حال خود واگذاریم که به یکدیگر مخلوط شوند.

م و ر

مَور: به شتاب رفتن و برگشتن. «يَوْمَ تَمُورُ السَّمَاء مَوْراً» (طور/ ۹) روزی که آسمان به سرعتی عجیب بگردد.

م و ل

مال: دارایی و ثروت. «الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (کهف/ ۴۶) مال و فرزندان زیور زندگی دنیایی هستند.

اموال: جمع مال: ثروتها. «أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلاَدُكُمْ فِتْنَةٌ» (انفال/ ۲۸) اموال و فرزندانتان موجب آزمایش هستند.

م و ه

ماء: آب که اصل آن ماه بوده و هاء به همزه تبدیل شده است و لذا جمع آن میاه و امواه است. ولی در قرآن جمع آن نیامده است. «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاء كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ» (انبیاء/ ۳۰) هر چیز زنده ای را از آب آفریدیم.

م ی د

مَید: لرزیدن و به چپ و راست متمایل شدن. «وَأَلْقَى فِي الأَرْضِ رَوَاسِيَ أَن تَمِيدَ بِكُمْ» (نحل/ ۱۵) خدا در زمین کوههای ثابت استوار را افکند تا شما را به چپ و راست متمایل نکند و نلغزاند.

مائده: سفره و طبقی که در آن طعام و خوراکی باشد. «رَبَّنَا أَنزِلْ عَلَيْنَا مَآئِدَةً مِّنَ السَّمَاء» (مائده/ ۱۱۴) بار خدایا، از آسمان سفره ای بر ما نازل کن.

م ی ر

مَیر: طعام و خوراکی برای خانوار و عیال تهیه کردن. «وَنَمِيرُ أَهْلَنَا» (یوسف/ ۶۵) و برای خانوادهٔ خود خوارو بار تهیه می کنیم.

م ی ز

مَیز: چیزی را از چیزی جدا کردن. بیرون کردن چیزی از میانه مخالف آن و پیوستن آن به موافق. «لِيَمِيزَ اللّٰهُ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ» (انفال/ ۳۷) تا خداوند ناپاک را از پاک جدا نماید.

تَمَیُّز: از یکدیگر جدا شدن، چنان خشمناک که گاه از شدت خشم می خواهد پاره پاره شود. «تَكَادُ تَمَيَّزُ مِنَ الْغَيْظِ» (ملک/ ۸) آتش دوزخ از شدت خشم بر اهل دوزخ چنان به جوش و خروش می آید که گویی نزدیک است شکافته شود و قطعه قطعه شود.

امتیاز: از یکدیگر جدا شدن. «وَامْتَازُوا الْيَوْمَ أَيُّهَا الْمُجْرِمُونَ» (یس/ ۵۹) ای تبهکاران امروز از اهل ایمان جدا شوید.

م ی ل

مَیل: انحراف از راه میانه به سمت چپ یا راست. کج شدن. حمله کردن. دلبستگی به چیزی داشتن. «وَيُرِيدُ الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الشَّهَوَاتِ أَن تَمِيلُواْ مَيْلاً عَظِيمًا» (نساء/ ۲۷) و کسانی که هوسها را پیروی می کنند، می خواهند که به انحراف بزرگی مبتلا شوند.

مَیلَه: یک مرتبه حمله کردن. «وَدَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ لَوْ تَغْفُلُونَ عَنْ أَسْلِحَتِكُمْ وَأَمْتِعَتِكُمْ فَيَمِيلُونَ عَلَيْكُم مَّيْلَةً وَاحِدَةً» (نساء/ ۱۰۲) کافران آرزو دارند که غافل شوید. تا یکباره بر شما حمله پیشوند.

حرف نون

ن أ ی

نَأی: دور شدن. کناره گرفتن. تکبر کردن. «وَهُمْ یَنْهَوْنَ عَنْهُ وَیَنْأَوْنَ عَنْهُ» (انعام/ ۲۶) آنـان مردم را از وی باز می دارنـد و از او دور می شوند.

ن ب أ

نَبَأ: خبری که دارای فایدهٔ بزرگ باشد. «وَلَقدْ جَاءک مِن نَّبَإِ الْمُرْسَلِینَ» (انعام/ ۳۴) و به یقین از خبر پیامبران به سوی تو آمده است.

اَنباء: جمع نبأ است. «ذَلِک مِنْ أَنبَاء الْغَیْبِ» (آل عمران/ ۴۴) این از اخبار غیبی است.

نبی: پیغمبر. اگر با همزه باشد (نبئی) فعیل به معنای فاعل یعنی خبر دهنده است از سوی خداوند. و یا به معنای مفعول یعنی خبر داده شده. و اگر با یاء مشدّد باشد (نبیّ) از نبیء بلیغ تر است. «یَا أَیُّهَا النَّبِیُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاک شَاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذِیراً» (احزاب/ ۴۵) ای پیامبر ما تو را به عنوان شاهد و بشارت دهنده و هشدار دهنده فرستادیم.

النبیّین: جمع نبی یعنی پیامبران. «وَجِیءَ بِالنَّبِیِّینَ» (زمر/ ۶۹) و پیامبران را می آورند.

انبیاء: جمع نبی یعنی پیامبران. «إِذْ جَعَلَ فِیکمْ أَنبِیَاء» (مائده/ ۲۰) آنگاه که در میان شما پیامبران را قرار داد.

نُبوّت: پیامبری. «وَجَعَلْنَا فِی ذُرِّیَّتِهِمَا النُّبُوَّةَ» (حدید/ ۲۶) و در فرزندان آنها (یعنی نوح و ابراهیم) نبوت را قرار دادیم.

اَنبَأ: خبر داد. «فَلَمَّا أَنبَأَهُمْ بِأَسْمَآئِهِمْ» (بقره/ ۳۳) وقتی که آنها را از آن اسماء با خبر ساخت.

استنباء: طلب آگاهی. خبر پرسیدن. در جستجوی خبر آمدن. «وَيَسْتَنبِئُونَكَ أَحَقٌّ هُوَ» (یونس/ ۵۳) و از تو پرسش می کنند که آیا آن حقّ است؟

ن ب ت

نَبَت: روئید. «وَشَجَرَةً تَخْرُجُ مِن طُورِ سَيْنَاء تَنبُتُ بِالدُّهْنِ» (مؤمنون/ ۲۰) و درختی را که از کوه سینا بیرون می آید و درختی می رویاند که روغن می دهد. (زیتون)

اَنبت: رویانید. «فَأَنبَتْنَا بِهِ جَنَّاتٍ» (ق/ ۹) پس بواسطهٔ آن باغها را رویانیدیم.

نَبات: آنچه از زمین چون گیاه می روید. «فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كلِّ شَيْءٍ» (انعام/ ۹۹) پس بواسطهٔ آن رویاند و گیاه هر چیز را بیرون آورد.

ن ب ذ

نَبذ: انداختن. دور افکندن با تحقیر. سستی دربارهٔ چیزی کردن و حق را ادا نکردن. «نَبَذَ فَرِيقٌ مِّنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ كِتَابَ اللّهِ وَرَاء ظُهُورِهِمْ» (بقره/ ۱۰۱) گروهی از کسانی که کتاب به آنها داده شده کتاب خدا را پشت سر افکندند.

لَيُنبَذَنَّ: مضارع مجهول مؤکّد از نبذ است. «كَلَّا لَيُنبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ» (همزه/ ۴) محققا به آتش افروخته در افکنده خواهند شد.

ن ب ز

تَنابُز: از نَبز لقب نهادن، (غیر از نام اصلی که برای شهرت و شناسایی کسی گذاشته شود). یکدیگر را با لقب بد صدا کردن. «وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ» (حجرات/ ۱۱) نامهای بد بر یکدیگر نگذارید.

ن ب ط

استنباط: سخن را از حال ابهام و پیچیدگی بیرون کشیدن و به مرحلهٔ معرفت و شناخت آوردن. «لَعَلِمَهُ الَّذِينَ يَسْتَنبِطُونَهُ مِنْهُمْ» (نساء/ ۸۳) هر آینه می دانند آن را کسانی که از آنان استنباط می کنند.

ن ب ع

يَنبُوع: چشمه که آب از آن بیرون آید. جوی کوچک آب. «حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الأَرْضِ يَنبُوعاً» (اسراء/ ۹۰) تا آنکه از زمین برای ما چشمه آبی بیرون آوری.

یَنابیع: جمع ینبوع: چشمه ها. «فَسَلَکَهُ یَنَابِیعَ فِی الْأَرْضِ» (زمر/ ۲۱) پس آب باران را بصورت نهرهایی در روی زمین جاری ساخت.

ن ت ق

نَتقْ: جنبانیدن و از بیخ بن کشیدن چیزی. بلند کردن. «وَإِذ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ» (اعراف/ ۱۷۱) و چون کوه را بر بالای سر ایشان بلند کردیم...

ن ث ر

منثور: اسم مفعول نثر: پراکنده و افشانده. «لُؤْلُؤًا مَنثُورًا» (دهر/ ۱۹) مرواریدی پراکنده.

انتشار: گسیختن. فرو ریختن. از افتعال است که دلالت بر قبول یا مبالغه دارد. «وَإِذَا الْکَوَاکِبُ انتَثَرَتْ» (انفطار/ ۲) و آنگاه که ستارگان پراکنده شوند.

ن ج د

نَجد: زمین سخت و بلند. واضح و آشکار. «وَهَدَیْنَاهُ النَّجْدَیْنِ» (بلد/ ۱۰) دو راه آشکار و روشن و بلند را به آدمیان نشان دادیم.

ن ج س

نَجَس: صفت مشبهه از نجس به معنای ناپاک و پلید. «إِنَّمَا الْمُشْرِکونَ نَجَسٌ» (توبه/ ۲۸) بت پرستان ناپاک و پلید هستند. (نَجِس نیز صفت مشبهه و به همین معناست).

ن ج ل

انجیل: نام کتابی است که بر حضرت عیسی علیه السلام نازل شده به معنای بشارت و مژده. «وَأَنزَلَ التَّوْرَاهَ وَالإِنجِیل» (آل عمران/ ۳) و تورات و انجیل را نازل فرمود.

ن ج م

نجم: ستاره، ولی در اصل به معنای طلوع است. و نیز مقدار و بهرهٔ از چیزی است که ارتباط با وقت و زمان داشته باشد. «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَی» (نجم/ ۱) قسم به ستاره وقتی که هبوط کند. و نیز به معنای گیاه بدون ساقه است. «وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدَانِ» (رحمن/ ۶) و هر نبات و درخت برای خداوند سجده می کنند.

ص:۴۲۱

ن ج و

نجات: خلاص شدن و رهایی یافتن. از نجوه گرفته شده یعنی زمین بلند که سیل گیر نباشد و هر که به آن پناهنده شود از خطر سیل در امان است. «نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (قصص/ ۲۵) از گروه ستمگران رهایی یافتی.

نَجوی: در گوشی سخن گفتن. اصل آن این است که کسی با رفیقش در جای بلند و دور از مردم سخن بگوید. «إِنَّمَا النَّجْوَی مِنْ الشَّيْطَانِ» (مجادله/ ۱۰) نجوی از عمل شیطان است. البته گاهی به خود افرادی که زیر گوشی صحبت می کنند نجوی گفته می شود. «وَإِذْ هُمْ نَجْوَى» (اسراء/ ۴۷) آنگاه که آنها نجوی هستند و در گوشی حرف می زنند.

ناج: اسم فاعل از نَجات یعنی نجات یابنده. «وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا» (یوسف/ ۴۲) و به آن کس از آن دو نفر که می دانست نجات یافتنی است گفت:...

اَنجا: رهانید. «إِذْ أَنجَاكم مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ» (ابراهیم/ ۶) وقتی که شما را از فرعونیان نجات داد.

تنجیه: رهانیدن از آنچه که ناخوش و ناپسند است. «ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوا» (مریم/ ۷۲) سپس متقیان را می رهانیم. یکی دیگر از معانی تنجیه افکندن بر بلندی است. «فَالْيَوْمَ نُنَجِّيك بِبَدَنِك» (یوسف/ ۹۲) امروز بدن تو را در جای بلندی افکندیم.

مُنَجّوا: اسم فاعل است از باب تفعیل. «إِنَّا لَمُنَجُّوهُمْ أَجْمَعِينَ» (حجر/ ۵۹) ما آل لوط را از بلا نجات دهندگان هستیم.

مناجاه: از باب مفاعله یعنی راز گفتن با کسی. «إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ» (مجادله/ ۱۲) وقتی که با پیامبر محرمانه راز می گویید...

نَجِيّ: کسی که در پنهانی درگوشی صحبت می کند. هم برای جمع و هم مفرد بکار می رود. «خَلَصُواْ نَجِيّاً» (یوسف/ ۸۰) از میان جمعیت به کناری رفتند و به سخنان درگوشی پرداختند.

تَناجی: از باب تفاعل یعنی با هم راز گفتن. «وَيَتَنَاجَوْنَ بِالْإِثْمِ» (مجادله/ ۸) و بر محور گناه با یکدیگر راز می گویند.

ن ج و

نُجّی: از نجْو گرفته شده: نجات داده شده. «فَنُجِّيَ مَنْ نَشَاءُ» (یوسف/۱۱۰) پس نجات داده شد آن کس که ما بخواهیم.

ص:۴۲۲

ن ح ب

نَحب: در اصل نذری را گویند که عمل به آن واجب باشد و گاهی کنایه از مرگ و مدت عمر است که گویا نذر لازمی است که بر عهده ی انسان است. «فَمِنْهُم مَّن قَضَى نَحْبَهُ» (احزاب/ ۲۳) پس برخی به نذر و عهد خود وفا کردند.

ن ح ت

نَحت: تراشیدن چیزهای سخت چون سنگ و چوب. «أَتَعْبُدُونَ مَا تَنْحِتُونَ» (صافات/ ۹۵) آیا چیزی را که می تراشید می پرستید.

ن ح ر

نَحر: شتر کشتن یکی از معانی آن است. «فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ» (کوثر/ ۲) پس نماز بگزار و شتر بکش.

ن ح س

نَحس: شومی و نامبارکی. «فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُّسْتَمِرٍّ» (قمر/ ۱۹) در روزی که شومی آن پیوسته بود.

نَحسات: جمع نحسه است. «فِي أَيَّامٍ نَّحِسَاتٍ» (فصلت/ ۱۶) در روزهای نحس.

نُحاس: شعله بی دود. دود بدون شعله یا فلز. مس گداخته. «يُرْسَلُ عَلَيْكُمَا شُوَاظٌ مِّن نَّارٍ وَنُحَاسٌ» (رحمن/ ۳۵) زبانه ای از آتش و مس گداخته یا دود بر شما دو گروه (گناهکار جنی و انسی) فرود می آورد.

ن ح ل

نحل: زنبور عسل. «وَأَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ» (نحل/ ۶۸) پروردگارت به زنبورعسل وحی کرد...

نِحله: بخشش و دادن مالی است بدون عوض. «وَآتُواْ النِّسَاء صَدُقَاتِهِنَّ نِحْلَةً» (نساء/ ۴) و مهریه های زنان را بدهید بدون آنکه در مقابل مالی از ایشان بگیرید.

ن خ ر

نَخِرَه: پوسیده. «أَئِذَا كُنَّا عِظَاماً نَّخِرَةً» (نساء/ ۴) آیا آنگاه که استخوانهایی پوسیده باشیم.

ن خ ل

نخل: درخت خرما. «وَالنَّخْلَ وَالزَّرْعَ» (انعام/ ۱۴۱) و خرما و زراعت.

نخله: واحد نخل: یک درخت خرما. «فَأَجَاءهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ» (مریم/ ۲۳) درد زایمان او را به تنه ی خرما کشانید.

نخیل: جمع نخل: درختان خرما. «وَالنَّخِيلَ وَالأَعْنَابَ» (نحل/ ۱۱) و خرماها و انگورها.

ن د د

اَنداد: جمع نِدّ: مثل. شبیه. شریک. ضد و مخالف. «فَلاَ تَجْعَلُواْ لِلّهِ أَندَاداً» (بقره/ ۲۲) پس برای خدا همانند و شریک قرار ندهید.

ن د م

نَدامه: پشیمان شدن. افسوس و دریغ خوردن. «وَأَسَرُّواْ النَّدَامَةَ» (یونس/ ۵۴) پشیمانی خود را پنهان سازند.

نادمین: پشیمانان. «فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ» (مائده/ ۳۱) پس از پشیمانان گردید.

ن د ی (و)

نِداء: کسی را با صدا و آواز خواندن. «إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاء خَفِيّاً» (مریم/ ۳) وقتی که خدایش را در خفا خواند.

گاه نداء به معنای آواز نامفهوم است. «اِلّا نِدَاء» (بقره/ ۱۷۱) جز هیاهو چیزی نیست.

نادی: ندا کرد. «إِذْ نَادَى رَبَّهُ» (مریم/ ۳) وقتی که خدایش را خواند.

نودی: مجهول ماضی. داده شد. «نُودِي يَا مُوسَى» (طه/ ۱۱) ندا داده شد که ای موسی.

یُنادَون: مجهول مضارع: ندا می شوند. «يُنَادَوْنَ مِن مَّكَانٍ بَعِيدٍ» (فصلت/ ۴۴) از راه دور ندا کرده می شوند.

مُنادی: آواز دهنده. «رَّبَّنَا إِنَّنَا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلإِيمَانِ» (آل عمران/ ۱۹۳) خداوندا، ما صدای منادی و آواز دهنده ای را شنیدیم که به ایمان فرا می خواند. گاهی برای تخفیف منادٍ بدون یا می آید.

تَنادَوا: جمع شدند و فراهم آمدند و یکدیگر را صدا زدند. «فَتَنَادَوا مُصْبِحِينَ» (قلم/ ۲۱) پس صبحگاهان یکدیگر را صدا زدند.

تناد: مصدر باب تفاعل و یای آن حذف شده است. «يَوْمَ التَّنَادِ» (غافر/ ۳۲) روزی که همدیگر را صدا می زنند.

نادی: بر وزن قاضی یعنی مجلسی که مردم در آنجا گرد آیند و با هم سخن گویند و یکدیگر را ندا دهند. «وَتَأْتُونَ فِی نَادِیکمُ الْمُنکرَ» (عنکبوت/ ۲۹) و در انجمن خود کار زشت می کنید. گاهی به اهل انجمن هم نادی گفته می شود. «فَلْیَدْعُ نَادِیَه» (علق/ ۱۷) پس اهل انجمن و یاران خویش را بخواند.

نَدِّی: یعنی مجلس و انجمن مشورت که در دارالندوه تشکیل می شده است. « ای الْفَرِیقَیْنِ خَیْرٌ مَّقَاماً وَأَحْسَنُ نَدِیّاً» (مریم/ ۷۳) کدامیک از این دو فرقه مکان بهتر و مجلس آراسته تر دارند؟

ن ذ ر

نذر: واجب کردن کاری خیر برای خداوند یا ترک کاری که انجام ندادن آن بهتر است. «نَذَرْتُ لَک مَا فِی بَطْنِی مُحَرَّرًا» (آل عمران/ ۳۵) نذر کردم که بچه ای که در رحم دارم برای تو آزاد گردانم.

نُذور: جمع نَذْر: نذرها«. وَلْیُوفُوا نُذُورَهُمْ» (حج/ ۲۹) باید به نذرهایی که در حج کرده اند عمل کنند.

اِنذار: مصدر است از باب اِفعال یعنی بیم دادن. «فَأَنذَرْتُکمْ نَاراً تَلَظَّی» (لیل/ ۱۴) پس شما را از آتش شعله ور می ترسانم.

مُنذِر: اسم فاعل یعنی بیم دهنده. «وَعَجِبُوا أَن جَاءهُم مُّنذِرٌ مِّنْهُمْ» (ص/ ۴) و شگفت زده می شوند که کسی از خودشان به عنوان بیم دهنده آمده است.

مُنذَر: اسم مفعول یعنی بیم داده شده. «کیْفَ کانَ عَاقِبَهُ الْمُنذَرِینَ» (یونس/ ۷۳) پس چگونه است عاقبت بیم داده شدگان.

نُذْر: مصدر است به معنای انذار. یعنی بیم دادن و آگاه کردن از عاقبت کاری. «عُذْراً أَوْ نُذْراً» (مرسلات/ ۶) به جهت عذر می آیند یا بیم دادن.

نذیر: فعیل است به معنای مُفْعِل یعنی بیم دهنده که جمع آن نُذُر است. «هَذَا نَذِیرٌ مِّنَ النُّذُرِ الْأُولَی» (نجم/ ۵۶) این بیم دهنده ای از جمله بیم دهندگان پیشین است. (مقصود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است).

ص:۴۲۵

البته گاهی نـذیر مصـدر به معنای انذار است. «فَسَـ‍تَعْلَمُونَ كيْفَ نَذِيرِ» (ملك/ ١٧) پس بزودی می دانیـد کـه بیم کردن من(١) چگونه است.

ن ز ع

نَزْع: کنـدن و بیرون آوردن و جـدا کردن چیزی است از جایی که مسـتقر و جایگیر شـده است. «وَتَنزِعُ الْمُلْك مِمَّن تَشَاء» (آل عمران/ ٢۶) تو از هر کس که بخواهی حکومت و ملك را می گیری.

نازعـات: اسم فاعـل و جمع نازعه است. «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقاً» (نازعات/ ١) قسم به فرشـتگانی که روح کافران را از بدن به سـختی می کَنند.

نَزّاعه: صیغه مبالغه است یعنی بسیار برکننده. به شدت برکننده. «نَزَّاعَةً لِّلشَّوَی» (معارج/ ١۶) این زبانهٔ آتش به شدت پوست سر و اطراف بدن را بر می کند.

منازعه: به سوی یکدیگر کشیدن. «فَلَا یُنَازِعُنَّك فِی الْأَمْرِ» (حج/ ۶٧) پس مبادا در کار دین با تو منازعه کنند.

تنازُع: از باب تفاعل به چند معنی آمده است:

١ــ کشمکش و ستیزه جویی. «حَتَّی إِذَا فَشِلْتُمْ وَتَنَازَعْتُمْ» (آل عمران/ ١۵٢) تا آنگاه که سست شدید و به کشمکش پرداختید.

٢ــ مشورت کردن. «فَتَنَازَعُوا أَمْرَهُم بَيْنَهُمْ» (طه/ ۶٢) پس به مشورت پرداختند.

٣ــ عطـا کردن و از همـدیگر جـام را ربودن. «يَتَنَـازَعُونَ فِيهَـا كأْساً» (طور/ ٢٣) بهشتیـان در بهشت از دست یکـدیگر جـام می ستانند.

ن ز ع

نَزع: فسـاد کردن میان دو نفر. «وَإِمَّا يَنزَغَنَّك مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْغ» (اعراف/ ٢٠٠) و اگر بخواهد از طرف شـیطان در تو وسوسه ای ایجاد شود برای فساد...

ن ز ف

اِنزاف: مست شدن و بیهوش شدن و پوشـیده شدن عقل. «لَا يُصَدَّعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنزِفُونَ» (واقعه/ ١٩) نه از آن دردسری یابند و نه بی عقل و بیهوش شوند.

ص:۴٢۶

۱- در اصل نذیری بوده که یای آن حذف شده است.

ن ز ل

نزول: فرود آمدن از جای بلند. «نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ» (شعراء/ ۱۹۲) فرود آورد آن را جبرئیل بر قلب تو.

منازل: جمع منزل و اسم مکان یعنی جای فرود آمدن. «وَقَدَّرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُواْ عَدَدَ السِّنِينَ» (یونس/ ۵) و منازلی را معین کرد تا شما عدد سال ها را بشناسید.

نَزله: یکبار. یک فرود آمدنی. «وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَى» (نجم/ ۱۳) او را یکبار دیگر دید.

مُنزَل: مصدر و یا اسم مکان است: فرود آوردن و یا مکان فرود آوردن. «رَّبِّ أَنزِلْنِي مُنزَلاً مُّبَارَكاً» (مؤمنون/ ۲۹) خدایا مرا فرود آور فرود آمدنی با برکت (و یا خدایا مرا در مکانی با برکت فرود آور)

اِنزال: مصدر باب افعال: فرود آوردن و فرو فرستادن. «وَأَنزَلْنَا الْحَدِيدَ» (حدید/ ۲۵) و ما آهن را فرو فرستادیم. (در دسترس شما قرار دادیم)

مُنزِلون: اسم فاعل: فرود آورندگان. «إِنَّا مُنزِلُونَ عَلَى أَهْلِ هَذِهِ الْقَرْيَةِ رِجْزاً» (عنکبوت/ ۳۴) ما بر اهل این قریه و دهکده عذاب آسمانی نازل می کنیم. البته گاهی مُنزِل به معنای پذیرایی کننده است. «وَأَنَاْ خَيْرُ الْمُنزِلِينَ» (یوسف/ ۵۹) و من بهتر از هرکس از میهمانان پذیرایی می کنم.

مُنزَلین: فرستاده شدگان. «بِثَلاَثَةِ آلاَفٍ مِّنَ الْمَلآئِكَةِ مُنزَلِينَ» (آل عمران/ ۱۲۴) بوسیلهٔ سه هزار فرشته مددتان کند که فرستاده شده اند.

تنزیل: نزول و فرستادن تدریجی. «نَزَّلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ تَنزِيلاً» (دهر/ ۲۳) بر تو نازل کردیم قرآن را بصورت تدریجی، نازل کردنی کامل.

تَنَزُّل: از باب تفعّل یعنی با درنگ و مهلت فرود آمدن. «حَتَّى تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَّقْرَؤُه» (اسراء/ ۹۳) مگر آن که کتابی بر ما به تدریج نازل کنی تا ما آن را بخوانیم.

نُزُل: خوردنی و آشامیدنی که برای واردین و کسانی که به جایی فرود آمده اند تهیه می شود. «نُزُلاً مِّنْ عِندِ اللّهِ» (آل عمران/ ۱۹۸) این یک نوع پذیرایی عالی از سوی خداوند است.

ن س أ

نَسیئ: تأخیر انداختن. برخی گفته اند: مصدر است چون نذیر و برخی گفته اند: اسم است. «إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ» (توبه/ ۳۷) تأخیر ماه حرام، افزودن کفر است.

مِنسَأَه: عصا. چوبدستی. «تَأْكلُ مِنسَأَتَهُ» (سبأ/ ۱۴) عصای او را می خورد.

ن س ب

نَسَب: خویشاوندی مثل پدر نسبت به پسر و دختر. (در اصل به معنای اتصال دو چیز است به یکدیگر) «فَجَعَلَهُ نَسَباً وَصِهْراً» (فرقان/ ۵۴) پس آن را خویشی و ازدواج قرار داد.

اَنساب: جمع نسب. «فَلَا أَنسَابَ بَيْنَهُمْ» (مؤمنون/ ۱۰۱) دیگر خویشاوندی در میان آنها نیست.

ن س خ

نَسخ: چیزی را از میان بردن یا باطل کردن. باطل کردن حکمی و قرار دادن حکمی دیگر به جای آن. «مَا نَنسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا أَوْ مِثْلِهَا» (بقره/ ۱۰۶) هر آیه ای را که نسخ کنیم یا به تأخیر اندازیم (یا ترک کنیم) بهتر از آن یا مانندش را می آوریم.

استنساخ: رونویسی از نوشته. نقل کردن مطالبی از روی نوشته ای دیگر. «إِنَّا كنَّا نَسْتَنسِخُ مَا كنتُمْ تَعْمَلُونَ» (جاثیه/ ۲۹) همان اعمالی را که شما انجام می دادید نسخه بر می داشتیم.

نُسخه: رونوشت. دست نوشته. نوشته. (مطلب اصلی که از آن رونوشت شده است). «وَفِي نُسْخَتِهَا هُدًى وَرَحْمَةٌ» (اعراف/ ۱۵۴) در مکتوب آن برای اهل خشیت هدایت و رحمتی بود.

ن س ر

نَسر: کرکس. نام یکی از بتها. «وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْراً» (نوح/ ۲۳) از یغوث و از یعوق و از نسر دست برندارید.

ن س ف

نُسِف: مجهول از نسف یعنی برکنده شد. پراکنده گردید. خرمن بر باد داده شد. «إِذَا الْجِبَالُ نُسِفَتْ» (مرسلات/ ۱۰) آنگاه که کوهها از مکانهای خود کنده و پراکنده شوند.

ن س ك

نُسُك: آنچه که برای خدا تقدیم می شود. اعمال عبادی. بندگی و پرستش. قربانی. جمع نَسیکه است و خودش به نسائک جمع بسته می شود. «قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلّهِ رَبِّ

الْعَالَمِینَ» (انعام/ ۱۶۶) بگو که نماز و اعمال عبادی و زندگی و مرگ من برای خداوند پروردگار عالمیان است.

مَنسَک: عبادت. شریعت. انجام کامل عبادت. مصدر میمی است از اسم زمان یا اسم مکان. جمع آن مناسک و اسم فاعل آن ناسک است. «لِکلِّ أُمَّهٍ جَعَلْنَا مَنسَکاً هُمْ نَاسِکوهُ» (حج/ ۶۷) برای هر امّتی، دینی و عبادتی قرار دادیم که پذیرندگان آن دین هستند(۱).

ن س ل

نَسل: شتافتن. پراکنده شدن. با شتاب خارج شدن. در اصل جدا شدن چیزی از چیز دیگر است و چون فرزند از پدر جدا می شود نسل نامیده می شود. «وَیُهْلِک الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ» (بقره/ ۲۰۵) و حرث و نسل را نابود گرداند.

یَنسِلون: از قبر خارج می شوند و با شتاب می دوند. «إِلَی رَبِّهِمْ یَنسِلُونَ» (انبیاء/ ۹۶) مردگان به سوی پروردگارشان با شتاب می روند.

ن س و

نساء: زنان. جمعی است که از لفظ خودش مفرد ندارد و مفرد آن امرأه می باشد. برخی گفته اند: نساء جمع نسوه است. «یَا نِسَاء النَّبِیِّ» (احزاب/ ۳۲) ای زنان پیامبر.

نِسوه: زنان. مفرد آن امرأه می باشد و از لفظ خود مفردی ندارد. «وَقَالَ نِسْوَهٌ» (یوسف/ ۳۰) و زنان شهر مصر گفتند:...

ن س ی

نَسِی: فراموش کرد. ترک کرد. سبک شمرد. پنهان و گم شد. «وَنَسِیَ مَا قَدَّمَتْ یَدَاهُ» (کهف/ ۵۷) و فراموش کرد آنچه را که از پیش انجام داده بود. «نَسُواْ اللّهَ فَنَسِیَهُمْ» (توبه/ ۶۷) خدا را فراموش کردند و دستورهای او را سبک شمردند. خداوند هم آنها را به حال خود واگذاشت.

نَسِیّ: فراموشکار. «وَمَا کانَ رَبُّک نَسِیّاً» (مریم/ ۶۴) و خدای تو فراموشکار نیست.

۱- اصل منسک محل عبادت است و مناسک حج هم از همین قبیل است چرا که مواضع عبادت و قربانی هستند. فَإِذَا قَضَیْتُم مَّنَاسِکَکمْ (بقره/ ۲۰۰)

مَنسِيّ: اسم مفعول: فراموش شده. نادیده. ترک شده. «وَكنتُ نَسْياً مَّنسِيّاً» (مریم/ ۲۳) و ای کاش من پیش از این واقعه جان سپرده و بدست فراموشی سپرده شده بودم.

نَسيْ: چیز کوچک و بی ارزش و دور افکندنی. «نَسْياً مَّنسِيّاً» (مریم/ ۲۳) کاش موجودی پست و بی ارزش و فراموش شده بودم.

اِنساء: از باب افعال یعنی به فراموشی انداختن. چیزی را از یاد کسی بردن. «وَمَا أَنسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكرَهُ» (کهف/ ۶۳) جز شیطان کسی آن را از یاد من نبرد.

ن ش أ

نَشأه: بوجود آمدن. نو پیدا شدن. پرورش یافتن. آنچه که در شب پیدا شود. «وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَى» (واقعه/ ۶۲) و شما تحقیقا آفرینش نخستین را می دانید که انتقال نطفه به علقه و تبدیل آن به مضغه و استخوان و... است.

ناشئه: یا مصدر است و یا اسم فاعل: برخاستن یا برخیزنده. «إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْءاً وَأَقْوَمُ قِيلًا» (مزمل/ ۶) بی گمان در ساعات شب و وقت برخاستن از برای نماز و عبادتی که در آن وقت حادث می شود، وفاق خاطر، بیشتر و گفتار استوارتر است.

اِنشاء: از باب افعال: بوجود آوردن و رشد دادن و آفریدن. زنده کردن. «وَهُوَ الَّذِىَ أَنشَأَكم مِّن نَّفْسٍ وَاحِدَةٍ» (انام/ ۹۸) و خداوند کسی است که شما را از یک تن آفرید.

يُنشئ: مضارع از باب افعال: پدید می آورد. «وَيُنْشِئُ السَّحَابَ الثِّقَالَ» (رعد/ ۱۲) خداوند ابرهای گرانبار را پدید می آورد.

المُنشآت: اسم مفعول است از انشاء، یعنی بادبان برافراشته. کشتی های دارای بادبان. «وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنشَآتُ فِي الْبَحْرِ كالْأَعْلَامِ» (رحمن/ ۲۴) به امر خداست کشتی های بادبان برافراشته چون کوه که در دریا در گردش هستند.

مُنشِئون: اسم فاعل: آفرینندگان. «أَمْ نَحْنُ الْمُنشِؤُونَ» (واقعه/ ۷۲) یا شما پدیدآورندگانید؟

تَنشِئَه: پرورش دادن. «أَوَمَن يُنَشَّأُ فِي الْحِلْيَةِ» (زخرف/ ۱۸) یا چه کسی در زیور و زینت پرورش می یابد.

ن ش ر

نَشْر: پراکندن. گشودن. پهن کردن. ارّه کردن. «وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ» (تکویر/ ۱۰) وقتی که پرونده ها و نامه های عمل پراکنده شوند.

ناشرات: پراکنده کنندگان. «وَالنَّاشِرَاتِ نَشْراً» (مرسلات/ ۳) قسم به ناشرات که به چند معنی است:

۱ــ فرشتگان که علوم و معارف را در جهان می پراکنند.

۲ــ بادهایی که ابرها را برای ریزش باران پراکنده میکنند.

۳ــ فرشتگانی که دلها را وقت آوردن وحی باز کنند.

۴ــ فرشتگانی که صحیفه های اعمال را بگشایند و نشر دهند.

نُشور: حشر و بازگشت. برانگیختن از گورها. «وَإِلَيْهِ النُّشُورُ» (ملک/ ۱۵) بازگشت و برانگیختن شما از قبرها به سوی خداست.

و نیز پراکنده شدن به منظور طلب روزی است. «وَجَعَلَ النَّهَارَ نُشُوراً» (فرقان/۴۷) و خداوند روز را برای جنبش و طلب روزی و کار قرار داد.

منشور: گشاده. باز و سرگشاده. «كِتَاباً يَلْقَاهُ مَنشُوراً» (اسراء/ ۱۳) کتاب و نامه عملی باز و سرگشاده می بینید بگونه ای که همه صفحات آن یکدفعه دیده می شود.

مُنَشَّره: اسم مفعول از باب تفعیل: گسترده. سرگشاده. «صُحُفاً مُّنَشَّرَةً» (مدثر/ ۵۲) نامه هایی باز و سرگشاده.

اِنشار: زنده کردن پس از مرگ. «ثُمَّ إِذَا شَاء أَنشَرَهُ» (عبس/ ۲۲) هر وقت بخواهد او را از قبر بر می انگیزد و زنده می کند.

مُنشَرین: اسم مفعول از باب افعال یعنی زنده شدگان. برانگیخته شدگان. «وَمَا نَحْنُ بِمُنشَرِينَ» (دخان/ ۳۵) ما هیچگاه در قیامت محشور و زنده نمی شویم.

انتشار: برپا خاستن و پراکنده شدن. «فَإِذَا طَعِمْتُمْ فَانتَشِرُوا» (احزا/ ۵۳) پس وقتی که غذا خوردید، پراکنده شوید.

مُنتَشِر: اسم فاعل از انتشار: پراکنده. «كَأَنَّهُمْ جَرَادٌ مُّنتَشِرٌ» (قمر/ ۷) گویا مانند ملخهای پراکنده اند.

ن ش ز

نَشَز: ارتفاع و بلندی و مجازا به معانی دیگری نیز می آید:

۱ـ برخاستن و بلند شدن. «وَإِذَا قِيلَ انشُزُوا فَانشُزُوا» (مجادله/ ۱۱) وقتی که گفته می شود برخیزید، برخیزید.

۲ـ نافرمانی کردن. «وَاللاَّتِي تَخَافُونَ نُشُوزَهُنَّ» (نساء/ ۳۴) و زنانی که از نافرمانی آنها می ترسید.

۳ـ متصل کردن. «وَانظُرْ إِلَى العِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا» (بقره/ ۲۵۹) و به استخوانها بنگر که چگونه آنها را به یکدیگر وصل می کنیم و در جای خودشان در بدن قرار می دهیم.

ن ش ط

ناشطات: جمع ناشطه از نَشط یعنی آسان و سبک به کاری روی آوردن. بند را از پای برداشتن. ریسمان را گره زدن. گیرندگان جان به آسانی. «وَالنَّاشِطَاتِ نَشْطاً» (نازعات/ ۲) قسم به فرشتگانی که جان اهل ایمان را به آسانی می گیرند.

ن ص ب

نَصْب: برافراشتن. شدت رنج و سختگی. بر زمین میخکوب کردن. رنجور کردن توسط بیماری. «وَإِلَى الْجِبَالِ كَيْفَ نُصِبَتْ» (غاشیه/ ۱۹) و به کوهها بنگرید که چگونه برافراشته شده اند. و بر زمین چون میخ کوبیده شده اند. «لَقَدْ لَقِينَا مِن سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا» (کهف/ ۶۲) و ما از این سفر رنج شدید بردیم.

نَصَب: در کار خسته و فرسوده شدن. بواسطه کار در رنج افتادن و خسته شدن. «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ» (انشراح/ ۷) پس وقتی که فراغت یافتی خود را با عبادت و نماز شب و... به زحمت بیفکن و در رنج انداز.

ناصبه: رنجکش. رنجدیده. «عَامِلَةٌ نَّاصِبَةٌ» (غاشیه/ ۳) کوشای رنج کش است.

نُصب: تعب و رنج. مکروه و مشقت. «مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ» (ص/ ۴۱) شیطان مرا با رنج و عذاب لمس کرده است.

نُصُب: سنگهای مقدسی که عرب جاهلی در اطراف کعبه می گذاشتند که جمع آن انصاب است. «وَمَا ذُبِحَ عَلَى النُّصُبِ» (مائده/ ۳) و آنچه که بر روی سنگها ذبح شده باشد. و نیز به معنای علم و پرچمی است که در لشکرگاه نصب می شود و یا علائم راهنمایی در راهها. «كَأَنَّهُمْ إِلَى نُصُبٍ يُوفِضُونَ» (معارج/ ۴۳) گویی به سوی نشانه هایی که برپا داشته اند از یکدیگر سبقت می گیرند.

اَنصاب: جمع نُصُب یعنی بتهایی که برای عبادت نصب کرده اند. یا سنگهایی که برای ذبح حیوانات در اطراف کعبه نصب می کردند. «وَالأَنصَابُ وَالأَزْلاَمُ» (مائده/ ۹۰) و سنگها و بتها و تیرهای قرعه کشی...

نصیب: حظّ و بهره و سهم که جمع آن انصبه و انصباء است «لِّلرِّجَالِ نَصِيبٌ مِّمَّا اكْتَسَبُواْ» (نساء/ ۳۲) مردان از آنچه که بدست می آورند بهره دارند.

ن ص ت

اِنصات: مصدر از باب افعال است: خاموش بودن برای گوش دادن. «وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُواْ لَهُ وَأَنصِتُواْ» (اعراف/ ۲۰۴) چون قرآن خوانده می شود گوش دهید و خاموش شوید.

ن ص ح

نُصح: خیرخواهی و ارشاد به راهی که مصلحت است. خالص کردن نیت.. «وَلاَ يَنفَعُكُمْ نُصْحِي» (هود/ ۳۴) اگر من به شما نصیحت می کنم و خیرخواهی می نمایم برای شما سودی نخواهد داشت.

ناصح: اسم فاعل از نُصح که جمع آن ناصحین است. «وَلَكِن لاَّ تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ» (اعراف/ ۷۹) ولی شما ناصحان و خیرخواهان را دوست نمی دارید.

نَصوح: مبالغه است یعنی خالص و پاک(۱). «تَوْبَةً نَّصُوحاً» (تحریم/ ۸) و توبه کنید توبه ای خالص که دیگر به گناه برنگردید.

ن ص ر

نَصَر: یاری کرد. او را از دشمن نجات داد. «وَنَصَرْنَاهُ مِنَ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا» (انبیاء/ ۷۷) ما او را در مقابل تکذیب کنندگان یاری رساندیم و نجات دادیم.

نَصر: یاری کردن. «وَكَانَ حَقّاً عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ» (روم/ ۴۷) و یاری کردن مؤمنان بر ما حتم و لازم است.

منصور: اسم مفعول یعنی یاری داده شده. «إِنَّهُمْ لَهُمُ الْمَنصُورُونَ» (صافات/ ۱۷۲) قطعا آنها یاری داده شدگان هستند.

۱- اصل نصوح به معنای خیاطی است، چرا که گناه پرد ۀ دین را پاره می کند و توبه آن را وصله می نماید.

نصیر: یاری دهنده. از اسامی زیبای خداوند. «نِعْمَ النَّصِيرُ» (حج/ ۷۸) و یاری کننده خوبی است.

اَنصار: یاران و مددکاران. «كونوا أَنصَارَ اللَّهِ» (صف/ ۱۴) یاوران خدا باشید.

تَناصُر: همدیگر را یاری کردن و به یاری هم برخاستن. «مَا لَكُمْ لَا تَنَاصَرُونَ» (صافات/ ۲۵) چرا به یاری همدیگر بر نمی خیزید.

اِنتِصار: از باب افتعال: انتقام. دادخواهی و دادستدن. پیروز شدن. دفاع کردن. «رَبِّ أَنِّي مَغْلُوبٌ فَانتَصِرْ» (قمر/ ۱۰) خدایا من شکست خورده ام پس انتقام مرا بگیر. «هَلْ يَنصُرُونَكُمْ أَوْ يَنتَصِرُونَ» (شعراء/ ۹۳) آیا شما را یاری می کنند یا از کیفر جلوگیری می نمایند؟ «وَلَمَنِ انتَصَرَ بَعْدَ ظُلْمِهِ» (شوری/ ۴۱) کسی که انتقام از ظالم بگیرد...

مُنتَصِر: انتقام گیرنده. دفع کننده. یاری دهنده. اسم فاعل از باب افعال است. «يَقُولُونَ نَحْنُ جَمِيعٌ مُّنتَصِرٌ» (قمر/ ۴۴) می گویند: ما جمعی یاری دهنده یا رفع کننده ایم.

استنصار: یاری خواستن برای دفع دشمن. «الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ» (قصص/ ۱۸) پس آن کسی که دیروز او را به یاری طلبیده بود...

نَصاری: پیروان دین حضرت عیسی علیه السلام. جمع نصرانی که برای مبالغه است و برخی گفته اند: جمع نَصَری و یا نَصْری است. و برخی گفته اند: منسوب به شهر ناصره است که محل پرورش حضرت عیسی علیه السلام می باشد و لذا حضرت عیسی علیه السلام را ناصری می گویند. و شاید چون به کمک یکدیگر می شتابند نصرانی گفته می شوند و یا چون در جواب حضرت عیسی علیه السلام که فرمود: « مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللّهِ» (آل عمران/ ۵۲) گفتند: نحن انصار الله به چنین نامی خوانده شده اند. «مَا كانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلاَ نَصْرَانِيًّا» (آل عمران/ ۶۷) ابراهیم علیه السلام نه یهودی بود و نه مسیحی.

نَصْرانی: منسوب به عیسای ناصری، مسیحی. «مَا كانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا» (آل عمران/۶۷) ابراهیم نه یهودی بود و نه مسیحی.

ن ص ف

نِصف: نیمه چیزی. یک دوّم. «وَلَكُمْ نِصْفُ مَا تَرَكَ أَزْوَاجُكُمْ» (نساء/ ۱۲) و نصف آنچه که شما وانهاده اید.

ن ص و

ناصیه: موی پیش سر. رستنگاه مو. «مَّا مِن دَآبَّةٍ إِلاَّ هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا» (هود/ ۵۶) هیچ جنبنده ای نیست مگر آنکه خداوند موی جلو سرش را گرفته (یعنی زمام اختیار او بدست خداست)

نواصی: جمع ناصیه است. «فَيُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِي وَالْأَقْدَامِ» (رحمن/ ۴۱) گناهکاران به موهای پیشانی و قدمها گرفته شوند.

ن ض ج

نَضْج: نُضْج یعنی رسیدن به مطلوب. پخته شدن گوشت و رسیدن میوه. «كلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ» (نساء/ ۵۶) هر گاه که پوستهای آنها پخته و بریان گردد...

ن ض خ

نَضْخ: فوران و جوشیدن. «فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّاخَتَانِ» (رحمن/ ۶۶) در آن دو بهشت دو چشمه جوشان است که از زمین فوران می کنند.

ن ض د

نَضْد: چیدن چیزی بالای یکدیگر. «وَطَلْحٍ مَّنضُودٍ» (واقعه/ ۲۹) و موز بر روی هم چیده شده.

نضید: فعیل به معنای مفعول. چیده شده. «لَّهَا طَلْعٌ نَّضِيدٌ» (ق/ ۱۰) دارای میوه های چیده شده بر روی هم.

ن ض ر

نَضرَه: آب و رنگ. شادابی و طروات. «نَضْرَةً و نَعِيمًا» (دهر/ ۷۶) طراوت نعمت را می بینی.

ناضره: اسم فاعل یعنی شادان و باطراوات. «وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ» (قیامت/ ۲۲) و چهره هایی در آن روز شادان و خرّمند.

ن ط ح

نطیحه: حیوانی است که بواسطه شاخ زدن حیوان دیگری بمیرد. «وَالنَّطِيحَةُ» (مائده/ ۳) و حیوانی که به وسیلۀ شاخ حیوان دیگر مرده (همچون مختقه و موقوذه و مترديه حرام است.)

ن ط ف

نُطفه: اجزای مخلوط به یکدیگر از آب مرد و زن است. آب مرد. آب پشت و در اصل به معنای آب اندک است که در مشک و دلو باقی می ماند. «أَلَمْ یَکُ نُطْفَةً مِّن مَّنِیٍّ یُمْنَی» (قیامت/ ۳۷) آیا انسان آبی اندک از منی نبود که در رحم ریخته شده است؟

ن ط ق

نُطق: سخن گفتن. حروفی که با آواز بوسیلهٔ زبان از مقاطع حروف ادا شود و بر مقصود دلالت کند. «وَمَا یَنطِقُ عَنِ الْهَوَی» (نجم/ ۳) از روی دلخواه سخن نمی گوید. و گاهی به آواز پرندگان نیز گفته می شود. «عُلِّمْنَا مَنطِقَ الطَّیْرِ» (نمل/ ۱۶) به ما زبان پرندگان آموخته اند.

و گاهی به معنای توضیح دادن و بیان کردن است. «هَذَا کتَابُنَا یَنطِقُ عَلَیْکم بِالْحَقِّ» (جاثیه/ ۲۹) این نامهٔ ماست که به حق برای شما سخن می گوید و توضیح می دهد.

انطاق: از باب اِفعال یعنی به سخن درآوردن. «أَنطَقَنَا اللَّهُ الَّذِی أَنطَقَ کلَّ شَیْءٍ» (فصلت/ ۲۱) خدایی که همه چیز را به نطق درآورده ما را نیز به سخن درآورده است.

ن ظ ر

نَظَر: نگریستن. «نَّظَرَ بَعْضُهُمْ إِلَی بَعْضٍ» (توبه/ ۱۲۷) برخی به برخی نگریستند. و گاهی به معنای فکر کردن و اندیشیدن است. «أَفَلَمْ یَنظُرُوا إِلَی السَّمَاءِ» (ق/ ۶) آیا نگاه اندیشمندانه نمی کنند به آسمان. و گاهی کنایه از انعام و احسان است. «وَلاَ یَنظُرُ إِلَیْهِمْ یَوْمَ الْقِیَامَهِ» (آل عمران/ ۷۷) و خداوند به آنان روز قیامت به نظر انعام و لطف نمی نگرد. و گاهی به معنای انتظار و صبر کردن و توجه داشتن است. «انظُرُونَا... نَقْتَبِسْ مِن نُّورِکمْ» (حدید/ ۱۳) به ما بنگرید و صبر کنید تا از نور شما بهره بگیریم. و گاهی به معنای تحیّر و سرگردانی است. «وَتَرَاهُمْ یَنظُرُونَ إِلَیْک» (اعراف/ ۱۹۸) و می بینی که آنها متحیرانه و خیره خیره به تو می نگرند.

نَظْره: یکبار نگریستن. «فَنَظَرَ نَظْرَةً فِی النُّجُومِ» (صافات/ ۸۸) پس به ستارگان در نگریست نگریستنی.

ناظره: بیننده. منتظر شونده. «فَنَاظِرَةٌ بِمَ یَرْجِعُ» (المرسلون/ ۸۸) و من منتظر می مانم تا ببینم که فرستادگان با چه خبری برمی گردند.

اِنظار: مهلت دادن. به تأخیر انداختن. «فَأَنظِرْنِی إِلَی یَوْمِ یُبْعَثُونَ» (ص/ ۷۹) مرا تا روز قیامت مهلت بده.

مُنظَرون: اسم مفعول است: پناه داده شدگان. «فَیَقُولُوا هَلْ نَحْنُ مُنظَرُونَ» (شعراء/ ۲۰۳) پس می گویند: آیا ما مهلت داده شده ایم.

نَظِرَه: مهلت دادن به بدهکار. «فَنَظِرَةٌ إِلَی مَیْسَرَةٍ» (بقره/ ۲۸۰) او را مهلت دهید تا توانایی پیدا کند.

انتظار: منتظر بودن. چشم به راه بودن. «فَانتَظِرُواْ إِنِّی مَعَکم مِّنَ الْمُنتَظِرِینَ» (اعراف/ ۷۱) پس شما منتظر بمانید که من نیز همراه شما منتظر می مانم.

ن ع ج

نَعجَه: میش ماده. و کنایه از زن نیز آمده است. «لَقَدْ ظَلَمَک بِسُؤَالِ نَعْجَتِک إِلَی نِعَاجِهِ» (ص/ ۲۴) به تو ظلم کرده که می خواهد میش تو را به میشهای خود ملحق سازد.

نِعاج: جمع نَجْعَه: گوسفند. «لَقَدْ ظَلَمَک بِسُؤَالِ نَعْجَتِک إِلَی نِعَاجِهِ» (ص/۲۴) به تحقیق که به تو ظلم کرده که می خواهد گوسفند تو را به گوسفند های خودش بیفزاید.

ن ع س

نُعاس: آرامش و سستی و خواب سبک. «ثُمَّ أَنزَلَ عَلَیْکم مِّن بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُّعَاسًا» (آل عمران/ ۱۵۴) سپس نازل کردیم بر شما پس از غم و اندوه، خوابی آرام و پر امن.

ن ع ق

نَعقْ: بانگ چوپان به گوسفند. «الَّذِی یَنْعِقُ» (بقره/ ۱۷۱) کافران مثل کسی هستند که بانگ به چیزی می زند که نمی شنود جز صدا و ندایی. (یعنی پیامبر مانند چوپان دلسوزی است که به کافران که مانند گوسفندان جز های و هویی از او نمی فهمند بانگ می زند).

ن ع ل

نَعل: کفش. پاپوش. «فَاخْلَعْ نَعْلَیْک» (طه/ ۱۲) کفشت را بیرون بیاور.

ص:۴۳۷

نَعمَه: رفاه و آسودگی و خوشگذرانی و بهره مندی. «وَذَرْنِی وَالْمُکذِّبِینَ أُولِی النَّعْمَهِ» (مزمل/ ۱۱) مرا با تکذیب کنان متنعم و خوشگذران واگذار و اندکی مهلت به آنان بده.

ناعمه: اسم فاعل و مؤنث است یعنی شاداب و خوش و خرم که شادی در چهره و رخسارش پیداست. «وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَّاعِمَهٌ» (غاشیه/ ۸) چهره هایی در آن روز شادابند.

تنعیم: از باب تفعیل. در عیش و راحتی قرار دادن. «فَأَکرَمَهُ وَنَعَّمَهُ» (فجر/ ۱۵) پس او را اکرام کرد و در نعمت و عیش و خوشی قرار داد.

انعام: از باب افعال. به خوبی و نیکی رفتار کردن و زیانی را از کسی دور کردن. «لَمْ یَک مُغَیِّراً نِّعْمَهً أَنْعَمَهَا عَلَی قَوْمٍ» (انفال/ ۵۳) خداوند نعمتی را که به قومی ارزانی داشته است تغییر نمی دهد، مگر آنکه خود تغییر دهند.

نِعمَه: هرگونه بهره ای که آدمی در زندگی از آن سود برد. خوشی که در دین و دنیا به انسان برسد. «وَإِن تَعُدُّواْ نِعْمَهَ اللّهِ لاَ تُحْصُوهَا» (نحل/ ۱۸) و اگر نعمتهای الهی را بخواهید بشمارید نمی توانید.

نِعَم: جمع نعمه است. «وَأَسْبَغَ عَلَیْکمْ نِعَمَهُ» (لقمان/ ۲۰) خداوند نعمتهای ظاهری و باطنی خود را بر شما سرازیر کرده است.

اَنعُم: جمع قلّهٔ نعمت است. «شَاکرًا لِّأَنْعُمِهِ» (نحل/ ۱۲۱) شکرگزار نعمتهای اوست.

نَعماء: نعمتی که اثر آن در رخسارهٔ صاحب آن نعمت آشکار گردد. «وَلَئِنْ أَذَقْنَاهُ نَعْمَاء بَعْدَ ضَرَّاء مَسَّتْهُ ...» (هود/ ۱۰) و اگر ما به انسان پس از گرفتاری، نعمتی بچشانیم...

نعیم: نعمت و خوشی پایدار. «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِی نَعِیمٍ (انفطار/ ۱۳) نیکان در نعمت پایدارند.

نَعَم: شتر و گاو و گوسفند. «فَجَزَاء مِّثْلُ مَا قَتَلَ مِنَ النَّعَمِ» (مائده/ ۹۵) پس کیفر او حیوانی اهلی نظیر همان حیوانی که کشته است می باشد.

اَنعام: چهارپایان. «فَنُخْرِجُ بِهِ زَرْعاً تَأْکلُ مِنْهُ أَنْعَامُهُمْ وَأَنفُسُهُمْ» (سجده/ ۲۷) پس ما بوسیله باران زراعتی را بیرون می آوریم که چهارپایان آنها و خودشان از آن می خورند.

نِعَم: از افعال مدح است. فعلی غیر منصرف که برای انشاء مدح می آورند بر سبیل مبالغه. فاعل آن یا اسمی است که بواسطه الف و لام جنسی معرفه شده است مانند: «نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ» (ص/ ۳۰) چه نیکو بنده ای بود، چرا که به درگاه خداوند بسیار رجوع می کرد. و یا کلمه ای است که

اضافه شـده است به اسـمی که بواسـطه الف و لام معرفه شده است. مثل: «وَلَنِعْمَ دَارُ الْمُتَّقِينَ» (نحل/ ٣٠) و چه نیک است خانهٔ پرهیزکاران.

نِعِمّا: چه نیکوست، همان به. «إِن تُبْدُواْ الصَّدَقَاتِ فَنِعِمَّا هِيَ» (بقره/ ٢٧١) اگر آشکارا صدقه بدهید که نیکوست.

نَعَم: حرف جواب است که برای بیان سابق چه مثبت و چه منفی می آید. «قَالُواْ نَعَمْ» (اعراف/ ۴۴) گفتند: آری.

ن غ ض

اِنغاض: از باب اِفعال است. یعنی جنبانیدن سـر و حرکت دادن سر به سمت دیگر. «فَسَيُنْغِضُونَ إِلَيْك رُؤُوسَهُمْ» (فلق/ ۴) سرهای خودشان از روی مسخرگی و بی اعتنایی به سوی تو حرکت می دهند.

ن ف ث

نفاثات: جمع نفاثه صیغه مبالغه از نَفْث یعنی دمیـدن در چیزی که آب دهان با آن ضـمیمه شود. «وَمِن شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ» (فلق/ ۴) بگو پناه می برم به خدا از شر زنانی که در گره ها می دمند تا جادو کنند.

ن ف ح

نَفحه: یک مرتبه وزش باد و بو. انـدک اثری و بویی که از امری به شخصـی برسد. «وَلَئِن مَّسَّتْهُمْ نَفْحَةٌ مِّنْ عَذَابِ رَبِّك» (انبیاء/ ۴۶) اگر اندک بویی از عذاب خدایت به آنان برسد...

ن ف خ

نَفـخ: دمیـدن. باد در چیزی افکندن. متورّم کردن. «قَالَ آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا» (کهف/ ٩۶) گفت: بدمیـد تا آنکه قطعات آهن همچون آتش سرخ و گداخته شدند.

نَفخَه: یکبار دمیدن. «فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ نَفْخَةٌ وَاحِدَةٌ» (حاقه/ ١٣) پس وقتی که در صور یک مرتبه دمیده شود.

ن ف د

نَفْد: پایان یافتن. سپری شدن. نابود شدن. «مَا عِندَكمْ يَنفَدُ» (نحل/ ۹۶) آنچه که نزد شما است از بین می رود.

نِفاد: از بین رفتن. «إِنَّ هَذَا لَرِزْقُنَا مَا لَهُ مِن نَّفَادٍ» (ص/ ۵۴) این روزی ماست که پایان ندارد.

ن ف ذ

نفوذ: رسیدن. گذر کردن. جاری شدن حکم و فرمان. فرو رفتن چون تیر. «إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَن تَنفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانفُذُوا» (رحمن/ ۳۳) اگر می توانید از نواحی زمین و آسمانها خارج شوید، بیرون روید و گذر کنید.

ن ف ر

نَفْر: سفر کردن در راه خدا. خروج برای جنگ فی سبیل الله. از مکان خود دور شدن. «مَا لَكمْ إِذَا قِيلَ لَكمُ انفِرُواْ فِی سَبِيلِ اللّهِ اثَّاقَلْتُمْ إِلَى الأَرْضِ» (توبه/ ۳۸) چه شده است که وقتی به شما گفته می شود در راه خدا کوچ کنید، بر زمین سنگینی می کنید؟

نَفَرَ: از محل خود دور شد. کوچ کرد. «فَلَوْلاَ نَفَرَ مِن كلِّ فِرْقَةٍ مِّنْهُمْ طَآئِفَةٌ» (توبه/ ۱۲۲) چرا از هر طائفه ای گروهی کوچ نمی کنند؟

نُفُور: رمیدن. دور شدن از هدایت و فرار از حق. «وَلَّوْاْ عَلَى أَدْبَارِهِمْ نُفُوراً» (اسراء/ ۴۶) از تو روی گردان شده و دور می شوند. برخی گفته اند: نفور جمع قیاسی نافر است مثل رکوع و سجود که جمع راکع و ساجد است پس معنا این است: در حالی که دور شونده اند از تو روی گردان هستند.

مستنفره: رمنده و گریزان. اسم فاعل از باب استفعال. «كأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَنفِرَةٌ» (مدثر/ ۵۰) مانند الاغهای رمیده و فراری.

نَفَر: خویشان و نزدیکان مرد. «أَنَا أَكثَرُ مِنك مَالًا وَأَعَزُّ نَفَرًا» (کهف/ ۳۴) من مال و ثروت بیشتری از تو دارم و به خویشان و قبیله، من از تو عزیزترم. و نیز از لحاظ عدد به گروهی که از سه تا ده یا تا چهل نفر باشند نفر گفته می شود. «قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ» (جن/ ۱) بگو که به من وحی آمده که گروهی از جن قرائت من را استماع کردند.

نَفیر: انصار و یاران مرد. اسم جمع است و جمع آن انفار می باشد. «وَأَمْدَدْنَاكم بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنَاكمْ أَكثَرَ نَفِيراً» (اسـراء/ ۶) و شما را به مالها و فرزندانتان مدد می رسانیم و یاران شما را بیشتر می گردانیم.

ن ف س

نفس: گـاه به معنای روح است که خداونـد آن را هنگام مرگ می گیرد. «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا» (زمر/ ۴۲) اوست که هنگام مرگ جانها را می گیرد.

اَنفُس: جمع نفس، خویشـتن. «أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنسَوْنَ أَنفُسَكمْ» (بقره/ ۴۴) آیـا مردم را بـه نیکـویی دعـوت می کنیـد و خودتان را فراموش می کنید.

نفوس: جمع نفس، دلهـا. «رَّبُّكمْ أَعْلَمُ بِمَا فِي نُفُوسِكمْ» (اسـراء/ ۲۵) پروردگـار شـما به آنچه که در دلهای شـما است آگاه تر است.

تَنَفُّس: داخل شـدن هوا در ریه. دمیدن. انتشار و پراکندن روشـنی. «وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ» (تکویر/ ۱۸) سوگند به صبح آنگاه که دم میزند یعنی طلوع می کند.

تنافس: مصدر باب تفاعل است، یعنی رقابت و مسابقه برای بردن افتخار. «وَفِي ذَلِك فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ» (مطففین/ ۲۶) و در این باره باید رقابت کنندگان به رقابت برخیزند.

ن ف ش

نَفْش: چرا کردن گوسفند در شب بی شبان. «إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ» (انبیاء/ ۷۸) وقتی که گوسفندان قوم در آن چرا کردند.

منفوش: از هم باز شـده، ماننـد پشم و پنبه که اجزای آن از هم باز شده باشـند. «كالْعِهْنِ الْمَنفُوشِ» (قارعه/ ۵) مانند پشم یا پنبه زده شده و حلّاجی شده.

ن ف ع

نَفَع: سود رسانید. «فَإِنَّ الذِّكرَى تَنفَعُ الْمُؤْمِنِينَ» (ذاریات/ ۵۵) پند دادن مؤمنان را سود می دهد.

نَفع: سود. فایده. «لَّا أَمْلِك لِنَفْسِي نَفْعاً وَلَا ضَرّاً» (اعراف/ ۱۸۸) من مالك نفع و ضرری برای خودم نیستم.

منافع: جمع منفعه یعنی سود و فایده. «وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ» (بقره/ ۲۱۹) و منافعی دارد برای مردم.

ن ف ق

اِنفاق: خرج کردن مال. هزینه کردن مال در راه خدا. «لَن تَنَالُواْ الْبِرَّ حَتَّی تُنفِقُواْ مِمَّا تُحِبُّونَ» (آل عمران/ ۹۲) به مقام نیکی نمی رسید مگر آنکه از آنچه که دوست دارید انفاق کنید.

نَفَقَه: بخشش. هزینه زندگی. جمع آن نَفَقات است. «وَمَا أَنفَقْتُم مِّن نَّفَقَهٍ» (بقره/ ۲۷۰) و آنچه که از هزینه های زندگی انفاق کنید...

منافق: کسی که کفر باطنی خود را پنهان می کند.(۱) «إِنَّ الْمُنَافِقِینَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» (توبه/ ۶۷) منافقان فاسق هستند.

نافقوا: از باب مفاعله است: باطن خود را پنهان کردند. «أَلَمْ تر إِلَی الَّذِینَ نَافَقُوا» (حشر/ ۱) ندیدی کسانی را که نفاق ورزیدند.

نفاق: دورویی. به ظاهر ادّعای اسلام کردن و در باطن کافر و بی عقیده بودن. «وَمِنْ أَهْلِ الْمَدِینَهِ مَرَدُواْ عَلَی النِّفَاقِ» (توبه/ ۱۰۱) و برخی از اهل مدینه در نفاق فرو رفته اند.

نَفَق: تونل و راهی است که در زمین برود. و به همین جهت لانه موش را نافقاء می گویند. «فَإِنِ اسْتَطَعْتَ أَن تَبْتَغِیَ نَفَقًا فِی الأَرْضِ» (انعام/ ۳۵) اگر بتوانی راهی به درون زمین پیدا کن.

ن ف ل

انفال: جمع نَفَل یعنی زیادی هر چیز است: غنائم جنگی. و لذا به نمازهای مستحبی نافله می گویند چرا که زاید بر فریضه است. و غنایم جنگی را به خاطر آنکه زائد بر چیزی است که غالبا در جنگها مورد نظر است یعنی غلبه و پیروزی بر دشمن انفال می گویند. «یَسْأَلُونَکَ عَنِ الأَنفَالِ» (انفال/ ۱) راجع به انفال (غنایم جنگی) از تو می پرسند.

نافله: هر چیز زائد از خوبی و نیکی، مرتبه ای از کمال و فضل که مورد رغبت است، عبادات مستحبی، فرزند فرزند. «وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَهً لَّک» (اسراء/ ۷۹) شبانگاه نماز شب به عنوان

۱- این کلمه از نَفَق گرفته شده و به معنای سوراخهای موش در زمین است که راههای مختلف دارد و موش کور که از پرتو نور گریزان است در آنها بسر می برد و هرگاه خطری احساس کند از سوی دیگر خود را می رهاند و منافق هم که از جهت تفکر و تصمیم ناتوان است خود را با هر جمعیتی و محیطی تطبیق می دهد و چهره های مختلفی دارد تا با هر چهره مردم را بفریبد.

نافله بخوان. «وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً» (انبیاء/ ۷۲) به ابراهیم اسحق و یعقوب را به عنوان اضافه بر درخواست او دادیم.

ن ف ی

نَفی: هلاک کردن. تبعید و آواره کردن. «أَوْ يُنفَوْاْ مِنَ الأَرْضِ» (مائده/ ۳۳) یا تبعید از سرزمین شوند.

ن ق ب

نَقب: دیوار را سوراخ کردن. راه تنگ در کوه. «وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا» (کهف/ ۹۷) نمی توانستند در سدّ ذوالقرنین سوراخی ایجاد کنند.

نقیب: رئیس بزرگ. از نقب گرفته شده یعنی طوری است که گویی بر اسرار آنها نقب زده و بدانها احاطه دارد. «وَبَعَثْنَا مِنهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا» (مائده/ ۱۲) و از آنها ۱۲ نقیب برانگیختیم.

تنقیب: از باب تفعیل یعنی راه بریدن و سفر کردن. تجسّس و کاوش کردن در شهرها. «فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ» (ق/ ۳۶) برای کسب مال راه سپری می کردند و سفرهای دور و دراز نمودند. یا بدلیل قدرتمندی خود راههای هر دیار را طی کردند.

ن ق ذ

اِنقاذ: از باب افعال است: نجات دادن. رهانیدن از شدت و سختی و هلاکت. «فَأَنقَذَكُم مِّنْهَا» (آل عمران/ ۱۰۳) پس خداوند شما را از آن رهانید.

استنقاذ: از باب استفعال: رهایی دادن، بازگرداندن. «وَإِن يَسْلُبْهُمُ الذُّبَابُ شَيْئًا لَّا يَسْتَنقِذُوهُ مِنْهُ» (حج/ ۷۳) و اگر مگس از آنها چیزی بگیرد نمی توانند آن را بازگردانند.

ن ق ر

نَقر: دمیدن. زدن. «فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ» (مدثر/ ۸) وقتی که در شیپور دمیده شود.

ناقور: ابزاری که در آن می دمند چون شیپور. «فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ» (مدثر/ ۸) وقتی که در شیپور دمیده شود.

نقیر: فعیل به معنای مفعول است و چند معنی دارد:

۱ــ مقدار اندکی را گویند که مرغ با نوک خویش از زمین بردارد.

۲ــ اثری که مثل جای منقار است.

۳ــ سوراخ کوچکی که در چوب و پشت دانه خرما ایجاد شود.

۴ــ نقطه ای که بر پشت استخوان خرما باشد.

همهٔ معانی چیز کوچک و اندک است. «وَلاَ يُظْلَمُونَ نَقِيرًا» (نساء/ ۱۲۴) به اندازه یک ذره به آنها ظلم نمی شود.

ن ق ص

نَقص: کاستن و کاری را ناتمام انجام دادن و حق کسی را ادا نکردن. «وَلاَ تَنقُصُواْ الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ» (هود/ ۸۴) پیمانه و وزن را کم ندهید.

منقوص: اسم مفعول یعنی کاسته شده و کاهش یافته. «وَإِنَّا لَمُوَفُّوهُمْ نَصِيبَهُمْ غَيْرَ مَنقُوصٍ» (هود/ ۱۰۹) و ما بهرهٔ آنها را بطور کامل و بدون کاهش می پردازیم.

ن ق ض

نَقض: افساد و تباه ساختن چیزی محکم مثل طناب یا فتیله و مانند آن. «فَبِمَا نَقْضِهِم مِّيثَاقَهُمْ» (نساء/ ۱۵۵) بواسطهٔ پیمان شکنی آنها...

اِنقاض: مصدر از باب افعال است. گرانبار ساختن. استخوان را درهم شکستن. «الَّذِی أَنقَضَ ظَهْرَكَ» (انشراح/ ۳) آن بار گرانی را که پشتت را کوفته بود برداشتیم.

ن ق ع

نَقْع: غبار که به هوا پراکنده شود. بلند کردن صدا. فریاد و غوغا. «فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً» (عادیات/ ۴) پس بواسطهٔ آن تاخت و تاز، غبار و غوغایی بر می انگیزند.

ن ق م

نَقم: انکار و خورده گیری و عیب جویی. کینه جویی. «وَمَا نَقَمُواْ إِلاَّ ...» (توبه/ ۷۴) از آنان کینه بدل نگرفتند مگر به خاطر آنکه...

انتقام: کینه جویی و عقوبت دادن. «فَانتَقَمْنَا مِنْهُمْ» (اعراف/ ۱۳۶) ما از آنها انتقام گرفتیم.

منتقم: کیفر دهنده. «إِنَّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ مُنتَقِمُونَ» (سجده/ ۲۲) ما از مجرمان انتقام می گیریم.

ن ك ب

نَکب: برگشتن از راه. رو برگردانیدن و به طرف دیگر میل پیدا کردن. «الَّذِینَ لَا یُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَهِ عَنِ الصِّرَاطِ لَنَاکِبُونَ» (مؤمنون/ ۷۴) و کسانی که ایمان به آخرت ندارند، از صراط و راه راست رو برگردانیده اند.

مَناکِب: جمع مِنْکَب: شانه ها و دوشها و از آن برای زمین استعاره آورده شده است. «فَامْشُوا فِی مَنَاکِبِهَا» (ملک/ ۱۵) پس بر شانه ی زمین حرکت کنید.

ن ك ث

نَکث: شکستن پیمان و سوگند. باز کردن تاب ریسمان. نقض عهد. «إِذَا هُمْ یَنکُثُونَ» (زخرف/ ۵۰) آنگاه پیمان شکنی کردند.

اَنْکاث: جمع نکث: باز کردن تاب ریسمان. «وَلاَ تَکونُواْ کَالَّتِی نَقَضَتْ غَزْلَهَا مِن بَعْدِ قُوَّهٍ أَنکاثًا» (نحل/ ۹۲) مانند آن زنی نباشید که رشته خود را باز می کرد بعد از آنکه محکم تابیده بود.

ن ك ح

نکاح: زناشویی. عقد کردن. «الزَّانِی لَا یَنکِحُ إِلَّا زَانِیَهً أَوْ مُشْرِکَهً» (نور/ ۳) مرد زناکار جز با زن زناکار همبستر نمی شود و زناشویی نمی کند.

اِنکاح: زن را مرد و مرد را زن دادن. «وَأَنکِحُوا الْأَیَامَی مِنکُمْ» (نور/ ۳۲) و افراد عَزَب را تزویج کنید. (مصدر باب اِفعال است.)

استنکاح: در طلب زناشویی بودن. «إِنْ أَرَادَ النَّبِیُّ أَن یَسْتَنکِحَهَا» (احزاب/ ۵۰) اگر پیامبر بخواهد که او را به زناشویی بطلبد.

ن ك د

نَکِد: چیز پست و کم فایده... آنچه که برای صاحبش شرّ باشد. «وَالَّذِی خَبُثَ لاَ یَخْرُجُ إِلاَّ نَکِداً» (اعراف/ ۵۸) و سرزمین خبیث و پلید جز اندک و بی فایده نمی رویاند.

ن ك ر

نَکر و نُکر: نشناختن و بیگانه شمردن. «لَّقَدْ جِئْتَ شَیْئًا نُّکْرًا» (کهف/ ۷۴) کاری ناشایست و منکر انجام دادی.

ص:۴۴۵

نَکِرَ: نشناخت. وحشت کرد. «فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لاَ تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ» (هود/ ۷۰) وقتی که ابراهیم دید که دست میهمانان به سوی غذا دراز نمی شود، آنها را ناآشنا شمرد (از آنها وحشت کرد)

تنکیر: از باب تفعیل. ناشناخت نشان دادن. «قَالَ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا» (نمل/ ۴۱) سلیمان گفت: تخت او را ناشناس کنید و دگرگون سازید.

انکار: مصدر باب افعال است. نپذیرفتن. قبول نکردن. امتناع. «يَعْرِفُونَ نِعْمَتَ اللّهِ ثُمَّ يُنكِرُونَهَا» (نحل/ ۸۳) نعمت خدای را می شناسند، ولی بعدا آن را انکار می کنند.

نکیر(۱): انکار به معنای مصدر یا اسم مصدر. ناپسندیدن. «ثُمَّ أَخَذْتُهُمْ فَكَيْفَ كَانَ نَكِيرِ» (حج/ ۴۴) سپس آنها را گرفتم. پس چگونه بود ناخشنودی من از اعمال آنها.

نُکُر: صفت مشبهه است: ناخوش و ناگوار و وحشتناک. «يَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَى شَيْءٍ نُّكُرٍ» (قمر/ ۶) روزی که دعوت کننده مردم را به امری ناخوشایند دعوت کند. (اسرافیل به قیامت و رستاخیز فرا می خواند)

انکر: اسم تفضیل است: زشت تر. ناپسندیده تر. «إِنَّ أَنكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ» (لقمان/ ۱۹) و آواز خویش کوتاه کن که ناپسندیده ترین آوازها صدای خران است.

مُنکَر: زشت و بد و هرچه که عقل و شرع آن را زشت می شمارد. «يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنكَرِ» (توبه/ ۷۱) مردم را به کارهای نیک امر کرده و از کارهای بد باز می دارند.

منکِره: سرباز زننده. انکار کننده. «قُلُوبُهُم مُّنكِرَةٌ» (نحل/ ۲۲) و قلبهای آنان منکر آن است.

ن ک س

نَکْس: سرنگونی. واژگونی. «ثُمَّ نُكِسُوا عَلَى رُؤُوسِهِمْ» (انبیاء/ ۶۵) سرها را پایین انداختند.

ناکسوا: به زیر سرافکندگان. «نَاكِسُو رُؤُوسِهِمْ عِندَ رَبِّهِمْ» (سجده/ ۱۲) نزد خدایشان سر به زیر افکنده اند.

تنکیس: واژگون کردن. برگردانیدن. «وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ» (یس/ ۶۸) و هرکس را که عمر طولانی بدهیم توانایی او را بر می گردانیم و به ضعف می گراید.

ص:۴۴۶

۱- نام فرشته ای که در قبر از کارهای انسان می کند پرسش می کند.

ن ك ص

نَكْص: به قهقهری برگشتن. پا به فرار گذاردن. از کاری باز ایستادن. «فَكُنتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ تَنكِصُونَ» (مؤمنون/ ۶۶) پس شما به عقب بر می گشتید و به قهقهری می رفتید.

ن ك ف

استنكاف: سرپیچی از فرمان. ننگ داشتن. «لَّن يَسْتَنكِفَ الْمَسِيحُ أَن يَكُونَ عَبْداً لِّلّهِ» (نساء/ ۱۷۲) عیسای مسیح علیه السلام هرگز ننگ نداشت از این که بندهٔ خدا باشد. (امتناع نداشت)

ن ك ل

تنكيل: عقوبت کردن گناهکار و عذاب کردن او. «وَاللّهُ أَشَدُّ بَأْسًا وَأَشَدُّ تَنكِيلاً» (نساء/ ۸۴) خداوند در قدرت و هیبت و سطوت شدیدتر و عذاب و عقوبتش سخت تر است.

نَكال: به معنای تنکیل: عقوبت کردن و کیفری که موجب عبرت دیگران باشد. «جَزَاء بِمَا كَسَبَا نَكَالاً مِّنَ اللّهِ» (مائده/ ۳۸) کیفری است از طرف خداوند در عوض کاری که دزد انجام می دهد.

اَنكال: جمع نِكل یعنی بند سخت، بند آتشین، بندی که پای حیوان را با آن می بندند. «إِنَّ لَدَيْنَا أَنكَالاً وَجَحِيماً» (مزمل/ ۱۲) برای شکنجهٔ کافران نزد ما بند و آتش سوزان گران است.

ن م ر ق

نمارق: جمع نُمرِقه: بالش. پشتی کوچک. «وَنَمَارِقُ مَصْفُوفَةٌ» (غاشیه/ ۱۵) و بالشهای ردیف شده.

ن م ل

نمل: اسم جنس جمعی است: مورچگان. مفرد آن «نمله» و جمع آن نِمال است. «قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ» (نمل/ ۱۸) یک مورچه گفت:ای جماعت مورچگان...

اَنامل: جمع اَنمِله: بند انگشت که در آن ناخن می باشد. سرانگشت. اصل آن از نمل یعنی مورچه است، چرا که سرانگشتان از نظر نازکی و ظرافت مانند مورچه اند. «عَضُّواْ عَلَيْكُمُ الأَنَامِلَ مِنَ الْغَيْظِ» (آل عمران/ ۱۱۹) از شدت کینه و خشم سرانگشتان خود را می گزند.

ن م م

نمیم: مصدر یا اسم مصدر است. سخن چینی کردن. آراستن سخن به دروغ. و اصل نمیمه آواز کوتاه و آهسته تر از حرکت چیزی و یا صدای قدم است. «هَمَّازٍ مَّشَّاء بِنَمِيمٍ» (قلم/ ۱۱) انسان عیبجوی رونده برای سعایت و نمّامی است.

ن ه ج

مِنهاج: راه روشن و آشکار و مستمر و معلوم. «لِكلٍّ جَعَلْنَا مِنكمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجًا» (مائده/ ۴۸) برای هریک از شما شریعت و راه روشنی قرار دادیم.

ن ه ر

نَهر: راندن با خشونت و بانگ. ناامید کردن. آب در جوی روان کردن. «وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ» (ضحی/ ۱۰) و امّا نیازمند سائل را از خود مران و ناامید مکن.

نَهر: جوی بزرگ، وسعت و روشنایی. «وَفَجَّرْنَا خِلَالَهُمَا نَهَرًا» (کهف/ ۳۳) در وسط آن دو باغ جوی بزرگ آبی روان ساختیم. «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ» (قمر/ ۵۴) متقیان در وسعت و روشنایی هستند.

اَنهار: جمع نهر. «وَأَنْهَارٌ مِّنْ عَسَلٍ مُّصَفًّى» (محمد(ص) / ۱۵) و نهرهایی از عسل خالص و مصفی.

نهار: روز. مابین طلوع فجر و غروب آفتاب. «يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ» (آل عمران/ ۲۷) خدایا تو شب را در روز داخل می کنی.

ن ه ی

نهی: بازداشتن. «وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى» (نازعات/ ۴۰) کسی که خود را از هوس باز دارد.

ناهون: جمع ناه اسم فاعل از نهی: بازدارندگان. «وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنكرِ» (توبه/ ۱۱۲) بازدارندگان از کارهای زشت.

انتهاء: باز ایستادن از کار. «انتَهُوا» (نساء/ ۱۷۱) دست بردارید و بازایستید.

مُنتَهی: مصدر میمی یا اسم مکان: انتها یا مکان انتها. «إِلَى رَبِّك الْمُنتَهَى» (نجم/ ۴۲) پروردگارت منتها و محل رسیدن همه چیز در پایان است.

مُنتَهُون: باز ایستادگان. «فَهَلْ أَنتُم مُّنتَهُونَ» (مائده/ ۹۱) پس آیا شما باز می ایستید؟

نُهی: جمع نُهْیه: عقـل، چرا که انسان را از کار بـد باز می دارد. «إِنَّ فِی ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّأُوْلِی النُّهَی» (طه/ ۵۴) در اینها نشانه هایی برای صاحبان عقل و خرد است.

تَناهی: یکـدیگر را نهی کردن. «کانُواْ لاَ يَتَنَاهَوْنَ عَن مُّنكرٍ فَعَلُوهُ» (مائده/ ۷۹) یکـدیگر را از انجام کارهای زشتی که انجام می دادند نهی نمی کردند.

ن و ء

نَوء: گرانی کردن و سنگین بودن. «وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ» (قصص/ ۷۶) ما به اندازه ای گنج به او دادیم که حمل کلیدهای آن برای افراد قوی هیکل گران و سنگین بود.

ن و ب

انـابه: مصـدر از بـاب افعـال اسـت: رجـوع و بـازگشت بوسـیله تـوبه. بـازگشت مکرّر. «وَأَنِيبُوا إِلَی رَبِّكُمْ» (زمر/ ۵۴) به سـوی پروردگارتان انابه کنید.

مُنیب: روآورنده و بازگشت کننده. «مُّنِيبِينَ إِلَيْهِ» (روم/ ۳۳) و انابه کنندگان به سوی او هستند.

ن و ر

نور: روشنایی که بواسطهٔ آن چیزها دیده می شوند. «وَالْقَمَرَ نُوراً» (یونس/ ۵) و ماه را نور قرار داد.

نار: آتش و گاهی کنایه از جنگ است، چرا که عرب هنگام بروز جنگ آتش روشن می کردنـد. «نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ» (همزه/ ۶) آتش برافروخته الهی.

منیر: اسم فاعـل از انـاره باب افعال: نور دهنـده. واضـح و آشـکار. «وَجَعَلَ فِيهَا سِرَاجاً وَقَمَراً مُّنِيراً» (فرقان/ ۶۱) و در آن برجها چراغی و ماه نور دهنده ای قرار داد.

ن و س

نـاس: مردم. اصـل آن اُناس بوده که از اُنس گرفته شـده و کم کم بر اثر کثرت اسـتعمال همزهٔ آن افتاده است. یا از نَوس یعنی نوسان گرفته شده، چرا که مردم در روی زمین در آمد و شد هستند. و الف ناس بدل از واو است. و برخی گفته اند: قلب نسی است و اصل آن نسیان بوده است. «قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ» (اعراف/ ۱۵۸) بگو:ای مردمان.

ن و ش

تَناوُش: دسترسی پیدا کردن، گرفتن، رسیدن. «وَأَنَّی لَهُمُ التَّنَاوُشُ» (سبأ/ ۵۲) کجا بدست خواهند آورد.

ن و ص

مَناص: گریزگاه. فرار کردن. چاره. «وَلَاتَ حِینَ مَنَاصٍ» (ص/ ۳) و آنگاه هیچ راه فراری نیست.

ن و ق

ناقه: شتر ماده. جمع آن نوق و نیاق و انوق است. «نَاقَةَ اللَّهِ وَسُقْیَاهَا» (شمس/ ۱۳) شتر خدا را و آب دادن آن را در نظر بگیرید و مراعات کنید.

ن و م

نَوم: خواب و خوابیدن. «وَجَعَلْنَا نَوْمَکمْ سُبَاتاً» (نبأ/ ۹) و خواب شما را مایه آرامش قرار دادیم.

مَنام: خواب. خفتن. «وَمِنْ آیَاتِهِ مَنَامُکم بِاللَّیْلِ وَالنَّهَارِ» (روم/ ۲۳) و یکی از نشانه های خداوند، خفتن شما در شب است.

نائمون: جمع نائم اسم فاعل از نوم یعنی خفتگان. «وَهُمْ نَآئِمُونَ» (اعراف/ ۹۷) در حالی که خواب هستند.

ن و ن

نون: ماهی بزرگ. «وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِباً» (انبیاء/ ۸۷) یاد آر یونس علیه السلام صاحب ماهی را که غضبناک رفت.

ن و ی

نوی: جمع نواه: هسته ها. «فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَی» (انعام/ ۹۵) رویانندۀ دانه و هسته ها.

ن ی ل

نَیل: دریافتن. رسیدن. دسترسی به چیزی یافتن. «لَن تَنَالُواْ الْبِرَّ حَتَّی تُنفِقُواْ مِمَّا تُحِبُّونَ» (آل عمران/ ۹۲) به مقام نیکویی نمی رسید مگر آنکه از آنچه که دوست دارید انفاق کنید.

ص:۴۵۰

حرف هاء

ه

ا

ها: هان.ها «أَنْتُمْ هَؤُلَاءِ» (آل عمران/۶۶) هان شما آنانی هستید که ...

ه ا ء

هاء: اسم فعل است یعنی خُذ: بگیر. جمع آن هاؤم می باشد. «هَاؤُمُ اقْرَؤُوا كِتَابِيه»(۱) (حاقه/ ۱۹) بگیرید کتاب مرا بخوانید.

ه ت ی

هاتوا: بیاورید. نزدیک کنید. «قُلْ هَاتُواْ بُرْهَانَكُمْ» (بقره/ ۱۱۱) بگو دلیل خود را بیاورید.

هاتان و هاتین: مرکب از ها تنبیه و تین یا تان اسم اشاره برای تثنیه مؤنث. «أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ» (قصص/ ۲۷) من می خواهم یکی از این دو دخترم را به عقد تو در آورم.

ه ذ ی

هذان: مرکب از ها تنبیه و ذان اسم اشاره برای تثنیه مذکر است.

هکذا: مرکب از ها تنبیه و کاف تشبیه و ذا برای اشاره به مفرد مذکر. «أَهَكَذَا عَرْشُكِ» (نمل/ ۴۲) آیا این تخت تو نیست؟

۱– هاء آخر آن سکت، برای وقف و بیان حرکت ماقبل می باشد. مانند ماهیه در و ما ادراک ماهیه .

ها هنا

هُنـا: اسم اشـاره است برای مکـان و همیشه ظرف واقـع می شـود و هـا برای تنـبیه بر آن وارد می شـود. ههنـا: اینجـا. «إِنَّا هَـٰاهُنَا قَاعِدُونَ» (مائده/ ۲۴)، اینجا نشسته ایم.

ه ب ط

هبوط: به چند معنی آمده است:

۱. فرو ریختن. «وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللّٰهِ» (بقره/ ۷۴) برخی از سنگها از خشیت الهی فرو می ریزند.

۲. مکان گرفتن در جایی. «اهْبِطُواْ مِصْراً» (بقره/ ۶۱) در مصر درآیید و مکان بگیرید.

۳. فرود آمدن. «قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا» (بقره/ ۲۸) گفتیم: فرود آیید از آن.

ه ب و

هَبـاء: گرد و خـاک و غبـار کـه در موقـع تـابش آفتـاب از روزنه دیـده می شـود. «فَكَـانَتْ هَبَـاء مُّنبَثّاً» (واقعه/ ۶) کوهها مانند گردوغبار پراکنده می شوند.

ه ج د

تَّهَجُّد: از کلمـۀ هُجود از اضـداد است که هم به معنای بیـداری و هم به معنای خواب می باشد. و لذا تهجّد را به معنای بیداری برای نماز یا ذکر خداوند گفته اند. «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ» (اسراء/ ۷۹) شبانگاه بیدار شو برای نماز شب.

ه ج ر

هَجر: جـدایی. «وَاهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمِيلاً» (مزمل/ ۱۰) از آنها به شـکل نیکویی جـدا شو، و گاهی به معنای هـذیان هم می آیـد. «سَامِراً تَهْجُرُونَ» (مؤمنون/ ۶۷) و هذیان می گفتند.(۱)

مُهـاجر: کسـی که برای حفظ دین خود از شـهری به شـهر دیگر هجرت کرده و دوری اختیار می کنـد. «وَالسَّابِقُونَ الأَوَّلُونَ مِنَ الْمُهَاجِرِينَ» (توبه/ ۱۰۰) و مهاجران نخستین.

۱- اِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُر . نیز جسارتی نابخشودنی است که عذاب ابدی را در بر دارد. (غیاثی کرمانی)

مهجور: دور شده. «وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُوراً» (فرقان/ ۳۰) پیامبر می گوید: خداوندا، این قوم این قرآن را مهجور قرار دادند.

ه ج ع

هُجُوع: خوابیدن در شب. «كانُوا قَلِيلاً مِّنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ» (ذاریات/ ۱۷) شب هنگام اندکی می خوابند.

ه د د

هَدّ: ویران شدن با صدای شدید. «وَتَخِرُّ الْجِبَالُ هَدّاً» (مریم/ ۹۰) و کوهها در هم بشکنند و بیفتند.

ه د م

هَدْم: ویرانی و تخریب. «لَّهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَمَسَاجِدُ» (حج/ ۴۰) هر آینه ویران می شد صومعه ها و کنیسه ها و نمازها و مسجدها.

ه د ه د

هُدهُد: شانه بسر. «مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ» (نمل/ ۲۰) چرا هدهد را نمی بینم؟

ه د ی

هُدْی: راهنمایی با مهر و محبّت و صلاح. «ثُمَّ هَدَى» (طه/ ۵۰) سپس هدایت کرد. وگاهی برای سرزنش می آید. «فَاهْدُوهُمْ إِلَى صِرَاطِ الْجَحِيمِ» (صافات/ ۲۳) آنها را به سوی راه جهنم راهنمایی کنید.

هَدْی: حیوانی که در جمع به قربانی می رود. «فَإِنْ أُحْصِرْتُمْ فَمَا اسْتَيْسَرَ مِنَ الْهَدْيِ» (بقره/ ۱۹۶) اگر محصور شدید، پس هر اندازه که میسور باشد قربانی بفرستید. (چون نوعی هدیه است هَدی نامیده شده است)

هَدِیّه: ارمغان. هدیه. پیشکش. «وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِم بِهَدِيَّةٍ» (نمل/ ۳۵) و من به سوی آنان هدیه ای می فرستم.

مهتدی: اسم فاعل از اهتداء یعنی راه یافته و هدایت شده. «وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ» (انعام/ ۱۱۷) و خدا به هدایت یافتگان آگاه تر است.

ص:۴۵۳

ه ر ب

هَرب: فرار از امر ناپسند. «وَلَن نُّعْجِزَهُ هَرَباً» (جن/ ۱۲) و ما هرگز با فرار خود او را عاجز نمی کنیم.

ه ر ت

هـاروت: هـاروت و مـاروت به گفته اکثر مفسـران دو فرشـته بودنـد که به مردم سـحر و راه ابطـال آن را می آموختنـد تا سـحر سـاحران را باطل کننـد. هر چنـد که از آن سوء اسـتفاده گردیـد. «وَمَا أُنزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ» (بقره/ ۱۰۲) و آنچه که در سرزمین بابل بر هاروت و ماروت نازل گردید.

ه ر ع

يُهرَعُون: فعل مجهول از هَرع یعنی با عجله و شـتاب به سوی چیزی رانـده می شونـد. «وَجَاءهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ» (هود/ ۷۸) قوم لوط به عجله و شتاب به خانۀ وی روی آوردند.

ه ر ن

هارون: نام برادر موسـی علیه السـلام که در پیامبری با او شـریک بود. گوینـد که وی در مصـر بود و هنگام آمدن موسـی علیه السـلام به وی وحی شد که به استقبال او بیاید. «ثُمَّ بَعَثْنَا مِن بَعْدِهِم مُّوسَى وَهَارُونَ» (یونس/ ۷۵) آنگاه موسی و هارون را پس از آنها به رسالت برانگیختیم.

ه ز ی

هُزُوا: مسـخره کردن. سبک و بی ارج شمردن. «وَاتَّخَذُوا آيَاتِي وَرُسُلِي هُزُوًا» (کهف/ ۱۰۶) آنان آیات و پیامبران من را سبک و مسخره گرفتند.

اسـتهزاء: سـبک شـمردن. مسـخره کردن. «وَحَاقَ بِهِم مَّا كَانُواْ بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ» (هود/ ۸) آنچـه را که به مسـخره و اسـتهزاء گرفته بودند گرفتار شدند. یعنی همان عذابی را که مسخره می کردند.

مســتهزئین: اسـم فاعـل از بـاب اســتفعال: مســخره کننـدگان. «إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ» (حجر/ ۹۵) قطعـا مـا تـو را از شـرّ استهزاکنندگان و مسخره گران رهائی می دهیم.

هُزّی: از هَزّ گرفته شـده به معنـای جنبانیـدن. به سـوی خود کشـیدن. «وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ» (مریم/ ۲۵) ای مریم، شـاخه درخت خرما را به سوی خود بکش و بجنبان.

اهتزاز: جنبیدن و به حرکت درآمدن. «فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ» (نمل/ ۱۰) پس آن را دید که با اضطراب حرکت می کند که گویا ماری پر جست و خیز است.

ه ز ل

هَزل: یاوه گویی. سخنان بیهوده. شوخی. لاغری. «وَمَا هُوَ بِالْهَزْلِ» (طارق/ ۱۴) قرآن سخن بی فایده نیست.

ه ز م

هَزم: شکستن. درهم کوبیدن. «فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللّهِ» (بقره/ ۲۵۱) پس آنها را به اذن الهی در هم شکستند.

مهزوم: شکست خورده. «جُندٌ مَّا هُنَالِكَ مَهْزُومٌ» (ص/ ۱۱) در آنجا لشکر کوچکی شکست خورده بود.

ه ش ش

هَشّ: حرکت دادن و جنباندن. «وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي» (طه/ ۱۸) با این عصا برگ درختان را برای گوسفندانم می ریزانم. (در اصل این کلمه دلالت بر نرمی و سستی دارد)

ه ش م

هشیم: ریز ریز شده و گیاه خشک و در هم شکسته. «فَأَصْبَحَ هَشِيمًا» (کهف/ ۴۵) پس گیاهی خشک و ریزریز گردید.

ه ض م

هَضم: کم کردن حقوق کسی. خشم گرفتن. ادا نکردن حق واجب. «فَلَا يَخَافُ ظُلْماً وَلَا هَضْماً» (طه/ ۱۱۲) پس از ظلم و تضییع حقش نمی ترسد.

هضیم: فعیل به معنای مفعول: باریک و به هم پیوسته. «وَزُرُوعٍ وَنَخْلٍ طَلْعُهَا هَضِيمٌ» (شعراء/ ۱۴۸) کشتزارها و نخلستانها که غنچۀ میوۀ آن باریک و لطیف و بهم پیوسته است.

ه ط ع

مُهطِع: اسم فاعل از اَهطَعَ: شتابنده به سوی چیزی با حال خواری و ترس و فروتنی. «مُّهْطِعِينَ إِلَى الدَّاعِ» (قمر/ ۸) به سوی دعوتگر به جهت اجابت با شتاب و ترس می روند.

ه ل ع

هَلوع: سخت ناشکیبا. آزمند و حریص و بخیل. «إِنَّ الْإِنسَانَ خُلِقَ هَلُوعاً» (معارج/ ۱۹) آدمی بسیار حریص و کم صبر آفریده شده است.

ه ل ك

هَلاك: به چند معنی است:

۱. مردن. «إِنِ امْرُؤٌ هَلَكَ لَيْسَ لَهُ وَلَدٌ» (نساء/ ۱۲۶) اگر مردی بمیرد و فرزند داشته باشد.

۲. از دست رفتن چیزی. «هَلَكَ عَنِّى سُلْطَانِيهْ» (حاقه/ ۲۹) قدرتم از دست برفت.

۳. گمراهی و نابودی. «لِّيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَن بَيِّنَةٍ» (انفال/ ۴۲) تا هرکس که می خواهد هلاک شود از روی دلیل و برهان باشد.

۴. نابود کردن. «يُهْلِكَ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ» (بقره/ ۲۰۵) کشاورزی و نسل را از بین برد.

مَهْلَك: هلاك کردن یا هلاك شدن. «وَجَعَلْنَا لِمَهْلِكِهِم مَّوْعِدًا» (کهف/ ۵۹) و ما برای هلاکت آنها وقتی معین کردیم.

مَهلِك: اسم زمان است از هلاکت: زمان هلاکت. «مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ» (نمل/ ۴۹) ما گواه و شاهد بر زمان هلاکت اهل آن منطقه نبودیم.(۱)

تهلُکَه: آنچه به هلاکت می رساند. مردن بد. پرتاب شدن. «وَلاَ تُلْقُواْ بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» (بقره/ ۱۹۵) خویشتن را بدست عوامل هلاکت نیفکنید.(۲)

هالك: از بین رونده. فانی. «كلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ» (قصص/ ۸۸) همه چیز فانی و نابود شدنی است.

۱- مَهلِك: مصدر است و اگر متعدی باشد به مفعول خود اضافه می شود و اگر لازم باشد به فاعل اضافه می شود.

۲- برخی چنین معنا کرده اند: نیروهای خود را به دست نابودی مسپارید. یعنی باء در بایدیکم زائد و برای تأکید آمده و ایدی

کنایه از قدرت است.

اهلـكَ: از بین برد. «أَتُهْلِكنَـا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاء» (اعراف/ ۱۵۵) آیـا مـا را به خـاطر آنچه که بیخردان ما به جا آوردنـد از بین می بری؟« وَأَنَّهُ أَهْلَكَ عَاداً الْأُولَى» (نجم/ ۵۰) و او عاد نخستین را از بین برد.

مُهلِك: هلاک کننده. «وَمَا كانَ رَبُّك مُهْلِك الْقُرَى حَتَّى» (قصص/ ۵۹) ما مناطق را نابود نمی کنیم مگر آنکه...

مهلَکین: هلاک شـدگان بواسـطهٔ اعمال بـد. «فَكـذَّبُوهُمَا فَكانُوا مِنَ الْمُهْلَكينَ» (مؤمنون/ ۴۸) پس موسـی و هارون را تکـذیب کردند و از هلاک شدگان گردیدند.

ه ل ل

اُهِلَّ: ماضـی مجهول از اِهلال یعنی بانگ بلند کردن و فریاد کشیدن. و هِلال هر ماه که بدین نام نامیده شده به آن جهت است که گویـا بـا صـدای بلنـد آغـاز ماه را اعلام می کنـد. یا مردم با دعا و تکبیر صـدا را بلنـد می کننـد. و اِهلال در حـج هم آواز برداشتن به لبیک است. «وَمَا أُهِلَّ بِهِ لِغَيْرِ اللّهِ» (بقره/ ۱۷۳) و آنچه که به اسم غیر خداوند به آن بانک برآورده شده باشد. مثل لات و عزی.

اَهِلَّه: جمع هِلال یعنی ماه نو. دو شب اوّل ماه. تا وقتی که خط نورانی باریکی آن را به شـکل دایره بیرون می آورد. «يَسْأَلُونَك عَنِ الأهِلَّةِ» (بقره/ ۱۸۹) از تو دربارهٔ هلال های ماه می پرسند.

ه ل م

هَلُمَّ: اسم فعل است در معنای امر که اگر لازم باشـد به معنای بیاییـد و اگر متعـدی باشد یعنی بیاورید. «هَلُمَّ إِلَيْنَا» (احزاب/ ۱۸) بیایید به سوی ما. «قُلْ هَلُمَّ شُهَدَاءكمُ» (انعام/ ۱۵۰) بگو گواهان خود را بیاورید.

ه م د

هامـده: خشک و بی گیاه. پژمرده و در اصل به معنای فرونشسـتن چیزی است. «وَتَرَى الْأَرْضَ هَامِدَةً» (حج/ ۵) و می بینی زمین را که خشک و پژمرده است.

ه م ر

مُنهَمِر: اسم فاعل از انهمار: ریزان. روان. جاری در حالت فراوانی. باران و اشک فراوان. «فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُّنْهَمِرٍ» (قمر/ ۱۱) پس درهای آسمانی را به آبی سخت ریزنده گشودیم.

ه م ز

هُمَزَه: وزن مبالغه است: بسیار عیب جو و بد گویندهٔ پشت سر. اشاره کنندهٔ به چشم. «وَيْلٌ لِّكلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» (همزه/ ۱) وای بر هر عیبجوی بد گوینده (هَمز در اصل دلالت بر فشردن و شکستن می کند و گویا عیبجو انسان را تحت فشار قرار می دهد و او را می شکند)

هَمّاز: بسیار غیبت کننده و بدگو. بر وزن مبالغه است برای کسیکه این عمل برای او عادت است. «هَمَّازٍ مَّشَّاء بِنَمِيمٍ» (قلم/ ۱۱) بسیار بدگویی که برای نمّامی و سعایت گام برمی دارد.

هَمَزات: جمع هَمزه است یعنی وسوسه. اندیشه بد در دل افکندن. به شدت راندن. «أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ» (مؤمنون/ ۹۷) به تو پناه می برم از وسوسه های شیطان.

ه م س

هَمْس: مصدر است: آواز نرم و آهسته. پوشیده سخن گفتن که چیزی از آن فهمیده نشود. آهسته راه رفتن. «فَلَا تَسْمَعُ إِلَّا هَمْسًا» (طه/ ۱۰۸) پس از هیچکس جز صدایی زیر لب و آهسته نخواهی شنید.

ه م م

هَمّ: به چند معنی آمده است:

۱ــ عزم و تصمیم بر انجام دادن کاری. «إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَن يَبْسُطُواْ إِلَيْكُمْ» (مائده/ ۱۱) آنگاه که گروهی تصمیم گرفتند که دستشان را به سوی شما دراز کنند.

۲ــ خطور در ذهن: «إِذْ هَمَّت طَّآئِفَتَانِ مِنكُمْ أَن تَفْشَلاَ» (آل عمران/ ۱۲۲) وقتی که دو گروه از شما به فکر افتادند که سست و پراکنده شوند.

۳ــ اندوه. «وَطَآئِفَةٌ قَدْ أَهَمَّتْهُمْ أَنفُسُهُمْ» (آل عمران/ ۱۵۴) و گروهی که غصّهٔ جان خود داشتند.

ه م ن

مُهَیمِن: از اسامی زیبای خداوند است: نگهبان برتر و دارای تفوّق. امین. بخشندهٔ امن و امان. «الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ» (حشر/ ۲۳) خداوند مؤمن و نگهبان جهان و جهانیان. «مُصَدِّقًا لِّمَا بَیْنَ یَدَیْهِ وَ مُهَیْمِنًا عَلَیْهِ» (مائده/ ۴۸) این قرآن تصدیق کننده و سلطان کتب پیشین است.

هامان: وزیر فرعون. «فَأَوْقِدْ لِی یَا هَامَانُ» (قصص/۳۸) ای هاهان (صدر اعظم) برای من بیفروز.

ه ن ك

هنالِکَ: اسم اشاره برای دور (هنا برای اشاره به نزدیک و هناک برای متوسط و هنالک برای اشاره به دور است) کاف آن برای خطاب و در اصل ظرف مکان است، ولی بیشتر در زمان بکار می رود. «هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِیَّا» (آل عمران/ ۳۸) آن زمان بود که زکریا خدایش را خواند.

ه ن أ

هَنیئا: گوارا. آنچه که بی دسترنج بدست می آید. صفت مشبهه از هَنائه است. «فَكُلُوهُ هَنِیئًا مَّرِیئًا» (نساء/ ۴) پس آن را بخورید گوارا و بی رنج و زحمت.

ه و د

هُود: توبه کردن. سرپیچی کردن. (و بدین جهت که بنی اسرائیل از فرمان موسی علیه السلام سرپیچی کردند و یا پس از گوساله پرستی توبه کردند و پشیمان شدند آنها را یهود می گویند(۱)) «وَقَالَتِ الْیَهُودُ...» (بقره/ ۱۱۳) یهودیان گفتند:

هُدنا: از هاد یهود گرفته شده یعنی برگشتیم. «إِنَّا هُدْنَـا إِلَیْكَ» (اعراف/ ۱۵۶) ما به سوی تو برگشتیم.

ه و ر

هارٍ: فرو ریخته. اصل آن هائر بوده که پس از قلب به این صورت درآمده و وصف است. «عَلَىَ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ» (توبه/ ۱۰۹) بر پرتگاه سیلگاهی فرو ریخته.

۱- یهود اسم جمع جنسی است که مفرد ندارد. مانند زنج و زنجی.

اِنهارَ: از انهیار گرفته شده یعنی فرو افتاد و ویران شد. «فَانْهَارَ بِهِ فِی نَارِ جَهَنَّمَ» (توبه/ ۱۰۹) پس فرو افتاد در آتش جهنم.

ه و ن

هَون: آرامش و وقار همراه با فروتنی و تواضع. «الَّذِینَ یَمْشُونَ عَلَی الْأَرْضِ هَوْناً» (فرقان/ ۶۳) آنانکه در روی زمین باوقار و آرامش و تواضع راه می روند.

هَیِّن: صفت مشبهه هون است یعنی: آسان و بی رنج. سهل و کوچک. «قَالَ رَبُّکَ هُوَ عَلَیَّ هَیِّنٌ» (مریم/ ۹) پروردگارت می گوید: این کار بر من آسان و بی زحمت است.

اهون: آسان تر. «وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَیْهِ» (روم/ ۲۷) و آن بر او آسان تر است.

هُون: خفت و خواری. «تُجْزَوْنَ عَذَابَ الْهُونِ» (انعام/ ۹۳) به عذاب خفت آور مجازات شدید.

اَهانَ: از باب افعال: اهانت کرد و کوچک شمرد. «فَیَقُولُ رَبِّی أَهَانَنِ» (فجر/ ۱۶) می گوید: خداوند مرا سبک شمرده و خوار کرده است.

مُهین: خوار کننده. رسوا سازنده. «عَذَابٌ مُهِینٌ» (بقره/ ۹۰) عذابی خوار کننده.

مُهان: اهانت شده. خوار شده. «وَیَخْلُدْ فِیهِ مُهَاناً» (فرقان/ ۶۹) در عذاب به خواری جاوید است.

ه و ی

هَوِی: سقوط کردن. هلاک شدن. «وَمَنْ یَحْلِلْ عَلَیْهِ غَضَبِی فَقَدْ هَوَی» (طه/ ۱۷) و هر که خشم و عذاب من بر او درآید به تحقیق سقوط کرده و هلاک شده است. البته به معنای طلوع و غروب هم آمده است. «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَی» (نجم/ ۱) قسم به ستاره آنگاه که غروب کند.

هاویه: اسم فاعل از هوی می باشد و از اسامی دوزخ: آتشی بسیار سوزان و گرم. «فَأُمُّهُ هَاوِیَهٌ» (قارعه/ ۹) جایگاه او هاویه است.

یهوی: متمایل می شود. با کمال میل می شتابد. «فَاجْعَلْ أَفْئِدَهً مِّنَ النَّاسِ تَهْوِی إِلَیْهِمْ» (ابراهیم/ ۳۷) پس قلبهای مردم را بگونه ای قرار ده که به آنان متمایل باشند.

تهوی به: او را بلند کرده و به زیر می افکند. «تَهْوِی بِهِ الرِّیحُ فِی مَکَانٍ سَحِیقٍ» (حج/ ۳۱) باد او را در مکانی دور پرتاب می کند.

هوی: او را دوست داشت. آرزو کرد. به او میل کرد. «أَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَى أَنفُسُكُمُ اسْتَكْبَرْتُمْ» (بقره/ ۸۷) آیا هرگاه که پیامبری به سوی شما بیاید که موافق با تمایلات شما نبود استکبار می ورزید.

اَهواء: جمع هوی یعنی امیال و شهوات ناپسند. «وَلَا تَتَّبِعْ أَهْوَاءَهُمْ» (مائده/ ۴۹) و از هوسهای آنان پیروی نکن.

هَواء: خالی از نیروی فهم، از تعقل عاری شده و گنجایش چیزی ندارد. «وَأَفْئِدَتُهُمْ هَوَاءٌ» (ابراهیم/ ۴۳) ستمکاران دلهایشان از تعقل خالی است و بی قرار و آرام.

اِهواء: از باب افعال: از بالا به پایین افکندن. «وَالْمُؤْتَفِكَةَ أَهْوَى» (نجم/ ۵۳) و سرزمین مؤتفکه (لوط) را سرنگون به زمین افکند.

اِستِهواء: به بیراهه کشاندن. «اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ» (انعام/ ۷۱) شیطان ها او را به بیراهه کشاندند.

ه ی أ

هَیئَه: شکل. صورت ظاهر. پیکر. طرز. «كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ» (آل عمران/ ۴۹) مانند شکل پرنده.

هَیئ: فعل امر از باب تفعیل از تهیئه، فراهم کن. «وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا» (کهف/ ۱۰) و برای ما اسبابی مهیا گردان که براه راست هدایت شویم.

ه ی ت

هَیْتَ: اسم فعل: بیا. پیش بیا. نزدیک شو. «قَالَتْ هَيْتَ لَكَ» (یوسف/ ۲۴) زلیخا گفت: پیش بیا و از آنچه برایت مهیا شده کام بگیر.

ه ی ج

هَیْج: خشک شدن گیاه. و در اصل به معنای برانگیخته شدن و به حرکت درآمدن است. «ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا» (حدید/ ۲۰) سپس می خشکد و آن را زرد می بینی.

ه ی ل

مَهیل: پراکنده. فروریخته. روان شده. زیر و زبر شده. «كَثِيبًا مَهِيلًا» (مزمل/ ۷۳) تپه روان شده و پراکنده.

ص:۴۶۱

ه ی م

هیم: شتر تشنه. دردی شبیه استسقاء که عارض شتر می شود و سیراب نمی گردد. جمع اَهیَم و هَیماء است. برخی می گویند: هَیم جمع هِیام است یعنی ریگی که هر چه بر آن آب بریزند فرو رود و اثرش ناپدید شود. و اصل آن هُیم بر وزن حُمر است. «فَشَارِبُونَ شُرْبَ الْهِيمِ» (واقعه/ ۵۵) پس می نوشند از آب گرم دوزخ مثل شتری که هرچه می آشامد تشنگی آن برطرف نمی شود.

یَهیمون: حیران و سرگردان می شوند. «أَلَمْ تر أَنَّهُمْ فِي كلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ» (شعراء/ ۲۲۵) مگر نمی بینی که آنها در هر وادی سرگردانند.

ه ی ه

هِیه: مرکب از دو کلمه هی ضمیر مؤنث غائب و ه سکت که برای محافظت حرکت آخر زیاد می شود. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا هِيَه» (قارعه/ ۱۰) و تو چه می دانی که آن چیست؟

هیهات: اسم فعل است و معنای دوری را در بردارد: چه دور است. «هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تُوعَدُونَ» (مؤمنون/ ۳۶) چه دور است، چه دور است آنچه وعده داده می شوید.

حرف واو

و أ د

مَوؤُدَه: دختر زنـده به گور شـده. «وَإِذَا الْمَوْؤُودَهُ سُئِلَتْ» (تکویر/ ۸) آنگـاه که از دختر زنـده به گور شـده سؤال شود. وأد در اصـل به معنـای سـنگین سـاختن چیزی به چیز دیگر است و چون دختر را زنـده به گور می کردنـد و بـا خـاک گرانبـارش می کردند مؤوده نامیده شده است.

و آ ل

مَوئِل: اسم مکـان است به معنـای پناهگاه. گریزگاه. «لَّن یَجِدُوا مِن دُونِهِ مَوْئِلًا» (کهف/ ۵۸) و هرگز به غیر از خـدا پناهگاهی نخواهد یافت.

و ب ر

اَوبار: جمع وَبَر. پشم شتر که نرم و لطیف آن را کرک می گویند. «وَأَوْبَارِهَا» (نحل/ ۱۶) و کرک های شتر.

و ب ق

مَوْبِق: جای هلاک شـدن یا هلاکت. عداوت. وادی در جهنم که پر از چرک و خون است. «وَجَعَلْنَا بَیْنَهُم مَّوْبِقًا» (کهف/ ۵۲) و مابین آنها دشمنی قرار می دهیم. یا بین مؤمنان و کافران وادی عمیقی قرار می دهیم.

ایباق: هلاک گردانیدن. «أَوْ یُوبِقْهُنَّ بِمَا کَسَبُوا» (شوری/ ۳۴) یا آنها را بواسطهٔ عملکردشان هلاک می گرداند.

ص:۴۶۳

و ب ل

وابل: باران درشت قطره. «فَإِن لَّمْ يُصِبْهَا وَابِلٌ فَطَلٌّ» (بقره/ ۲۶) اگر باران تند به آن نرسد، پس باران نرم و آهسته ای است.

وَبال: عقوبت. عذاب. «ذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ» (حشر/ ۱۵) عقوبت کارشان را چشیدند.

وَبیل: شدید و سخت. «فَأَخَذْنَاهُ أَخْذاً وَبِيلاً» (مزمل/ ۱۶) ما هم او را به شدت گرفتیم.

و ت د

اوتاد: جمع وَتَد: میخ. «وَالْجِبَالَ أَوْتَاداً» (نبأ/ ۷) و کوهها را میخهایی قرار داد.

و ت ر

یَتِرُ: از وَتَر گرفته شده: حق او را کم می کند. جفت او را طاق میکند. «وَلَن يَتِرَكُمْ أَعْمَالَكُمْ» (محمد(ص) / ۳۵) خداوند اعمال شما را کم و بریده نگرداند.

وَتْر: فرد و طاق. «وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ» (فجر/ ۳) قسم به شفع و وتر.

تَتْری: یکی پس از دیگری آمدن. در اصل وَتْری بوده که واو به تاء تبدیل شده و متواترهم از همین ماده است. «ثُمَّ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا تَتْرَى» (مؤمنون/ ۳۴) سپس پیامبران خود را پیاپی و یکی پس از دیگری فرستادیم.

و ت ن

وَتین: رگی در دل که خون بوسیلهٔ آن در بدن منتشر می شود و اگر بریده شود فورا انسان می میرد. «وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ لَأَخَذْنَا مِنْهُ بِالْيَمِينِ ثُمَّ لَقَطَعْنَا مِنْهُ الْوَتِينَ» (حاقه/ ۴۴/ ۴۵/ ۴۶) اگر مطلبی را که ما نگفته ایم بر ما ببندد، دست راست وی را قطع می کنیم و رگ دل او را می بریم.

و ث ق

مَوثِق: عهدی استوار. «تُؤْتُونِ مَوْثِقاً مِّنَ اللّهِ» (یوسف/ ۶۶) به نام خدا پیمانی بدهید.

وُثْقی: صفت تفضیلی و مؤنث اوثق است: محکمتر. پایدارتر. «بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى» (لقمان/ ۲۲) به دستگیرهٔ محکم تر.

اَوثَقَ: از بـاب افعـال: بـا بنـد و ریسـمان کسـی را بست. «وَلَا يُوثِقُ وَثَاقَهُ أَحَـدٌ» (فجر/ ۲۶) کسـی دیگر ایـن چنیـن او را به بنـد و ریسمان نمی کشد.

وَثاق: بنـد اسـتوار و ریسـمان محکم که اسـیران را به آن می بندنـد. «فَشُدُّوا الْوَثَاقَ» (محمد(ص) / ۴) پس ریسـمان و طناب را محکم کنید.

میثـاق: بر وزن مفعـال از کلمه وثوق که در اصـل مِوثـاق بوده و بواسـطهٔ کسـره ماقبـل به یـاء تبـدیل شـده است. «وَمِيثَاقَهُ الَّذِى وَاثَقَكم بِهِ» (مائده/ ۷) و میثاق (درک فطری توحیـد و عـدل... براهین و دلایل عقلی و شـرعی... پیمانهایی که پیامبران از امم خود گرفته اند) خدا را که از شما گرفت.

و ث ن

اوثان: جمع وَثَن: بتها. «فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْأَوْثَانِ» (حج/ ۳۰) از پلیدی های بتان دوری کنید و آنها را نپرستید.

و ج ب

وَجْب: افتادن و سقوط کردن. «فَإِذَا وَجَبَتْ جُنُوبُهَا» (حج/ ۳۶) وقتی که پهلوی شتران بر زمین افتاد. کنایه از مردن است.

و ج د

وَجْد: یافتن. برخورد کردن. «وَجَدَ عِندَهَا رِزْقاً» (آل عمران/ ۳۷) نزد او رزقی می یافت.

وُجْد: وسع و طاقت و توانایی. «أَسْـكِنُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ سَـكَنتُم مِّن وُجْدِكمْ» (طلاق/ ۶) آنهـا را در همان منزل خویش که درخور توانایی شماست سکونت دهید.

و ج س

اَوجَسَ: از بـاب اِفعـال یعنی ترس در دل داشـتن. «وَأَوْجَسَ مِنْهُـمْ خِيفَـةً» (هـود/ ۷۰) حضـرت ابراهیم علیه السـلام در دل خـود احساس ترس نمود.

و ج ف

وَجْف: تند رفتن اسب و شتر. تپیدن دل و اضطراب. «قُلُوبٌ يَوْمَئِذٍ وَاجِفَةٌ» (نازعات/ ۸) دلهایی از ترس هراسان تپیده و لرزانند.

و ج ل

وَجَل: ترسیدن. تکان خوردن از ترس. «إِذَا ذُکرَ اللّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ» (انفال/ ۲) وقتی که یاد خدا شود دلهایشان از ترس می تپد و تکان می خورد.

وَجِلون: اسم فاعل از وجل: ترسندگان. بیمناکان. «قَالَ إِنَّا مِنکمْ وَجِلُونَ» (حجر/ ۵۳) ما از شما بیمناکیم.

وَجِله: بیمناک و ترسان. «وَّقُلُوبُهُمْ وَجِلَةٌ» (احزاب/ ۶۹) قلبهایشان ترسناک است.

و ج ه

وَجیه: آبرومند درگاه خداوند. «وَکانَ عِندَ اللَّهِ وَجِیهاً» (احزاب/ ۶۹) نزد خدا آبرومند بود.

توجیه: از باب تفعیل، رو سوی چیزی کردن. کسی را به کاری فرستادن. کسی را به سمتی یا به سوی چیزی گردانیدن. «أَیْنَمَا یُوَجِّههُّ لاَ یَأْتِ بِخَیْرٍ» (نحل/ ۲۶) هرجا که او را بفرستی خیری به بار نمی آورد.

تَوَجُّه: قصد چیزی را کردن. رو به سوی چیزی آوردن. «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاء مَدْیَنَ» (قصص/ ۲۲) وقتی که قصد دیدار مدین را کرد.

وَجه: صورت. ذات. خوشنودی... «یُرِیدُونَ وَجْهَ اللَّهِ» (روم/ ۳۸) خوشنودی خدا را می خواهند. «وَیَبْقَی وَجْهُ رَبِّک» (رحمن/ ۲۷) ذات پروردگار باقی می ماند. «بَلَی مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّهِ» (بقره/ ۱۱۲) آری، کسی که ذات خود را تسلیم خدا کند.

وجوه: جمع وجه. صورتها. «فاغْسِلُواْ وُجُوهَکمْ» (مائده/ ۶) صورت خود را بشوئید.

وِجْهَه: چیزی که با آن روبرو و مواجه می شوند، مثل قبله. جهت. روش. «وَلِکلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّیهَا» (بقره/ ۱۴۸) برای هر کسی سمتی است که روی به آن می گردانند.

و ح د

وَحده: تنها ماندن. یکتایی. مصدر است که به جای اسم فاعل قرار گرفته و همیشه منصوب است و به ضمیر اضافه می شود. «وَإِذَا ذُکرَ اللَّهُ وَحْدَهُ» (زمر/ ۴۵) آنگاه که خداوند به یکتایی یاد شود.

واحد: وصف است از کلمه وحد و مؤنث آن «واحده است. «وَإِلَـهُکمْ إِلَهٌ وَاحِدٌ» (بقره/ ۲۶۳) و خدای شما خدای یگانه است.

وحید: تنها. «ذَرْنِی وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِیداً» (مدثر/ ۱۱) مرا واگذار با کسی که او را تنها آفریدم.

و ح ش

وُحُوش: جمع وحش: حیواناتی که بیابانی و انس ناپذیرند. از وحشت گرفته شده است. «وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ» (تکویر/ ۵) آنگاه که حیوانات وحشی محشور گردند.

و ح ی:

وحی: القای حقیقت یا علم به دیگری یا اشاره سریع رمزگونه. «وَمَا كانَ لِبَشَرٍ أَن يُكلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْياً» (شوری/ ۵۱) هیچ گاه خدا با کسی حرف نمی زند مگر از راه وحی.

گاهی وحی به معنای القای معنا به حیوان است. «وَأَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ» (نحل/ ۶۸) و خدای تو وحی کرد به زنبور عسل.

و گاهی به معنای وسوسه شیاطین است. «وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَى أَوْلِيَآئِهِمْ» (انعام/ ۱۲۱) و شیطانها به دوستان خود وحی می کنند.

و گاهی به معنای الهام است. «وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى» (قصص/ ۷) و ما به مادر موسی وحی کردیم.

و گاهی به معنای اشاره کردن است. «فَأَوْحَى إِلَيْهِمْ أَن سَبِّحُوا بُكرَةً وَعَشِيّاً» (مریم/ ۱۱) و اشاره کرده به آنها که صبح و شام نماز بگزارید.

و گاهی به معنای تقدیر است. «وَأَوْحَى فِي كلِّ سَمَاء أَمْرَهَا» (فصلت/ ۱۲) و در هر آسمانی امر خود را وحی فرمود.

و د د

وَدّ: دوست داشت. «ربَّمَا يَوَدُّ الَّذِينَ كفَرُواْ» (حجر/ ۲) چه بسا کافران دوست می دارند...

وَدُود: از اسامی زیبای خداوند: دوستدار. بسیار با محبّت. «إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ» (هود/ ۹۰) بی گمان پروردگار من بسیار بخشنده و بامحبّت است.

وُدّ: دوست داشتن. «سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدّاً» (مریم/ ۹۶) خداوند برای آنها دوستی در دل مردمان قرار خواهد داد.

مَوَدّه: دوستی.. «وَجَعَلَ بَيْنَكم مَّوَدَّةً وَرَحْمَةً» (روم/ ۲۱) و بین شما مودت و دوستی و مهربانی قرار داد.

مَوادَّه: دوست داشتن کسی. «يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ» (مجادله/ ۲۲) دوست دارند کسانی را که با خداوند مخالفت می کنند.

وَدّ: نام یکی از بتهای عرب جاهلی است. «وَلَا تَذَرُنَّ وَدّاً وَلَا سُوَاعاً» (نوح/ ۲۳) رها نکنید، نه ود و نه سواع را.

و د ع

وَدع: ترک کردن. رها کردن. بیشتر صیغه امر و مضارع آن بکار می رود. «وَدَعْ أَذَاهُمْ» (احزاب/ ۴۸) و آزار و اذیت آنها را رها کن.

وَدَّعَ: ترک نمود. از وی برید. «مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى» (ضحی/ ۳) خدایت هرگز تو را ترک نکرده است.

مُستَودَع: به امانت گذاشته شده. ممکن است که اسم مکان یا اسم مفعول یا مصدر باشد. «فَمُسْتَقَرٌّ وَمُسْتَوْدَعٌ» (انعام/ ۹۸) پس برخی از شما مستقر و برخی مستودع (موقّتی) هستید.

و د ق

وَدق: باران خواه تند باشد یا آرام. «فَتَرَى الْوَدْقَ يَخْرُجُ مِنْ خِلَالِهِ» (نور/ ۴۳) پس می بینی که باران از لابلای آن خارج می شود.

و د ی

دِیه: خونبها. هاء آن در عوض واو است که از اوّل آن افتاده. «وَدِيَةٌ مُّسَلَّمَةٌ إِلَى أَهْلِهِ» (نساء/ ۹۲) و دیه ای که باید تسلیم خویشان او کنند.

وادی: درّه. دامنه کوه. معبر سیل. «إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى» (طه/ ۱۲) تو در گذرگاه مقدّس پاکی رسیده ای.

و گاه به معنای روش و مذهب است. «أَلَمْ تر أَنَّهُمْ فِي كلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ» (شعراء/ ۲۲۵) مگر نمی بینی که شاعران در هر وادی سرگردانند.

اَودِیه: جمع وادی: دره کوههایی که همه بارانها در آن سرازیر می شوند. «فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا» (رعد/ ۱۷) پس دره کوهها به اندازهٔ خود سیل راه می اندازند.

و ذ ر

یذَر: فعل مضارع: وا می گذارد. رها می کند. «وَيَذَرُهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ» (اعراف/ ۱۸۶) خدایان شما را وا می گذارد.

ذَر: فعل امر از یـذر است یعنی: رها کن. «ذَرْهُمْ يَأْكُلُواْ وَيَتَمَتَّعُواْ» (حجر/ ۳) رهایشان کن تا بخورند و بهره ببرند. (ناگفته نماند که مصدر و نیز فعل ماضی این کلمه یعنی وَذْر و وَذَرَ هیچگاه در عربی بکار نمی رود)

و ر ث

وَرِث: فعل ماضی از ارث یعنی میراث برد. «وَوَرِثَهُ أَبَوَاهُ» (نساء/ ۱۱) و والدینش از او ارث برند.

یرِث: فعل مضارع از ارث یعنی: ارث می برد. «وَهُوَ يَرِثُهَآ» (نساء/ ۷۶) و او از وی ارث می برد.

وارث: میراث خوار: «وَعَلَى الْوَارِثِ مِثْلُ ذَلِكَ» (بقره/ ۲۳۳) و وارث نیز بر او همین واجب است.

وارثون: جمع وارث« است. «وَنَحْنُ الْوَارِثُونَ» (حجر/ ۲۳) و ما وارث آنها هستیم.

وَرَثَه: جمع وارث است«. وَاجْعَلْنِي مِن وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِيمِ» (شعراء/ ۸۴) و مرا از وارثان بهشت پر نعمت قرار ده.

اَوْرَثَ: به میراث داد. «وَأَوْرَثَكُمْ أَرْضَهُمْ» (احزاب/ ۲۸) و زمین آنها به ارث شما داد.

تُراث: میراث. در اصل وُراث بوده و واو آن تبـدیل به تاء شده است. «وَتَأْكُلُونَ التُّرَاثَ أَكلًا لَّمًّا» (فجر/ ۱۹) و شما میراث را می خورید خوردنی...

میراث: آنچه از مرده می مانـد. اصل آن موراث بوده که واو به یاء بدل گردیده است. «وَلِلَّهِ مِيرَاثُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (حدید/ ۱۰) و برای خداست میراث آسمانها و زمین.

و ر د

وُرود: رسیدن به یک محل. در اصل قصد آب و رسیدن به آن است. «وَلَمَّا وَرَدَ مَاء مَدْيَنَ» (قصص/ ۲۳) چون موسی علیه السلام به آب مدین رسید.

وارِد: کسی است که پیشاپیش قافله برای پیدا کردن آب و آوردن آن می رود. «فَأَرْسَلُواْ وَارِدَهُمْ» (یوسف/ ۱۹) پس آب آور خویش را فرستادند. و نیز به معنای در آینده و داخل شونده و نزدیک شونده است. «وَإِن مِّنكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا» (مریم/ ۷۱) و هیچیک از شما نیست مگر آنکه وارد جهنم گردد.

واردون: جمع وارد است. «أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ» (انبیاء/ ۹۸) و شما وارد آن هستید.

وِرد: آبی که تشنه وارد آن می شود. «وَبِئْسَ الْوِرْدُ الْمَوْرُودُ» (هود/ ۹۸) و چه بد آبشخوری است که وارد آن می شوند. و نیز به معنای بهره و نصیب است. «وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَى جَهَنَّمَ وِرْداً» (مریم/ ۸۶) و گنهکاران را به سوی جهنم که بهرهٔ آنها است سوق می دهیم البته به معنای تشنه هم آمده که همین آیه چنین معنی می شود: و مجرمان را تشنه به سوی جهنم می رانیم.

وَردَه: سرخ رنگ. گلگون. شکوفه و گل که اغلب سرخ رنگ است. «فَكَانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهَانِ» (رحمن/ ۳۷) آسمان مانند روغن دانه ته مانده سرخ فام است.

ایراد: وارد کردن. از باب افعال است. «فَأَوْرَدَهُمُ النَّارَ» (هود/ ۹۸) پس آنها را وارد آتش کرد.

وَرید: سیاهرگی که دل و جگر به آن وصل است. «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (ق/ ۱۶) ما از رگ سیاه حیاتی او به او نزدیکتریم.

و ر ق

وَرَق: برگ ها. برگ های درخت. ورقه مفرد آن است. «يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ» (اعراف/ ۲۲) آن دو از برگ درخت به خود می چسبانیدند. «وَمَا تَسْقُطُ مِن وَرَقَةٍ إِلاَّ يَعْلَمُهَا» (انعام/ ۵۹) و نمی افتد از درخت برگی مگر آنکه خدا آن را می داند.

وَرِق: پول. درهمهای نقره. «فَابْعَثُوا أَحَدَكُم بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ» (کهف/ ۱۹) یک نفر را با سکه های نقره بفرستید.

و ر ی

یواری: مضارع از واری و از باب مفاعله است، پنهان می کند. «لِیُرِیَهُ کیْفَ یُوَارِی سَوْءَةَ أَخِیهِ» (مائده/ ۳۱) تا به او نشان دهد که چگونه جسد برادرش را پنهان کند.

وُورِی: ماضی مجهول است از باب مفاعله: پنهان شده. پوشیده شده. «لِیُبْدِیَ لَهُمَا مَا وُورِیَ عَنْهُمَا مِن سَوْءَاتِهِمَا» (اعراف/ ۲۰) تا عورت آنها را که از نظرشان پوشیده بود آشکار سازد.

تَواری: از باب تفاعل: پنهان شدن. «یَتَوَارَی مِنَ الْقَوْمِ» (نحل/ ۵۹) از مردم مخفی می گشت. «حَتَّی تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ» (ص/ ۳۲) تا آنگاه که در پرده پنهان شد. (یا خورشید در پشت کوه پنهان شد، یا اسبها از او دور شدند).

اَوری: از باب اِفعال است. آتش را برافروخت. «أَفَرَأَیْتُمُ النَّارَ الَّتِی تُورُونَ» (واقعه/ ۷۱) بگویید که آن آتشی را که می افروزید...

مُوریات: آتش افروزان. «فَالْمُورِیَاتِ قَدْحاً» (عادیات/ ۲) قسم به اسبهایی که با سُمّ خویش آتش و جرقه بر اثر اصطکاک با سنگها می افروزند.

وَراء: پشت سر. به دنبال. «وَمِن وَرَاء إِسْحَاقَ یَعْقُوبَ» (هود/ ۷۱) و از پس اسحق، یعقوب را، و گاهی به معنای پیش رو است. «وَکانَ وَرَاءهُم مَّلِکٌ» (کهف/ ۷۹) و جلو آنها پادشاهی بود.

و ز ر

وَزْر: برداشتن بار سنگین. گناه (که بر صاحبش سنگین است) «أَلَا سَاء مَا یَزِرُونَ» (انعام/ ۳۱) آگاه باشید که بد چیزی حمل می کنند و بدوش می کشند.

وِزر: بار گران و هر چیز سنگین. غم و اندوه فراگیر. «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَکَ» (انشراح/ ۲) و بار گران تو را از دوشت برداشتیم.

وازِره: وصف از وَزر که مؤنث وازر می باشد. «وَلاَ تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَی» (انعام/ ۱۶۴) هیچکس بار گناه دیگری را به عهده نمی گیرد.

اوزار: جمع وَزر: گناهان. بارهای سنگین. آلات و ادوات جنگی که در موقع جنگ حمل می شوند. «حَتَّی تَضَعَ الْحَرْبُ أَوْزَارَهَا» (محمد(ص) / ۴) تا آنکه جنگ بار سنگین خود را بر زمین بگذارد و به پایان برسد. و نیز به معنای زینت آلات بکار رفته است. «وَلَکنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَاراً الْقَوْمِ» (طه/ ۸۷) ولی زیورآلات قوم بر ما حمل گردید.

وَزیر: کسی که در کارها به دیگری کمک می کند. بار گران کشور را به دوش می کشد. فعیل به معنای فاعل است. «وَاجْعَل لِّی وَزِیراً مِّنْ أَهْلِی» (طه/ ۲۹) و برای من وزیری از خاندان خودم قرار بده.

وَزَر: پناهگاه در کوه که در مواقع خطر به آنجا پناهنده شوند. «کلَّا لَا وَزَرَ» (قیامت/ ۱۱) نه چنان است. پناهگاهی وجود ندارد.

و ز ع

وَزع: بازداشتن و در مقر خود منظم و مرتب نگهداشتن. منع کردن. «فَهُمْ یُوزَعُونَ» (نمل/ ۱۷) پس آنان در جای خود مرتب و منظم قرار گرفته بودند.

ایزاع: از باب اِفعال: برانگیختن. الهام کردن. توفیق دادن. «رَبِّ أَوْزِعْنِی أَنْ أَشْکرَ نِعْمَتَک» (احقاف/ ۱۵) خدایا مرا توفیق ده که شکر نعمتت گزارم.

و ز ن

وَزن: اندازه کردن. سنجیدن. سنگینی. «وَالْوَزْنُ یَوْمَئِذٍ الْحَقُّ» (اعراف/ ۸) وزن در آن روز حق است.

زِن: فعل امر از وزن است: وزن کن. «وَزِنُواْ بِالقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِیمِ (اسراء/ ۳۵) و با ترازوی مستقیم وزن کنید.

موزون: مقدار مورد نیاز نه کمتر و نه بیشتر. «وَأَنبَتْنَا فِیهَا مِن کلِّ شَیْءٍ مَّوْزُونٍ» (حجر/ ۱۹) و در آن رویاندیم از هر چیز بر وفق مصلحت و مورد نیاز.

میزان: جمع آن موازین است: ابزاری که با آن چیزی را می سنجند. «وَأَنزَلْنَا مَعَهُمُ الْکتَابَ وَالْمِیزَانَ» (حدید/ ۲۵) به همراه آنها کتاب و میزان را فرستادیم.

و س ط

وَسَط: میانه و معتدل. «وَکذَلِک جَعَلْنَاکمْ أُمَّةً وَسَطًا» (بقره/ ۳۳۸) و اینچنین شما را امتی میانه قرار دادیم.

وَسط و وَسِطَه: در میان واقع شدن. «فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعاً» (عادیات/ ۵) پس در میان دشمن درآمدند.

اَوسَط: افعل تفضیل از وَسَط است که مؤنث آن وُسطی می باشد. یعنی میانه و معتدل. «مِنْ أَوْسَطِ مَا تُطْعِمُونَ أَهْلِیکمْ» (مائده/ ۸۹) از غذای متوسط و میانه ای که به خانوادهٔ خود می خورانید (به

فقیر کفّاره بدهید) و گاهی به معنای عاقلتر و عادل تر هم آمده است: « قَالَ أَوْسَطُهُمْ» (قلم/ ۲۸) آن کس که از همه عاقل تر و عادل تر بود گفت...

وُسطی: مؤنث وسط: میانه. «والصَّلاَةِ الْوُسْطَی» (بقره/ ۱۴۳) و نماز میانه را به پا دارید.

و س ع

وَسِعَ: گنجید آن چیز. در اصل برای گنجایش است ولی برای غنا و بی نیازی هم استعاره شده است. «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضَ» (بقره/ ۲۵۵) کرسی خداوند گنجایش آسمانها و زمین را دارد.

وُسع: طاقت و توان. «لاَ يُكَلِّفُ اللّهُ نَفْسًا إِلاَّ وُسْعَهَا» (بقره/ ۲۸۶) خداوند هیچکس را جز به اندازهٔ طاقت و توانابیش تکلیف نمی فرماید.

سَعَه: فراخی. گشایش. مال و ثروت. «لِيُنفِقْ ذُو سَعَةٍ» (طلاق/ ۷) پس باید ثروتمند انفاق کند.

واسع: از نامهای زیبای خداوند: وسعت بخش. «إِنَّ اللّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ» (بقره/ ۱۱۵) خداوند وسعت بخشندهٔ دانا است.

واسِعه: گسترده و وسیع. «ذُو رَحْمَةٍ وَاسِعَةٍ» (انعام/ ۱۴۸) دارای رحمت گسترده است.

مُوسِع: وصف از ایساع است: کسی که در گشایش و نعمت بسر می برد و هم از باب اِفعال: گستراننده. «وَ عَلَى الْمُوسِعِ قَدَرُهُ» (بقره/ ۲۲۶) و فراخ دست باید به اندازهٔ توانایی خود بدهد.

موسعون: وسعت دهندگان قادر و توانا. «وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ» (ذاریات/ ۴۷) و ما گسترش دهندگانیم.

و س ق

وَسْق: جمع کردن و فراهم آوردن متفرقات. «وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ» (انشقاق/ ۱۷) قسم به شب و آنچه را که جمع می کند. (از تاریکی ها یا حوادث شبانه)

اِتّساق: از باب افتعال: چیزی را با هم جمع و منظم کردن. تمام و کامل شدن. «وَالْقَمَرِ إِذَا اتَّسَقَ» (انشقاق/ ۱۸) سوگند به ماه وقتی که کامل و پیوسته گردد.

و س ل

وسیله: مایه تقرب و نزدیک شدن به بزرگی. میل و رغبت. «وَابْتَغُواْ إِلَيهِ الْوَسِيلَةَ» (مائده/ ۳۵) و برای نزدیک شدن به خداوند وسیله و عملی را بدست بیاورید. «يَبْتَغُونَ إِلَى رَبِّهِمُ الْوَسِيلَةَ» (اسراء/ ۵۷) و میل و رغبت به سوی خدایشان بدست می آورند.

و س م

وَسم و وَسِمَه: داغ نهادن. نشان کردن. «سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ» (قلم/ ۱۶) بزودی بر بینی او داغ و نشانه ای می گذاریم که همیشه به آن شناخته شود.

مُتَوَسِّم: فرد باهوش که از ظاهر چیزی به باطن آن پی می برد. از علامت و نشانه پی به حقیقت می برد. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِينَ» (حجر/ ۷۵) بدرستی که در این داستان و عذاب قوم لوط، اعلامات و نشانه هایی برای زیرکان علامت شناس است.

و س ن

سِنه: از وَسَن گرفته شده به معنای خواب سبکی است که قبل از خواب عمیق به انسان دست می دهد. «لاَ تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلاَ نَوْمٌ» (بقره/ ۲۵۵) او را چرت و خواب فرا نمی گیرد.

و س و س

وَسوَسه: القاء پنهانی اندیشهٔ شر. «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ» (اعراف/ ۲۰) پس شیطان آن دو را وسوسه نمود.

وَسواس: اسم مصدر یا صیغه مبالغه است: وسوسه گر و شیطان. «مِن شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ» (ناس/ ۴) از شر وسوسه گر بسیار پنهان شونده که آشکار نباشد.

و ش ی

شِیه: هر رنگی که غیر از رنگ عمومی بدن باشد. خال. «لَّا شِيَةَ فِيهَا» (بقره/ ۷۱) خال در آن نباشد.

ص:۴۷۴

و ص ب

واصب: واجب و لازم. دائم و ثابت. از وُصوب گرفته شده، ولی اگر از وَصَب گرفته شده باشد به معنای بیماری مزمن و غیرقابل علاج است. «وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ» (صافات/ ۹) و برای آنها عذابی پایدار است.

و ص د

وَصید: چهارچوب در و درگاه. غار و آستانه در. وصید در اصل گیاهی است که ریشه هایش به هم پیوسته است و درگاه چون به خانه متصل است وصید نامیده شده است. «وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ» (کهف/ ۱۱۱) و سگ آنها دستهای خود را در درگاه غار پهن کرده بود.

مُؤصَدہ: پوشیده شده و تو در تو بر هم نهاده. احاطه کرده شده. «عَلَيْهِمْ نَارٌ مُّؤْصَدَةٌ» (بلد/ ۲۰) بر آنها آتشی تو در تو و بر هم نهاده است.

و ص ف

وَصف: بیان خصوصیات یک چیز بطور واضح و روشن. «وَتَصِفُ أَلْسِنَتُهُمُ الْكَذِبَ» (نحل/ ۶۲) زبانهایشان به دروغ توصیف می کند. «سَيَجْزِيهِمْ وَصْفَهُمْ» (انعام/ ۱۳۹) بزودی خودِ این توصیفات را جزای آنها قرار می دهیم.

وص ل

وَصل: به هم پیوستن. به هم رسیدن. جمع کردن یا جمع شدن. «وَالَّذِينَ يَصِلُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ» (رعد/ ۲۱) و کسانی که پیوند برقرار می کنند با آنچه که خداوند فرمان به آن داده است.

وصیله: در جاهلیت رسم بود که اگر گوسفندی به یک شکم دو بچه نر و ماده با هم می زایید کشتن نر را حرام می دانستند مگر آنکه بمیرد و لذا آن را وصیله می گفتند. «وَلَا وَصِيلَةٍ وَلَا حَامٍ» (مائده/ ۱۰۳) نه وصیله و نه حام.

توصیل: پیوند دادن چیزی به چیزی دیگر. «وَلَقَدْ وَصَّلْنَا لَهُمُ الْقَوْلَ» (قصص/ ۵۱) و ما این گفتار را برای آنان پی در پی آوردیم که...

و ص ی

توصیه: از باب تفعیل. سفارش کردن. «وَوَصَّيْنَا الْإِنسَانَ بِوَالِدَيْهِ» (احقاف/ ۱۵) و ما سفارش کردیم به انسان در رابطه با والدین... «فَلَا يَسْتَطِيعُونَ تَوْصِيَةً» (یس/ ۵۰) پس نمی توانند سفارش و وصیتی بکنند.

ایصاء: سفارش و امر کردن. «وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ» (مریم/ ۳۱) مرا به نماز و زکات سفارش کرد.

وَصیت: اسم یا حاصل مصدر است از ایصاء یعنی سفارش به کاری برای پس از مرگ. «مِن بَعْدِ وَصِيَّةٍ يُوصِي بِهَا» (نساء/ ۱۱) پس از انجام وصیتی که به آن سفارش کرده است.

مُوص: وصیت کننده. «فَمَنْ خَافَ مِن مُّوصٍ جَنَفًا» (بقره/ ۱۸۲) اگر کسی بترسد که وصیت کننده جفا کند.

تَواصی: از باب تفاعل. همدیگر را سفارش کردن. «وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ» (عصر/ ۴) و یکدیگر را به حق و صبر سفارش می کنند.

و ض ع

وَضع: معانی مختلفی دارد که عبارتند از:

۱ــ بار نهادن و زائیدن: «وَأُوْلَاتُ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ أَن يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ» (طلاق/ ۴) مدت عده زنان حامله آن مقدار است که بچه خود را بزایند و بدنیا بیاورند.

۲ــ ایجاد کردن. «وَالْأَرْضَ وَضَعَهَا لِلْأَنَامِ» (رحمن/ ۱۰) و زمین را برای مردم ایجاد کرد.

۳ــ برداشتن. «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ» (انشراح/ ۲) و بار سنگین را از دوش تو برداشتیم.

۴ــ برپا داشتن. «وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ» (انبیاء/ ۴۷) و میزانهای حق را برپا می داریم.

۵ــ حاضر کردن. «وَوُضِعَ الْكِتَابُ» (کهف/ ۴۹) و کتاب و نامه عمل حاضر گردید.

۶ــ گذاشتن. «وَأَكْوَابٌ مَّوْضُوعَةٌ» (غاشیه/ ۱۴) و تنگهایی نهاده و گذاشته شده است.

۷ــ به شتاب رفتن. «ولَأَوْضَعُواْ خِلَالَكُمْ» (توبه/ ۴۷) برای فساد میان شما شتاب کردند.

مواضع: جمع موضع: اسم مکان: محل گذاشتن چیزی. «عَن مَّوَاضِعِهِ» (نساء/ ۴۶) از محلهای خودش.

و ض ن

موضونه: از وَضن گرفته شده: محکم بافته شده و بهم پیوسته و برهم نهاده شده. «عَلَى سُرُرٍ مَّوْضُونَةٍ» (واقعه/ ۱۵) بهشتیان بالای تخت هایی بافته شده از گوهر می نشینند.

و ط أ

وَطئ: قدم زدن. پایمال کردن. پا برجایی و آرامش. و طی کردن. «وَلاَ يَطَؤُونَ مَوْطِئاً يَغِيظُ الْكُفَّارَ» (توبه/ ۱۲۰) و در جایی قدم نمی گذارند مگر آنکه کافران به خشم در می آیند. «لَّمْ تَعْلَمُوهُمْ أَن تَطَؤُوهُمْ» (فتح/ ۲۵) آنها را نشناخته و پایمالشان کنید. «إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْءاً» (مزمل/ ۶) شبانگاه موجب پا برجایی و آرامش بیشتر است.

مَوطئ: مصدر میمی: گام نهادن. یا اسم مکان: قدمگاه. «وَلاَ يَطَؤُونَ مَوْطِئاً» (توبه/ ۱۲۰) یعنی در هیچ قدمگاه قدمی نمی گذارند. یا هیچ گامی بر نمی دارند.

واطَأ: موافقت و سازوار می نمود. «لِّيُوَاطِؤُواْ عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللّهُ» (توبه/ ۳۷) تا با عده ماههایی که خداوند حرام کرده مطابق شود.

و ط ر

وَطَر: حاجت، کام دل و شهوت جنسی. «فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِّنْهَا وَطَراً» (احزاب/ ۳۷) وقتی که نیاز جنسی زید برطرف شد.

و ط ن

مَواطن: جمع موطن. جای سکونت. وطن. مراکز جنگی. «لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ» (توبه/ ۲۵) و خداوند در موارد فراوانی شما را یاری کرد.

و ع د

وَعد: نوید دادن. تهدید کردن. «وَعَدَ اللّهُ الَّذِينَ آمَنُواْ» (مائده/ ۹) خداوند به مؤمنان نوید داد. «وَعَدَ الله الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْكُفَّارَ» (توبه/ ۶۸) خداوند منافقان و کافران را تهدید کرد.

گاهی وعد بصورت مصدر می آید: وعده. «إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ» (لقمان/ ۳۳) وعدهٔ خدا حق است.

ایعاد: تهدید کردن. «تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللّهِ» (اعراف/ ۸۶) بترسانید و مردم را از راه خدا باز دارید.

واعَدَ: از باب مفاعله: قرار گذاشت. «وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَى» (بقره/ ۵۱) وقتی که با موسی قرار گذاشتیم.

تَواعُد: از باب تفاعل: قرار گذاشتن. «وَلَوْ تَوَاعَدتُّمْ» (انفال/ ۴۲) اگر قرار گذاشتید.

وعید: ترساندن. «مَن يَخَافُ وَعِيدِ» (ق/ ۴۵) کسی که از تهدید من بترسد.

مَوعود: خبر داده شده. وعده داده شده. «وَالْيَوْمِ الْمَوْعُودِ» (بروج/ ۲) قسم به روز وعده داده شده.

مَوعِد: وعده. زمان یا مکان وعده. جایگاه و مقر. «وَجَعَلْنَا لِمَهْلِكِهِم مَّوْعِدًا» (کهف/ ۵۹) و ما برای وقت هلاکت آنها زمانی معین کردیم.

مَوعِدَه: خبر دادن نوید. اسمی است که به جای مصدر نهاده شده. «إِلَّا عَن مَّوْعِدَةٍ وَعَدَهَا» (توبه/ ۱۱۴) مگر به خاطر نویدی که قبلا به او داده بود.

میعاد: زمان یا مکان وعده. «قُل لَّكُم مِّيعَادُ يَوْمٍ» (سبأ/ ۳۰) بگو وعده گاه شما روزی است که...

و ع ظ

وَعظ: پند و اندرز. «وَهُوَ يَعِظُهُ» (لقمان/ ۱۳) لقمان فرزندش را نصیحت می کرد.

واعظین: اندرزگویان. «أَمْ لَمْ تَكُن مِّنَ الْوَاعِظِينَ» (شعراء/ ۱۳۶) یا از اندرزگویان نباشید.

مَوعِظَه: آنچه که موجب نرمی دل می گردد. «قَدْ جَاءَتْكُم مَّوْعِظَةٌ» (یونس/ ۵۷) موعظه ای برای شما آمد.

و ع ی

وَعی: یاد گرفتن. به خاطر سپردن. «وَتَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ» (حاقه/ ۱۲) و گوشهای یاد گیرنده آن را به خاطر می سپارد. (منظور حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است)

اَوعی: حفظ کرد. جمع کرد و ذخیره نمود. «وَجَمَعَ فَأَوْعَى» (معارج/ ۱۸) مال را جمع و حفظ کرد. «وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا يُوعُونَ» (انشقاق/ ۲۳) و خداوند آگاه تر است به آنچه که (در دل) نگه می دارند.

وِعاء: بادران. جمع آن اوعیه است. «فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ» (یوسف/ ۷۶) پس شروع کرد به گشتن باردانهای برادران قبل از باردان برادرش (بنیامین).

و ف د

وَفد: اسم جمع است و بر اوفاد جمع بسته می شود: گروهی که با کرامت برای حاجت نزد پادشاهی می آیند. «يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَنِ وَفْداً» (مریم/ ۸۵) روزی که متقیان را به سوی خداوند با کرامت می آوریم.

و ف ر

موفور: کامل شده. بسیار فراوان. «فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَآؤُكُمْ جَزَاء مَّوْفُوراً» (اسراء/ ۶۳) جهنم کیفر شما به عنوان کیفری تام و تمام است.

و ف ض

ایفاض: باب اِفعال یعنی دویدن و به شتاب رفتن. «كَأَنَّهُمْ إِلَى نُصُبٍ يُوفِضُونَ» (معارج/ ۴۳) گویا به سوی بتهایشان با شتاب می دوند.

و ف ق

وفاق: مصدر است به معنای مطابقه و برابر کردن میان دو چیز که هر دو خواه در خوبی یا در بدی مانند هم هستند. «جَزَاءً وِفَاقًا» (نبأ/ ۲۴) کیفر مطابق کردار است.

توفیق: ایجاد سازش. اصلاح کردن. «إِن يُرِيدَا إِصْلاَحًا يُوَفِّقِ اللّهُ بَيْنَهُمَا» (نساء/ ۳۵) اگر داوران ارادهٔ اصلاح داشته باشند، خداوند بین زن و شوهر اصلاح می کند. «ثُمَّ جَآؤُوكَ يَحْلِفُونَ بِاللّهِ إِنْ أَرَدْنَا إِلاَّ إِحْسَانًا وَتَوْفِيقًا» (نساء/ ۶۲) نزد تو آمده و قسم یاد می کنند که ما جز احسان و ایجاد سازش قصد دیگری نداریم.

و ف ی

اَوفی: اسم تفضیل از وفی: کامل تر. تمام تر. «ثُمَّ يُجْزَاهُ الْجَزَاء الْأَوْفَى» (نجم/ ۴۱) پس جزا و پاداش کاملتر و تمام تر خواهد یافت.

يُوَفّی: تفعیل از وفی: حق کامل را رسانید. «فَيُوَفِّيهِمْ أُجُورَهُمْ» (آل عمران/ ۵۷) پس پاداش آنها را بطور کامل رسانید. «وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّى» (نجم/ ۳۷) و ابراهیم را بیاد بیاور که بطور کامل وفا کرد و عهد را به پایان رسانید.

مُوَفُّوهم: اسم فاعل از باب توفیه است. «وَإِنَّا لَمُوَفُّوهُمْ نَصِيبَهُمْ» (هود/ ۱۰۹) و ما بهرهٔ آنها را بطور کامل پرداخت می کنیم.

ایفاء: از باب افعال: به پایان بردن و تمام کردن حد هر چیز. «وَأَوْفُواْ بِعَهْدِی» (بقره/ ۴۰) و به عهد من بطور کامل وفا کنید. «وَأَوْفُوا الْكَيْلَ» (اسراء/ ۳۵) پیمانه را تمام کنید.

مُوفُون: اسم فاعل از باب افعال: وفا کنندگان به پیمان. «وَالْمُوفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُواْ» (بقره/ ۱۷۷) وفاکنندگان به عهدشان وقتی که پیمانی ببندند.

تَوَفّی: از باب تفعّل: حقی را کامل گرفتن. از دنیا رفتن. «وَالَّذِينَ يُتَوَفَّوْنَ مِنكُمْ» (بقره/ ۲۳۴) و کسانی که از شما می میرند.

مُتَوفّی: اسم فاعل از باب تفعیل: میراننده. «إِنِّی مُتَوَفِّيكَ» (آل عمران/ ۵۵) من میرانندهٔ تو هستم.

استیفاء: از باب استفعال. به طور کامل گرفتن. «الَّذِينَ إِذَا اكتَالُواْ عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ» (مصطففین/ ۲) آنانکه اگر از مردم پیمانه بگیرند بطور کامل می گیرند.

و ق ب

وَقْب: روی آوردن. داخل شدن. «مِن شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ» (فلق/ ۳) و از شرّ تاریکی شب وقتی که وارد شود و همه جا را فرا گیرد. (در اصل به معنای فرورفتگی و گودی در سنگ است و چون تاریکی شب تمام گوشه ها و زوایا و پستی ها را می گیرد به وقب تعبیر شده است)

و ق ت

وَقت: هنگام. مقداری از زمان که برای کاری معین شده است. «لاَ يُجَلِّيهَا لِوَقْتِهَا» (اعراف/ ۱۸۷) آن را آشکار نمی کند مگر در وقت خودش..

موقوت: قرار دادن زمان. «إِنَّ الصَّلاَةَ كَانَتْ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ كِتَابًا مَّوْقُوتًا» (نساء/ ۱۰۳) نماز برای مؤمنان در وقتی معین نوشته شده است.

میقات: هنگام سررسید یا آغاز کار. وعده گاه زمانی یا مکانی. «إِنَّ يَوْمَ الْفَصْلِ كَانَ مِيقَاتاً» (نبأ/ ۱۷) روز داوری هنگامی معین و مقرر است.

مَواقیت: جمع میقات یعنی زمان یا مکان کاری معین شده. «قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ وَالْحَجِّ» (بقره/ ۱۸۹) بگو هلالهای ماه برای زمان کارهای معین است. (تقویمی طبیعی است)

اُقِّتَت: میقات و وعده گاه اعلام کرده شده. «وَإِذَا الرُّسُلُ أُقِّتَتْ» (مرسلات/ ۱۱) وقتی که رسولان وقتشان برای گواهی اعمال امتهایشان معین گردد. (در اصل وقتت بوده که واو تبدیل به همزه شده است)

و ق د

وَقود: هیزم و آتش گیره. «وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ» (بقره/ ۲۴) آتش گیرهٔ جهنم انسانها و سنگهایند.

وُقُود: شعله. «النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ» (بروج/ ۵) آتشی که شعله ور است.

اَوقد: آتش برافروخت. «فَإِذَا أَنتُم مِّنْهُ تُوقِدُونَ» (یس/ ۸۰) آنگاه شما از آن (درخت) آتش می افروزید.

مُوقِدَه: آتش افروخته شده. «نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ» (همزه/ ۶) آتش الهی که برافروخته است.

استوقد: از باب استفعال: آتش را با رنج و کوشش برافروخت. «كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَاراً» (بقره/ ۱۷) مثل کسی که آتشی را با زحمت برافروزد.

و ق ذ

موقوذه: اسم مفعول از وَقـذ: زدن حیوانات تا حد سست شدن و مردن. یعنی حیوان کتک خورده ای که بر اثر آن مرده است. «وَالْمَوْقُوذَةُ» (مائده/ ۳) و حیوان موقوذه حرام است.

و ق ر

وَقر: گرانی گوش و سنگینی آن. «وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا» (فصلت/ ۵) گویا در گوشهای آنها سنگینی است.

وَقار: عظمت و بزرگی و بردباری. «مَّا لَكُمْ لَا تَرْجُونَ لِلَّهِ وَقَاراً» (نوح/ ۱۳) چرا برای خداوند عظمت امید ندارید که از او حل مشکلات بخواهید.

توقیر: بزرگداشت و احترام. «وَتُعَزِّرُوهُ وَتُوَقِّرُوهُ» (فتح/ ۹) او را یاری کنید و بزرگ بشمارید.

وِقر: بار سنگین. باری که در شکم باشد. «فَالْحَامِلَاتِ وِقْراً» (ذاریات/ ۲) قسم به حمل کنندگان بار سنگین. (ابرهایی که باران سنگین دارند)

و ق ع

وَقْع و وقوع: افتـادن. لازم و ثابت شـدن. رخ دادن. «فَقَـدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلی اللّهِ» (نساء/ ۱۰۰) به تحقیق که پاداش او بر عهـدهٔ خدا لازم و ثابت شده است.

اوقع: باب افعال: ایجاد کرد. «یُرِیـدُ الشَّیْطَانُ أَن یُوقِعَ بَیْنَکمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاء» (مائده/ ۹۱) شیطان می خواهد بین شما عداوت و دشمنی بیفکند.

قعوا: فعل امر از وقوع است: بیفتید. «فَقَعُواْ لَهُ سَاجِدِینَ» (حجر/ ۲۹) پس در مقابل او به سجده بیفتید.

واقع: اسم فاعـل از وقوع: فرود آینـده. «وَظَنُّواْ أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ» (اعراف/ ۱۷۱) و گمـان کردنـد که آن بر ایشان واقع شـده و فرود آمده است.

واقعه: از اسامی روزهای قیامت که حق و ثابت و آمدنی است. «إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَهُ» (واقعه/ ۱) وقتی که قیامت واقع گردد.

وَقعَه: یکبار به وقوع پیوستن. «لَیْسَ لِوَقْعَتِهَا کاذِبَهٌ» (واقعه/ ۲) برای اتفاق افتادن آن هیچ جای دروغ و تردیدی نیست.

مُواقِع: اسم فاعل است از باب مفاعله: سـقوط کننده و افتاده در آتش. «فَظَنُّوا أَنَّهُم مُّوَاقِعُوهَا» (کهف/ ۵۳) و یقین کردند که در آن افتادنی هستند.

مَواقِع: جمع مَوقع. اسم مکـان یـا مصـدر میمی: محـل هـا یـا فرود آمـدن هـا. «فَلَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ» (واقعه/ ۷۵) سوگنـد به مکانهای نزول یا به فرود آمدن ستارگان.

و ق ف

وُقـوف و وَقْف: نگهداشـتن و مـانع از حرکت شـدن. «وَلَوْ تَرَیَ إِذْ وُقِفُواْ عَلَی النَّارِ» (انعـام/ ۲۷) اگر ببینی هنگـامی که بر آتش بازداشت شده باشند.

قِفْ: فعل امر از وقوف است: باز دار. «وَقِفُوهُمْ إِنَّهُم مَّسْئُولُونَ» (صافات/ ۲۴) آنها را متوقف و بازداشت کنید که باید پاسخگو باشند.

مَوقُوف: بازداشت شده. «إِذِ الظَّالِمُونَ مَوْقُوفُونَ عِندَ رَبِّهِمْ» (سبأ/ ۳۱) وقتی که ظالمان در پیشگاه خداوند بازداشت شده اند.

ص:۴۸۲

و ق ی

وَقِی: حفظ کرد. مصدر آن وِقایه است. «وَوَقَاهُمْ عَذَابَ الْجَحِيمِ» (دخان/ ۵۶) و خداوند آنها را از عذاب جهنم حفظ فرمود.

قِ: فعل امر است از وقی: نگه دار. «وَقِهِمُ السَّيِّئَاتِ» (غافر/ ۹) تو آنها را حفظ کن از گناهان.

تَقِ: حفظ می کنی. مضارع مخاطب است. «وَمَن تَقِ السَّيِّئَاتِ يَوْمَئِذٍ فَقَدْ رَحِمْتَهُ» (غافر/ ۹) و هرکس که تو او را از گناهان حفظ کنی در آن روز، بر او رحمت آورده ای.

قُوا: فعل امر است: نگاه دارید. «قُوا أَنفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَاراً» (تحریم/ ۶) خود و خاندانتان را از آتش حفظ کنید.

واق: اسم فاعل است: نگاه دارنده. «وَمَا لَهُم مِّنَ اللّهِ مِن وَاقٍ» (رعد/ ۳۴) برای کافران هیچکس نیست که آنها را از عذاب الهی حفظ کند.

اِتَّقی: پرهیز کرد. در اصل اوتقی بوده از باب افتعال و واو آن بدل به تاء شده است. «وَلَدَارُ الآخِرَةِ خَيْرٌ لِّلَّذِينَ اتَّقَواْ» (یوسف/ ۱۰۹) سرای آخرت برای پرهیزکاران است.

مُتَّقی: اسم فاعل است از باب افتعال: پرهیزکار. «أَنَّ اللّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ» (بقره/ ۱۹۴) خدا با متّقیان است.

تَقوی: اسم مصدر است به معنای اتقاء و اصل آن و قیاء بوده که واو بدل به تا و یاء بدل به واو شده است. نوعی پرهیزکاری است. «فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى» (بقره/ ۱۹۷) بهترین زاد و توشه تقوی است.

تُقاه: همان معنای تقوا را دارد. که در اصل وُقیه بوده که واو آن به تاء و یاء آن به الف تبدیل شده است. «إِلاَّ أَن تَتَّقُواْ مِنْهُمْ تُقَاةً» (آل عمران/ ۲۷) مگر آنکه از آنها تقیه کنید.

تَقِیّ: صفت مشبهه است. یا وزن فعیل برای مبالغه است: نگاهدارنده نفس از گناه. «إِنْ كنتَ تَقِيًّا» (مریم/ ۱۸) اگر خویشتندار از گناه هستی.

اَتقی: اسم تفضیل است یعنی پارساتر. پرهیزکارتر. «إِنَّ أَكرَمَكمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكمْ» (حجرات/ ۱۳) گرامی ترین شما نزد خداوند باتقواترین شما است.

و ک أ

تَوَكَّأ: به چیزی چون پشتی و عصا تکیه داد. «قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا» (طه/ ۱۸) این عصای من است که بر آن تکیه می کنم.

متکئین: تکیه زنندگان. «مُّتَّكِئِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ» (کهف/ ۳۱) بر تختها تکیه می زنند.

مُتَّكَأ: یا اسم مفعول از اتّکاء است یعنی پشتی یا تخت و یا یک نوع میوه است. «وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً» (یوسف/ ۳۱) و برای هریک از آنان یک متّکا قرار داد.

و ک د

توکید: محکم کردن. «تَنقُضُواْ الأَيْمَانَ بَعْدَ تَوْكِيدِهَا» (نحل/ ۹۱) سوگندها را پس از محکم کردن آنها نشکنید.

و ک ز

وَكْز: کسی را با مشت زدن. با نیزه کسی را زدن. «فَوَكَزَهُ مُوسَى» (قصص/ ۱۵) پس موسی علیه السلام قبطی را با مشت زد.

و ک ل

وَكیل: کارگزار. نماینده ای که عهده دار انجام کارهای کسی است. «وَنِعْمَ الْوَكِيلُ» (آل عمران/ ۱۷۳) و او بهترین وکیل است.

تَوَكّل: کسی را در تمام امور وکیل دانستن و اعتماد بر او داشتن. «وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ» (احزاب/ ۳) بر خدا توکل کن.

توکیل: از باب تفعیل: کسی را برای انجام کاری گماشتن. «فَقَدْ وَكَّلْنَا بِهَا قَوْمًا لَّيْسُواْ بِهَا بِكَافِرِينَ» (انعام/ ۸۹) ما کسانی را می گماریم که کافر نشوند.

متوکل: اسم فاعل از توکل. کسی که به دیگری اعتماد و تکیه می نماید. «وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ» (یوسف/ ۶۷) و بر خدا باید متوکلان توکل کنند.

و ل ج

وُلوج: داخل شـدن. وارد شـدن در جای تنگ. «حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ» (اعراف/ ۴۰) تا آنگاه که شتر (طناب کشتی) وارد سوزن شود. «يَعْلَمُ مَا يَلِجُ فِي الْأَرْضِ» (سبأ/ ۲) خدا می داند آنچه را که در زمین وارد می شود.

ایلاج: داخل کردن چیزی در چیزی. «تُولِجُ اللَّيْلَ فِي الْنَّهَارِ» (آل عمران/ ۲۷) شب را در روز داخل می کنی.

وَلیجه: در اصل کسی را گویند که داخل در گروه و قومی شود که از آنها نباشد، ولی به هرچه که داخل در چیزی شود که از آن چیز نباشـد گفته می شـود. «وَلَمْ يَتَّخِذُواْ مِن دُونِ اللّهِ وَلاَ رَسُولِهِ وَلاَ الْمُؤْمِنِينَ وَلِيجَةً» (توبه/ ۱۶) و غیر از خـدا و پیـامبر و مؤمنان کسی را ولیجه نمی گیرند. (همدم و محرم راز)

و ل د

وَلَد: فرزند که هم برای جمع گفته می شود و هم مفرد. «وَلَمْ يَتَّخِذْ وَلَداً» (فرقان/ ۲) فرزند نگرفته است.

یولَد: بدنیا آمده. زاده شده. «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ» (توحید/ ۵) نه زاییده و نه زاییده شده است.

والد: پدر. «لَّا يَجْزِي وَالِدٌ عَن وَلَدِهِ» (لقمان/ ۲۳) هیچ پدری به جای فرزندش مجازات نمی شود.

مولود: فرزند. «وَلَا مَوْلُودٌ عَنْ وِلَدِهِ» (لقمان/۲۳) و نه فرزند جزای پدر را می پردازد.

والدین: پدر و مادر. «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَاناً» (بقره/ ۸۳) به پدر و مادر نیکی کنید.

والده: مادر. «اذْكرْ نِعْمَتِي عَلَيْك وَعَلَى وَالِدَتِك» (مائده/ ۱۱۰) یاد کن نعمت من را بر خودت و مادرت.

والـدات: جمع «والـده: مادران. «وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ أَوْلاَدَهُنَّ حَوْلَيْنِ كامِلَيْنِ» (بقره/ ۲۳۳) مادران بایـد فرزنـدان خود را دو سال کامل شیر بدهند.

اولاد: جمع ولد: فرزندان. «أَنَّمَا أَمْوَالُكمْ وَأَوْلاَدُكمْ فِتْنَةٌ» (انفال/ ۲۸) اموال و فرزندان شما فتنه اند.

ولید: کودک. نوزاد. «قَالَ أَلَمْ نُرَبِّك فِينَا وَلِيداً» (شعراء/ ۱۸) گفت: آیا تو را درحالیکه نوزاد بودی نپروراندیم؟

وِلدان: کودکان. «يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيباً» (مزمل/ ۱۷) روزی که کودکان بصورت پیر در می آیند.

وَلِی: در اصل به معنای نزدیک است چنانکه وَلْی که مصدر است به معنای قرب و نزدیک شدن می باشد، امّا به معانی دیگری چون دوست. سرپرست و یاور هم آمده است. «اللّهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُواْ» (بقره/ ۲۵۷) خداوند دوست و پشتیبان مؤمنان است. «فَلْیُمْلِلْ وَلِیُّهُ بِالْعَدْلِ» (بقره/ ۲۸۲) سرپرست او عادلانه املا کند.

و گاهی به معنای خونخواه می آید: «وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِیِّهِ سُلْطَانًا» (اسراء/ ۲۳) برای خونخواه او تسلّط قرار داده ایم.

یَلُون: نزدیک و مجاور می شوند. «قَاتِلُواْ الَّذِینَ یَلُونَکم مِّنَ الْکفَّارِ» (توبه/ ۱۲۳) با کافران مجاور خود بجنگید.

وَلایه: زمام کارها و امور. «مَا لَکم مِّن وَلاَیَتِهِم مِّن شَیْءٍ» (انفال/ ۷۲) آنها نسبت به شما ولایت ندارند.

وال: سرپرست. پشتیبان. «وَمَا لَهُم مِّن دُونِهِ مِن وَالٍ» (رعد/ ۱۱) جز خداوند کسی پشتیبان آنها نخواهد بود.

اَولی: اسم تفضیل است: نزدیک تر. سزاوارتر. «هُمْ أَوْلَی بِهَا صِلِیّاً» (مریم/ ۷۰) آن ها کسانی هستند که به عذاب سزاوارترند.

اَولَیان: نزدیک تر و سزاوارتر. «مِنَ الَّذِینَ اسْتَحَقَّ عَلَیْهِمُ الأَوْلَیَانِ» (مائده/ ۱۰۷) از کسانی که به میت نزدیک تر و سزاوارترند.

اَولی لک فَاولی: کلمه ای است که در مقام تهدید یا نفرین گفته می شود. «ثُمَّ أَوْلَی لَکَ فَأَوْلَی» (قیامت/ ۳۵) بدی و عذاب به تو نزدیک تر وسزاوارتر است. (یا سزاوارتر باد)

اولیاء: جمع ولی: دوستان و یاران. «أَلا إِنَّ أَوْلِیَاء اللّهِ لاَ خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاَ هُمْ یَحْزَنُونَ» (یونس/ ۶۲) آگاه باشید که اولیاء خدای، هیچ ترس و اندوهی ندارند.

مَولی: نصرت دهنده. «هُوَ مَوْلَاکمْ» (حج/ ۷۸) او ناصر و سرپرست و صاحب اختیار شما است.

مَوالی: جمع مولی: ورثه. پسرعموها. دوستان و عموزادگان. آزادشدگان و هم سوگندان. «وَإِنِّی خِفْتُ الْمَوَالِیَ مِن وَرَائِی» (مریم/ ۵) من می ترسم از پسرعموهایم پس از خودم.

وَلّ: فعل امر از تولیه که اگر خود بخود متعدی شود به معنای رو آوردن است. «فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (بقره/ ۱۵۰) رو به مسجدالحرام کن. و اگر با (عن) متعدی شود به معنای رخ برگردانیدن است. «مَا وَلاَّهُمْ عَن قِبْلَتِهِمُ» (بقره/ ۱۴۲) چه چیزی آنها را از قبله خویش روگردان کرد. و گاهی حرف متعدی در تقدیر است. مثل: « بَعْدَ أَن تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ» (انبیاء/ ۵۷) پس از آنکه رو می گردانید که (عن) در تقدیر بوده است و گاهی با (الی) متعدی می شود که در اینصورت نیز به معنای روآوردن است. «لَّوَلَّوْاْ إِلَيْهِ» (توبه/ ۵۷) قطعا به سوی آن رو می آورند. و گاهی با (من) متعدی می شود که به معنای رو گرداندن است. «لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا» (کهف/ ۱۸) قطعا از آنها روی گردان شد و فرار می کردی، و گاهی با (علی) متعدی می شود که به معنای اِعراض است. «وَلَّوْا عَلَى أَدْبَارِهِمْ» (اسراء/ ۴۶) اعراض می کنند و روی گردان می شوند.

مُوَلّی: اسم فاعل از باب تفعیل: برگرداننده. معین کننده. «وَلِكلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا» (بقره/ ۱۴۸) هر کسی دارای سمت و گرایشی است که او برگرداننده و تعیین کنندهٔ آن می باشد.

تَوَلّی: از باب تفعل: به کار کسی قیام کردن. کار کسی را به عهده گرفتن. کسی را دوست و سرپرست گرفتن. «وَمَن يَتَوَلَّ اللّهَ وَرَسُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُواْ» (مائده/ ۵۶) کسی که خدا و رسول و مؤمنان را دوست و سرپرست خود بگیرد... البته اگر با عن متعدی شود و یا در تقدیر باشد به معنای اعراض و روی گردانی است. «فَتَوَلَّى عَنْهُمْ» (اعراف/ ۷۹) پس از آنها اعراض کرد و رخ برگرداند. «وَإِذَا تَوَلَّى سَعَى فِي الأَرْضِ لِيُفْسِدَ فِيهَا» (بقره/ ۲۰۵) و وقتی که رخ برگرداند می کوشد تا در زمین فساد کند. (البته ممکن است به این معنی باشد: هرگاه شوکتی یابد می کوشد تا فساد در زمین کند) و اگر با الی متعدی شود به معنای قصد کردن و توجه نمودن است. «فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ» (قصص/ ۲۴) پس گوسفندان آنها را سیراب کرد و سپس به سوی سایه ای روی آورد. و اگر با باء متعدی شود به معنای اعراض و روی گردانی است. «فَتَوَلَّى بِرُكْنِهِ» (ذاریات/ ۳۹) پس فرعون از حق روگرداند و به جانب خود برگشت. یا به نیروها و لشکر خود روی برگردانید.

و ن ی

وَنی: سستی. اظهار ضعف. «وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي» (طه/ ۴۲) در یاد و ذکر من سستی و کوتاهی نکنید. این فعل با عن نیز متعدی می شود.

و ه ب

هَب: فعل امر از وَهب است:ببخش. «وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنک رَحْمَةً» (آل عمران/ ۸) و به ما ببخش از رحمتی که نزد توست.

وَهّاب: از نامهای زیبای خداونـد و صـیغه مبالغـهٔ واهب: بسـیار بخشـنده. «إِنَّک أَنتَ الْوَهَّابُ» (آل عمران/ ۸) به درسـتی که تو بسیار بخشنده ای.

و ه ج

وهّاج: «وَجَعَلْنَا سِرَاجاً وَهَّاجاً» (نبأ/ ۱۳) و آن را چراغی پر فروغ قرار دادیم

و ه ن

وَهن: ضـعف جسـمی و نـاتوانی. سـستی اخلاقی و اراده. «رَبِّ إِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّی» (مریم/ ۴) پروردگار اسـتخوان من سست گشت.

اَوهَن: اسم تفضـیل است: سـست تر. «ان أَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ الْعَنکبُوتِ» (عنکبوت/ ۴۱) خانه عنکبوت از همه خانه ها سـست تر است.

مُوهِن: سـست کننـده. اسم فاعل است از باب افعال. «وَأَنَّ اللَّهَ مُوهِنُ کیْدِ الْکافِرِینَ» (انفال/ ۱۷) و خداوند سست گرداننده‌ٔ مکر کافران است.

و ه ی

واهیه: از وَهی است به معنای شـکاف و پارگی در پارچه و چرم: سـست شدهٔ پس از سـختی و استحکام. «وَانشَقَّتِ السَّمَاء فَهِیَ یَوْمَئِذٍ وَاهِیَةٌ» (حاقه/ ۱۶) آسمان شکافته شود. پس در آن روز آسمان (مانند پنبه حلاجی شده) سست خواهد بود.

و ی

وَیکَأَنَّ: کلمه ای است که هنگام پشیمانی یا شـگفتی یا حسرت و افسوس گفته می شود. «وَیْکأَنَّ اللَّهَ» (قصص/ ۸۲) چند معنی دارد:

۱ــ چه اندازه به حقیقت نزدیک است.

۲ــ به راستی و درستی.

۳ــ آیا نمی بینی و نمی دانی.

۴ــ وای بر ما و آرزوی ما. به خطای خود پی بردیم.

و ی ل

وَیل: شرّ و هلاکت. وای. «وَیْلٌ لِّکلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» (همزه/ ۱) وای بر هر عیبجوی بدگوی.

وَیْلَتی:ای وای. الف آن عوض یاء متکلم است:ای وای بر من. «یَا وَیْلَتَی أَأَلِدُ» (هود/ ۷۲) وای بر من. آیا من می زایم؟

وَیلَتنا:ای وای بر ما. «یَا وَیْلَتَنَا مَالِ هَذَا الْکتَابِ» (کهف/ ۴۹) ای وای بر ما. این چه نامه عملی است.

ص:۴۸۹

حرف یاء

ی أ ج و ج

یأجوج: یأجوج و مأجوج دو قبیله از خلق خداوند هستند. برخی آن دو را با همزه خوانده و گفته اند که عربی هستند و از مادهٔ اجّت النار می دانند یعنی آتش زبانه کشید و آواز داد و آنها را از لحاظ کثرت و شرارت به آتش تشبیه شده اند. «إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ» (کهف/ ۹۴) یأجوج و مأجوج در زمین فساد بپا می کنند.

ی أ س

یأس: ناامید شدن. قطع طمع از کسی یا چیزی. «لاَ تَيْأَسُواْ مِن رَّوْحِ اللّهِ» (یوسف/ ۸۷) از رحمت خدای تعالی ناامید نشوید.

البته برخی گفته اند: یأس به معنای علم و دانستن است و در عین حال که معنای نومیدی را دارد. «أَفَلَمْ يَيْأَسِ الَّذِينَ آمَنُواْ أَن لَّوْ يَشَاءُ اللّهُ لَهَدَى النَّاسَ جَمِيعاً» (رعد/ ۳۱) آیا مؤمنان ندانسته اند که اگر خداوند می خواست همهٔ مردم را هدایت می کرد.

اِستیآس: ناامید شدن. «فَلَمَّا اسْتَيْأَسُواْ مِنْهُ» (یوسف/ ۸۰) وقتی که از یوسف ناامید شدند.

یئُوس: صیغه مبالغه: کسی که یقین دارد که رحمت یا مطلب مورد انتظار از او گرفته شده است. «إِنَّهُ لَيَؤُوسٌ كَفُورٌ» (هود/ ۹) انسان سخت ناامید و بسیار ناسپاس است.

ص:۴۹۱

ی ب س

یَبَس: خشک. چیزی که تر بوده و سپس خشک شده. «فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا» (طه/ ۷۷) پس برای آنها در دریا راهی خشک پدید آور.

یابس: خشک. «وَلاَ رَطْبٍ وَلاَ يَابِسٍ إِلاَّ فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ» (انعام/ ۵۹) هیچ تر و خشکی نیست مگر آنکه در کتابی آشکار موجود است.

یابسات: جمع یابسه است: خشک. «وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ» (یوسف/ ۴۳) و خوشه های دیگر خشک بودند.

ی ت م

یتیم: بی پدر. کسی که پدرش مرده است(۱). «فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ» (ضحی/ ۹) و اما یتیم را مرنجان.

یَتامی: جمع یتیم است. «وَإِنْ خِفْتُمْ أَلاَّ تُقْسِطُواْ فِي الْيَتَامَى» (نساء/ ۳) اگر می ترسید که نتوانید در رابطه با یتیمان عدالت ورزید...

یثرب: نام مردی بود که مدینه النبی صلی الله علیه و آله و سلم را بنا نهاد و به نام خود او خوانده شد. «يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ» (احزاب/ ۱۳) ای اهالی یثرب در اینجا نمی توانید اقامت کنید.

ی د ی

ید: دست. در اصل یدَی بوده و یاء افتاده است و تثنیه آن یدان و جمع آن ایدی است. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ يَدُ اللّهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَيْدِيهِمْ وَلُعِنُواْ بِمَا قَالُواْ بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ» (مائده/ ۶۴) یهودیان گفتند: دست خدا بسته است. دستهای خودشان بسته باد... بلکه دو دست خدا گشاده است...

البته ید گاهی به معنای حضور است. «لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ» (حجرات/ ۱) در حضور خدا و رسول جلو نیفتید یعنی در هیچ کاری بر خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سبقت نگیرید. و گاهی به معنای قدرت در ایمان و عبادت است. «أُوْلِي الْأَيْدِي وَالْأَبْصَارِ» (ص/ ۴۵) صاحبان قوّت در ایمان و طاعت و بصیرت بودند.

۱- برخی گفته اند: یتیم در حیوانات از طرف مادر می باشد و به هر موجود تنها و منفرد و نیز گوهر گرانبها به لحاظ تنها بودنش یتیم گفته می شود. (درّه یتیمه)

ی س

یس: بر اساس احادیث متواتر، یس نام مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است. «یس» (یس/ ۱۹) برخی گفته اند مخفّف یا سیّد المرسلین است. یعنی، ای سید پیامبران.

ی س ر

یُسر: آسانی. «وَمَن یَتَّقِ اللَّهَ یَجْعَل لَّهُ مِنْ أَمْرِهِ یُسْراً» (طلاق/ ۴) هرکس که پرهیزکار باشد خداوند کارهای او را آسان می گرداند.

یَسیر: سهل و آسان. «إِنَّ ذَلِکَ عَلَی اللَّهِ یَسِیرٌ» (یوسف/ ۶۵) این کاری است آسان برای خدا. البته گاهی به معنای اندک است. «ذَلِکَ کَیْلٌ یَسِیرٌ» (یوسف/ ۶۵) این پیمانه ای اندک است.

یُسری: افعل تفضیل. آسان تر و سهل تر. «فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرَی» (لیل/ ۷) راه آسان تر را برای او میسّر و آسان می گردانیم.

مَیسور: نرم و نیکو و سهل و آسان. «فَقُل لَّهُمْ قَوْلاً مَّیْسُوراً» (اسراء/ ۲۸) و نرم به آنها بگو.

مَیسَرَه: از یسر به معنای فراخ دستی و توانایی است. «فَنَظِرَةٌ إِلَی مَیْسَرَةٍ» (بقره/ ۲۸۰) پس تا وقت توانایی باید به او مهلت داد.

تَیسیر: از باب تفعیل: کار را آسان کردن. توفیق دادن. «سَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرَی» (لیل/ ۷) پس، او را برای رسیدن به آسانی توفیق می دهیم.

تَیسُّر: از باب تفعل: آسان شدن. ممکن بودن. «فَاقْرَؤُوا مَا تَیَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ» (مزمل/ ۲۰) قرآن را، هر قدر که ممکن است بخوانید.

استیسار: آسان شدن. ممکن بودن. «فَمَا اسْتَیْسَرَ مِنَ الْهَدْیِ» (بقره/ ۱۹۶) پس هر اندازه که ممکن است قربانی ببرید.

مَیسر: قمار. آسانی و نرمی. (از این جهت قمار را میسر می گویند که مال به آسانی در قمار بدست می آید) «یَسْأَلُونَکَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَیْسِرِ» (بقره/ ۲۱۹) از تو دربارهٔ شراب و قمار می پرسند.

ی س ع

الیسع: نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل و ال جزو کلمه است. یعنی خدا نجات می دهد. «وَالْیَسَعَ» (انعام/ ۸۶) و الیسع را.

ی ع و ق

یعُوق: نام یکی از ۵ بت کافران. «وَلَا یَغُوثَ وَیَعُوقَ وَنَسْراً» (نوح/ ۲۳) یغوث و یعوق و نسر را.

ی ق ت

یاقوت: یکی از سنگهای قیمتی معدنی است که نوع سرخ وشفّاف آن پر بهاتر است. «کَأَنَّهُنَّ الْیَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ» (رحمن/ ۵۸) گویا آن زنان مانند یاقوت و مرجان هستند.

ی ق ط ن

یَقطین: هر گیاه بدون ساقه که بر روی زمین پهن می شود و کم دوام است. بوتهٔ کدو. «وَأَنبَتْنَا عَلَیْهِ شَجَرَةً مِّن یَقْطِینٍ» (صافات/ ۱۴۶) و بوته کدو را بر او رویاندیم.

ی ق ظ

اَیقاظ: جمع یقِظ و یقظان می باشد: بیدار. «وَتَحْسَبُهُمْ أَیْقَاظًا» (کهف/ ۱۸) آنها را بیدار می پنداری.

ی ق ن

یقین: صفت مشبهه است: بی گمان. باور بی شبهه. سکون و آرامش علمی پس از استدلال و نظر. علم. «وَجِئْتُکَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ یَقِینٍ» (نمل/ ۲۲) از کشور سبا برای تو خبری یقینی آوردم.

مُوقن: اسم فاعل از باب افعال: باور دارندهٔ به یقین. «بِالآخِرَهِ هُمْ یُوقِنُونَ» (بقره/ ۴) به آخرت یقین دارند.

استیقان: باور داشتن. اسم فاعل آن مستقین می باشد. «لِیَسْتَیْقِنَ الَّذِینَ أُوتُوا الْکِتَابَ» (مدثر/ ۳۱) تا آنکه اهل کتاب یقین کنند (که ذکر عدد خازنان دوزخ مطابق با تورات و انجیل است). «وَمَا نَحْنُ بِمُسْتَیْقِنِینَ» (جاثیه/ ۳۲) و ما باور دارانذگان نیستیم.

ی م م

تیمّم: قصد کردن. قصد گرفتن چیزی. دست به خاک سائیدن و زدن. قصد نماز کردن. «فَلَمْ تَجِدُواْ مَاء فَتَیَمَّمُواْ صَعِیدًا طَیِّبًا» (نساء/ ۴۳) پس چون آبی نیابید، پس خاک پاکی را تیمّم کنید. «وَلاَ تَیَمَّمُواْ الْخَبِیثَ» (بقره/ ۲۶۷) و به چیز ناپاک روی نیاورید.

یمّ: دریا. «فَاقْذِفِیهِ فِی الْیَمِّ» (طه/ ۳۹) پس او را در دریا بیفکن.

ی م ن

یمین: به حسب مورد و مقام معانی متعددی دارد:

۱ــ دست. «وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى» (طه/ ۱۷) ای موسی چه در دست داری؟

۲ــ سمت راست. «ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ» (کهف/ ۱۸) به شانه راست و چپ.

۳ــ خیر و سعادت. «وَأَمَّا إِن كانَ مِنَ أَصْحَابِ الْيَمِينِ» (واقعه/ ۹۰) و امّا اگر از اهل یمن و خیر و سعادت باشد.

۴ــ قدرت و توانایی. «وَالسَّماوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ» (زمر/ ۶۷) آسمان ها به قدرت او درهم پیچیده اند.

ایمان: جمع یمین: قسمها و سوگندها. چون هم سوگندان دست راست را در دست هم می گذاشتندو به این اعتبار یمین یعنی دست گفته می شود. «لَّا يُؤَاخِذُكُمُ اللّهُ بِاللَّغْوِ فِيَ أَيْمَانِكُمْ» (بقره/ ۲۲۵) خداوند بواسطهٔ قسمهای ناشی از غفلت شما را مؤاخذه نمی کند.

اَیمَن: سمت راست. از یمین گرفته شده است. «مِن جَانِبِ الطُّورِ الْأَيْمَنِ» (مریم/ ۵۲) از سمت راست طور.

مَیمَنه: خوشی و برکت. «أُوْلَئِكَ أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ» (بلد/ ۱۸) آنان یاران دست راست و صاحبان یمن هستند.

ی ن ع

یَنْع: رسیدن میوه. «انظُرُواْ إِلِى ثَمَرِهِ إِذَا أَثْمَرَ وَيَنْعِهِ» (انعام/ ۹۹) به میوه و رسیدن آن نگاه کنید.

ی ه د

یهود: اسم جنس جمع است که مفرد آن یهودی است مانند روم و رومی. برخی گفته اند: از هود مشتق شده به معنای توبه. چرا که پس از گوساله پرستی توبه کردند، و قول دیگر آنکه: از یهودا فرزند یعقوب علیه السلام مشتق شده و قول دیگر آنکه: از فعل یتهودون به معنای حرکت گرفته شده، چرا که هنگان خواندن تورات راه می روند و معتقدند که زمین و آسمان در وقت نزول تورات در حال حرکت بودند. برخی پنداشته اند که واژهٔ یهود عربی است و برای آن اشتقاقاتی ذکر کرده اند، در حالی که ریشهٔ آن عبری است و از یهوه (yahovah) نام خداوند به زبان عبری گرفته شده، پس این یک کلمه دخیله است و تنها اشتقاقات عارضی آن مانند هاد و تهوّد مانند فرعون و تفرعن عربی است. «و قالت الیهود...» (بقره/ ۱۱۳) و یهودیان گفتند:...

هود: برخی گفته انـد: جمع هائـد است برای مذکر و مؤنث. به معنای رجوع کنندهٔ به حق. قول دیگر: مصدر است برای مفرد و جمع آورده می شود مثل رجل صوم و قوم صوم. قول دیگر: یهود بوده و یا از آن حذف شده است. «وَقَالُواْ لَن یَدْخُلَ الْجَنَّهَ إِلاَّ مَن کانَ هُوداً أَوْ نَصَارَی» (بقره/ ١١١) و گفتند: وارد بهشت نمی شود مگر کسی که یهودی باشد یا نصرانی.

ی و م

یوم: روز. جمع آن ایّام و به چند معنی است که چند معنای آن در قرآن آمده است:

١ـ از طلوع آفتاب تا غروب آن.

٢ـ از طلوع فجر تا مغرب که یوم شرعی است.

٣ـ مطلق وقت و زمان.

۴ـ زمان مقدّری که خداوند می داند. «یَوْمَ خَلَقَ السَّمَاوَات وَالأَرْضَ» (توبه/ ٣۶) روزی که خداوند آسمانها و زمین را آفرید.

۵ـ قیامت. «فَهَذَا یَوْمُ الْبَعْثِ» (روم/ ۵۶) روز رستاخیز.

۶ـ زمان جنگ. «وَیَوْمَ حُنَیْنٍ» (توبه/ ٢۵) روز جنگ حنین.

٧ـ دولت و نصرت. «و تِلْكَ الْأَیَّامُ نُدَاوِلُهَا بَیْنَ النَّاسِ» (آل عمران/ ١۴٠) این دوران قدرت و دولت در میان مردم است بدست می گردد.

یومئـذ: در حقیقت یوم به اذ که بر سر جمله دیگر درآمـده است اضافه می شود و گاه جمله حذف شده و تنوین به عوض آن آورده می شود.

ایام الله: روزهای خدا. اضافه تشریفیه است برای بزرگداشت روزهایی خاص که خداوند نعمت خود را بر بندگانش سرازیر و از بلاها حفظ فرموده است. «وَذَکرْهُمْ بِأَیَّامِ اللّهِ» (ابراهیم/ ۵) مردمان را به یاد ایام خدا بینداز.

پایان

«و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سید الانبیاء و المرسلین محمد المصطفی

و آله المعصومین سیما مهدی الامم الحجه بن الحسن عجل الله تعالی له الفرج»

ص:۴۹۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹